





Presentation

مکتبہ خاندان

۱۶۴۱
مکتبہ خاندان

۲۹۱۵۵۳
~~۲۹۱۵۳۹۲۷~~
۲۹۱۵۳۹۲۷
۲۹۱۵۳۹۲۷



بہ عون بخشاین تخت قلاع و آفرینندہ غنی و محتاج

کتاب نایاب ذخیرہ لاجواب جامع لغات فارسی و ترکی و عربی مجموعہ ہزاران حسن و خوبی کہ شلش کسی نریدہ و نظیرش بنظر نرسیدہ

موسوم بہ

فرہنگ آندراج



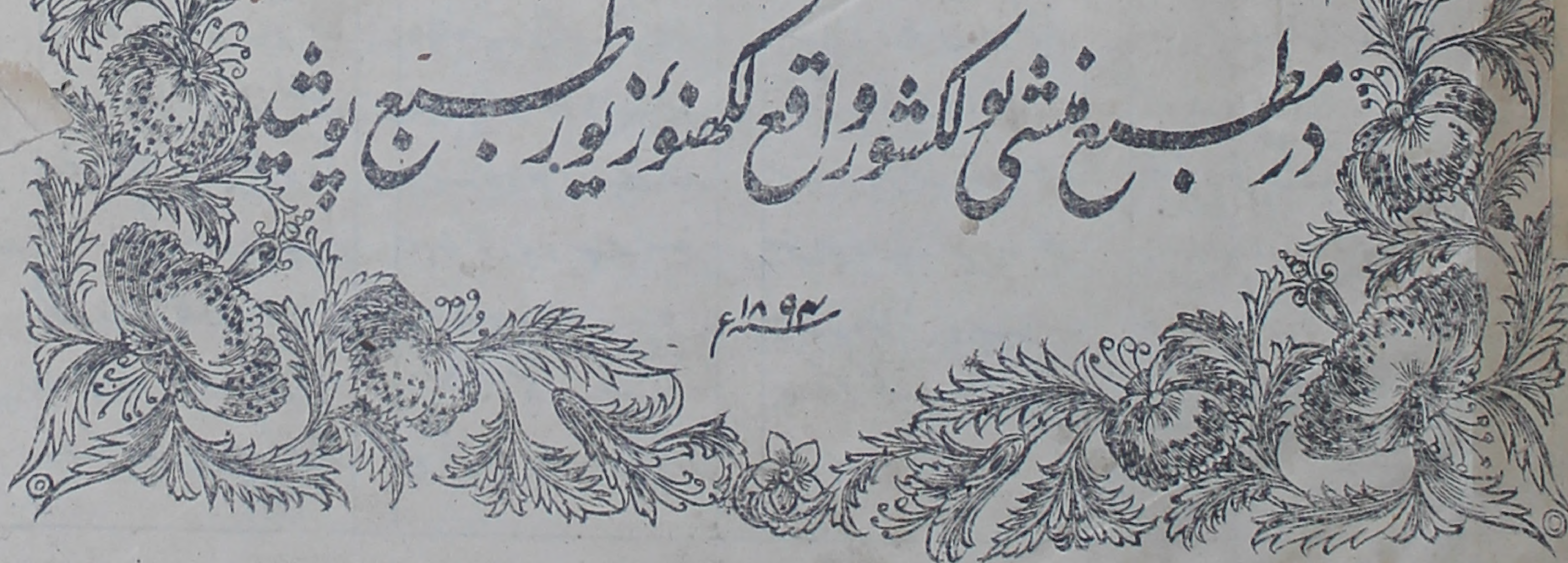
جلد دوم



مؤلف عالم بے عدیل ماہر جزیل محسود اقران و مثال متق ذی کمال فشی محمد بادشاہ صاحب پیشی سرکار ہماراجہ دنیانگرم فرہنگ آندراج مصنف مرحوم

در بیع فشی لکھنؤ واقع لکھنؤ پورہ بیع پوشی

۱۸۹۴ء



بسم الله الرحمن الرحيم

ریو پو - مولی بخش آزاد ساکن - اکبر آباد

بنام خداوند خالق جان
جن و انس و حیوان چرخد و پند
مصفا من عالی زهر ذی وقار
ندانی که هر قومها سے زمین
جگر را بکاوش که می آورد
بسیای طلبکار علم و هنر
نوا در کتب حرز جان داشتن
کتاب لغت لغز باشد اگر
به بیند شطران زمین
بچالش در آید چو بر حد راه
چو فرنگ را از قلم پرنگاشت
گویی و را ابر جود و سخا
لغت در خط نسخ و طرز نفیس
ابر هفت قلزم غیاث و مدار
ز اشعار استاد و پایه قدیم
کلام ز حاشا قانی و انوری
ز هر جیب و مفرد بیانی فزود
ز فکر سن هجرت مصطفی

که کرد دست پیدا سخن بر زبان
بنظم عناصر مرکب شدند
گیتی بماند بے یاد کار
شده خلق از خالق علم و فن
که گنج ازین کان معنی برد
بیاموز دانش میند و ز نور
به از گنج در مخزن انباشتن
و به بید رغبت خردیدار در
نگ پیل و رخ سپید من
که ضرزین شود گر رسد ز دشا
بایران دتوران علم بر فرشت
و یا خضر یا بحیر آب بقا
زبان باری لفظ و معنی سلیس
بیفزود و عود را بے اعتبار
سند آورده بے مستقیم
ز فردوسی و املی و برتری
ز مثنوی و تذکیر روستی نمود
چو آزاد شد بادل پر صفا

بقدرت زمین و زمان آفرید
شرف یافت از لطف جنس بشر
خیالی چه داری تو ای نورین
یکی را نبایست پختن هوس
سیاه و سپید است لیل و نهار
نه طرار این کیسه رامی برد
به لیریری و در درس گاه
که خواننده را اگر ضرورت بود
قلم چون پیاده بازی گری
بحکم مهاراجه دادگر
به مدراس سخن پختن که هست
بشیراز و در طوس و در صفهان
ز فرنگها انفس و ناد کتاب
سین بر در تخت کشف و تاج
سخنمای صائب - نظیری - کلیم
بنظم و بنثرش به پیوسته
بجائے که تعلیل شد کارگر
ز حد طبیعت گرفت اندراج

بصنعت مکی و مکنان آفرید
بنامی نه شد ختم علم و هنر
که از ماست مر علم را زیب و زین
که بر ماست ختم فن و علم پس
زمانه ندارد در بنگه و تزار
نه سلطان بجز و نقدی برد
ضرورت لغات است خوش کن گاه
معانی الفاظ زان حل شود
روان بر بساط سخن گسری
نوشته کتابی ز و بجای نگر
بنامش نشان علم نقش بست
نیایی چنین قندهند و شان
که جوینده از وی شود کامیاب
مستی به فرنگ آندراج
ز سعدی سنائی - نظامی - سلیم
عروس سخن را هم آراسته
مشرح نموده بشکل دگر
ز بے خوب فرنگ آندراج
۱۳۰۶ ۱۳۰۷

باب دال مهله

(د) بدانکه حرف دال بای عربی بدل شود چون دالان و بالان بمعنی دلیله خانه است و عنصری گوید یکی را سدا بایج است یاره یکی را روضه خلد است بالان و بتای فوقانی چون خاد و خات یعنی غلیو از و شواد و شوات بضم شین معجمه کفای چیز گویند و لعربی حباری نامند و بحیم عربی چون گرد و گرج بضم کاف فارسی نام ولایت و بزال معجمه چون آذر و آذرو در لغت نیز بزال معجمه بدل شود چون استاد و استاذ و برای معجمه چون سرخ مرد و سرخ مرد و بندی لال جولانی گویند و بشین معجمه چون گوداب گوشتاب نام آشی است و بکاف فارسی چون کلند و کلنگ نام دست افزاز و بلام چون دغ و لغ بالفخ زمین سخت و بی گیاه و بیون چون گزیده و گزیده بمعنی غلب و چیده و برین قیاس مجیر الدین بلقیانی گوید و در مستند نظم ز دوران گزیده ام بگردون بصدر قران نه نماید فرنیام و بوا و چون بید و بوی بای مجهول بمعنی گرمی که بشینه را تبا که تبا و بیا چون تبرزد و تبرزه نوعی از شکر سفید و بیای تخمانی چون آند بادگان و آذر بایگان و ماندند و ماندند بمعنی زن پیر و در آخر افعال افاده بمعنی حال کن چون کند و زنده و کند و در آخر اسماء زاید آید چون شفتالو و شفتالود و بیرین و بیرینند نادر و نادرند و دال بحساب یابود و چهارست و نیز حرف دال با صطلح تقویم علامت برج اسد است و هم علامت ستاره عطارد - غ -

د اء بفخ وال مهله ع بیاری و در و در فارسی بدون همره بمعنی رده دیوار - غ -

د اء ال اسد بفخ اول ع بمعنی جذام - غ -

د اء الثعلب بفخ نای مثلثه و سکون عین مهله و فح لام و ح ع علقی است که موی پریزاند و عرف بالخوره گویند - غ -

د اء الفیل ع مرضی است که ساق و قدم بزرگ شود و گش مائل بسیاری و شبیه بای پیل گردد و سبب آن ماده سوداوی است - غ -

د اء بالفخ و سکون همره ع کار و عادت و خو و بختین هم آید و رنج دیدن در کار د اء لب لغت است اذان و کوشش و کار

و سخت را ندن مستور و راندن چیزی را از پیش خود - اء د اء ب بروزن خواب ف بمعنی کرده فر باشد طامطه گرفته و گریه بپنی آنمه دارات و داب و گیر و دار که پادشاه و رسم پاشا آورده اند - ن -

د اء ب بروزن بابا ف بلفخ ثزند و پاژند و سرخ و طلاطه گویند و لعربی ذهب خوانند - سا -

د اء باهاتن بابا و نون و نای قرشت بروزن سرتا پاشکن بلفخ ثزند و پاژند بمعنی خندیدن باشد و دابا نامی بمعنی خندیم و دابا نامی بمعنی بخندید - سا -

د اء بة بفخ اول و تشدید با ح گام زننده و جنبه از حیوان و ستور برشت و هوا اکثر و شفاش برنگر آید و

د اء بة ال ارض از علامات قیامت است یا نخستین علامت است که کوه صفا منشق شود و از آن بر آید بکوه و مردم بسوی منی روان شوند و قبل از طائف یا در سه مکان سه دفعه بر آید

یا وی عصای موسی و خاتم سلیمان باشد و ممتان را بعصارند و در روی آنها بنویسند که هذا هو عروج و در روی کافران

مهر کند و بنویسند که هذا کافر - ام -

د اء بة بفخ و کسر بای موحده و سکون رای مهله ع پس و و آخر هر چیز و بیخ و تیری که در گذر از نشانه و خلاف فائز از

تیرهای قار و بنا که بر زمین نرم باشد و طاقهای بنا - ا -

د اء بة بالفخ و کسر با فح راج آخر یک نوده و هزیت و بدخالی و بی پاشند و مردم و نای و بی پاشی که تیری که تازی

آخر خردگاه چار و افسد و ناخن که بر بازوی ستور بر آید و تخم انگشت که بر پای مرغان بر آید بر تر از دیگرها - ا -

د اء بشلیم بکسر موحده و بای معروف نام راجه هند که بسیار دانا و عادل بود و قصه های کلمیله و سنه از دست - غ -

د اء بقی صاحب و با ح راج و بی است سحاب و حقه الاصل اسد نهید و قد یوتش فینع عن الصرف - ا -

د اء بوع بفخ اول و ضم موحده ف بمعنی خربوزه هندی آمده که او را هند وانه گویند و بعضی گویند عربی است - ع -

د اء بوق بالفخ و ضم با کطاوس ع سرشیم که از آن مرغان را شکار کنند - ا -

د اء بونتن با نون و نای قرشت بروزن باز و شک بلفخ ثزند و پاژند

معنی دادن باشد که نقیض گرفتن است - ا -

د اء بویه بضم و او و فتح یا ف نام ملک زاوه ایست از ملوک مازندران که بحجم و سدد و گیلان مرکز حکمرانی او بوده و فرخان پسر او در تیرستان استقلال یافت تا نیشاپور و سمرقند و معاصر بنی امید بوده و معنی دابویه یعنی بماناد و باشد انتشار الله تعالی و این نام و لقب پهلوی تبرستانی است و هنوز نام شهر او در بلاد مازندران بر جااست و دابویه گویند - ن -

د اء بزه بفخ بای فارسی وزای هوز بروزن واکره ف و فرشتروک باشد و آن برنده ایست که در قف خانه آشیان کند - سا -

د اء ب بای قرشت و بای اسجد بروزن جادو گر ف بمعنی داور و داورس باشد - سا -

د اء ب بالفخ و نای مثلثه ع گرانی و چرکنای و چرکنای شدن و چرکنای گردانیدن و خوردن - ا -

د اء ب کحرا ع کنیزک - ا -

د اء ب بالفخ و کسر نای مثلثه و سکون رای مهله ع با کک غیل و شمشیر زنگ خورده - ا -

د اء ب بشفد بدجم ع شب بسیار تاریک و آنکه خرو و شرو و راکر اید و هند و اعوان و تاجران و دودگاران و تاجان حاج

قال صلح هو لا حاج و لکینو با حاج - م -

د اء بة بفخ بدجم ع پس روان شکر و خیر اندک و خیر از حاجت یا حاجت د اء بة از اتباع است - ا -

د اء ب بکسر جم و سکون نون ع شتر آبکش و گو سفید آتش گرفته و اء ب جمع - ا -

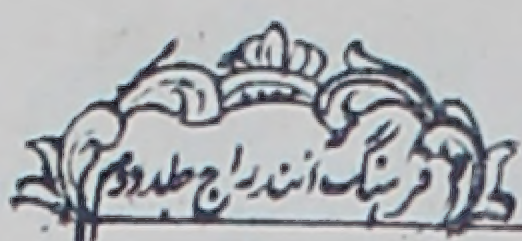
د اء بة بکسر جم و فتح نون ع باران نیکو بارنده و فصل اء اء بة بکسر جم و فتح تخمائی ع شب تاریک د اء ب جمع و نعمت تمام و فراخ - ا -

د اء ب بکسر جم فارسی بروزن ناوک ف بمعنی گوشوار است شرف مشفزه در صفت اسب مدح گفته آن نخل گفته که

بیشتر ز بای آن در گوش دختران جهان لعل و اچک است - ن -

د اء ب بکسر جم و سکون رای مهله ع راننده و دود و نایند د اء ب بکسر جم و سکون سین مهله ع ریشیه یا دانه است

که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بقیه و نام اسب



داد پرس بیای فارسی و سکون رای ممله. ف. یعنی دادخواه. فر
دادخواه. ف. مظلوم و خواهنده داد و ادواری حاصل المصلحت
آن و بالفظ کردن ستم ملالاک قزوینی به بر سر کوش قیامت
دادخواهی میکند. مشت خاکی هم ز بار چهره سودی کاشکی. ب. ب.
داد سر لفتح ثالث بروزن مادر. ف. لفت مادر و اندر یعنی برادر
باشد و دوست را نیز گویند و بکسر ثالث هم آمده است حکیم الوری
در وقتی نزد برادر خود کتاب مدخل مانشاء الله بخوانده و بشهرت
رفتن میخواست در آن قصیده فریده جذبات سعاد که پس از
چندین گاه گفته اندران وقت که تعلیم همیکه و مراد داری
چند گرت مدخل مانشاء الله. ن. س.

داد سر است بروزن بازخواست. ف. یعنی عادل باشد
فردوسی گفته به چو بشنید جاسپ بر پای خواست به چنین گفت
کای خسرو داد راست و داد رس نام حکیم نیز بوده از شاگردان
جشدید جم و داده نیز همین معنی آمده و نام روز چهاردهم از
ماههای مکی نیز هم هست. ن.

داد سر ام. ف. نام عیدی است. فر.

داد سر آسمان. ف. خداوند تعالی. ض.

داد درند بروزن ناپسند. ف. برادر بزرگ را گویند. س.

دادستان سکون سین بی نقطه بروزن تابستان. ف.

بعضی شریک شدن و راضی گردیدن باشد و کاری و کسر
سین یعنی داور و داورس و بجای فتوی هم گفته اند و کنایه از
پادشاه نیز هست. س.

داد طلب. ف. دادخواه و مظلوم. فر.

داد فرمانی به پادشاه بروزن پابرجای. ف. یکی از نامهای
حق تعالی است و پادشاهان عادل را نیز گویند. س.

دادک بضم ثالث بروزن چابک. ف. پیر غلام قدیمی باشد
و مخفف دادبگ است و او شخص بوده مشهور. س.

داد گاه کاف عجمی و الف کشیده. ف. دارالعدل و جای
انصاف. فر.

دادگر. ف. نامی از نامهای حق تعالی و بمعنی عدل کننده و نام
جشنی است از جشنهای سال جلای سلطان جلال الدین ملک
شاه سلجوقی مقرر داشته و پیش از و نیز بوده. امیر غفری هم قدیمی
گفته به تنهت گویند شاهان را جشن دادگر به جشن را منتهت گویند

شاه دادگر. ن.

داد گستر بضم کاف و سکون ممله و فوقانی مفتوح. ف. یعنی
اول و دوم و اگر است و کنایه از دل هم هست که لعلی قلبی گویند

دادن. ف. معروف و باصطلاح لوطیان کان و ادن بر سر

گفته به گفت استب میدهم آن ماه و فردا نیز هم عاشقان

شب قدر است و فردا روز عید و بمعنی کردن چون وعده

دادن و فراموش دادن و خطا دادن و سلام دادن و انصاف دادن

و آواز دادن و تصحیح دادن و انزال دادن و قناله دادن و ارشاد دادن

و جانشین دادن و بمعنی نهادن چون گوش بخیزی دادن و سر

بیای کسی دادن. صائب به هیچ بید روی نمی یابم سوای شش

میدهم چون بید مجنون سر بیای خوشین محمد قلی سلیم و داد گل

گوشی لفر یاد هم درین گلشن سلیم و ناله ام گویا نظر بر عیند لیسان

آشناس. و بمعنی رخصت دادن و این بالفظ دل مخصوص است

ظاهر و حیدر زبان نژاد جلای کردیاب خط جانان را به چرخ

دل و او اگر آغوش رخسارش برون آید به تیرگی شیرازی و ز

و ستیش دلم چون دیکه رو تا بم که هر گم بنگ گشت از تف نخل

سوخت و مافوقی نزدی و قصه گو ترجم فتید و وفا ازیم گشت

جانشین هر دو شان بغض و عداوت داده اند صائب و نهاده

برخ گل نقطهای شک شبنم به باغ روکن و تصحیح این رساله بدیده

عاشق دل شده هر چه که آواز دهد به کوه تکلیف تو مشکل کرد

باز بدیده مرزا ظاهر و حیدر شاخ گل بر یاد لعلش جام بر می مید

شاخ آهواز فغانم ناله می مید محمد قلی سلیم و خدا یا چون مرا

در عاشقی ارشاد میدادی به چه می شد اندکم گر بیوفایی یا میدادی

میر غفری و دور فلک جز بتو پس از پدر تو به خط وزارت بهر کرد

خطا و او به شیخ نظامی به تلخی در انارش را جوش ده و در افتادگی

تن فراموش ده و بمعنی گفتن و فرمودن چون قصه دادن و نخل

دادن و حال دادن به میر خسر و عمر و زن گشت ماه متغالی فتید

و او نخل بخوابی به کیت کور از به خبر گوید به شاه راقصه گدائی

و او به بمعنی گذاشتن اعم از آنکه مکان کسی باشد چون کوچه و آوا

وراه دادن و حق است که دادن بمعنی مطلق گذاشتن است.

خواجهم صغری به رفت پهلوی رقیبان و دل ما خون شده و ده که

باجانب با جانب اغیار نداده و نمودن و آشکارا کردن چون

جمال دادن و کمال به مخدرات سماوی در و جمال دهند

اگر تو آینه دل ز رنگ بر دانی و گوز دادن و گوز زدن ملاک

یزدی و کنایه که گوز پیش افتد به گوزی که ریشه او خنده

برده و ملاجانی و از گویه تنگی که خرمی میکند و دره دادن

او نه از ره تعلیم است یا چیزی که بگردد و گذارند. چون مصحف بهند

و این مخلص و داد مخلص دل برفت با هزاران التماس و

چون بر نیلانی که مصحف را بهند و میدهد و بمعنی کشیدن چون

جارب و دادن و بمعنی زدن نیز آمده و بدین معنی در مقام مکافات

و سر دادن نیز آید در مقام ضرب و قتل بمعنی انعام و بخشش

استهزا استعمل شود حکیم اسدی و پس از خشم فرمود کورا و سپید

همه دستار را چون در شنید. ب.

داد دل بروزن پاپن. ف. مخفف داد درند است که برادر

بزرگ باشد. س.

دادانی. ف. چیزی که لایق دادن باشد. فر.

دار و بروزن بالو. ف. در و داد گذشت. فر.

داد و دهش. ف. عطا و بخشش.

داد و ستد داد و بستد و داد و ستان و دادن

و ستدن بمعنی از روی نقد سخت چو رایج افتاده در و داد و ستان

آفرینش و عالی و عالی توان که ام طرف میردی و روزیکه او

و بستد ناز و نیاز بود و ب.

داد و نند بفتح و او بروزن آگند. ف. بمعنی معتدل است که از

اعتدال باشد. س.

داد و. ف. کنایه از نصیب و قیمت مرزا صد الدین مشندی و

در کام از دما و بنگ آب خورده ایم هر صبح و شام داده ما میرسد

دادی بروزن هادی. ف. در بر این گفته جبه ایست از جوایز

و در از تر و آواز جوایز و نیز گویند و در خفته دازی بازای مجید و

ایست مثل جو دراز و باریکتر از جو طبعش تلخ و تیره رنگ و از جبا

فارس خیز و بخت بعضی امراض نافع است و این صحیح است در مخزن

بازال معجم آورده و عربی دانسته و چنین است. ن.

دادای. ج. جمع داد که صلاح آفرانه و شب بست و بنجم

و ششم و ششم و شب بست و ششم و ششم باشد از آخر ماه. ا.

دادیان. ف. همان پیش و ادیان است که بالا گذشت. فر.

دادی و رمی و دانی است که آزار بر روی هر فارغیون گویند و

آن جی باشد سرخ رنگ مانند سلق بغدادی گرم و خشک است در

سوم و چهارم محفل و ملطف او را نام باشد - سما -
 دال ذی یفح اول و کسر ذال معجم ج. مغربی است مشتاق را و اول
 است تلخ یا یعنی در دایره هر دو دال محله گذشت - ا -
 دال بر وزن خارف. بطلق درخت را گویند و چون بلندی که
 برای آویختن مجرمان بر یک کنند و او را بر آن کشند و کشند فغانی نیز
 گفته به برگزیده وحدت و بردار حقیقت به غیر از سرشوریده منصور
 نگیند به جسم بجای به منصور سوزای ندان به کاکه کن گفته
 نه اینست که بردار بماند و طاق از تشبیهات است و بردار
 و کردن و کشیدن و بدار بر آوردن و سبب مستعمل مولانا لسانی
 به خطا شخته ملک ستم بسته بدار به آنکه باز کم کند از در که نام است
 امروزه دال هر وی به زمزمه بلبل از حقیقت گل بود و غیرت
 معنوقش بدار بر آورد و دال به نگم را کشیده از مغز گان
 دور باش نگاه او بر دال به صائب به گردنی داریم از موسی
 میان بار بکتر به سرنخی بجم اگر بردار مارا یکشی به اینکه جوشی
 زدی بردار کم لطفی نموده اویش بردار مت داری بایست کرده
 نظامی به بفرمود تا خواهر کرد و نشان به رس بسته بردار کردند
 نشان به جمال الدین عبدالرزاق به ده که سیاف قدر چون منیر
 بهر تو بخت به ده که جلا داجل چون منیر بهر تو دار به امیر شاهی بهر تو
 به من گرفتارم بجم عشق بردار کم کنید به تا بکوی دوست نمون
 بهیم بهم با دار و گیر به دوجی که بدان سقف خانه را پوشانند نیز
 گفته و چون با کلمه آمیز و معنی دارند به باشد به جگر دار - جلوه دار
 و جلیو دار - جامه دار - خبر دار - چشمه دار - چله دار - حمله دار -
 حوصله دار - خانه دار - خانه نگه دار - خزانه دار - خنجر دار -
 سلج دار - چوبدار - بهله دار - آبدار به آمده دار - تابدار به آیدار
 استخوان دار - امانت دار - انبار دار - باد و آریشت دار
 چون باره پشت دار - پاسدار - پرده دار - پریدار - پنبه دار -
 پهلوار - پیشانی دار - تاجدار - تحصیلدار - سایه دار - جام دار
 جامه دار - جامه دار - جانب دار - جرس دار - خرد دار
 خوشین دار - سواد دار - دانه دار - دشمن دار - دعوی دار -
 دکان دار - دمدار - دنباله دار - دنیا دار - دماغ دار - رویش دار
 و دایه دار - دیده دار - راز دار - راهدار - رعشه دار -
 رکاب دار - روح دار - روزه دار - روزینه دار - روغن دار
 دامن دار - زخم دار - زرد دار - گلف دار - زمین دار - زنده دار

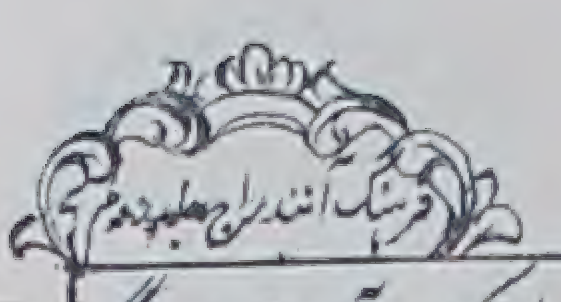
زنده دار - زنده دار - زور دار - زهر دار - سالدار به در
 سپیدار - سرفه دار - سرمایه دار - سلسله دار - سوگدار -
 شاخدار - وینده وستان نام دلوئی هم هست که آنرا فلفل دراز
 هم میگویند و معنی داشتن و امر بد داشتن هم هست و یعنی داور
 هم آمده است که یکی از نامهای حق سبحانه تعالی باشد - بن سما
 دال بفتح ج. یعنی خانه و محله و سرای دیار و دیار که و
 دیار است و دیوان و دودان و دودان و دودان و دودان
 و آذر و ده جمع و دال نیز یعنی شهر و مدینه منوره شهرها
 و موضعی است و قبلیه است - ا -
 دال بر وزن خارف. نام سپردار است و معنی دارند
 و معنی و مقابل نا دار و لقب سلاطین بزرگ و در جاهای گفته
 دارا یعنی در و ده خم است و این بیت استا و عصری را شاید آمده
 به زمی گر نباشد زوارا کشم به اگر خد سلطان دارا و ششم به حال
 واری بن داراب و منازعات او با اسکندر در تواریخ مسطور است
 و در میان ایشان سه جنگ بزرگ واقع شده سرانجام دارا مغلوب
 شده بدست جابو بسیار و ما بسیار که دانیروی بود و یک شتر شتر
 و خشت او را با دشتان ایران بیشتر بود و در جام جم و دیگر گشت
 تواریخ آورده اند که با ششصد هزار کس بجزم شیر یونان و هلاک
 اسکندر حرکت کرده و گفته اند از غایت غرور خدنگاران وی
 چنین بوده اند که دوست و هفتاد و هفت نفر طبع و دست و نفر
 سفره چی و هشتاد و هفت نفر ساقی و چهل نفر نجره دار و عود سوز
 شصت و شش نفر خند و مجلس بزم و خوان او بود و که از انواع
 ریاحین و گلها در ظرف چیده و در مجلس طعام و خوان او حاضر
 میباشند و بعد از قتل او ایران تصرف اسکندر و آمد و واحد و
 لاهور و پنجاب بکشد و در مراجعت بشهر زور در گذشت و جسد
 او را با اسکندر به نقل کردند و شعر از ادرین باب اشعار بسیار است
 باین یک بیت که از اشعار شاهزاده والا بنار دولتشاه قاجار است
 اکثفا نمود که فرموده یک دوروی پیشش و پس بودار نه از دور
 سپهر بهر یکند - نیز بگذشت آنچه بردار گذشت - ن -
 داراب پسر دژ شیر دراز دست بوده که به بهمن یعنی خنجر
 موسوم و مشهور است و بعد از هبای طبع بچرا آزاد و سلطنت
 ایران شکوهی بزرگ یافته اغلب پادشاهان اطاعت فرمان
 او میکردند و آبا و دشتا یونان فلیپ مشهور به فلیپوس که بدست

اگر یک بوده اما عاقبت مطیع و محکوم او گردید و در کتب باستان
 گفته اند از بسیاری میل بفرزند نام خویش را بر او نهاد و بر
 فرق او را داراب گویند یعنی دارند آبا و جاه و شرم و سپردار
 دارا خوانند و اعراب ازین دو تن به داراب اکبر و داراب
 اصغر تعبیری نمایند و قصه ولادت او و صندوق و گرفتن کا و ذکر که
 در شاهنامه و بعضی تواریخ آمده افسانه است پس از او در سلطنت
 ایران مخصوص شد فردوسی گفته به چو دارا ز دل سوگ داراب
 داشت به چو رشید نایب کنی بر فراشت به ن -
 دارات. ف. یعنی گروه و دار و گیسو مغزی سمرقندی گفته
 به بدو و که پیش مکان در صف محشر به دارات نمودی چو
 علی در صف صفین به ن -
 دارا دار کردن با دال ابجد ف. کتابه از و بر پائیدن
 و ثبات داشتن و مدار کردن و بسیار ماندن باشد - سما -
 دارا شکسته. ف. سبی است قتال و صنوع از زمین و هم لغار
 که زمین یک ظل و سم الفار یک اوقیه باشد و تصحید بعد
 از سخن بلنج کرده باشند در چهارم گرم و خشک و از سبب قتل
 است و یک قیراط آن کشنده است و در مصر دوا الشفت خوانند
 و در تحفه مرقوم است که آنرا ابجری سلجانی گویند - ن -
 دارا فرین با همزه مدوده و مقصوره هر دو آمده است و
 بسکون فاجر چه که مردم بران تکیه کنند خواه آن شخصی باشد
 و خواه آن مجری و خواه ستونی و امثال آن و بجزه و مجری را
 نیز گویند که در پیش در خانه مابین دو بازوی در سازند و که
 و صفقه. خانه را نیز گویند و یا بمعنی بجای رای بی نقطه دوم
 زای نقطه دار هم آمده است و نام دار می هم هست - سما -
 دارا کلامه. ع. فی زمانه لقب کلکته - غ -
 دارا لاهان. ع. معروف - صائب به غرق گر هست
 در دارالامان خاشی است به غنچه سان با صد زبان و صد
 سخن خاموش باشد - ن -
 دارا البوار. ع. خانه هلاکت بمعنی دوزخ - غ -
 دارا الجلال. ع. و زمانه سابق لقب دلی بوده - غ -
 دارا الجهاد. ع. در زمانه عالمگیر حیدر آبا و را میگفتند - غ -
 دارا الحداث بفتح حای حلی ج. بسترار شفا می به ی
 راحتی وقف بدالحدث عام به دی برز آگنده بقادره بجای

دارالحرب بفتح حای محله و سکون رای محله و بای موحده ج.
 ملک کفار که مطیع اسلام نباشند چون تخمین ملک لایق غزا کردن است
 اندازد و احرار بگفتند - غ -
 دارالخلافت بهر شهر که تختگاه پادشاه باشد خصوصاً القاب و یکی
 و اگر را نیز گویند - غ -
 دارالشرور ع. لقب بجایور - غ -
 دارالسلام و دارالسلامة ع. کنایه از بهشت - غ -
 دارالتسلط ع. لقب لاهور - غ -
 دارالشفاع ع. دو خانه و طب طبیب کمال مجده دل ز
 داروخانه دروت دوا دارد امید به شربت خاصی از ان دارالشفاع
 امید - غ -
 دارالصفا ع. خانه کعبه - غ -
 دارالضرب بضاد معجم ع. جای مسکوک ساختن و فروقه - ب -
 دارالضیف ع. همان خانه خواجه جلالمین سلطان سه ماه در دار
 انعامش کرده روی گرد خوان باشد - ب -
 دارالعیار و دارالقمار و دارالامان و دارالقرار و
 دارالکمال هر کدام معروف و دارالعیار جای که در ان مبرر
 و نقادان از سیم و زر چاشنی گیرند و سره را از ناسره تمیز کنند
 و زرو سیم را بسجند - ملاطفاً اگر از علم عرفان کس آگاه نیست
 بدارالکمال دلش راه نیست به صاحب به تاشد حیران ندیم
 بقیراری را بخواب و وادی حیرت عجب دارالقراری بوده است
 عزیزی گزشت در دارالامان قاشی است به غنچه سان با صدفان
 و صد سخن خاموش باش و در به چشمه شاد آب و در به چشمه
 سالم که در دراهم از زندگی بالقش کم سازد و ظهوری به شود
 تخم ناز بهر و دیار به شیار است کانه از دارالعیار به بی سکه
 راجع است ز آفتاب تو این نقد خوش عیار ز دارالعیار است
 دارالقوان ع. نام بهشت از جمله بهشت بهشت و لقب قدحها
 دارالقمامه بضم قاف ع. عبادت خانه ترسایان از موبد
 و شرح خاقانی و هم در شرح مذکور یعنی محل اجتماع زنان فاسقه
 نیز نوشته است و در منتخب جای که خاشاک و سرگین اندازند - غ -
 دارالمؤمن باخرزای معجم ع. دارالملک و تختگاه سلطان و
 شهر امیر صاحب ملک چه مرکز بفتح میم و سکون رای محله و بعد
 زای معجم یعنی زمین آباد است - غ -

دارالمرض ع. مقابل دارالشفاعان آرزو و انگلی تفریح
 دل مبتد ازین دارالمرض آرزو هر کس جواس جمع را چون کند ب
 دارالملک ع. شهری که در ان پادشاه سکونت دارد و آنرا
 دارالخلافت نیز گویند - غ -
 دارالتعلیم ع. خانه ناز و نعمت و مراد ازین بهشت است غ
 دارالتکبة ع. یعنی خانه که در ان بلا برسد - ک -
 داران بروزن یا ران ف. نام قریه ایست از معارف قرای
 دمشق و از آنجا بوده ابوسلیمان عبدالرحمن بن احمد عیسی دارانی
 از شایخ صوفیه - ن -
 دارائی ف. نام قاشی از ششمین که الوان باشد - لاوری
 با سکنه رنسان آینه داری نرسد چون بر جلوه دهد جابر دارائی را
 دارا ع. بروزن یا رانی ف. بمعنی پروردگار است جل جلاله
 و کنایه از پادشاه نیز هست و پرورنده را هم گفته اند و آنرا بفتح
 خوانند - سا -
 دارا ع. شب اندر روز ف. قاشی است لطیف و ملاطفاً
 این لفظ را در تجلیات آورده - ب -
 دارا ع. گونه با کاف فارسی بواو کشیده و فتح نون ف. لفظی
 است که آنرا الجری رب التوع خوانند زیرا که دارا بمعنی دارنده و
 حافظ و مربی است و گونه بمعنی نوع و رب التوع ترجمه شایسته
 پروردگار است و آنرا پروردگار گونه نیز گویند - ن -
 دارب بفتح و کسر رای محله و سکون باع معقاب که دیر در حص
 باشد بر شکار - ا -
 داربا بابای اجدد بالف کشیده ف. با محتاج و ضروری و
 در بابیت را گویند - سا -
 دارباز بروزن کار ساز ف. رسیان باز را گویند که بر چوب
 بلند سوار شود و بازی کند و آنرا بنده باز و رسن باز و ساره باز گویند
 چه سار و سنی است از لیلی خراب - امیر خسرو به مخالف تو که
 با داری کند بازی به پیش قند قدر تو دار باز آید - ن -
 داربام بروزن شاد کام ف. شاه تیر را گویند و آن چوب
 بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند - سا -
 داربته بفتح اول و کسر ثالث و فتح بای موحده ع. زن
 عاتقه ستر مندوزن طبله نواز - ا -
 داربر و دارکوب بضم باو کاف ف. مرغی است که بر درخت

نشسته و بمقتار و خشت را کوبد و سوراخ کند و آن مرغ سبز رنگ
 است - ن -
 داربزن بابای اجدد و زای هوز بروزن ماه جبین ف.
 پیچره و مجری را گویند که در پیش در خانه سازند و طلق نمیکه گاه را
 نیز گویند اسم از مجر و ستون و دیوار و مانند آن - سا -
 دارلبست ف. دو قسم است یکی ختی که تاک و کد و بران
 اندازند تا پسین شود و خوشها بدان آویزند و طارم تاک همین است
 اشرف و داربست بهار وحدت من بهار و ترنواز منصوب است
 محسن تاخیر تن بر عروج دارد چون منصور داده ام باز داربست
 چیده شد انگور با ده ام به صاحب اصطلاحات اشعار در بیت اول
 دار انگور خوانده و آنرا مترادف داربست گمان برده و الله اعلم
 بالقبوب و دوم که برای عمارت سازند و آن چوبی چند بود که معانی
 بالای آن نشسته کاری کنند - ب -
 داربوس ف. بمعنی چوب بود و باشد یعنی درخت بویا و بونی دار
 رودکی گفته تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بیدار نباشد بوی چوب
 داربوی ن -
 دارپریان بفتح بای فارسی ف. چوب بقم باشد که پریان و
 اقمشه نفیسه را بدان رنگ کنند و آنرا در نهال نیز گویند حکیم مختاری نوی
 گفته در چین و هند کشکرفغور و جیش رای به آثار خرم و غم تو دید
 ناگهان به تاز سحران سوخته و خون بسته سان زمین دارینی آید و
 زان دارپریان - ن -
 دارا بفتح ج. سرای و بی اخص من الدار و قبیله است
 و زمین فراخ میان کوهها و هر چیز که محیط چیزی باشد و رنگ گردان
 و دوزج و شهری است بجایور و خرمن ماه و هاله و معرفه شقی
 و بلا - ا -
 دارلوق بروزن داربو ف. لعلی طریقی را گویند و آن در دسترا
 است و منج اخلاط است و معروف است - ن -
 داربج بفتح اول و کسر و سکون جیم عربی ع. خاک که بدان باد
 نشان خانه را می پوشد و بر انگیزد و بر و آنرا - ا -
 دارچوب بجم فارسی ف. چوبیکه جامه ابران اندازند -
 کذا فی الملحقات و همچنین دارکد و چوبی بلند که در وسط میدان
 نصب کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره از ان می آویخته اند و
 تیر اندازان سواره تاخت کرده تیری بران انداخته اند و تیر هر کس که



بران بخورده است آن که در آب و خلط با وسیده اند و
هفت رابعی بر کجاس و آن چوب را بر کی قباقی و اقاجی
خوانند و الی الا ان همین رسم بر جاست و گاهی بجای کدو
طبق زرا ویزند و جید در شش کمانداری شاه نوشته - نثر -
طبق زر که نشان کماندار حکم انداز بود از کثرت سهام تولا
بطریق قرص خورشید و خطاط شعاعی می نمود - ب -
دار چینی برای موقوف شاخهای درختی است که منبت آن
جزیره سیلان است که بر اندیب مشهور است و شمالی آنست تا
گوکن که جزیره البست از جزایر کن و آنچه در سیلان می شود دهر
از سائر جاهاست قلمهای آن راست و سرخ رنگ و خوشبوی تا
دو ربع می شود و آنچه ضخامت آن کم است غده و هر چه بقیه
سیلیم و هر دو را بهندی رخ نامند و در چینی محراب دار چینی
است و خواص آن در مخزن فصل است از رنگ تاصری و در
پهل نوشته که در چینی چوبی است معروف سرخ رنگ که در
طعم شیرین و تند میباشد و آنرا قلم دار چینی نیز می گویند زیرا که با قلم
بقلم در طول به تاثیر به خود چید فلفل اسود و خال هندویت
قلم شده چینی به حدیث تدی خویش -
دار خال بخامی عجمه بر وزن بار سال . ف . نهال نوشتار
و نهال میوند ناکر و گفته اند قلمهای درخت که برای نشان
از جای بر جای بر بند شهاب الدین گفته که گفتی مگر در خال نشسته
بیاور و وضو آن درین مانع گشت و آنرا داروان و تخاران نیز
گویند - ن -
دار در کردن و دارا در کردن در برهان و بر پالین
و نبات داشتن و بسیار ماندن - ب -
داردان بر وزن ناروان . ف . بمعنی تخدان باشد و آن
زمینی است که شاخهای درخت در آن فرو برند تا سبز شود و آنجا
بجای دیگر نقل کنند - سا -
دار در سار بر وزن لاجورد . ف . زرد چوبه را گویند - ن -
دار منسج اول و کسر رای جمله و سکون سین بی نقطه . ع .
حالتش - ا -
دار ساس بهر و سین جمله بزرگی الا کلک و با صفهائی سن
و لعلی ذرا ریح گویند - ن -
دار سپنج بکسر رای جمله و سین مقصود فتح بای فارسی و نون

جیم زوه . ف . کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد - سا -
دار سیج بفتح سین و سکون جیم . ف . نوعی از لبلاب است و آن
رستنی باشد که بر درخت سپید و از اعنقه نیز گویند - ۵ -
دارش بر وزن فارش . ف . نگاه داشتن و محافظت کردن
باشد - سا -
دارش خسروی . ف . بمعنی محافظت و قوام ملک پادشاهی است
دار شمشاد کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد باعتبار شش جهت
معنی دامگاه و دیو دستور و دامگاه گرگ یعنی اول خواجگفته
بر و ترک این دار شمشاد رگوبه . بیا دست زین مار ز ششوی
دار شیشعان با شین نقطه و اربعین بی نقطه بر وزن آبرنگ
ف . درختی باشد سبط و خار دار و پوست آن بقره ماند لیکن
از آن گنده تر و سرخ تری شود اگر قدری از آن صحت کنند و
با سرکه بپوشند و بر دندان نهند در و را فرو نشاند و صدی از چوب
آن زمان بخود بر گیرند فرزندی که در شکم مرده باشد بقیه نقل
هندی را نیز دار شیشعان خوانند و دار شیشعان هم گویند بخذف
شین دوم - سا -
دارع بکسر رای جمله و سکون عین جمله . ع . مرزده دار - ا -
دار فرین و دار افزین و دار پزین هر سه لغت بمعنی گاو
و محجرت و صفه و با هم و تکیه گاه مطلق آمده و در پیش فغان
برای نشستن بسیارند ابو الفرج رومی گفته که تکیه بر بالشت آفتابش
دار که ز تائیدش دار افزین است حکیم روحانی سمرقندی
گفته که بجزه چینی سراجهای دار افزین به سر جزوی و دیوارهای
آکنده آن - امیر خری گفته که سقف تخته ز فسطاطین کشته سوی
عراق به بارگاه مملکت را تحت و دار افزین کنند حکیم سوزنی گفته
که هست هر تحت ترا قدرت که تحت را کند به پای از با قوت و سخن
از تیم و دار افزین زرد و دار افزین که صاحب جهانگیری گفته
و شعر عبدالواسع در آن ضمن شایه آورده تصحیف شده ایرد و آفرین
است چنانکه گذشت و دار افزین و دار پزین هر دو یک معنی و
برای مجسمه اند - عیبی لومی گفته که صد ر قدم بمقامی است که
هر خطه رحل به چشم روشن کند از چشمه دار افزینم و آن را بر انداز
با اول مفتوح و ثانی مکسور نیز در لغات فرید و پازیر معنی خیره
آورده است - ن -
دار فلفل و دار بلبل گویند شایه و دهانه فلفل است و بعضی گفته

میر آن است و آنرا فلفل و را نیز گویند - ن - سا -
دار کد و . ف . چوبی بلند بوده که بران سلاطین کدوهای
سیمین و زرین آویخته می و تیر اندازان اسپ تاختندی و تیر انداخته
هر که زدی آن کد و او را شندی و آنرا بتازی بر جاس گویند چنانچه
ایست که بر بلندای است و هدف آنکه بر سببی است - ن -
دار کوب بر وزن خاکروب بزبان گیلان مرغی را گویند که
با منقار درخت را سوراخ کند - سا -
دار کیسه . ف . کیسه مانند می است که ثمر بعضی از درختهاست
دورون آن پشه پرست و آنرا پشه دار نیز گویند - ن -
دار گل بضم کاف فارسی . ف . نوعی از درخت و این درخت را
شایع است مرز بیدل و از دار گل زینت شلوار شجره از بسمه
و ولای کناری چکن شده - ب -
دار گوش در جهانگیری بمعنی نگهدار آورده و شعر حافظ را موند
سنی کرده که ای ملک العرش مراش بده و در خطر چشم بدش
دار گوش . چنان بخاطر می رسد که در جزو کلمه نباشد و گوش بمعنی حفظ
و پناه باشد یعنی از خطر چشم به نگاهش دار حکیم اسدی گفته که
سختین تن از دشمن دار گوش بهس نگاهه بر زخم دشمن بکوش
حکیم فردوسی گفته که یکی را که بدانش آفر کشید به کزانش نه بر کشید
درنگ اسپ به فرسود تا گوش دار و نه به کند میسر راست بهمین
بخاطر می رسد که ما خداین لغت و تعلیم پیدا علم با نصیحت بوده یعنی
گوش به ده و حفظ کن و مفهوم دار گوش حفظ است - شیخ نظامی گفته
کلاغی ملک ملک را گوش کرد و ملک خوشین را فراموش کرد و ن -
داریم بکسر ثانی . ع . درختی است صحرائی مانند درخت کنار و نام
پدر قبیله است از تیمم - ام -
دار ملک با هم بر وزن آبک . ف . نوعی از مرو است و مرو چینی
است از یاجین - ن -
دار نک بکسر ثانی و سکون نون و کاف فارسی . ف . جوانی یا طبعی را
گویند که گوشت بران نهند - سا -
دار نهال بکسر نون . ف . چوب بقم را گویند که بدان چیز را رنگ کنند
دار نی بکسر ثالث و نون تجمانی کشیده نام مرغی است در هندستان
دار و بضم ثالث . ف . زجره و دوا و مرادف در مان دار و نی درخت
تجمانی شله و بالفظ کردن و درخت حقیقت است و بالفظ نون بمعنی
آمیختن میسر و سه در خران گر چشم رنگس با و مرگان را بر بخت -

اینک اکنون آب و سبزه و آروی آن کرد و باز دله سه منکله از جان دست شستم و اون پنجم چه بود ای طبیب از بهوشیاری مرد را دارو کن دله سه ریخت پس انگاه بهر تمام بهاروی ملکش بصبوت بکام صاب به با و بقل سوز را داروی پیشه هزان به نیست بمرمه حاجت آن چشم چون فزای را به تناس در بزم تر دماغ اسیران زیر بزم زود داروی نسیم که به پیش شد چرخ به و نوره که برای دور شدن موها بر اندام مالند و این در ایران شهرت دارد - اشرف به بستی بود پیکرش نرم و صاف که از می کشی کرده و در کیشی دله سه این چینی را که موی دارد بهر سو می شاید اگر کند ظرفی دارد و به صفش بر باغی و غزل نتوان گفت به دارم فکر قصیده لازم او به و باروت تفنگ و این در هندوستان متعارف است و حید در تعریف تفنگ گوید به نماید حکیم سیاح فرج به زواری او و دشمنان را علاج به ظهوری در تعریف توپ به پذیرد سنجی طبیب بلا به در آروی او در خصمان و او به زلالی در تعریف دشت به قدم فیل را روشن شدی خاک آروی به وجود آروی تفنگ از جای جت آشبار به و شراب و این نیز در هندوستان و دکن شائع است و ظاهر در ولایت بهم بدین معنی آمده باشد ملاطرا خطاب بساقی گوید به گراشته دارو کنی در قرح به شود و غنچه عطار مست فرج به مریض غم باد در جام کن به چو ابل دکن داروش نام کن به و تدبیر و ملاحجه و بالفظ کردن مستعمل مولوی معنوی در داستان عاشق شدن شاه بر کنیزک به گفت بهر دارو که ایشان کرده اند آن عمارت نیست ویران کرده اند و خواجه نظامی به نه در غار که از دایلم به نه از بهر دارو گیاهی به ب -

دارو به د با دال ابجد در آخر بوزن ساز و برگ - ف یعنی بارود و رشود و بر کرد زیه که به بفتح اول مخفف بکرد و برگرد و این های هوی روزبان و فرشان با دشمنان است که در وقت سواری پیشا پیش مردم رانج و اخبار نمایند و آنرا که و فر گویند بضم با خطاست - فردوسی گفته به بهوشید رستم سلجق نیرود باور که رفت با دارو به و آوری گفته به مسرع حکم تو صد راه فرزدن به چرخ را گفته بود که زره برده و در تحقیق این لغت حق با صاحب جهانگیری است - ن -

دارو دان - ف - صند و قچه که در آن دارد و انگه دارند و فر

دارو درخت - ف - نوعی از درخت نام از عالم چهار و منار نعمت خان عالی به بی دارو درخت نیست محفوظه مشهور از آن کند شجر به ب مص -

دارو دسته بوا و عطف - ف - خدم و ختم و قوم و قبیله گویند قلانی با دارو دسته بخانه ام در آمد - اشرف به میخانه مر است که یک جرعه از آن به منصور و دارو دسته اورا کفایت است به ب دارو غه بوا و مجهول مقلع شهر که یک اصلاح و حفاظت و تمام امور جماعتی با و تعلق دارد و این از لغات ترکی است - از نفایس و بهار -

دارو غه توپخانه - ف - کسی که خدمت توپخانه با و تعلق دارد بفارسی آنرا امیر آتش نیز گویند - از نفایس -

دارو غه دیوانخانه - ف - کسی که مردم را بار و دبر برای آمدن پیش امرا و سلاطین بفارسی میر بار گویند - میر حسن دهلوی به گفته ای میر بار قصه شهره یثا به حال غریبان بگویند ایشان رسید به و برکی ایشانیک اقای بکسر هره و شنین مجبه و سکون کاف عربی در آخر گویند - از نفایس -

دارو کده و دارو خانه معروف آوری به جراحتهای آسیب فلک را به زدارو خانه خلق تو مرهم به ب -

دارو کوب - ف - شخصی که آدویه را در باون بکوبد و بساید و نیز یعنی باون که در آن دواها سحق نمایند و کوبند - فر -

دارو و گیکه کاف فارسی - ف - کنایه از حکومت و ریاست شنج شیراز به این همه هیچ است چون می بگذرد و سخت و سخت و امر و نوبی و گیر و دار به ب -

دارو و بفتح اول و ضم ثالث - ع - قلعه است به معنای نجاب مصر - ا -

دارو و به جراح - ف - مراد از داروی بهوشی - غ -

دارو و مستی و دارو و بهوشی - ف - داروئی که مستی آورد و خصوصاً چون در شراب اندازند مستی به فزاید خیر و به نامدانی سابقه که می چنین بخود شدم به داروئی مستی میان شکل و آن رفتار بود به حضرت شنج به کند بساغر هوش فرشته و آرومی مستی به تبسمی که لب سحر آفرین تو پوشند به ب -

دارو و بوزن چاره - ف - وظیفه و راتب را گویند و مخفف دارو است و هاله ماه را نیز گفته اند - مر -

دارو هات بفتح اول و کسر ثالث - ع - هواجم زمانه و دولشان آ داری - ف - یعنی داشته باشی خواجه نظامی به بهر هلوئی شیر انگه دستکش به که داری بشیر افغانی دست خوش به ب -

دارو بفتح و کسر ثالث و تشدید تحتانی - ع - داننده و خواننده نعمت و کسی که یکجا مقیم باشد و خوشبوی فروش و بدین معنی به است بدارین و آن فرضه ایست در بحرین که از هند به آسجا مشک آرند - م -

دارین بکسر راج - معرفه موصی است بشام و جای در آمدن در کشتی به بحرین و بفتح اول و ثالث یعنی دین و دنیا و دنیا بخشی - ا -

دارپوش - ف - یعنی درویش و نام یکی از بزرگان فارس که از جانب بهرام گوردوز حکمران فارس به بهمان حکمران داشته

بادشاه بابل با سپاه بهر و ازپوش آمده دست نیافته برگشت چون بهر اسب بشنید بر تخته دارپوش را تسخیر بابل فرستاد و لو بابل را مسخر کرده به حکم بهر اسب بادشاه بابل شده استقلال تمام یافته با دانیال خلوصی داشته و اینکه بعضی او را دار داشته

نه چنین است پس از روی و اما دوا و کورش حکومت بابل یافت و در سلاطین کلدانی به دارپوش نام بود و اند دارپوش و دوم بهر

احشوروشی بود و از جانب بهر اسب بادشاهی بابل می پرداخت سیم از جانب گشتاسپ مامور بود مدت بیت سال با استقلال

بادشاهی داشته - ن -

دازه بازای نقطه دار بوزن تازه - ف - آنست که دو جوب بلند را بر زمین فرو برند باندک فاصله و جوب دیگر بر زمین

به بالای آن دو جوب بندند تا کبوتران و دیگر پرندگان بر آن بنشینند و ترجمه کلفه هم هست - مر -

داس بوزن طاس بسین موله - ف - آلتی است آهنی که به کاه و زراعت را قطع کنند و بعضی خس بار یک و بهر غلافه در ده

خوشه گندم و جوب باشد یعنی اول به چو گوری بودم اندر مرغزارها ندیدم دام و داس و امیان را به تو بودی دامیار و داسدارم -

ندادی دام و داس و داس و گدارم به بعضی دوم خاقلانی گفته به شکل سنبه بپای چنانکه داس در چشم اختر اندازد و آنرا داسه

هم گویند - غ -

داسار و داسار - ف - یعنی دلال که بتازی سمسار گویند - دستان - ف - قصه و حکایت دستان و دست مخفف آن و

با قطره در افق و زدن سطل میر میزی به سحر بخورشید و باد
 ابر به همیز درخیز ازین دهستان بکون تاول و طبع دشت
 پدید به بدن دهستان نیست همه استان به لوری به استان
 نقش برداری بشق سادگی می توان برداخت خط بر صغر نرسنگ
 زن به نظامی به بندیش از ان دشتهای تراخ به کر آواز کرد
 گهو شاخ شاخ به و بالخط کردن کتابه از مشهور کردن حکیم رودکی
 گفته به زوج و توس از کیستی لغت دهستان بودم به شمت مراد
 بخو فریدون دهستان کردی به و دهستان که لقب زال است و شاه
 است بخت ضرورت الف افزوده اند و چون دهستان بختی مکر و
 حلیت و او در خدمت حکیم عصر خو و سیرغ علم و فضل آموخته بود
 این لقب با و دادند خاقانی گفته به هر دهستان که او نشانی می شد
 دهستان کا بان شمر آزار دهستان به ب ن -

د اسخاله و د استقاله و د استکاله . ف . د اس کوچکی که
 سیری و تیره و امثال آن در و کنند و عصای سر کج را نیز گفته اند
 فخری گفته به برای دیده به خواه جاست به بود مرغ در کف
 د استکاله به معنی ترکیبی آن داسی که کالنه به معنی در و کنند و
 بر توده علف و تیره است و در بر بان و استقاله بزبادت تا هم نشود
 د اسیر که بکسر ثالث . ج . ماده شتر شتاب رو - ا -

د اس و د لوس بضم ثالث و فتح دال ابجد بالام بود و رسید
 و بسین بی نقطه زده . ف . به معنی سخله و دون و این از اتباع شاه
 مانند قار و مار و سست و ست و دل و شغل و متعل و فروزی
 گفته به مار پنج پیوسته داس است به مار پنج رفتن به کاس است
 و بعضی گفته اند هر چه از پس چیزی بود داس گویند و بعضی دون و سخله
 نیز شمش فخری گفته . ج . صفات حاسه و امیت و خرد داس و لوس من
 د اش بشین مجله برو زن فاش . ف . جانی که شست و کاسه بزند
 شنج عطار فرموده به زاده خام خویش بین هرگز به نشود بختی گزینی
 و رواش به ن -

د اشات و د اشاد و د اشن . ف . عطا و بخشش و پارسبان
 روز عید مردم می داده اند منوچهری گفته به زداشاد تو شاد گرد
 ولی به زکین تو غمناک گردد و عدد و فردوسی گفته به بفرمود و اشاد
 دادن به و فخر الدین گر گانی در مثنوی و بس و راجن گفته به
 ترا بهر دامن خود ستارم به که من خود خاسته بسیار دارم به تویی
 چشم مرا خورشید روشن به مراد و یاد تو با بدنه دامن و بعضی

اجزه پادشاه نیز آمده - ن -
 د اشتن . ف . معروف و این گاهی یک معنوی آید چنانکه گویند
 فلانی زور دارد و یا ملک دارد و گاهی دو معنوی آید چنانکه
 گویند فلانی فلان را دوست میدارد و معنی دادن چنانچه گویی
 شیشه با چینی تا نشکند آواز ندارد و بعضی دیدن چون مرگ داشتن
 و این بخت استمرار آید چنانچه درین بیت صائب به فلک پیر بخت
 مرگ جوانان دارد به این کمان پشت سر نیز روان دارد و بعضی
 زدن علی خراسانی گفته به آنگاه نیز شش آماج جگر خواهد داشت هر دم
 از تیر نکه صید و گر خواهد داشت به شمر و در و قرار دادن و غرضی بزی
 به ماه تمام داشت بروی ذلاف حسن به زود وقت صبحگاه برخیزند
 آفتاب به فردوسی به بر و یکپس چشم گماشتند به مراد و زود و بگمان
 داشتند به ب -

د اشته . ف . به معنی کینه و فرسوده حکیم ناصرخسرو گفته به ای که
 شد ز دو کس پیرین جانت به پیرین باشد جان را و خرد ران به
 عاریت شدی از تو تا بکنده پیش تو بگنم این دشته پیران به و این
 لغت را در چنانگیری دیده ام با این شاه به و در رشیدی نیافتم گنم
 که صاحب جهانگیری داشته را بعضی کینه و فرسوده قیاس کرده و
 صاحب بر بان نیز به واقعا نموده - ن -

د اشخار و د اشخال . ف . برو زن آشکار چرک آهن باشد که
 آنرا ایم آهن نیز گویند و بعضی بخت الحدید گویند - ن -
 د اشن برو زن دامن . ف . در لفظ و اشات گذشت - ن -
 د اشن که صاحب . ج . جامه نو که پوشیده نشده و خانه نو تیار
 که سکونت کرده نشده و عرب دشمن است که و ستلاف باشد - ا -
 د اصلا بفتح صاد محله . ج . جمع د اشش که صاحب درو - ا -
 د اصن محرکه و ضا و جمع . ف . زبانی و آنگذگی گوشت و بی نقصان
 بودن پوست - ا -

د اخط بفتح و ظای مجمله . ج . بخت خشم گرفتن بر کسی مد و خط
 لغت است از ان و فر به شدن و بر کردن مشک را و افشردن
 را و نیز د اخط گلو گرفته شدن از خشم - ا -
 د اعیب که فارب بعین محله . ج . آبی که بر جبهه و جریبان و مرد
 با مزاج - ا -
 د اعیر که صاحب . ج . گشتی است بخت بسیار نتایج و پدید آید کار
 و جوب بوسیده و ردی - ا -

د اعیر که بکسر عین و فتح راج . خرابی که گشتن به پذیر و ماکل این
 و مد اعیر جمع وزن بلید تبا به کار - ا -
 د اعل بکسر عین . ج . گر نزنده - ا -
 د اعی بکسر عین . ج . دعا کننده و معنی خواهند و طلب کننده
 و قصا کننده و اقتضا کننده - ج -

د اعی الله . ج . رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و پر
 مؤذن هم اطلاق کنند - ا -

د اعیه بکسر عین . ج . آواز اسپان در کارزار و شیر ی کور
 پستان بانی گذارند نادگیر شیر را بخود می کشد و نیز داعیه خویش
 د داعی جمع صائب به با خود بگشتی داعیه و کشی و ناز می برد
 از ان طرف کلابی که نو داری به اب -

د اغ برو زن باغ بغین مجله . ف . نشان و دروغ که میسوزند
 و بعضی بنیعی حقیقت و اند و بعضی نخستین مجاز و بعضی گویند این
 لفظ مشترک است میان عرب و عجم و حق است که داگ بکاف
 فارسی در هندی بعضی سوختن است و چون اشتراک این دو زبان
 بسیار است پس معنی دوم صح و قول اول مرجوح باشد نسبت
 سوختن داغ به دیگر اعضا و دل ظاهر است بسریز معلوم میشود
 فیضی گویند از برق بلاد هند قندیل به و ز داغ جنوب هند
 اکلیل به ظهوری در چرخه گویند - داغ را بر سر جاد و اد که فهم
 چنین - و نسبت بدست و کف نیز آمده - جلال اسیر به عبد
 دیوانگی مبارکباد و باز گل داغ دست با بخانه و بعضی غم مردن
 عزیز نیز آمده رفیع و اعظم داغ یار ان صحبت و زبان لفاق
 همان به جمله حساب گذشتن از جهان آماده است به صائب به
 کوسینه که داغ عزیزان ندیده است به اینک هزار لاله در گلستان
 بجاست به بهر تقدیر عالم سوز - عام سوز - جهان سوز - جگر سوز
 جگر تاب - جگر گداز - جگر نواز - بسپند ربا - دلفروز و شعله خوا
 گنجواره - نمک سود - خام سوز - نهان - از صفات و نمند
 انگر - یا قوت - گوهر - زر - گلبرگ - گل لاله - برق بکب
 اختر - آفتاب - صبح - چراغ - مشعل - دیور - افسر - لنگر -
 نقطه - مهر - حب نریاک - جام - ساغر - بچانه - چشم -
 چشمه سار - گر و بالش - گرداب - مهره نرد - آینه سردرق
 از تشبیهات اوست حضرت شیخ به صلا از من تهیدستان
 بازار محبت را به داغ عشق دارم بر گهر حب کنار دل به

بعضی گویند دل را با کبریا نسبت نیست در می بالست اگر باعتبار
بر فردنگی که گویند چه مناقشه گویم سخن در اولویت است تا درم باشد
که نمی توان گفت جواب هرگاه در کلام فصحا آمده باشد البته میتوان
گفت فیضی از مهر پند نهاده دل را به غلط است به منفعت که
شجر را من غلط است تا شیره آن رسیده که گلشن بشوم ز نور
داغ به گلی است بر سر من داغ عشق بر سر داغ به برای سوختن
داغ داغ می سوزم به که ریختن آب نم بدر دم اختر داغ به ز
بهر خون بر درخت عاقبت بکنار سفینه که نزار و جلاله لنگر
داغ به می شود اگر تکیسه دست گردان کن به که هست قیمت مردان
عشق از زرد داغ به بچرخ شعله و آتش کلاه کوشه شکست به
ز سر بلند تا اثر گشت افسرد داغ به باقر کاشی به خاکی ام
گشت جام داغ به کجاست که سیکه جریه دردی و در سر داغ به کجاست
راش به چه سر دردی فروش ساغر داغ به غبار آلوده خاکستر
داغ به کلیم به فلک جام مردم کی دهد گر آید از دستش به بر پچایه
داغ از حد از دست من بیرون به به بر سر هر عضو من دردت
نهاده نقطه داغ نشانی انتخاب به عالی به ز دیوان گردی
من سکه بر روی زمین نیست بر فرقم گل داغ به چون کمتر ز
تاج به مرز ابدل به کشته تیغ نگاه لاله رویانیم ما شمع دغا
بر سر لوح هزاره زیند به ظاهر اما خداین بیت شعر مرز اجلال ابر
است و هویدا به از فرنگی نرگسی تیرگی ای خورده ایم به شمع
سبزی بر سر خاک هزاره زیند به صاحب به پند از داغ دل
بطاقت ما بر مدار به این چراغ مضطرب در زیر دامن خوشتر
است به دله خواهد با بر پند زدن برق داغ من به این گل
سری بگوشه دستار می کشد به دله از دل پر خون که شریان
شهادت میرود لاله داغی بتابوت شهیدان بسته ایم به دله به
منم که قیمت با قوت داغ میدانم به سرنگ را که شجر را می دهم
مفید بلخی به به راحت پس است چون طاوس به داغ ما که دلش
پر ما به در صف سوختگان نیست کسی همسرا به که بود داغ
جنون سر ورق دفتر ما به خواجیه صفتی به این که شام غم ز
بیمهری فلک می سوزم به بر تو خواهم سوختن ثابت و
کو کبهای داغ به ظهوری به پر تو صبح داغ طایر شد به
مشرق سینه را صفائی هست به سر در مجلس تفسیده
جانان گر بشوم حاضر به به داغ او در گرم خوی محضری

دارم به ظهوری به مصرع نشان نمادیم از چپیه سار داغ
کجاست نصیحتی هر وی به که چون تاب نفس در دل سرانگی
که شود به سینه بچون موج در گرداب داغی کم شود به زلاله
به که یعنی نو بر گلشن سمن بود به بجان گلبرگ داغ سنبل دود
بر افروز دشقایق مشعل داغ به ز جان سیرامون تادل
داغ به خالص به نو بهاران خوش داغی در بیابان
ریخت است به حب تر یک است داغ لاله صحر اگر در راه
خان آرزو به ز آه گرم خس و خوار آتشین دارد دل
آشیانه طرازی سمن در داغ است به طغرای در نرگیت
همه فصل حک است به صد مهره داغ به طرف تیز تک است
جلال سیره درین بساط کسی نبرد داغ بر دانه ما به که همچو لاله
در آغوش سوختن خندیده دله به از ز و بهای خاک
پنهان به روز آئینهای داغ پیدا به به و داغ نیز آینه کی
اسپ را بدان داغ نکند یعنی نشان نکند به داغی داغ دل
داغ بنا گوش معروف اند به و تیر داغ گردن کنایه از سوختن به
گداختن و داغ معنی نقطه کوچک که مصغر داغ یعنی نشان است
و داغ سر کسی را گویند که پیش سر او می ندارد و پنداری که
آخار داغ کرده اند که موی نمی روید و آدم سر نیز میگویند
نیز نام مرغی است که کامل بر سر دارد و از چاک نیز گفته اند
و در بران نوشته که داغ نام شاعر که در غزل و قصیده میگوید
شود از بهار و فرنگ ناصری و غوامض سخن به

داغ آب با ضافه داغی که از تر شدن آب بر کاغذ یا جامه
افتد تنها به مانند سیل عمر گرمی گذشت و مانده چون داغ به
یا جوانی بدل مراد به

داغ بر چیدن و شستن معنی دور کردن و پسین حقیقت
است داغ رفتن لازم منه و این مقابل داغ ماندن است
دانش به شبهای دوریت که به رسم سر را صبح به فتنی و
ماند در دل شب بی تو داغ صبح کلیم به ساقی ز می کدورت
دل کم نمی شود به بنشین که داغ لاله ز باران نمی رود به
مرز اصائب به اگر شمع هزاره من نریزد و گریه شادی به که
داغ خون من از دامن دل را می شوید به ظهوری به هم
طلسم سینه داغ بر چین داز به بر ناله شکر پیش انداز به
داغ بر روی کنایه از غلام و پرستار نظامی به

جانش داغ به دی فرمان اوست به سیه پوشی زنگ افغان
اوست به به

داغ بر روی پنج نهادن یا ماندن کنایه از آزار دادن
شخصه که آزار صاحب این عمل منافذی نمی شود و این از آله
زبان تحقیق پیوسته به به

داغ بر پنج زدن از شخصی رسانیدن که اوستاوی نشود به
داغ بلند کنایه از نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار
در پیشانی مردم بهم میرسد به به

داغ پنج به بفتح بای فارسی و جمیع تازی و بینا نون و ف نوعی
از داغ که بر قفل اسپان کشند و ظاهر داغ مذکور مخصوص سپاه
سلطین صفویه بود و اغلب که اشارت باشد بحضرت بختین پاک
علیه السلام و حید و تکریم اسپ شاه عباس ثانی به گمان
کردا که داغ پنجه اش دید به که سر بر زدن طرف کوه خورشید به

داغ دادن و داغ زدن و داغ سوختن و داغ دختن
و داغ بستن و داغ چیدن و داغ بر هم چیدن و
داغ بر چیدن و داغ چسپیدن و داغ کشیدن و
داغ افکندن و داغ گذاشتن و داغ نهادن و

داغ افتادن و شستن معنی داغ نشانیدن لازم منه
یا قرکاشی به در و تو در تمام بدن جای جان گرفت به داغ تو
در میان جان و نشین نشست به ظمیر الدین فارابی به چو نهما
که ز چرخ نشسته بر سینه به چه شکما که چشم دیده بر رخسار به چه بگریه

تا بر گشت زینره گمان نشسته است به صد گونه داغ بر دل حیران
نشسته است به صاحب به داغ می گلگل بطرف دامن افتاده است
همچو مینا می شمی بر گردنم افتاده است به دله که کوشش تلال تملک است

جان نگذاری به داغ افسوس بر آئینه جان نگذاری به
فخاص کاشی به داغ محرومی منبر بریده اهل سوال به تو
استحقاق گو در جبه سائل مباحش به به روزی که عشق داغ
مرا بر جگر گذاشت به از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت به

صائب به همچو داغ لاله چسپید است صاحب بر جگر به آه مالک
نومید از در گردون شد است به میر خسرو به خبر ز داغ جگر
سید به بسوز جگر به ز خون دیده که به جامه داغ می افتد به

دله نعل و گون زده است لطن به بر رخ ابله زده
داغ لعن و فخاص کاشی به به ز قیمت گرم خواجیه شمع آئین

بر فروز و داغ را و سینه نشان ناله را و از کن به علی قلی بیگ
خراسانی به رئیس داغ تو بر هم چیده ام و سینه سوزان به چرخ
اهل دل روشن شد از کاشانه ام اشب به ملا محمد مترتف و لدلا
شیخ حسن علی آملی به در دل نهاد رنگ رخت داغ لاله را در رخبر
ساخت خط تو بر ماه لاله را به نظامی به جو صبح از رخ روز برق کشاد
حقن به پیش داغ جز به دایه بفرمود تا داغ نشان بر کشد به پیش
زین سبب دل خبر بر کشد به ملا شکوی بهدانی به تاسع آمد شد
به صحنه تانگ گرم شد به خط بر میخواست از دل داغ حرمان می نشست
کمال خمیده دل میکشد به داغ تو هر لحظه سینه را به داغی بکش سینه
غلام کمینه را به تهوری به ز سر تازه کن پیش پدرام را به پیش
داغ خود گویا یام را به نجاشی تر از ان رستم توان به به چکار در گنجی
چنان که نوک سنانش ز پس قف و تاب به کشد داغ بر جبهه
آفتاب به کنه سینه خویش را به این باغ به که چینه بران نعل ترش داغ
مغیبه بلخی به بدل صد داغ از هر تار کاکل میتوان بستن به این
تا به محبت و سست گل میزان بستن به وسند و دیگر نظرت به کشیدم
ناله از پس در غمت نی در فغان آمد به بدل داغ تو چند ان سوت
به کاشی بجان آمد به طالب آملی به سینه باز حسرت ترشک بر کشد
از درون به بسکه به طرف درو داغ شکار سوختم به نشان به
خورشید تا ز داغ غمت سوخت بر جگر به تا شد سینه خال ترا بجز آید
سلیم به در عشق لاله را سبب اعتبار شد به داغی که مایه سینه صحر
فگند و ایم به ب -

داغ انداز ف بکتاب از معیوب و داغ انداز کردن محبوب کردن
سندش در داغی شدن بیاید به مص ب -

داغ داشت کس را در داغ شدن بیاید به ب -

داغ در فشتی ف داغی که درفش را گرم کرده و هند و به درفش
اکثر سوراخ کردن در چیزی منظور باشد به غ -

داغ دید کا ف چیزیکه با داغ رسیده باشد از عالم متاع
آب دیده به صاحب به مار امیر باغ که از سیر لاله زار به یکد داغ
به هزار شود داغ دیده را به ولده به در چشم داغ دیده صاحب
درین بهار به هزار لاله بکاسه بر چرخ برابر است به ولده به رخسار
تست لاله بیدار این چمن به این لاله های باغ همه داغ دیده اند
داغ رفتن ف در داغ بر چیدن گذشت -

داغ رختن بچیز به معروف به ب -

داغ زنده برای هوزن ف داغی که با داغ خون چکان باشد
ازین جهت داغی را که برای اماله سواد نزلات سوزند نگذارد که
به شود داغ زنده گویند خان و لانی مالی گوید به شد از تراوش
خون رنگ چیده سرخ بهین به که داغ زنده مارا کفن ز برگ گل است
اسعد الدین راقم به شد بهار و جستم با سوز و سودا در گرفت به
چون چراغ کشته داغم زندگی از سر گرفت به چون یکی از عزیزان
بمیرد و دیگری در صد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز
زنده است و اینهم میخواهد داغ بالای داغ بگذارد و داغ بمینی
غم مردن عزیز بسیار است مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه
می فرماید به داغ یاران محبت و دوستان نفاق بهمان به جلد بسیار
گذشتن از جهان آماده است به صاحب به کوسینه که داغ عزیزان
ندیده است به اینک هزار لاله درین گلستان به جاست به مص -

داغ ساختن و داغ کردن ف نشان منکر دن با یافتن
به آتش بخرنم زد و سواد و چو صید به اکنون که داغ کرد و چو ازاد
می کند قدسی به دلی که عشق نکردش چو لاله داغ کجاست به خبر دید
که فانوس بی چراغ کجاست به وحیده به تابر گرفته ز رخ خود نقاب
را به چون لاله داغ ساخته آفتاب را به ب -

داغ ساختن آب گرم کردن آب محسن تاثیر کسی از جمله
خشم ملایم بر بنیاید به که آتش داغ سازد آب را مانعی سوزد به
د اغستان ف نام کلی تحقیق آنست که داغ بمینی کوه نیر آمده
و چون ملک مذکور در کوه سار واقع شده و غستان نام کرده اند
فخلص کاشی به بد غستان دل داوی سپه سالاری در دم ملک
نم ز آسم منصب صاحب لوا می ده به

داغ سار با سین بی نقطه بروزن کاشی ف کسی را گویند که آسم
باشد یعنی پیش سر او تا فرق موسی نهشته باشد و او را العریضه
خوانند و پرنده است از قسم کجک و در سواد چند پر زرد می باشد همچو
لبیل و بل خوش آواز بود و کجک نر را نیز گفته اند و ماده آن را
ما و غیش خوانند به سا -

داغ سیاهی فگند کا ف داغی که نزد یکدیگر شدن سید به
صائب به چشم غزال داغ سیاهی فگند است به در مهر غن
سیاهی چشم سیاه تو به ب -

داغ شدن کنایه از سه چیز است اول کنایه از عیب و ازین
است دوم کنایه از شهرت یا فتنه باشد سوم کنایه از کشته شدن به

و ازین است که گفته را داغینه گویند و داغ داشت کسی را متدی
داغ شدن مرزا صاحب به تمام روز دارد داغ از شوخی معلوم را
تمام شب نشیند گویند از بر کنده بازی به و داغ شدن نیز کنایه از
بقایت آزرده شدن به تهوری به چو با عارضه وف مقابل
شود به دل ماه داغ از جلاجل شود به ن ب سا -

داغ شدن آب آهین یا طلا یا سنگ را تا به داغ چند بار
در آب انداختن و این قسم آب مقوی معده باشد محسن تاثیر به
در سنج پاک گوهر فریاد رس نخواهد به چون آب داغ گردد و هم
زکس نخواهد به ب -

داغ ششستن ف بمینی دور کردن و این حقیقت است
در داغ بر چیدن گذشت به ب -

د اغصه بکسر عین معجمه و صا و مهمله ع آینه الزو و آب حاف
و تنک د و اغص جمع ا -

داغ فشتی ف نشان فست که از حرکت میوق یا جانی نشان
را آلوده سازد عرفی به نیایی بیج شیخ پاک دامن به که داغ فشت
بر تلبان ندارد به ب -

داغ کاغذ ف بمینی نامه که اقسام داغ بسیار است از ان جمله
داغی است که از رنگ می سوزند و داغی است که از آهن می سوزند و
داغی است که جوانان عاشق پیشه کاغذ کبود را با لکه کبریا س فتنه
بهست می سوزند و ناله را مفید بود و این از اهل زبان تحقیق سیده
ایمانه کاری نیاید از چرخ جز بمیدان کردن به این کاغذی کبودی
است از بهر داغ کردن به ب -

داغ گازران و داغ قصار ف نشانی که از بلا در بر کنار
پارچه کنند تا غلط نشود و میر خسرو به ازان کلیم که بر سنگ طور
شست کلیم به نرفت نقطه آن را نکه داغ قصار است به غافانی
به بر فرش سلطان که مرصع بلوغ او بودی سیده به از آتش گردون
سیه چون داغ قصار آمده به ولده به نامد رنگی چون داغ گازران
برش به مکر از خم رنگ ز بردن آورد به ب -

داغ کا کا ف در ایران جایی است که اکثر اهل حرفه بیکدیگر
از اینجا مشغول خود را عمل کنند از عالم چو تره در هند وستان و این
از اهل زبان تحقیق پیوسته و در اصطلاحات الشعرا دیوان که آنرا
در هند کجی گویند و وجه تسمیه آنکه کاغذها اینجا بهر میرسد تاثیر به
خور و خنما تا چشم از داغگاه دل رسیده به نیست و در اصطلاح

غبار آلوده است. خان آرزو به بدعاگاه و فاحش و فاحشه
 اگر ز داغ مرا مهر بر قباله کند - ب -
 داغگر. ف. از عالم او در دستگیره - نموری - خون گرمیت
 بشیشه گران کرده آتش آلوده در آتش از هوس داغگر نشین
 داغ گرفتار از چیزه و داغ ریختن بچیزه و داغ بزد
 از چیزه به هر کدام معروف - دانش به بی تو داغ بهشتینان
 زین گلستان می برم - از سیر و طاق چوبی گل سفر نهان خوش
 سلیم به دلم چو غنچه ز گلشت باغ می گیر و چو لاله دامنم آفتاب
 داغ میگیر و -
 داغ غلو بضم لام قومی از قزلباش - راضی در صفت بهار به
 شبه ایران زمین خود را شمار و به که فوج داغ غلو از لاله دار و به
 داغ صافدن در داغ بر چین و شستن گذشت -
 داغول بود و مجهول بر وزن شاعول. ف. بمعنی عیار و مکار و
 محیل و حرامزاده آمده و از خشوک و جامقول و سندی گویند
 داغولی. ف. بمعنی حرامزادگی و عیاری باشد و نام جامول
 نصیر بهم هست - س -
 داغی بکسر غین. ف. کنایه از معیوب - ب -
 داغی شدن. ف. کنایه از معیوب شدن و رسوا شدن و
 گفته گردیدن و ازین است که گفته را داغینه گویند اما داغدار کردن
 معیوب کردن صاحب به زشونی عرق شرم سخت می ترسم
 که داغدار کند سبب آن زخندان را - ب -
 داغینه بوزن پارینه. ف. گفته مستعمل را گویند - ن -
 داغینه بشدیدا. ف. لشکر که بسوی دشمن میروند - ا -
 داغ بکسر ثالث. ف. شتر ماده که فله باز گیر و در پستان پیش
 از دادن و باز دارند و دفع کننده - فر -
 داغ بکسر ثالث. ف. آن قوتی است در بدن که آنچه از
 تغذیه بدن فضا به باشد و صلاحیت غذا شدن ندهد به باشد
 از آمدن دفع گرداند و نیز بمعنی رود بار و نهر جاری و توجیه
 زمین نشیب نرم که در آن آب رود و افتد داغ جمع - ا -
 داغ بکسر ثالث و سکون قاف. ف. ریزنده آب و ماء داغ
 یعنی آب ریخته شده اسم فاعل است بمعنی مفعول - م -
 داغ بکسر ثالث و فتح نون. ف. گاو دندان سوده از پیری
 داغ بکسر فاکسون های هوز. ف. مسافر - ا -

داغ بکسر قاف و سکون عین مصلحه. آنکه مذاق کسب جوید
 و طلب اندک از معیشت نماید - ا -
 داغ بکسر کاف و سکون سین مصلحه صاحب. ف. فالی که
 از عطسه و جالور و مانند آن گیرند و همی لغت می کادش - ا -
 داغ بکسر نون و سکون سین مصلحه. ف. نام ماهی است که
 بسیار لذیذ باشد - فر -
 داغ بفتح. ف. گرگ و رفتن بر فتنه دالی و دال بفتح
 فریقین کسی را - دال بنشدید لام بمعنی راه نموده و دال
 کننده بر چیزی - ا -
 دال بر وزن بال. ف. مرغی است سیاه بزرگ شکاری که
 بر آنزیر تیر خدنگ نصب نمایند. سراج الدین سکنی گفته
 بقاف عتقا در عین خود و بدجایش از آن شرف که بود بر تیر
 از دال به وقتی گفته ام از تیر دال پر که به بالا می پرید و سیم
 بال ریخت ز بالا و دال پرده - ع - به تیر دال رسیده خدنگ
 بر پر دال به ناخسر و گفته - ع - یک روز عتقایی بدر شهری
 برخاست و این قطعه معروف است و مصرع اخیر مثل گردید
 گفته ز که نالیم که از ما است که بر ما است منظور از نگارش این
 بیت آنکه معلوم شود که دال را بجز عتقا گویند چنانکه فردوسی
 گفته یکی تیر بگزید بیکان چو آب نهاده بر آن چارچاق
 و حرف دال با صطلح تقویم علامت برج اسد است و هم علامت
 شماره عطار و - ن -
 دالان بر وزن پالان. ف. اصح همین است و بنشدید لام
 بدون الف اول خطاست و نیز خانه و کوچه سر پوشیده را
 گویند - ع -
 دالانه بر وزن جاتانه. ف. بمعنی دالان است - س -
 دال بکسر صاحب. ف. خدر که آتش که فرو نبرد - ا -
 دال بوزن دال بوزن دال البز. ف. هر سه نام یک
 مرغ است که باندک تفاوتی در برهان سه جایک عبارت مکرر
 و آن نوعی از وطواط است و پرستوک و پرستوک جمع است - ن -
 دال بفتح لام. ف. شهرت دال جمع - ا -
 داغ بکسون جیم صاحب. ف. مردی که دلو پر آب را تا حوض برود
 و در آن شوی کند. ف. آنکه شیر شتر از او و شیدن جای بسوی
 کاسها نقل کند - ا -

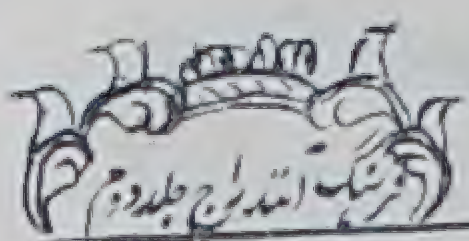
داغ بکسون های طی صاحب. ف. ابر بسیار باران دال
 کرک و دال جمع - ا -
 داغ بکسر لام و سکون غای شخذه. ف. مرد و فرغانی سال آید
 داغ بکسون جمع - ا -
 دال خال با خای نقطه دار بر وزن پارسال. ف. نهال و درخت
 نوزنده و پیوند کرده را گویند - س -
 داغ بکسر لام و سکون عین مصلحه. ف. کار بیفایده و ضرر
 گول - ا -
 دال بکسر صاحب. ف. تیر که نزدیک نشانه رسد و از جای که
 افتاده دور شود و کام نزدیک نماند بسبب باران که بر دانه باشد
 دال بکسر و کتب جمع - ا -
 دال بکسر صاحب. ف. سیف آسانی بر آید از نیام - ا -
 دال من بفتح میم بر وزن خار کن. ف. مرغی است که بجز آب
 عقاب گویند - س -
 دال مینو بر وزن باغ نیلوفر. ف. نام نسکی بوده از
 بست و یک نسک کتاب دند - ن -
 دال کوکاه. ف. بمعنی ناز - ا -
 دال بکسون های هوز صاحب. ف. بضعیف النفس و
 ناتوان داله بالنا فتنه - ا -
 دال بکسر لام و فتح تختانی. ف. دولا و دوز و دولا به
 تنه دراز که در سر آن یک طرف رس از برگ خرم و مانند آن
 بنده و در طرف دیگر دلو و نحو آن بسته بدان آبپاشی نمایند و
 انگور نیم رس اندک سپاهی گرفته و غوره که بجای او نیخته شود
 تا نیخته گردد و بخوردن در آید دال جمع - ا -
 دال بفتح. ف. هر چه پیشتر است و مستون نهادن و پلار را - ا -
 دال بر وزن رام. ف. زخمه شبکه و جنبه انشبیات است
 سلیم به خال تو چو طلق زلف تو دلرباست و این وانه را
 چشمه دام آب داده اند و بدام آمدن و بدام شدن -
 نظامی به مرا خواندی خود بدام آمدی به نظر نیخته تر کن که خام
 آمدی و جالور آن خبر درنده صحرایی که گیاه میخورد مثل
 آهو و گوزن و امثال آن نقیض دال که بمعنی چار پایی است
 است مثل شیر و بنگ و گرگ و گاو و دامی و دامی و دامی
 صیاد را گویند - اسدی طوسی گفته به جهان دامیاری است

نیرنگ ساز به موالی دلش چینه و دام آرد و دام یعنی اول
 بلفظ نهادن و جیدن و زدن و کشیدن و گسردن و انداختن
 مستعمل سندان در دام نهادن بیاورد و در مناسب امر او
 سلاطین هند و خراج ملک دام عبارت از چهل حصه روپیه پنجم
 بست و پنجم از فلوس و در اوزان او و دام پنجه پیرده ماشه
 و نیز بعضی بست و یک ماشه باشد و دام خام دوازده ماشه و پنج
 دانه است. ع. دریا اصل آن دو معنی است یا بکون و
 است و بر تقدیر ثانی تعلیل آن شاذ بود. ا-
 داماد. ف. یعنی مردی که دختر یعنی مردی که نازده شادی
 او شده باشد و آنچه در هند وستان یعنی شوهر دختر شهرت دارد
 مجاز است بعضی گویند که این لفظ دعا است و مخفف دام آباد
 است بحسن تاثیر دست کی دختر رسیده آسان تاثیر بین
 عروسی است که خون در دل داماد کند و خواجه شیراز به مجذوبی
 عهد از جهان هست نهاد که این عجزه عروسی هزار داماد است
 از غیاث و بهار.
 دامادی. ف. شادی کنهائی که آنرا عروسی نیز گویند و طعنه
 به ازلی دامادی پروانه اشب ساخت عشق و در عروسی خانه
 قانونش جای شمع را ب-
 دامان. ف. بشیخ و امن باشد و بمناسبت پنهانی دامن
 صحرا و غیره نیز گویند چنانچه باید و صفاتش نیز در دامن باید
 و بدامن کردن و بختن و فرو گرفتن یعنی طالب املی که کوصبا
 کرد و امن مژگان گل افشانش کنم و آنچه دل و دستین دارد
 بدامنش کنم. ب-
 دام انداختن و دام نهادن بیاورد. ب-
 دام بازچیدن و برهم چیدن یعنی دام برداشتن
 خواجه شیراز به عقا شکاکس نشود دام بازچین به کابجه باشد
 با و بدست است دام را ب-
 دام بافتن و دام داشتن و دام گسستن هر کدام
 معروف صائب به چاک بر سر بپا فتنی کنم یارب هر که
 دام گسست و شکافت بگرد و ظهوری به دام از تازنگ
 بر صید و دیگر مباح باشد از خود را مبتلا کرد و بچفت
 و له به بی عند لیسان دار سلام به توانی ز نار نفس نبت
 دام. ب-

دام بکسریم و سکون کصاحب. ع. شنبه تاریک و
 رجس دامج مرد توانا. ا-
 دام طرازان بکسر طرای ممله. ف. نمک کاران و صیادان
 و نمک کاران و در غابازان و عیاران. فر-
 دامج بکسر نون و سکون عین ممله. ع. خاک نمک. ا-
 دامج بکسریم و فتح عین ممله. ع. شکستگی سر چنانکه خون
 از وی روان باشد بعد کاهیه است. ا-
 دام عنکبوت. ف. نسته بجولاه. و اله پروی به
 هر سری از هوای دل شور کسی است هر کس بد کسی بی تمسی
 است به بی روی تو مروان چشم چشم گوی در دام گبوتی
 گسیت. ب-
 دامج بکسریم و عین معجم. ع. بر شکسته. غ-
 دامغان. ف. بر شیدی گفته شهری است معروف در مغان
 مؤلف گوید از شهرهای قدیم است و بر سرخین عراق و خراسان
 در شاهنامه فردوسی نامش مقرر شده و صل دران و مغان
 بوده و از کثرت استعمالها از میان رفته و مغان گفته و بجای
 الف آورده و وجه تسمیه آن این بوده که مغان باعث آبادی
 آن شده اند یعنی آتش پرستان حکیم ابو الحسن لامی گرگانی
 در صفت سرهای زمستان گفته که در دیر درین فصل
 روزگار آتش پرست خلق چو در دامن مغان و چشمه باد
 این ولایت مشهور است که آنرا باد خالی گویند یعنی چشمه باد
 زیرا که خانی یعنی چشمه و جاه آب است. ن-
 دامج بکسریم و فتح عین ممله. ع. شکستگی سر که بدایع رسد و شکسته باشد
 است دراز بسیار سخت که از خرابان بیرون آید اگر از آبگذرانند
 و ترک دهند خرابان را تباها کند و خشک گرداند و آهنی است که در تبا
 بالان نصب کنند و چوبی که میان دو ستون در پناه نشاندند
 را بدان آورند. ا-
 دامغول بو و مجهول بروزن ز اغغول. ف. یعنی غول و
 دانه که بمقدار خوراک و اعضای مردمان در آید و در نمکند
 و بعلی سلعه گویند.
 دامق بکسریم کصاحب. ع. تبا به بی خیر. ا-
 دامک بفتح ثالث بروزن کالک. ف. جانوران وحشی
 کوچک را گویند همچو خرگوش و روباه و مثال آن و مقنعه و

سراند از زنان را هم گفته اند. سرا-
 دامک بکسریم و فتح کاف. ع. سختی و بلا و اصرار
 جمع. ا-
 دام کند. ف. بفتح کاف تازی. ف. طائری که بر طیش
 از دام برآمده باشد. علامه بختی به ای شاخ گل شکسته
 طرف کلاه تو و می شانه دام کند زلف سیاه تو ب-
 دامگاه بکاف تازی. ف. جای دام کشیدن. خواجهمعنی
 به هر مرغ دل که زلف تو می سازد و شایک به از دامگاه
 حادثه آزادی کند. ب-
 دامگاه دیو. ف. کنایه از دنیا و عالم غلی باشد. سر-
 دامگاه ستور و دامگاه گراک بشله. سرا-
 دام گشتن. ف. کنایه از بازی دادن و دام گسردن و
 خلاصی از دام باشد. سرا-
 دام مشکین. ف. کنایه از زلف. صائب به دام مشکین
 من در گردن او دیده ام به آهوی مشکین شوند از بوی او
 بخیر. ب-
 دامن. ف. مقابل گریبان و آن طرف چیزی باشد مانند دامن
 جامه و دامن کوه و صحرا دامنه مزید علیه و دامن مشیخ
 آن و بمناسبت پنهانی دامن صحرا و غیره نیز گویند چنانچه باید
 و حیدره. برجیده. کوتاد. دراز. فراخ. بلند. از صفات
 اوست. شیخ محمد علی حرن گفته به مجنون صفت از چشم
 دامان صحرا تنگ بوده روزی که من هم داشتم با خود دل
 دیوانه به دامن آفاق و دامن افق. دامن بیابان.
 دامن ابر. دامن بهار. دامن باغ. دامن پرنیزه. دامن پرده.
 دامن سلیم. دامن توفیق. دامن جان. دامن جوی.
 دامن چشم. دامن چرخ. دامن حیات. دامن حسرت.
 دامن خرگاه. دامن خاک. دامن خدمت. دامن خم.
 دامن خورشید مرکب می آید. ابوطالب کلیم به بناله دامن خرگاه
 آسمان بر دار به اگر نسیم ریاض وطن میوس داری به قیام شمشیدی
 به سواد شهر بدیوانه بند و زندان است به چولاله دست من و
 دامن بیابان است صائب به از رفتن غرض نبود جز فروتنی به
 چون دامن بلند زمین بوس میکنم به شیخ شیراز به چمنک دیم نمایان
 بخرابات دامن پرنیزه. ب- ن-

دامن آفریدن



دامن افشاندن - ف معروف طالب آملی در گفتم
غنچه دل لاله را جگر بر بر زمین که دامن مترگان خنجرده ایم
و معروف دامن بستن که مقابل دامن کشادن است معترضه
ز ایجاد دامن امید را بهیو ده نکشاید به غیر پیرین را چشم
چون دستار می باید به ب
دامن افشاندن - ف غرور و ناز کردن و دامن
افشاندن از چیزی بر چیزی کنایه از خولش تن را دور داشتن
از چیزی - ظهوری به شرمی از بهت ظهوری چای پویی تا بکی
بر کم و بیش جهان دامن استغنا عثمان به غب -
دامن آه و دامن آندیشه صائب به دامن شب
ز غفلت گریز آوردی بدست به در تلافی دامن آه سحر باید گرفت
دامن باغی گرفتن کنایه از گوشه نشستن و خلوت
گزیدن و گوشه باغی گرفتن مثله و نیز کنایه از عیش و عشرت
دامن بالا زدن در دامن بهت بر میان زدن بهایه
دامن بدامن کسب بستن و گوه بستن موافقت
و معاونت با و کردن و اله هروی به گریانی زچنگ
دوری ایران برون آرم به اگر چندی به بند زندگی دامن
بدانم به مص -
دامن بدندان گرفتن و دامن بدندان کردن کنایه
از عجز و فروتنی کردن و نیز سرعت رفتن و برین قیاس
دامن بدندان - کمال خنجر گرفته به بر باخبر خاک کف پای تو
گفته به دامن گرفت اشک بدندان و دامن رفت به کمال
بمصل به گرفته دامن کردن بدندان به ستاره در پی
حکمت دامن با و به شیخ شیراز به غالب تر از خود میداند نیز
جوا افتاد دامن بدندان بگیر به خواجہ جمال الدین سلمان به
ساحت صدرش از قدر مهر یزگان رفت به دامن قدش
ز عجز چرخ بدندان گرفت به میخسرو به زان فریاد
افلاک در دندان گرفت به کز پی سم بوس او دامن بدندان
میرسد به بجدار بر نمائی آستین نیز به بر و دامن بدندان
و گیریز به و له به دلش را خار غم در دامن آویخت به خرد
دامن بدندان کرد و دیگر بخت به ب -
دامن بر آتش زدن و دامن برا خنجر زدن کنایه از
روشن کردن آتش و اخگر از باد دامن - باقر کاشی به

خنجر گرم تو زد دامن برا خنجر من به که سحر شعله بر افروخت پای
ناسر من به طالب آملی به گرسوزیم چو خود جگر خویش به بهت
تا که بر آتش دل از مژده دامن زده ایم به ب -
دامن افشاندن کنایه از ترک نمودن باشد چنانکه حکیم
خاقانی گفته به جان فشان و رادزی و راه کوب و مرد باش
تا شوی باقی چو دامن بر فشان زین دامن به ن -
دامن بر افکندن ظهوری به رنج به پرواز نگه دامن برقع
بر فکن به در جلالت دیده مارا بجهت گونه به ب -
دامن بر جراح پوشیدن کنایه از محافظت چراغ کردن
بدامن تا آسیب با و نرسد - صائب به چه شد آن لطف که
گر برگ گلی می چند به زلف دامن بجران دل مای پوشید به ب
دامن برداشتن بمعنی بکیم به اگر نسیم بایض و طن بوس
داری به بناله دامن خرگاه آسمان بردار به ب -
دامن بر زمین کشتیدن عرض رعنائی دادن رفیع و عظیم
در ابواب الجنان نوشته - فقره - از عادات صنایع و خوش
عرب جهان بود که جامهای دراز می پوشیدند و دامن را بر زمین
می کشیدند و آنرا نشان بزرگی و رفعت شان می شمردند چون
ناسخ مذاهب سلف منع آن نمود آن شیوه متروک و بجز شد
دامن برگرفتن و بپوشیدن و جمع کردن ابراز کردن
تا نیزه تاثیر دانه گرا زین دام چیده ایم به دامن غنیتی است که
بر چیده ایم ما به واضح به زدل تا صبح محشر خون حشر جوش
خواهد زد به خنجرک ماشیدان چون رسی بگیرد دامن را به وحید
به دامن خود را برنگ دام مای را بدان به جمع از دنیا برای
صید مردم کرده اند به طالب آملی به چو حسن برق بجلی نمود
موسایم به چو صبر دامن اندیشه چید ایم به صائب به فغان
که خار طاعت ز تیر و ستمها امان نداد که سازیم جمع دامن را
دامن بلند - ف دامن دراز صائب به دست
بی حاصل ما صائب اگر کوتاه است به دامن دولت آن زلف بکشت
بلند به ب -
دامن پهلودار کنایه از دامن فراخ که عالمی از وفاده بردار
و در ظاهر از فراخ باشد سندش در دامن گذشت به ب -
دامن تر و دامن آلوده کنایه از معصیت و گناه اما
تر دامن و دامن آلوده کنایه از عاصی و گنهگار بود سند

در دامن گذشت و برین قیاس دامن تر شدن و تر کردن و
دامن آلودن بچیزی عرفی به دامنم تر کرده طوفانی که معنی
یکی است به موج دریا و موج حله خاری من به ب -
دامن چاک بودن دختر و صحرانشینان ایران معمول
است چون دختر خود را یکی از بانای قوم نام زد و کند و اما در بطلند
تا بدست خود دامن دختر چاک کند و این را شگون دانند گویند
پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی با خرداوست قبول
به تا بر سر ما سایه برگ تاک است به کی پروایم ز گردش افلاک
است به زانندش چه می کنی درستی به با دختر ز قبول دامن چاک
است به ب -
دامن چیدن - ف کناره کردن - غ -
دامن خشک و دامن پاک کنایه از عصمت و صلاح و در بخت
نیز کنایه از دامن خالی است به ب -
دامن خود بدامن کسب بستن و گوه بستن موافقت
معاونت هم کردن به میخسرو به غنچه میرفت از چمن گل چون
بد و پیو مد داشت به بست محکم دامن خود را گرد برداشتن به
صائب به چون جلوه کنی از دامن جهان گرد بر آید به بست
بدانان تو دامن قیامت به میخسری به هر کجا شوریده را
دیده ام چون خوشیست به دوستی را دامن اندر دامن بسته ام
در ویش و اله هروی به گریانی زچنگ دوری ایران برون
آرم به اگر چندی به بند زندگی دامن بدانم به ب -
دامن خوردن شعله - ف بر افروخته شدن شعله از باد
دامن من به وحید به شعله سوزد و خار را از سر که دامن بخورد به
هر که عاشق شد به روان شوخ بر من ناز کرد به ب -
دامن خوردن شید کنایه از روشنی آفتاب و فلک چهارم
نوشته اند - مص -
دامن خیمه - ف معروف خواجہ آصفی به مر است بر خیمه
خونبار و دیده مسکن او به لسان خیمه که باران چکند ز دامن آو
دامن خیمه بالا زدن برداشتن دامن خیمه بود و تجمیع
کاشی متخلص به نقاش به شکسته شکر طرف کلاهش نقاش
دامن خیمه لیلی است که بالازده اند به ملا محمد شریف ولد ملا شیخ
حسن علی آملی به دور حشمت صف برگشته مترگان سیاه به
دامن خیمه لیلی است که بالازده اند به ب -

دامن دار ف بمعنی عرض و پنا - فر -

دامن در پائے افتادن کنایه گرفتن باضطراب - ب -

دامن در زیر پا - ف کنایه از مضطرب و سرایسته تریس
افزونی غم و ماتم شد و دامن در زیر پای دل عالم شد - ب -

دامن در سجاده کردن کنایه از آماده شدن برای کاری
دامن در کشیدن و دامن کشیدن کنایه از اعراض و

اجتناب نمودن باشد از چیزی و ترک محبت کردن - سا -

دامن در پامیرضی دلش به دامن در پا زلف بگذار تا گو
شوی به قطره را از گوهر ذاتی به اگر دلبند - ب -

دامن دست و دامن دولت و دامن دل و

دامن روزگار و دامن رضا و دامن روزی و دامن

و دامن روز حساب و دامن زمین و دامن زهد و

دامن زلف و دامن زمره و دامن زمانه و دامن

ساحل و دامن سعی صاحب به دست بجای صل صاحب اگر گویا

است و دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند و ملاطوری به

دامن زهد گشته تری از ابدان من و گذره آلوده چون سازمگر

از تو به استغفار را به ملا قاسم مشهدی به قاسم چه حساب بود

داغ سینه ات و دمی بر آرد و دامن روز حساب گیر به و له به آخر

بست نقش بای غزالان و دامن صحرای عشق دامن زمین است

رضی بخش به در میان کشکان لاله پنهان می شویم به آخر از

دامن و شتی خون ما گل می کند به و حید به غوطه زن در بحر چون

گرداب اگر خواهی و گرد زانکه دایم دامن ساحل پر از خار و خنجر

است به صاحب بهار و دانش نوشته - نذر - بدین فرخی بهار

شی را خدای تعالی باد و دامن هیچ روز مریوط نگردد و انیده - ب -

دامن رنجبه شدن مراد قدم رنجبه کردن ظهوری به

از کمان گوشه ای بر روی تو یک تیر خجسته به که بر رسیدن دل رنجبه نشد

و دانش به - ب -

دامن زدن چراغ را و بر چراغ زدن و افتادن

کتاب از چراغ کشتن طالب کلیم به آنجا که شمع روی تو فروخت

باغبان به دامن زدن چراغ گل نو و سیده را به علی فلی به علی

خراسانی به روشن نمی شود شب مای علی مگر به این ناله و آهی

بچراغ سحر است به - ب -

دامن زدن پاک کشیدن کنایه از فرس کردن دامن را بر پیر

کسی خواج شیراز به تا دامن کفن کشم زیر پای خاک به باو کفن
که دست ز دامن برداشت به - ب -

دامن سفره و دامن شهر و دامن شفاعت و

دامن شفق و دامن شمع و دامن شب پسین مثل

دل شب کنایه از تیره آخر شب -

دامن منک مرزا صاحب به در چشم تو گر خوش بود این

زبان و دامن در دیوه سودا و دکان دامن سنگی است به - ب -

دامن سوار ف طفله که سر دامن را از دو پای خود بر آورده

بازی کند و خود را سوار تصور نماید - گرز جولان بازماند آسمان

طفل طبع به خاکدان و دامن سواری گو میباش به و له به

از صف مردان جگر داری نمی آید برون به و ریزه گردون کودک

دامن سواری پیش نیست به - ب -

دامن شب آخر شب - غ -

دامن صحر او دامن صرص و دامن صبح و دامن

تلایق و دامن عفو و دامن فرصت و دامن فتنه

و دامن قیامت و دامن کوه هر کدام معروف و پسین

معنی مطلق جای که دریای کوه واقع شود و لنگ اضاده نیز آمده

کمال سبیل به تا دامن قیامت دریای می کشد به پیراهنی که

بر قد عثمان بریده به ملاطافه غنی به جنونی کوه از قید خرد برون

کشم پیرا به کشم زنجیر بای خوشی و دامن صحر را به ملاطافه و تندر

و تفریق نوشته کشم گفته به و له شده بر فصل تفریق میان

بهتر بهار گشته آیام خزان به از بس پاک است خاک دامن گشتن

سر قدش نهاده صاحب روان به مرزارضی دانش به -

ایراگرد وادی لیلی بنابر گو سبار به دامن صحرای بنو زانده گریه

مجنون تر است به - ب -

دامن فراخ بودن فیض عام داشتن سلیم به دامن گلشن

فراخ است ای اسیران نفس به گر گلی خواهند او را از شما تقصیر

نیست به مص -

دامن فشان صاحب به کف بر آینه پیش نیست به بر بهار

نظر بهمت دامن فشان در پیشی به - ب -

دامن کد به دامن زار ف از عالم آینه زار طالب

به شام غم کا شوب سودا بی تو مغر افشار شد به نو نیا نجان چون

راجیب دامن زار شد به مرزا بیدل به حیرت همه دم بکار

دامن فشان صاحب به کف بر آینه پیش نیست به بر بهار

نظر بهمت دامن فشان در پیشی به - ب -

دامن کد به دامن زار ف از عالم آینه زار طالب

به شام غم کا شوب سودا بی تو مغر افشار شد به نو نیا نجان چون

راجیب دامن زار شد به مرزا بیدل به حیرت همه دم بکار

دامن فشان صاحب به کف بر آینه پیش نیست به بر بهار

نظر بهمت دامن فشان در پیشی به - ب -

نا دانه است به کلفت اثر بهار نا دانه است به آینه آگهی

بدامن که نیست به خاکت بهر از غبار نا دانه است به - ب -

دامن کسبه گرفتار کنایه از بازداشتن کسی را از رفتن -

خواج شیراز به سحر سر شک و دامن بی خرابی داشت به اگر نه خون

جگر می گرفت دامن چشم و متابعت و پیروی کسی کردن خیر و

به هر که ز دل دامن پیران گرفت به گنج بقا زین ده و میران

گرفت به - ب -

دامن کشتان رفتن بنار و تخریق چنانچه شیوه و غایا

است به شد آن جان جان دامن کشتان چون از چمن بیرون

روان شد جان مرغان چمن گوی ز تن بیرون به -

دامن کشیدن و دامن افتادن از چیز محدود چیز

کنایه از خوشی و لذت و رفتن از چیزی - رایج به بعد از داغ

دارد از دو به الف ت یارم به که سر زانگر سیاه من و دامن

از من به ظهوری به شرفی از بهمت ظهوری چای پوسی تا یکی به

بر کم و بیش جان دامن استغنا فشان به عبد الواسع حبلی به

نواگهی که مرا اینقدر رفاعت هست به که بر شاع غرور جهان

کشم دامن به کلیم به نی همین میر به آن تو گل خندان از من

می کشد خار درین بادیه دامن از من به سلیم به دارم دلی که

بای زهر گلشن کشید به هر کس گلای از گل او دامن کشید به - ب -

دامن کفن و دامن کشتی و دامن گلشن و دامن گلزار

و دامن گل و دامن لب و دامن کلاب و دامن محمل

و دامن مژگان و دامن مقصود و دامن مطلب و

دامن مهتاب و دامن محشر و دامن منزل و دامن

نگاه و دامن ناز و دامن نسیان و دامن وصل و

دامن وطن و دامن هامون و دامن همت

معروف صاحب به از رسیده نه خیال چشم آن و شتی غزال

سینه تنگ مراد دامن محشر کرده است به نظامی به و گرنه باز و

که تابوده ام به بی دامن لب نیا و دامن صاحب به سسته

جنونم وادی و منزل نمی دامن به کنار وشت را از دامن محمل نیا و

وله به شکر قطع راه عارف را کند به بیدار شد به غافلان را خواب

در دامن منزل می برود به جناب سراج المحققین به در و لم

هرگاه تنها گردی مجنون گذشت به چاک جیب من چو سیل

دامن هامون گذشت به مولا ناجا می به زشادی و دامن همت

دامن فشان صاحب به کف بر آینه پیش نیست به بر بهار

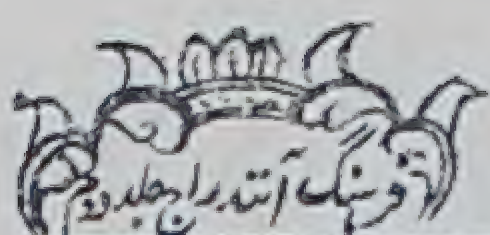
نظر بهمت دامن فشان در پیشی به - ب -

دامن کد به دامن زار ف از عالم آینه زار طالب

به شام غم کا شوب سودا بی تو مغر افشار شد به نو نیا نجان چون

راجیب دامن زار شد به مرزا بیدل به حیرت همه دم بکار

دامن فشان صاحب به کف بر آینه پیش نیست به بر بهار



برافتاده یکی از وارثان ملک را خوانند دانش و صغیر بلبل
از جانش کدل را بر بنی آرد و نصیب از گل بهین و اماق گلشن جدیدی
دارد و در شبی از خواب غفلت باغبان بیدار خواهد شد و با
از دست گلچین دامن گلزار خواهد شد و با -

دامن کوہ - ف. صحرای پائین کوہ - غ -
 دامن گوردہ چاک شدن معروف - انگشت دامن گوردہ
 درین بیابان چاک - درون نداشت سواری باین جهان چالاک -
 از غلام مضحک -

دامنگیر. ف. کنایه از مصاحب و مقرب و مدعی و مترحم
و چیزیکه موجب سکون و منع چیزی باشد و حیدر دامن مطلب
ز کج غزلتم آمد بدست. بای در دامن باشد دست دامنگیر باشد
صائب به باخرا بیهای ظاهر و نشین افتاده ام به سیل نتواند
گذشت از خاک دامن گیر من. و دره چون نو بیرون آمدی از
بند و زندان لباس به سر سیر روی زمین گو خار دامنگیر باش
دام نمک اسیر به بر سیدمش ز صید لب خود گزید گفت پیاد
را بدام نمک می توان گرفت. ب. ب.

دامن غازی کو دن پاک کردن از آلودگی - علی خراسانی
 ۵ دلاچون جگر دهن غازی کن - در آب دیدن من خیسرو
 آب بازی کن پ -

دام نهادن و دام چیدن و دام کشیدن و دام زدن
و انداختن یعنی تائیر و صید ذوقی مگر از خاطر غماک کنی و دای
از زلف بتان بر دل ناسا و انداز و استاد فرخی و ای همین
شکسته بان زلف پریشان و باز اسخه سنبلی است که مربرز و ازین
دامی است آنکه از بی دل تو همی زنی و دام از بی زهر دل من
زنی عزیز و حضرت شیخ و پیمانۀ طاقتم سر و دیار یار داشت و
دام کتان کمین که محتاب می زدم و مرزا حسن علی صفه قانی
و هر که هست از ده بافتون خموشی میرو و گل برای عذریا
دام خاموشی کشید و قاسم مشهدی و غافل مشور فتنه و

که این خریف و دام سیه چاک سیاهی کشیده است و له
 هر قدر دای چیده و براهوشیاری بی سبب و خویش را در خانه
 مخفاری بابد کشیده و در زایل و گهر خان دام نگه از صید
 لغت چیده اند و گرهش خمی که پوشتم می بود جامت حبس
 نواچه شیر از صوفی نهاد دام سر حقه باز کرد و بنیاد مکر افکند

حقه باز کرد + وله ۵ بر و این دامن بر مرغی دیگر نه + که غفارا
ببند است آشنانه + ب -

دامن کوه و دامن کوهسار و دامن کعبه و دامن
کشت و دامن کان و دامن کف و صاحب کشتی نعل
دل آه تازه بگل کرده شمع لاله ز دامن کشت ماه ابو فیض
بدخانی و آن بحر محیط الم عشق بتانیم بدکن دامن کوه بلا سال
شده شیخ ابو فیض فیضی و بردامن اگر شست خاکش و از
دامن کعبه بدپاکش و مرز اطاهر و حید و تحت دل از قره
اشک فشان می چینم بی ریاضت گهر از دامن کان می چینم
دامن همت بزمیان برزدن و دامن بر مکرزدن -

مییاشدن برای خدمت و دامن بالا زدن و دامن بر میان
محکم کردن و دامن بر میان گره کردن و دامن بر کمر سخت کردن
و دامن بر کمر بچیدن و در کمر گنجیند بعضی بر شکست دامن بکمر
بند کردن در بند کمر بغرم سواری یا کاری دیگر خواجہ چشمتانی
۵ بی صلاح خلایق زمانه بند شود مگر کسی که دامن کین تود کمر

تغیبه صائبه جان و زلف در فکر دامن بر کبر و عین نیست
گر حلالی خواهی از پیا و وقت است وقت به و له هنوز سن
بشوخی نه به بود که چشم من بمیان دامن نگاه شکست به
به شوخی چشم غزالان پای خواب آلود شد چشم او تا بر میان
دامان فرزگان را شکست به و له در گام اولین کمر راه
بشکند به هر و کند چو دامن خود بر میان گره به و له جمع تا
کردیم خود را تو بهاران رفته بود در لباس غنچگی بایست دامن
را شکست به طالب آملی به دامن آه بر شکست طالب هر که در بر و
نه و ماه نشست به چشم به مدعی خوشتر کرد و محکم بر میان دامن

سعی و قوتش بادا که گیر دست دامن ترا به تاخیر و سرگردان و
آن قامت موزون بیند و نیز ندان پی خدمت بکمر دامن را به
قلموری به بشوخی سخن دامن برزد دست و گل سیر باز از بر سر
زد دست و طالب کلیم و چون کشتی خنجر بقتل بر میان دامن زن
دامن آلودن بخونم بجا خواهد شد. اثره که از صحرا
دامن خدمت بر کمر تا تواند و دجست از بهر قنانت زجا به

هر وی ۵ ز دل کو صبر دامن بر میان بر زن که فهمیدم *
کمال آشنایها بیش از بیگانگی مالیش * وله ۵ بالاتر از
شوق تماشای عارضت * و امان خیمه سیه شام و نور صبح *

ملا محمد شریف ۵ در شصت و شش برگ شصت و هشت فرکان سیاه و در شصت و
 بیلی است که بالازده اند و درین بیت جلال اسیر دامن بالازده
 یعنی بلند کردن حقیقت است ۵ خاطر مریز فلک از جوش
 دل تنگی گرفت * دامن این خمیه کوتاه را بالازندید -

دایمیتی برون دادنی. سراندا از زمان که از اجاز
مقنع و معجز گویند. میخسرو. مر این شه راجی آن شاه افغانی
که بر سرهای شاهان دایمی دادند از بهار. مؤلف فرنگ ناصری
نوشته که شعر مذکور محتمل بر اصلاح هند باشد و نیز نوشته که دایمی
مخفف دایمانی است.

د اموډ بروزن نابود. ف. بمعنی عفو و بخشیدن گناهی است
که سهواً از کسی صادر شده باشد. - سرا -

دام و زبفتح واو و سکون زای نقطه دار ف. در برهان گفته
سلسله و سببی است بزرگ که در وجوب بر دو طرف آن بندهند و
بدان سرگین و امثال آن گشتند اما در سالی که اموال بضم میم
و سکون واو دیده شد ۵ - ۳۱ -

د اموغ بر وزن آروغ - ف. فریاد و فغان و ناله و زاری
باشد - ص -

دَامَوْعَةُ بضم ميم ج. سنگ سرخ کن چنانکه شکر را ابدافع
رساند دَامَوْعَةُ شله والهاء للمبالغة - ۲ -

دَامُوقُ بَضْمِ مِمْع. روز بسیار گرم - ۱۰ -

د اهي برون جامي . ف . صياور اگوينه . ب . س .

د اُمیا بسکون میم. ف. سورخ موش. قر.

د اُمیاز برونن کا مکار. ف. بیبی و می است لہ صیاد
باشد۔ حر۔

د ارمیه بکسر ثالث و فتح تهمانی ع. بکسر تکی که خون
سید آید از وی وزود - ا -

د اُمید ن پروژن الیدن. و. بریالارفتن و برانچ
شدن و از پنج وین برکنندن و تخم افشادن و بردن اجناس
را و د اُمید ۴ برین قاس بریالای حیزی شده. ن.

د اُمید نند ۴۰ ف. بازی برنده فری.

دآن بروزن نان. ف. مخفف دانه باشد. حکیم سوزنی
گفته که دانه است و دانه خال و خرم زلف آن جنم در سال و
ماه بسته بدان دانه و دانه دل و مخفی تخم هر چیز که بکارند و برود

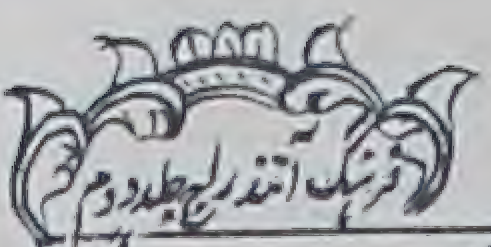
دانه زن یعنی زن ساحره است خاقانی گفته هر زن پندی
که آنرا دانه بردست نگند دانه زن بی دانه بیند خرم سودا می
و آشی از خود و باقیه و امثال پزیده آنرا آتش هفت دانه گویند و
آتش عاشوره نیز خوانند و آن یعنی دانه مثل نمکدان و
عربی دان و زبان دان و امر به استن یعنی بدان و معنی ظرف
چون آبدان گوی که آب باران در و گرد آید و آتش و آن مثل
میر معری و دو گوهر است بدین وقت شرط مجلس ما بدین حد
این و تونر مسکن آن یکی جواب از اندر بیان جام و قدح
یکی چوب گیل اندر میان آتش دان و بر بنقیاس آینه دان -
تاج دان . ناردان . همیدان . تخم دان . نیردان . تار یکدن .
دخندان . نقلدان . جامه دان . جرعه دان . جزو دان .
جواهر دان . جایش دان . چاشکدان . چشندان . خاکدان . نایند
خندان . قدم دان . روشندان . نابدان . زبدان . سبوان
سرمدان . فلکدان . زگس دان . گلدان . جفا دان . رنگدان
دانه دان . گنجدان . کمدان . ن ب -
دانا . ف . گویا اسم جنس است و لهذا اطلاق آن بر جمع
مفرد هر دو صحیح شده خواه نظامی و ز دانی که مرد
مردم شناس به طلب کرد و کس ندارد و هر اس برینی از
جماع مردم دانا و اگر گفته شود که اجناس اسمی باشند مثل
زرو نقره و جو گندم و مردم و شتر و اسب و فیل و اوصاف را
بطریق جنس استعمال نمی کنند مگر آنکه بطریق وصف تابع اسمی
بیاید چنانکه گفته شود که از مردم دانا درین شهر کسی ندیدم
پس می گوئیم مگر گاهی موصوف را ترک کرده بر صفت قناعت
می کنند چنانچه مخرج گویند می مخرج ازاده نمایند و صرف
ذکر کنند می صرف مراد دارند و برین تقدیر مراد از دانا مردم
دانا باشد ب -
دانا ج . ع . دانشمند معرب دانا - ا -
دانا دل . ف . دانشمند و خردمند - فر -
دانا یان . ف . خردمندان و اهل بصیرت - فر -
دانا یانه . ف . عاقلانه - فر -
دانا یی . ف . عقل و دانش - فر -
دانا می ایران . ف . اشاره بحکیم جاسپ باشد - فر -
دانا می روم . ف . مراد از فلاطون باشد - فر -

دانا می طوس . ف . اشاره بفر دوسی و خواج نصیر است
دانا می میثوف . ف . در جهانگیری نام نسکی است از قبیل نسکی
زند و بازند زندگیا ن یعنی زند خوانان - ن -
دانا ج بکسر نون و سکون جیم . ع . خاکی که بدان باد نشان خاها
میوشد و بر انگیزد و بر دانا - ا -
دانا ج ابر و ج یعنی ثالث و هفتم و دوا و صنم راسی قرشت و کون
جیم اول و بای اجد و جیم آخر . ف . جی است که آنرا شیرازی بجا
خوانند و از کوه کیسلونیکه از ولایت فارس است آورند - سا -
دانا ج و بر یعنی ثالث و دوا و بای اجد . ف . دانه و بر است که
حب الراس باشد و آن تخمی است زرد رنگ و طعم آن تلخ میباشد
و از کوهستان فارس و گردستان می آورند - سا -
دانا ج بکون ثالث و فتح جیم . ف . غله است که عبری عدس گویند
دانا بکون دال اجد . ف . یعنی نواند و دائم یعنی توانم و خاک
بسیار آید و زیر که دال تا بیکدیگر بدل شوند - حکیم نزاری گفته
مگر خود این شب بیدار و ز دانه بردم کدام بیدار کاین شب
هزار چندان است مولوی گفته توی جان من بجان ندانم
زیستن باری . ف . توی چشم من و بی تو ندارم دیده بندان -
دانا ج بازای فارسی بر وزن معنی و آنچه است که عدس باشد
دانش و دانستگی . ف . دانش و دانائی - فر -
دانشستن . ف . معروف است و معنی توانستن و قدرت داشتن
و نظم و تدبیر است و در جمیع صنایع بر بنقیاس است فردوسی
مباد کسی را که نیردان نکند نداند کس او را کند بر بلندای نیردان
که سر بلند کند - از فرهنگ ناصری و غوغا سخن -
دانش بکسر نون و سکون ثنین معجم . ف . مصدر دانستن و
دانائی و آنرا به ترکیب دانش پزیده یعنی شخص کسند و دانش و
دانش پسند و دانش جوی و دانش ور و دانشمند یعنی صاحب
دانش و دانشگر و دانشگاه و دانشگاه یعنی محل دانش گفته اند
و مشهور اند دانشی نیز همان معنی است یعنی دانا چنانکه فردوسی
گفته سز در بر این بوم زابلستان نهند دانشی نام افغان
و دانشمند و دانشمند با ضمه و او نیز گفته اند فردوسی گفته
بش . دانشمند از پیش شاه سخن گفت با پهلوانان سپاه - ن -
دانش آرا . ن . معنی دانش پیرا - فر -
دانش اشکار و پیشانی بکسر راج . ف . علم حضوری حضرت

عزت و اعیان ممکنه جمیعاً دفعه واحده که موقوف بیک از این
نمونه یعنی ماضی و مستقبل و حال نبوده باشد - ن -
دانش آموز . ف . یعنی استاد و شاگرد هر دو آمده - خ -
دانش آموز ناک . جاب خبر المذنبین در شرح ابن بیت و توی
برترین دانش آموز ناک . ز دانش ظم رانده بر لوح خاک میفرمایند
مغنی نمائند که صیغه امر گاه معنی فاعل آید و گاه معنی مصدر چنانچه
لفظ گو که امر است در خنکو معنی گوینده و در گفتگو معنی گفتن و فعل است
و برین تقدیر دانش آموز یعنی دانش آموزن بلیشد پس اگر گفته شود که
امراً تلقا باین و معنی نمی آید بلکه بجای که مقارن می گردد بلفظ ماضی
که هم معنی مصدر مستعمل می شود و مراد معنی مصدری باشد و جای
که مقارن بلفظ دیگری شود معنی فاعل می آید و اینجا لفظ دانش
از قبیل دوم است پس آموز را معنی مصدر می توان گفت بلکه معنی
آموزنده باید دانست جواب میگوئیم مگر بلی اکثر در استعمال چنین
است اما لفظ امر بدون اقتران صیغه ماضی هم معنی فاعل آمده چنانچه
درین مصرع که جیشی آسمان مجلس فرو ز کرد و ناک چون افاده
معنی صاحب می کند از قبیل غناک و فرخاک پس دانش آموز ناک
معنی صاحب دانش آموزن باشد و ازین قبیل است شکر ناک در
بیت مشغولی معنوی اما احتمال است که این لفظ پاک بیای فارسی
بود و آموز بکسر و توصیفی باشد تا مقابل پاک با خاک ابلغ گردد
چنانکه مشهور است - چه نسبت خاک را با عالم پاک - فقیر مولف گوید
لفظ دانش آموز معنی دانش آموزنده و دانش آموزخته شده هر
آمده از عالم دست آموز که معنی مرغ بدست تعلیم یافته و آشنا
شده است پس در بیت مذکور معنی اول باشد و درین بیت که
هم از خواج است احتمال هر دو معنی دارد و چون درین حق
دانش آموز گشت و چون دولت بر آفاق فیروز گشت - ب -
دانش پزوه . بکسر بای فارسی و زای فارسی و او کشیده و
بازده . ف . معنی علم و فضل جوینده و طالب علم باشد چنانچه
جوینده و شخص کننده را گویند - سا -
دانش سار . ف . معنی محل دانش و کثرت علم زیرا که دار
سار جای انبوه بودن چیزی است و نام کتابی است از تالیفات
شاه منوچهر پیشدادی - ن -
دانشکده . ف . از عالم ترنگده در پیش و الهام روی
عقل نبوده و دانش که خاطر تو را بهای همه را فکر صواب

دانه زن
دانا ج
دانا یان
دانا یانه
دانا یی

دانا می



| | | |
|---|---|---|
| <p>دانه در خاک نشستن و در خاک کردن - معروف صاب به بروندی نصیب خاکسار این می شود صاب به نگر و سینه خاک چندی دانه نشیند به تخم چون سوخت بروند نگر و صاب دانه اشک بامید چه در خاک کنی صاب -</p> | <p>واصل دران دانگ گانه است یعنی عدد دانگ و یک کاف راضف کرده اند - ن - دانگو برون ساخو - همان آتش هفت جبهه است که در دانگ گذشت - ن -</p> | <p>اندوزی صاب - دانش کوتاه - ف - کم خرد - فر - دانشگر و دانش بهر و دانشمند و دانشموند و دانشور و دانشی و دانش پژوه و دانش بسیج و</p> |
| <p>دانه ریختن و افکندن و افشاندن و پاشیدن یعنی و الفضا مراد فلفل بر آتش ریختن و برین قیاس دانه پاش - سالک بزوی به بروی لاله رنگ او عرق مشرق که آن جادو و مرا ناصید خود سازد بر آتش دانه میریزد و علی خراسانی به دانه زنگ نیاز میگویم هر سحر به بلبل بستان عشق مرغ سرای مست سلیم به نیست ممکن که سرشک دیده دل را مغم شود و چند جوان در ره مرغ هوای دانه بخت صاب به بیابان راغزالی نیست بی فحال چنان بلبل به زنجیر چون پاشیدم از بس دانه در صحرا صاب -</p> | <p>دانش بر وزن آغوش - ف - نام شخصی است که عذر را بفر و عذر انگیزی بود معشوقه و مقصود ایشان مشهور است و آنرا و دانش هم می گویند که حرف ثانی و او باشد بر وزن قبایلش و و دانش نیز گفته اند که حرف ثانی نون باشد بر وزن اویش و و دانش نیز بنظر آمده که حرف ثانی یای حلی باشد - سا -</p> | <p>دانش پرست قریب معنی هم نظامی به دلیر و جنگو دانش پرست به بریر و بنشیند گستاخ است شده از گفت آن مرد دانش بسیج - فرو ماند جای خود بیچ - پیچ - شده ملک گیسر دانش پژوه - منوچهر فرو فریدون شکوه - فردوسی به</p> |
| <p>دانه زدن بازای بود بر وزن آمدن - ف - نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان که دانه دار زن و جادوگر زرد کنند و افسونی بران خوانند و بر یک خوانند بر نند و مقصود که دارند بر آید - سا -</p> | <p>دانه آتش کنایه از سر مرزا صاب به خوشه مایه دانه آتش دارد به برق با خرمن ما مردم هم آغوشی نیست به دانه بر آتش ریختن مراد فلفل بر آتش ریختن و آن مشهور است - سالک بزوی به بروی لاله رنگ او عرق مشرق که آن جادو و مرا ناصید خود سازد بر آتش دانه میریزد به صاب -</p> | <p>بود دانشمند و هم به یوان - نه بنید کسی پیر از یسان جوان به سزد گر برین بوم ناهستان به هند و دانشی نام غلغلستان طیار به جو دانشگر این قولها بشنود و پس آنگه زمانه فرو سر برده میخسرو به بازمی جت در ولایت و شهر به جزانه مردان نشین عرفی به خاندان موزعی را به کلک دانشور تو خاتون باد به</p> |
| <p>دانه زنجیر - ف - حلقه زنجیر اشرف به سکه بگذاخته غم جسم زمین گیر مرا می کشد مورچه دانه زنجیر مرا به دله می کشد آزاد از زلف گر بگیرش کسی به دانه زنجیر در دامت صیاد مراد به دانه سمور و دانه کیش - ف - کنایه از پوست سمور - البصر نصیری به خشتانی به عزیز نا بنام بمردان چون میش به بد ختم بگر بیان خویش دانه کیش به اشرف به بجا آمدن به بد حسن بخود او را که دام زلف بود دانه سمور او را به صاب -</p> | <p>دانه بستان خوشه و در خوشه معنی صاب به فیض مایه کم نیست از بهر بهار به خوشه بند و دانه زنجیر در زندان ما به قاسم مشهوری به خوشه من دانه گر بند و دل بر دانه است به برق را در خرمن من رنگ رو کاهی شود به صاب -</p> | <p>دانشی - ف - بمعنی دانشگر - سندش بالا گذشت - دانه بکسرون و سکون عین مملوع - فرو مایه و خیل - ا - دانه بکسرون - گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانگ که شش یک در هم است و با معنی شش نون هم آمده - ا -</p> |
| <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانه بکسرون - ف - دانه برداشتن - ف - دانه بستان خوشه و در خوشه معنی صاب به فیض مایه کم نیست از بهر بهار به خوشه بند و دانه زنجیر در زندان ما به قاسم مشهوری به خوشه من دانه گر بند و دل بر دانه است به برق را در خرمن من رنگ رو کاهی شود به صاب -</p> | <p>دانشی - ف - بمعنی دانشگر - سندش بالا گذشت - دانه بکسرون و سکون عین مملوع - فرو مایه و خیل - ا - دانه بکسرون - گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانگ که شش یک در هم است و با معنی شش نون هم آمده - ا -</p> |
| <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانشی - ف - بمعنی دانشگر - سندش بالا گذشت - دانه بکسرون و سکون عین مملوع - فرو مایه و خیل - ا - دانه بکسرون - گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانگ که شش یک در هم است و با معنی شش نون هم آمده - ا -</p> |
| <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانشی - ف - بمعنی دانشگر - سندش بالا گذشت - دانه بکسرون و سکون عین مملوع - فرو مایه و خیل - ا - دانه بکسرون - گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانگ که شش یک در هم است و با معنی شش نون هم آمده - ا -</p> |
| <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانشی - ف - بمعنی دانشگر - سندش بالا گذشت - دانه بکسرون و سکون عین مملوع - فرو مایه و خیل - ا - دانه بکسرون - گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانگ که شش یک در هم است و با معنی شش نون هم آمده - ا -</p> |
| <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانه بکسرون و سکون کاف - ف - دانه را گویند که بالون منضموم آن باشد که هرگاه دندان طفل خوابد بر آید شش از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بجانه دوستان فرستند و عقیده عوام است که چون چنین کنند دندان طفل باسانی بر آید - و در ملک دکن مهر چار و اوار را گویند - ن - سا -</p> | <p>دانشی - ف - بمعنی دانشگر - سندش بالا گذشت - دانه بکسرون و سکون عین مملوع - فرو مایه و خیل - ا - دانه بکسرون - گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانگ که شش یک در هم است و با معنی شش نون هم آمده - ا -</p> |

دکالو مناع و نبوی باشد - سا -

داین بکسر وزن ج. ناکس و فردیایه و بستی و بستی نزدیکی
اول از دناشت و بمعنی ثانی از دناشت - غ -

داینال اسم عجیب است نام پیغمبری - ا -

داینیدن ف. بمعنی دانستن و غلطاییدن - فر -

داینیزه و داینیزه بکسر وزن ف. بمعنی عدس باشد - فر -

داینیکه بکسر وزن ج. نزدیکی شونده ماخوذ از دناشت - غ -

داینیزه وزن کا و بواو ف. بمعنی نوبت بازی شطرنج و نزدیکی

زیاده کردن خصل قمار یعنی گرد و قمار و کلان از صفات پوست بوزنی

گفته به هر درشتی بجز اند و زراد او بهفت ضربستان و

بزن آنکه تمامی ندست و بمعنی فحش و دشنام و دعوی نیست

آمده و نیز داین یعنی هر چه بد و هر چه بد و ده باشد که از دیوارگی

بر بالایی هم گذارند و از ادای هم گویند - ن - سا -

داین اول ف. بمعنی نوبت اول و این از اهل زبان تحقیق

پیوسته - ب -

داین و تمام بواو بعد از الف - ف - دای که کامل باشد

حافظ گوید و اورنگ گویند که نقش و قلم و کوه خالی می اندازد

عاشقی و او تمامی میزنم از غواض سخن -

داین نام پیغمبری است و این لفظ سریانی است - م -

داین دینی ج. نوعی از زره است و نیز نام نباتی است - فر -

داین و وزن خاور ف. بمعنی حاکم عادل مرقوم شده - ج -

هم باید و او آنکس را که باید و ادبی و داور در اصل داد و در وزن

و او گرد و داور و ایام تخفیف داده اند و او شده و بمعنی دوا

و درمان هم نظر آمده - ن - سا -

داین دال بادل الجید بر وزن نافرمان نام دینی است

که در طرف غربی و یک قسمی واسطه واقع است و معنی ترکیبی آن

خداوان و حاکم شناس باشد - سا -

داین و ستان ف. عدالتگاه و محکمه - فر -

داین ف. بمعنی حکومت و قصد و معالجه و بمعنی خدمت

و جنگ و شکایت و محاکمه از زبان و سراج و الفاظ داشتن

کردن و انما خن و افتاد و استعمال بر معنی پیش داور

بروم او را خن شد و او بر و متاثرش دآوری افتاد و او را

مراختن نامی است که کسی را که دولت کند یاوری که یار و یار و یار

داوری حافظه لاله ساز و گیر و نگر است و بر نام فاسق -

داوری دارم بسی یارب که او را و کرم - ب -

داوریکاه ف. محکمه و داور العدالت نظامی در آن داوگر

چون شیخ نیز که هم رختی است و هم رختی - ب -

داورینا فتن کنایه از ناشستن نقش براد باشد و داوینا فتن

شد آن که نقش نشستن براد باشد و برین قباس داو و زدن کردن

نظوری گفته به انجام بر و عیش غم داوینا فتن در عرصه غم

بغیر غم داوینا فتن داغ و اگر نقش بسیار نشاند تا در دلم

نگرد و داوینا فتن بر صاف - ن -

داور وزن ماه ف. خادم و پرستار و دایر گویند بمعنی عدل

و نیز آمده و دایر گفته به آخر اند آسمان شان جا بجا بهفت تاییه

روان در دود و داه - ن -

داهار وزن پایا ف. بمعنی دره و غار کوه باشد - سا -

داهار ف. بمعنی دره و غار آورده اند - ن -

داه خرابات ف. کنایه از گدائی خرابات میر بجای شیرازی

تمامی بقبح است ستم شاه خرابات چون باد کوی کرد و شوم و داه

خرابات - ب -

داه بکسر وزن سکون رای مملعه ج. از نامهای عربی است و در

سخت - ا -

داه عیاب کینز مردم عرب چون حبش اعراب تنگ بود حال و

ایشان پریشان تر باشد و داه در فارسی خرابی و پریشانی احوال

عرب مثل ث. ه. طاهر و داه و جوش مخمخاتون عرب گفته به گویند به

که است خاتون عرب و خاتون عرب نیست که داه عرب است و داه

خو و داه بر زمین از دختر داه عرب در مقام روز طالع

و کوب نام داه صائب ف. هر کجا صائب شود بی پرده آن شیرین

سخن بلیلی از داه عرب بسیار باشد داه نره - ب -

داهقه بکسر وزن و فتح فاع. مرد مسافر و در ازل و شتران

مانده از و رازی سفر - ا -

داهل کصاحب ج. مرد سرگشته - ا -

داهل و داهول بضم ه. ف. علامتی که در صحرای سازند برای

رسیدن مرغان فخری گفته به صید اگر حرز نام او ساز و داه بود

ایچ ترشش از داهل و آنرا داهول باله نیز گفته اند - ن -

داه و وزن کاظم ف. تاج پادشاهان گویند و آنرا داه و نیز

آن سپاه و داه که زد و داه گرد داه - ب -

داه و تخت شاهی و چتر پادشاهی را هم گفته اند - سا -

داهن کصاحب ج. ریش چرب و عنق بالیده - ا -

داهن بکسر وزن ج. دانا و زیرک - غ -

داهیه بر وزن حادثه ج. بمعنی سختی زمانه و حادثه و کار بزرگ

داهیه بکسر وزن و سکون تحتانی ف. بمعنی تاج پادشاهان است

و آنرا داهیم نیز گویند قطران گفته به ایام صبح شاه داهیم داری

عاصد شاه داهیم داری - ن -

داه بر وزن لاسه ف. بمعنی چینه از دیوار یعنی هر مرتبه از

مراتب دیوار که از گل سازند جامی گفته به بی دیوار ایمن بود

کارش و دلی شد چار و از چار بارش نظامی گفته به هر چه بد

خانه نو آئین بود و خشت پسین دای نخستین بود و آنرا داه و نیز

گفته اند - ن -

دایه و دایه ف. زنی که بچه را بشیر خود پرورد - تا نره

اقم و اب و خواهر و برادر چه شدند و کوه و غم و خاله و دای که به بی

قافیه غزل بر توانائی و بر نالی است - صائب به آسمان لیل

بسوز و بر شکایت پیشگان و دایه بر است از طفلی که پستان میگزید

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

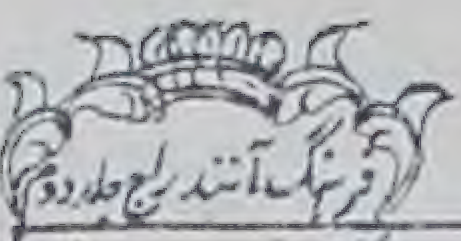
دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -

دایه بکسر وزن ج. ریح بنیده در کار - ا -



دائرة عظمی و دائرة عظمیه بدانکه دائرة عظمیه آنرا گویند
که نصف کره نماید که این دائرة بر آن کره فرض کرده شود و اگر
دائرة نصف کره نماید آنرا دائرة صغیره گویند و دائرة عظمیه که
اهل بیت بر فلک فرض کرده اند یکی نه اند اول معدل النهار این
را معدل النهار از آن گویند که چون شمس برین دائرة میگردد
بیل و النهار برابر می شود و در جمیع مواضع تقریباً مگر در ارض تسعین
نمی شود شمس را برین دائرة اتفاق سیر در سال دو بار می افتد
یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تحت این دائرة و عین
محاذات این دائرة یک دائرة دیگر بر روی زمین فرض کنند
برنجیکه اگر دائرة معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع
نماید پس زمین از جای که قطع شود همان خط استوا است و خط استوا
از آن گویند که در اینجا همیشه بیل و النهار برابر باشد بالتقریب و هم
منطقه البروج که دائرة معدل النهار را آن قاطع نموده است
حایلی و چون شمس بر دو نقطه محل تقاطع رسد بیل و النهار در جمیع
بقاع غیر ارض تسعین و بالیقرب مندرج می شود و این دو محل
تقاطع را دو نقطه اعتدال گویند و آن دو نقطه که چون آفتاب از
گذرد و شمالی شود و بر اعتدال می گویند و آن راس حمل است
و نقطه دیگر که مقابل آنست چون آفتاب از گذرد و جنوبی شود
آنرا اعتدال خونی خوانند و آن راس میزان است و شمس دائماً
بر همین دائرة می باشد و این دائرة را منطقه البروج از آن گویند
که همه دوازده بروج بر همین دائرة واقع شده اند و نام دوازده
ماره بالا قطب الاربعه و این دائرة است که بر هر دو قطب
منطقه البروج و هر دو قطب معدل النهار و بر هر دو میل یکی گذشت
است و میل یکی عبارت است از غایت بعد منطقه البروج از معدل النهار
چهارم دائرة الاق و این دائرة است که نصف فلک میکند
در میان مرئی و غیر مرئی یعنی دائرة افق فرق میکند آنقدر فلک را
را که بالای زمین دیده می شود میان آنقدر فلک که از نظر ناظر
موجب است زیر زمین و طلوع و غروب کواکب باین دائرة و فلک
دارد و قطبین این دائرة سمت الرأس و القدم اند و این را فلک
حتی گویند و نزد محققین افق سه قسم است یکی را بیان کردم و بیان
دوم و سوم تطویل را میخوانند و هر یکی از این هر سه را فلک ناظر حرکت
فلک حایلی است و دولابی و روحی و دولابی بر خط استوا است و
حایلی در اکثر بلاد و معموره عالم در روحی یعنی بطور گردش است و

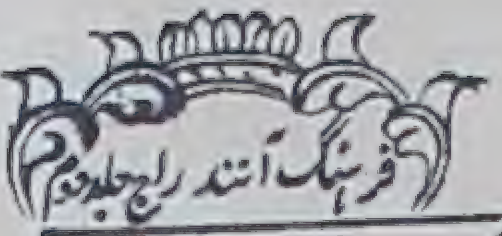
ارض تسعین است که قطب شمالی در اینجا سمت الرأس باشد و پنجم
دائرة نصف النهار و این دائرة است که بر دو قطب عالم که عبارت
از هر دو قطب معدل النهار است گذشته سمت الرأس و القدم
میگذرد و نصف می کند آنقدر فلک را که فوق افق مرئی است
و بالضرورت غیر مرئی نصف خواهد کرد و این تقریباً بطاقت اکثر بلاد
معمور است چرا که در ارض تسعین صادق می آید و ششم دائرة الاق
چون قوس ارتفاع کواکب ازین دائرة مأخوذ است لهذا باین اسم
مسمی گشت و این دائرة می گذرد سمت الرأس و القدم و این
دائرة در روز و شب دو بار با دائرة نصف النهار منطبق میگردد
و در هر وقت از محل خود جدا و می کند و هفتم دائرة اول السموات
و این دائرة است که مروری کند سمتین الرأس و القدم و دو نقطه
مشرق و مغرب و قطبین این دائرة هر دو نقطه جنوب و شمال است
و بر خط استوا منطبق می شود و معدل النهار و در افق روحی مقاطع
معدل النهار می باشد و ایامی قائمه و در افق مائله مقاطع
معدل النهار نیز باشد مگر بر غیر قوس ششم دائرة المیل و این
دائرة است که مروری کند بر دو قطب معدل النهار و ششامه
باین دائرة بعد کواکب سیاره از معدل النهار و میل منطقه البروج
از معدل النهار و باید دانست که هر دو نقطه اعتدالین را
میل نباشد و چون کواکب از نقطه اعتدال تجاوز کنند پیوسته
میل می افزاید تا بمیل کلی که نقطه انقلابین است ششم دائرة ارض
و این دائرة است که مروری کند بر دو قطب بروج و ششامه
بآن عرض کواکب و بعضی متأخرین فن بیت سوای نه دائرة
مشهوره مذکوره دائرة دهم نیز نوشته اند و آنرا وسط السموات
نامند و آن می گذرد با قطب منطقه البروج و افق و هر دو قطب
آن طالع و غارب اند بدانکه سه دائرة ازین ده دائرة معدل النهار
و منطقه البروج و ماره بالا قطب الاربعه باشند و بقیه یعنی از اول
اینها نیستند و هفت دائرة باقی که دائرة نصف النهار و
ارتفاع و افق و اول السموات و میل و عرض و وسط السموات
باشد نوعیه اند یعنی افراد کثیره دارند لیکن دائرة افق متعدد
نمی شود و در موضع واحد و همچنین نصف النهار و اول السموات
بجلافت سه دائرة باقیه که متعدد می گردند از شرح چندی نای
و دیگر کتب علمیه است - غ -
دائرة کشش . ف . پیکار را گویند - فر -

دائرة کشیدن و ساختن آن باشد که سابی برای خود
یا غیر می بخت فرا هم آوردن زری کاغذی بگیرد و در آن
شکل دائرة کشد و بنام هر یکی چیزی بنویسد یا از دهنده بخواند
که باور سازند و این را در عرف هند چند گویند بفتح جیم فارسی
و لون زده و دال جمله بالک کشیده - میر مغری - هر جا که
بنام امرادائرة سازند بزرگان دائرة نام تو شمارند و نختین
محمد قلی سلیم - در نیم زمان بی توایم ای کاش - مطرب ز
برای من کشد دائرة - مرزا محسن تاثیر کشید دائرة صدره
ز طوق قمری سر و بر عونت از قدموزون او گذرالی کرده و حدیث
یکتاب لعل کی از بوسه کند سیر مرا بهر من دائرة کاش نکویان
بکشند و نیز بعضی حلقه کشیدن صائب - ز خط کشید رخت
گرد خویش دائرة و فغان که بهر زن دلهما حصار پیدا کرد و ب -
دائرة نصف النهار و این است سمت الرأس و القدم که
از جنوب شمال هر دو قطب عالم گذشته نصف دائرة معدل النهار
و منطقه البروج میکند - غ -
دائرة کشش کصاحب . ع . خرنگاه و مرد خرمن کوب و قولم اتمم
الخیل و دائرة کشش یعنی یکی بعد دیگری آمدند آنها را اسپان
دائرة کشش کصاحب بشین معجمه . ع . از نامهای ترسایان است
دائرة کشش بکون صادمه کصاحب . ع . در دواصه جمع
و کسی که پیروی و لیان و حکام نماید و گرد و چیزی بگیرد - ا -
دائرة کشش کصاحب . ع . گول و منق و منق و دائرة کشش
سخت گول و صناع دائرة کشش مائع مناع که قمیت ندارد و جهت
ارزانی یا نادرالی آن - ا -
دائرة کشش . ف . جمع دایه خاقانی - ابراز هوا بر گل چکان ماند
بزرگی و انگار - در کام رومی بچکان پستان نود انداخته - فر -
دائرة کشش کبیر عمره و سکون میم . ع . همیشه آرمیده و ساکن - و
فی الحدیث نهی علیه السلام عن بیال فی الماء الدافق
ای الساکن و سایه آرمیده - ا -
دائرة کشش . ع . همیشه و دایم - ا -
دائرة کشش . ع . آنکه همیشه شراب و می نوشد - فر -
دائرة کشش . ع . آنکه همواره مریض و بیمار باشد - فر -
دائرة کشش . ع . بهیشگی - فر -
دائرة کشش کبیر عمره و سکون دین . ع . بمعنی قرض و سپرده - ع -

دایه و دای. ف. زنی که بچه را بشیر و شیرور و در سینه بکشد
آن در دالی گذشت. ب.
دایه شوهر پسو. ف. کنایه از کوه زمین است و لعل بر
آرض خوانند. س.
دب بالفج و تشدید بای موحه. ه. نرم رفتن و سیریت
کردن شراب و بیماری دریم و کنگی در جامه و بالفج خرس کتیه
سوت دباب و دیکه کعبه جمع و طریقه نیک باشد یا بد
دب اصغر و دب اکبر نبات الغش صغری و نبات الغش کبری
چون مطلق دب اطلاق کنند نبات الغش کبری باشد و صورت
خرس انداز ترکیب کوکب قریب قطب شمالی و من مثبت الی
دب یعنی از جوالی تا بیری و دب بالفج از پس رفتن از دبر
جمع کردن و ولادت و اعلام و معنی نقش و نگاری که بر جامه
کشد و پنهان کردن چیزی و نگه داشتن آن. ام. د. غ.
دب بالفج اول و تشدید ثانی. ج. زن بسیار موی وزن که مو
اولین و کوچک بر تن دی برآمده باشد و بالفج که دب بالفج
یکی. ۲-
دباب کسحاب. ج. کوهی است مطی را و قطام کله است که
همان کفار را خوانند یعنی دبی یعنی نرم گام زن و دب باب
کتاب جمع دب که خور و دغن و آوندی است تخم را و تل و تل
و ریگ نوده سرخ. ۱-
دباب بضم اول بر وزن گلاب. ف. نوعی از ریحان است و آنرا
سوسن گویند و آن گرم و خشک است در سیم فواری را نافع است و
بفتح اول هم گفته اند. س.
دباب که کشاده. ج. از آلات جنگ است و آن از پوست و چوب
باشد و مردان را در آن در آورده درین طلق فرستند تا درون آن
بوده در طلق نهب زنند و نرم راه رنده. ۱-
دب الفج بکسر موحه ثانی. ج. جمع دب الفج بکسر معنی دیباچه
نور فارسی. ۱-
دب الفج بکسر با. ج. جمع دب الفج که در آهنی محبت است
دب الفج کس او. ج. دیباچه و دیباچه و دیباچه. ۱-
دب الفج بخای معجم کرمان. ج. باز بجهت. ۱-
دب الفج. ج. هلاک و بالفج روز چهارشنبه و بکسر خیا بانهای است
و تر و باران یکی روز چهارشنبه و قدیم و در کتاب صین خلیل شایسته

است و دشمنی و جویها که در دشت رود و حوادث و خبرتها. ۱-
دب الفج بکسر و المد و نیز بالفج. ج. ملح ماد یا دب الفج کی. ۱-
دب الفج بکسر و دغن معجم. ج. آنچه بدان برانند و پیراستن پوست
و دب الفج کس او پوست پیرا. ۱-
دب الفج بکسر. ج. پیراستن پوست را و رنگ بند دادن جامه
و پاک کردن پوست و گاهی مجازاً یعنی آلودن و خشک کردن و طوطا
اصلیه از چیزی آید. ۱- غ.
دب الفج خانه بالفج و تشدید ثانی. ف. جای که پوست و مثال آن
پیرانند. فر.
دب الفج و دب اصغر بضم اول و تشدید بای موحه و در
خرس انداز ترکیب کوکب قریب قطب شمالی یکی کمان و دیگر کوچک
که آن هر دو را نبات الغش صغری و نبات الغش کبری نیز گویند. غ.
دب الفج کثامه. ج. پنج دخت بریده. ۱-
دب الفج بر وزن و بال. ف. میوه ایست که آنرا ترنج گویند
دب الفج بضم کغراب. ج. سرکین و مانند آن. ۱-
دب الفج بر وزن خاله. ف. یعنی دبال است که ترنج باشد. س.
دب الفج و تشدید ثانی. ج. کدو و خور و دغن و آوندی است
تخم را و تل و تل و ریگ نوده سرخ و ریگ سستی و زمین هموار
و یکبار نرم گام زن اسم است قره را دب الفج کتاب جمع و موی
کوچک و نرم که بر روی باشد دب بحدف تاجع و آوندی است از
انگبین به شکل مرغابی و بکسر نرم گام زن و در فشار نرم اسم است
را چنانچه جلسته. ۱-
دب الفج و جمیم در آخر. ج. نقش و نگار. ۱-
دب الفج بضم و بسکون های مملو کشمخ. ج. سطر و زرگ خلف
شیر که است. ۱-
دب الفج بادل اسج بر وزن مناب. ف. آوازه و شان و شکست
و شکوه عظمت را گویند. س.
دب الفج بفتح. ج. طبل. ۱-
دب الفج اول و ثالث. ج. زقار مورچه از بای. ۱-
دب الفج اول و ثالث. ج. هر آوازه که با و از بر خوردن
سم بر زمین سخت ماند و ماست که بر آن شیرد و شند و شیر نیک
سطر. ۱-
دب الفج اول و ثالث آواز و طبل و نقاره و مجازاً یعنی

جاه و هیبت و بزرگی از فرهنگ حسینی و برهان و در سراج نوشته
ظاهر این لفظ عربی است. غ.
دب الفج. ج. گره کبک انگبین و اعد ندارد و آذرب و دبور
جمع و زبوران و بجهت بای ملح و بانیم معنی بکسر هم آمده و سپس آئیده
هر چیز و مرگ و کوه و خواب هر ساعت و نوش و رنج و باره زمین
درشت و در دریا مانند جزیره که آب بر آن آمده و فرو رفته باشد
و مال بسیار و بانیم معنی بکسر نیز آمده و تشدید است بر مدخل را و نیز
در گذشته تیر از نشانه و باد و دبور زده شدن و پشت دادن و
سپس رفتن و بالفج و ضمین پس پشت خلاف قبل و سپس و آخر
هر چیز آذرب جمع و کون و پشت و گوشه خانه و دیر کلفت سستور
ریش دیر کلفت ریش و دیر کلفت ریش است درین دیر کلفت
منسوب است بوی و پشت ریش گردیدن سستور. ۱-
دب الفج بفتح. ج. یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است
در ثور و در غیاث نوشته نام منزل چهارم است از منازل قمر و آن
یک کوکب است نیک روشن و سرخ و آن بجای چشم ثور واقع
شده است چون کسی بوقت طلوع آن در آید گویند که ثور از شرح
قران السعدین و منتخب و قاموس.
دب الفج بفتح. ج. نقیض دولت و پایان کار و شکست و کارزار
و باره و خیابان و یک گرد زمین زراعت دیر جمع. ۱-
دب الفج بفتح و کسر با. ج. رانی که بعد فوت حاجت دول
آید و نماز که در آخر وقت گذارده شود و درین معنی بسکون و بط
هم آید بضمین که آن کن محمد ثانی است. ۱-
دب الفج بفتح. ج. سیاه از هر چیز و بکسر و بکسر ثانی و ثواب
خرما و انگبین و بکسر گروه مردم و بانیم معنی بفتح هم آمده و دب الفج
کسر و آسمان را وقتی گویند که مستعد باران باشد. ۱-
دبستان بر وزن دبستان. ف. مخفف دبستان و دبستان
اطلاق آن بر کتب می کنند و دبستان داون و بکشت نشاندن
کلیه در دل نکه مار کلیم اشک شوق را بدین طفل را کسی
دبستان بنی دده از بهار. در فرهنگ ناصری نوشته که
رشدی گفته دبستان مخفف دبستان است و اگر چنین باشد
عربی و پارسی ترکیبی خواهد بود و دبستان نازی و دبستان فارسی است
و نیز دبستان نام کتابی است در مذمت و نام مؤلف مذکور شده
و برخی را از قراین ظن غالب است که بکسر و دبستان آذری و پارسی



نگاشته است -

دلبستانی . ف . طفل کتب خانه را گویند -

دلبستی بالضم و کسرین . ج . مرغی است بایل بسیاری که بانگ کند دلبستگی مونس -

دلبش بالفتح و شین معجم . ج . پوست باز کردن و خوردن و دلبش محرکه متاع خانه و متاع رومی خانه -

دلبش بالفتح و غین معجم . ج . پیراستن پوست را و رنگ سبز دادن جابر را و با کسر آنچه بوی پوست پیرایند دلبسته با کسر مثله -

دلبسته بالفتح . ج . یکبار پوست پیراستن -

دلبتی با کسر . ج . سرشیم که بدان مرغان را شکار کنند مگر در

نصاب بضرورت نظم بکسر اول و فتح ثانی آمده - و بفتح تین

بر آغلانیده شدن سجری پس جدا نشدن از آن -

دلبتی بکسر اول و سکون ثانی . ف . حی است برنگ و اندام رنگ

و آنرا موی عسل گویند بسبب آنکه چون بشکنند لعابی سفید و

لایح مانند عسل از درون آن برآید گرم و خشک است در دوزخ و

جمع در چهار اناخ است گویند عربی است -

دلبکل کجف . ج . درشت پوست زشت روی و آثم دلبکل کفایت

دلبکله بالفتح اول و ثالث . ج . گرد آور دن شتران پراننده را

از اطراف -

دبل بالفتح . ج . طاعون و حوض و نه خرد دبل جمع و نیز

گرد آور دن و پی در پی زدن بعضا و پیچیدن و بزرگ کردن

لقمه برای فرو بردن و نیرو دادن زمین را بزرگین و مانند آن

و با کسر سختی و بی فرزندی زن و دبل کسر سختی و زن فرزند

مرد -

دبله بالضم . ج . یکدسته از هر چیز و نوعی از بیماری شکم و

باین معنی بفتح نیز آمده و لقمه بزرگ و سوراخ تیر دبل کتب جمع

دبن با کسر . ج . آغل گوسفندان -

دبنه بضم اول و فتح ثالث . ج . لقمه بزرگ -

دبنت بر وزن خدنگ . ف . مرد ابله و بد اندام و انحراف

نصیری گفته به پرورد روزگار و در پرورد هر کجا مردگی تنگ

بود -

دبوب کصبور . ج . غار و در تنگ و ضرب از هر چیزی مردن

چین مودی و جراحت که خون از آن برآید بیلان -

د بود آر بضم اول و ثانی بواور سیده و وال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده نوعی از اهل است و آنرا صبور برندی نیز گویند و بجای حرف ثانی یا ی حطی هم بنظر آمده است -

دبوز بفتح اول و ضم ثانی بواو معروف . ج . بادوی که از مغرب

وزد و این باد را اهل بادیه شمارند از کجا که او هر و سوری و منتخب

مولانا یوسف ابن مانع در شرح نصاب نوشته که دبور ماخوذ از دست

که بعضی پشت باشد و چون این باد که از جانب پشت بعضی و زدن

را دبور نام کردند و بعضی تین پریشان و نقل کردن حدیث را از

کسی بعد مرگ او و باد دبور گردیدن هوا و در گذشتن تیر از نشانه

و باد دبور زده شدن و دبور کتور جنس و لباس -

دبوس کصبور . ج . رت خرا که در روغن اندازند تا گداخته شود

و روغن را بگرداند و دبوس کتور گز آهنی معرب است دبایش

جمع -

دبوس بالفتح . ف . بعضی گرز که بتازی عمو گویند دبوس

به تشدید معرب است مولوی معنوی فرماید در شنوی و بسبب

عذوبت کلام چند شعر مرقوم می شود مطرب آغاز پذیرد ترک

مست در حجاب نفحه اسرار است می ندانم که تو با می باطن

می ندانم تاج بنخواهی زمین ای عجب که نیستی از من جدا نمی کنم

من کجایم تو کجا چون ز حد می شد ندانم ای شکفت ترک مار ازین

حرارت دل گرفت به بر چید آن ترک و دبوسی کشیده با علیها

بر سر مطرب دودید در تمام نسخ شنوی با علیها با عین جمله نوشته اند

و شرحی در جوشی بیان کرده اند که با ترک مست که شعر فاسی نیست

مناسبتی ندارد و اگر با علایا بر سر مطرب دودید خوانند معنی آن

درست آید و ظن غالب مولف این است که چون ترک مست و

متغیر بوده و دبوسی کشیده که او را فریاد بترکی با چاکران خود

گفته با غنیمت یعنی به بندید او را و باز برای تکیه در خطاب است

شاید بضمیف خوانی شده با علیها را که با جدا بوده متصل کرده

با علیها نوشته اند و اندا علم دبوس بکنایه و استعاره قضیب را

گویند شیخ نظامی در قضیه سگ نزد گرگ ماده و گوسفند و شبان

گفته که گداخته گرد می افشانند به دم و گاه دبوس می جنبانند

و دبوسه موضعی است از کشتی و دبوسیه موضعی است در سجد

سمقند و طوطوز در ترکی بعضی دبوس است و آنرا ششپه پاری

گویند -

دبوسک بفتح اول بر وزن عروسک . ف . گل نان کلاغ را گویند و بعضی جنبازی خوانند -

دبوسه بفتح اول بر وزن مویچه . ف . نام نمزی از چهار کشتی

در زیر عرشه که زن ناخدا و حرم اهل جاز در آن نشینند -

دبوسه بفتح اول بواو معروف . ج . بادوی که از مغرب

وزد و این باد را اهل بادیه شمارند از کجا که او هر و سوری و منتخب

مولانا یوسف ابن مانع در شرح نصاب نوشته که دبور ماخوذ از دست

که بعضی پشت باشد و چون این باد که از جانب پشت بعضی و زدن

را دبور نام کردند و بعضی تین پریشان و نقل کردن حدیث را از

کسی بعد مرگ او و باد دبور گردیدن هوا و در گذشتن تیر از نشانه

و باد دبور زده شدن و دبور کتور جنس و لباس -

دبوس کصبور . ج . رت خرا که در روغن اندازند تا گداخته شود

و روغن را بگرداند و دبوس کتور گز آهنی معرب است دبایش

جمع -

دبوس بالفتح . ف . بعضی گرز که بتازی عمو گویند دبوس

به تشدید معرب است مولوی معنوی فرماید در شنوی و بسبب

عذوبت کلام چند شعر مرقوم می شود مطرب آغاز پذیرد ترک

مست در حجاب نفحه اسرار است می ندانم که تو با می باطن

می ندانم تاج بنخواهی زمین ای عجب که نیستی از من جدا نمی کنم

من کجایم تو کجا چون ز حد می شد ندانم ای شکفت ترک مار ازین

حرارت دل گرفت به بر چید آن ترک و دبوسی کشیده با علیها

بر سر مطرب دودید در تمام نسخ شنوی با علیها با عین جمله نوشته اند

و شرحی در جوشی بیان کرده اند که با ترک مست که شعر فاسی نیست

مناسبتی ندارد و اگر با علایا بر سر مطرب دودید خوانند معنی آن

درست آید و ظن غالب مولف این است که چون ترک مست و

متغیر بوده و دبوسی کشیده که او را فریاد بترکی با چاکران خود

گفته با غنیمت یعنی به بندید او را و باز برای تکیه در خطاب است

شاید بضمیف خوانی شده با علیها را که با جدا بوده متصل کرده

با علیها نوشته اند و اندا علم دبوس بکنایه و استعاره قضیب را

گویند شیخ نظامی در قضیه سگ نزد گرگ ماده و گوسفند و شبان

گفته که گداخته گرد می افشانند به دم و گاه دبوس می جنبانند

و دبوسه موضعی است از کشتی و دبوسیه موضعی است در سجد

سمقند و طوطوز در ترکی بعضی دبوس است و آنرا ششپه پاری

گویند -

دبوسک بفتح اول بر وزن عروسک . ف . گل نان کلاغ را گویند و بعضی جنبازی خوانند -

دبوسه بفتح اول بر وزن مویچه . ف . نام نمزی از چهار کشتی

در زیر عرشه که زن ناخدا و حرم اهل جاز در آن نشینند -

دبوسه بفتح اول بواو معروف . ج . بادوی که از مغرب

وزد و این باد را اهل بادیه شمارند از کجا که او هر و سوری و منتخب

مولانا یوسف ابن مانع در شرح نصاب نوشته که دبور ماخوذ از دست

که بعضی پشت باشد و چون این باد که از جانب پشت بعضی و زدن

را دبور نام کردند و بعضی تین پریشان و نقل کردن حدیث را از

کسی بعد مرگ او و باد دبور گردیدن هوا و در گذشتن تیر از نشانه

و باد دبور زده شدن و دبور کتور جنس و لباس -

دبوس کصبور . ج . رت خرا که در روغن اندازند تا گداخته شود

و روغن را بگرداند و دبوس کتور گز آهنی معرب است دبایش

جمع -

دبوس بالفتح . ف . بعضی گرز که بتازی عمو گویند دبوس

به تشدید معرب است مولوی معنوی فرماید در شنوی و بسبب

عذوبت کلام چند شعر مرقوم می شود مطرب آغاز پذیرد ترک

مست در حجاب نفحه اسرار است می ندانم که تو با می باطن

می ندانم تاج بنخواهی زمین ای عجب که نیستی از من جدا نمی کنم

من کجایم تو کجا چون ز حد می شد ندانم ای شکفت ترک مار ازین

حرارت دل گرفت به بر چید آن ترک و دبوسی کشیده با علیها

بر سر مطرب دودید در تمام نسخ شنوی با علیها با عین جمله نوشته اند

و شرحی در جوشی بیان کرده اند که با ترک مست که شعر فاسی نیست

مناسبتی ندارد و اگر با علایا بر سر مطرب دودید خوانند معنی آن

درست آید و ظن غالب مولف این است که چون ترک مست و

متغیر بوده و دبوسی کشیده که او را فریاد بترکی با چاکران خود

گفته با غنیمت یعنی به بندید او را و باز برای تکیه در خطاب است

شاید بضمیف خوانی شده با علیها را که با جدا بوده متصل کرده

با علیها نوشته اند و اندا علم دبوس بکنایه و استعاره قضیب را

گویند شیخ نظامی در قضیه سگ نزد گرگ ماده و گوسفند و شبان

گفته که گداخته گرد می افشانند به دم و گاه دبوس می جنبانند

و دبوسه موضعی است از کشتی و دبوسیه موضعی است در سجد

سمقند و طوطوز در ترکی بعضی دبوس است و آنرا ششپه پاری

گویند -

و بر سر پرغاش آوردن و فتنه انگیزن و بعضی از اهل زبان تحقیق
پوخته که کنایه از مردان است و غالباً در بابی که از فتنه
دوید در زیر پای اشتر انگیزن یکی است - بیا -
دیده و زنبیل - فتنه کنایه از دزد و قتل - انوری - عیبه
ازین پیش نه که کم بود است - و علم از خرج دیده و زنبیل یعنی
عیب من پیش ازین نیست که مخفی و دلویش نیست و دخل من از
خرج کردن و فروختن قبل و دیر بهر سیده - ب -
دبلی بفتح اول ج - رفتار نرم و آهسته و ملج سپاده دبا که یکی
و مورچه - ا -
دبلیب بر وزن طبیب - ف - هر چیزی که از نرم کوفته باشند -
دبلیب بفتح اول و کسر ثانی ج - نرم رفتن و سیرت کردن را
و بیماری در بدن و کنگلی در جامه و سیرت کردن سخن چینی و ایما
کسی - ا -
دبلی برای مصلحت در آخر بر وزن وزیر نویسنده و منشی در برهان
و در برابر هم نوشته که معنی منشی و محاسب هر دو آمده و در سبب
نوشته که این لفظ نزد اکثر فارسی است و نزد بعضی عربی در یکی
از ساله معبره نظر آورده که دبیر در اصل دو دبیر بود و بعضی
چیزی بر محافظ است و منشی هم صاحب و محافظ نظم و نظم باشد
و نزد بعضی دبیر بفتح معرب همین دو دبیر است از غیاث و صاحب
فرهنگ تاصیری نوشته و اصل دبیر و دبیر بوده که دو بر تبدیل است
و بعضی حافظ نظم و شروانی و پارسی و در بعضی دانش هم گفته اند
پارسی دبیر است و شاید دبیر معرب آن باشد چه دبیر در عربی معنی
کاتب و نویسنده نیامده دبیر و دبیر و دبیر و دبیر و دبیر و دبیر
ازین چهار باب معنی نیامده و دبیر هم نخستین است و مقدر
گویند پس هر چیزی را نیز گویند و دبیر اللیل و النهار آخر
شب و آخر راه و دبیر ملاحظه پس کار و دبیر پارسی در بعضی فهم وادار
و حفظ چیزی و قوه حافظه و صاحب این حال را تند دبیر و دبیر
گفته اند یعنی تند دانش و تند ادراک و زبر که چنانکه ناخبره علوی
گفته نه زین بدکش حد کن و زین پس در مرغ او می نوش گد
بهوش بصیری و تیز و برده هم او گویند این چهار تا فریب بسیار
است و بفرود شد و سرخ سوسن سیر و جلیش را ش ناخت نمواند
جز کسی تیز و خوش و روشن و دبیر احمد بن ابی جهم که مانی صاحب
عقد العال که از صراف و فتنه بوده ازین رباعی خود و وضع تر

کرده است رباعی از وزیر جرم و وزیر می کنم و میرم بگرنگی و
میری کنم با آنکه دو چاه است دو حضرت و تیر و در قعر و زمین
دبیری کنم - دبیر در اخبار قدما بسیار است حکیم غفری گفته
پوسه دادن نامش بحد و عنوان - فرو و دو دبیر از دبیر و
دست دبیر و حکیم ناخبره و علوی گفته که ملک را استوار کردستی
بوزیری دبیر یا دبیر نیست بر عقل میریچ دلیل - راه بر تر پاهای
دبیر و مهر خورشید را حقیر کند و سوی دانا وزیر با قصیر و گاهی دبیر
یعنی نقاش و مصور نیز آمده - نظامی در تمثیل باحوال مالی مصور گویند
که گذارند گلهای ملک دبیر و بر انگیزند موج زان آنگیزند نگارید
زان ملک مانی دبیر و سگ مرده بر روی آن آنگیزد -
دبیر کا میر ج - ریمان که بر کشند بوقت رشتن سپس او به قیاس
که فرو دارند بوقت پیچیدن بر دوک و چیزی که آنرا از سینه سپس
دبیرستان - ف - مکتب و دیوان - دبیر غری که کتابین
سلم تر است از همه قوم همه صفات نبشتند در دبیرستان - انوری
که اجدعت تو حاصل زان دبیرستان شود و کا و ستادش
علم الانسان ما لم یعلم - ب -
دبیر فلاح - ف - کنایه از کوب عطار دست - سراغ -
دبلیش بفتح اول و کسر ثانی و شین معجمه - ف - جوششی است که از
مرضی بهر سید - فر -
دبلیغ بفتح اول و کسر ثانی و غین معجمه در آخر ج - پست پیر است -
دبلیغ کا میر شهرست بمصر منها الثیاب الدیقه - ا -
دبلیغی بر وزن حقیقی نوعی از فاش باشد در نهایت لطافت
دبیل کا میر ج - درخت غضا که در زین بسیار بود و درین است
دبیر درخت را می پرانده شده دبیل مکتب - ج - ا -
دبلیه بضم اول و فتح ثانی - ف - یعنی دریش غریب و نوعی از
بیماری شکم - ا -
دبلی بفتح و تشدید ثانی مثله ج - باران ریزه و رمی مقارب
از پس جامه و ضرب در دناک و بهلو و پیچیدگی در بدن و دفع
کردن سخن گمان گفتن - ا -
دبلی با کسر هر دو ثانی مثله ج - باران ریزه و دناک
کسیا و شکار کننده مرغان بقلاخن - ا -
دبلی با کسر ج - جامه بر تن و جامه که به بالای جامه دیگر پوشید
و آن جامه زیرین را شعار گویند - ا - م -

دبلیه بضم و فتح ثانی مثله ج - زکام اندک - ا -
دبلی بفتح ج - مال بسیار و با کسر نیک سر انجام دهند و تین
جرک جامه و جزان - ا - م -
دبلی بفتح و طای حطی ج - شکافتن زخم را پس روان گشتن
چیزی که در آن بود - ا -
دبلی بفتح و عین مصلحه ج - زمین نرم و سخت سپردن - ا -
دبلی بفتح ج - ریختن آب - ا -
دبلی بفتح و ضم ثانی ج - مردگر انجان و بی نام و خوابناک
بضمین برگ آوردن درخت و کهنه گردیدن رسم و چگونگی شدن
نوب و رنگ آلوده گردیدن سیف و ناپدید شدن نشان و
زود فراموش شدن و از یاد رفتن - ا - م -
دبلیه کفینته ج - موش - ا -
دبلیه کفینته او کفینته ج - موضعی است یا آبی است مرغی بسیار
بن عمر و را - ا -
دبلی بضم اول و سکون جیم عربی - ف - هر چیزی که در آن دو نایب
شیر و عسل و امثال آن مالیده شده باشد و بر دست و پا چسبید
و بفتح اول در عربی مرغ صحرائی را گویند - سا -
دبلی بضم ج - جمع دج که گفته شده انگشت بالقمه و گو یک پیر است
دبلیج بفتح و کسر ج - ماکیان و خروس را نیز گویند دجلجی
دبلیج که کما به ماکیان یا خروس تا در آخر این لفظ علامت
تا نبش نیست بلکه برای وحدت است و نامشکی از اشکال شامی که
که بصورت ماکیان است - غ -
دبلی کجاب ج - سرگین و دجبال کشاد و جو شمشیر و گروه
بزرگ و زرداب زرو فریبنده و قلمبیس کننده و در ونگو و غیب
مسح کذاب که در آخر زمان ظاهر شود و دعوی الهیت کند - ا -
دبلیه کثامه ج - قطران و دجباله کشاده گروه بزرگ
دبلیج با کسر ج - جمع دجین باران کثیر و بضم ابر تاریک
بی باران - ا - م -
دبلیه کثامه شربار کش - ا -
دبلیه کثبه ج - انگشت بالقمه و گو یک پیر است دجبات
دبلیج جمع و دجلیه بضم و تشدید ثانی مفتوح شدت تاریکی
دبلیج بضمین و سکون جیم ج - شدت تاریکی و کوههای سیاه - ا -
دبلیج کر مضان ج - کوک و خیر خوار روان پس مادر

دبلیج

دَجَجَاةٌ مَوْتٌ - ۱ -

دَجَجْدَاجٌ بِالْفَتْحِ وَجَمِيعٌ دَرَّخْرَجٌ سَبَاةٌ وَتَارِيكٌ - ۱ -

دَجَجْدَاجَةٌ بِالْفَتْحِ ع. شَبُّ تَارِيكٍ - ۱ -

دَجَجْدَجٌ بِفَتْحِ أَوَّلِ وَثَالِثٍ وَسُكُونِ هَرَوْدَجِمْ كَلِمَةٌ هِيَ بَدَنُ

وَجَاوِرٍ رَاغَا نَدْوِ اسْوَدَ دَجَجْدَجٌ بِضَمِّ أَوَّلِ وَثَالِثٍ نِيكٌ سَبَاةٌ

دَجَجْدَجَةٌ بِالْفَتْحِ وَدَالِ ثَانِي وَجَمِيعٌ ع. خَوَانِدَنُ دَجَاوِرٌ لِقَطِ

دَجَجْدَجٌ وَتَارِيكٌ شَدْنٌ شَبُّ - ۱ -

دَجَجْرٌ مَثَلُهُ وَرَأَى مَمْلُوعٌ لَوْ بَا دَجَجْرٌ بِنْتَيْنِ مَثَلُهُ وَجُوبٌ كَه

بِرَانِ هُنَّ كِشَا وَزَدِي اسْوَارَكُنْدَ وَدَجَجْرٌ بِالضَمِّ خَيْرٌ كِي دَرَبَن

آهِنِ سَوْرَاخِ دَارِ بَاشَدُ وَدَرَانِ كُنْدَمِ نَدَا زَمَدُ وَتِ قَتِ كَاشَتَن

تَابَزَمِينَ بَرَبَرْدُ وَدَجَجْرٌ كَلَفٌ حَيَوَانِ وَسُتِ وَتَشَاطِي وَفِرْزَه

وَمَبْلَا دَرِ هَرَجِ - ۱ -

دَجَجْرَانٌ بِالْكَسْرِ ع. جُوبٌ مَنصُوبٌ وَادِجٌ وَدَجَجْرَانٌ كِرَان

حِيرَانِ وَسُتِ وَتَشَاطِي فِرْزَه وَمَبْلَا دَرِ هَرَجِ دَجَارِي وَدَجَجْرِي

كِسْكَارِي وَسُكْرِي جَمِيعٌ - ۱ -

دَجَلٌ بِالْفَتْحِ ع. دَرُوعٌ كَفْتَنٌ وَسُوْخَتَنٌ وَكَائِدَنٌ وَبَرِيدَن

زَمِينَ رَا بَرَفْتَنَ وَفُطْرَانِ مَالِيدَنَ شَرَّ رَا يَهْمُ نَدَامُ شَرَّ رَا فُطْرَانِ بَالِيدَن

دَجَلَةٌ بِالْفَتْحِ وَالْكَسْرِ زَقَامُوسٌ مُتَخَبٌّ وَبَارِعٌ وَرُودِي هِيَ كَه

زَبَرِ بَدَا مِيرُودُ وَبَجَا زَا هَرُودُ رَا دَجَلُ كُونِدُ وَصَاحِبُ مَوِيدُ

بَارُودُ كُنْزُ وَكُشَفُ قَطْعُ بِالْكَسْرِ نَوْشَةُ نَدَا بَزْكَاشِي هَ هَزَارُ دَجَلَه

كَشِيدَمِ وَتَشْكَلِي بَاقِي هِيَ حَرَارَتِ دَلِ ازِينِ آبِ انْتِشِينَ بَرَشْتِ

وَزَخْمِ دَجَلَه رِيزِ زَخْمِي كَه رِيمُ وَخُونِ ازَلَنِ بَكْشَرَتِ نَامُ رَوَانِ بَاشَدُ

نِيزِ دَجَلَه كَنَائِهَ ازِ بَالِيَهَ وَدَرِ فَرَنَكِ فَرَنَكِ نَوْشَةُ كَه دَجَلَه بِالْكَسْرِ

صَفِ سَبَاةٌ لَكْرِي بَاشَدُ - ۱ - بَغ -

دَجَجْرٌ بِالْفَتْحِ ع. قِسْمٌ وَكُونُهُ ازِ جِيزِي وَتَارِيكٌ شَدْنٌ وَدَجَجْرٌ

كُغْنَبِ دُوسْتَانِ دِيَارَانِ وَخَوَا وَدَجَجْرٌ كَصُورِ غُرَاتِ عَشَقِ

وَتَارِيكِيَهَايِ آنِ وَنِيزِ جَمِيعٌ دَجَجَّةٌ بِالْفَتْحِ وَالضَمِّ تَارِيكِي وَدَجَجْمِ

بِنْفَتَمِينَ نَدَوَكِينَ شَدْنٌ - ۱ -

دَجَجَّةٌ بِالْفَتْحِ وَالضَمِّ ع. تَارِيكِي دَجَجْرٌ عَمَّ جَمِيعٌ وَخَمَّ بَقَا مِمَّا

سَمِعْتُ لَهُ دَجَجَّةٌ (اِي كَلِمَةً) دَجَجَّةٌ بِالْكَسْرِ دُوسْتُ

پار - ۱ -

دَجَجْنٌ بِالْفَتْحِ ع. بَارَانِ كَثِيرٌ اَدَجَانٌ وَدَجَجْنٌ وَدَجَجَانُ جَمِيعٌ

وَتَارِيكِي اَبَرِ بَرِمْ نَشْتَهَ وَدَجَجْنٌ كَعْتَلُ تَارِيكِي وَابَرِ تَارِيكِي

بَرِ بَرِمْ نَشْتَهَ بِي بَارَانِ وَفَرُودِ شِيدِي اَبَرِ تَارِيكِي وَتَرَاكُمُ - ۱ -
دَجَجْنَاءُ بِالْفَتْحِ ع. نَاقَةُ تَبَرَهَ رَنَكٌ - ۱ -

دَجَجْنَةٌ بِضَمِّ أَوَّلِ وَفَتْحِ ثَالِثٍ ع. رَنَكٌ تَبَرَهَ وَهِيَ فِي الْاَوَّلِ

اَفْجَحُ السَّوَادِ لِبَعْدِ اَذْجَنَ وَفَاقَهُ دَجَجْنَاءُ لَفْتِ اسْتِ اَزَانِ -

وَدَجَجْنَةٌ كَخَرْقَةٍ وَكَبَسَرَتَيْنِ تَارِيكِي وَتَجْفِيفٌ هَمَّ آمَدَه وَابَرِ بَرِمْ

نَشْتَهَ تَارِيكِي بِي بَارَانِ دَجَجْنٌ وَدَجَجْنَاتُ جَمِيعٌ وَفَرُودِ شِيدِي

اَبَرِ تَارِيكِي وَتَرَاكُمُ وَيَوْمُ دَجَجْنَةٍ بِاضَافَةٍ وَصَفٌ هَرُودُ

آمَدَه سَتِ وَكَذَلِكَ الْكَلِمَةُ لِنَصَافٍ وَتَنْعَتٌ - ۱ -

دَجُورٌ وَدَجُورٌ أَوَّلٌ بِالْفَتْحِ وَثَانِي بِضَمِّينِ وَتَشْدِيدِ وَاعٍ تَارِيكِي

كَرْدِيدَنِ شَبُّ وَفَرُودِ شِيدِينِ بَعْضُ مَوِي بَعْضُ رَاوَا خِيدَه

نَشَانِ وَجَمَاعُ كَرْدَنِ وَتَامُ وَفَرَاخُ كَرْدِيدَنِ جَامَه - ۱ -

دَجُورَاءُ بِالْفَتْحِ ع. بَرَمَادَه تَامُ مَوِي - ۱ -

دَجُوبٌ كَصَبُورٍ ع. آوَنَدُ وَغَرَاوَهَ دَجُوَالِي كَوِچَكُ كَه بَرَايِ

طَعامِ وَغَيْرِهِ بَا زَنَانِ دَرِ سَفَرِ بَاشَدُ - ۱ -

دَجُوجَاةٌ بِالْفَتْحِ أَوَّلٌ وَضَمُّ ثَانِي ع. شَتْرَمَادَه وَبَسِطُ بَرَزَمِينَ - ۱ -

دَجُوجِيٌّ بِالْفَتْحِ أَوَّلٌ وَضَمُّ ثَانِي وَكَبَسَرَتَيْنِ ع. شَبُّ تَارِيكِي وَشَتْر

سَخْتِ سَبَاةٌ - ۱ -

دَجُوجِيَّةٌ بِالْفَتْحِ أَوَّلٌ وَضَمُّ ثَانِي وَكَبَسَرَتَيْنِ ع. نَاقَةُ سَخْتِ سَبَاةٌ

دَجُوجُنُ كَصَبُورٍ ع. شَتْرَمَادَه وَبَسِطُ بَرَزَمِينَ وَتَمِيمُ كَرْدِيدَنِ دَرِ جَايِ

وَالْفَتْ وَانْسُ كَرَفْتَنِ كَبُوتَرَانِ وَتَارِيكِي شَدْنِ رُوزِ زَا بَر - ۱ -

دَجُوجِيٌّ بِالضَمِّ دَالِ وَفَتْحِ جَمِيعٌ وَدَرِ آخِرِ الْفِ مَقْصُورَهَ بِصُورَتِ يَاءٍ ع.

تَارِيكِي شَبُّ اَزِ تَخْتِ وَصَرَاخُ وَدَجُوجِيٌّ كَفَتِي شَبُّ تَارِيكِي - ۱ - بَغ -

دَجُوجِيَهَ بِضَمِّ أَوَّلِ وَفَتْحِ ثَالِثٍ ع. كَا زَهَ صِيَادُ وَتَارِيكِي - ۱ -

دَجُوجِيٌّ بِالْفَتْحِ أَوَّلٌ وَكَبَسَرَتَيْنِ هَرُودِ جَمِيعٌ ع. نَرَمُ رَفْتَنِ بَرَزَمِينَ - ۱ -

دَجُوجِلُ كَرَبِيرٍ ع. قَطْرَانِ وَشُعْبَهَ اسْتِ ازِ دَجَلَه بَدَا - ۱ -

دَجُوجٌ بِالْفَتْحِ أَوَّلٌ وَتَشْدِيدِ حَايِ حَطِي ع. پَنَهَانِ كَرْدَنِ جِيزِي دَرِ

زَمِينِ وَكَائِدَنِ وَكَرْدَنِي زَدَن - ۱ -

دَجُوجَابٌ بِالضَمِّ ع. كَائِدَن - ۱ -

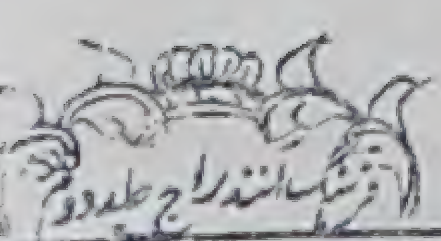
دَجُوجَا حَيْسُ الْفَتْحِ أَوَّلٌ وَكَبَسَرَتَيْنِ هَمْلَةً ثَانِي ع. جَمِيعٌ دَجُوجَا حَيْسُ كَرَانِ

وَكُنَانِ كَرْمِي اسْتِ زَرُورَنَكُ كَه دَجُوجَايِ نَرَمِ وَنَمَنَكُ مَنَا كَلِمَتَانِ

وَطُفْطَانِ اَنَرَا جَبْتِ شَكَا كَبُجَشَكَا نِ دَرِ دَا حَا مِي بَنَدَن - ۱ -

دَجُوجَا بِضَمِّ أَوَّلِ وَكَبَسَرَتَيْنِ وَثَانِي وَسُكُونِ حَايِ حَطِي ع. كَوَا نَهَ

دَجُوجَا سَ بِالْكَسْرِ ع. خَا نَهَ اَزِ اَهْلِ اَن - ۱ -

دَحَاضٌ بِالْكَسْرِ وَضَا وَجَمِيعٌ ع. جَمِيعٌ دَحَاضٌ جَايِ الْفَرَانِ
دَحَاقُ كَلْتَابِ ع. بَرَاكْدَنِ زَهْدَانِ نَاقَةُ بَعْدِ اَزِ اَنِيدَنِ
دَحَاكٌ بِالْكَسْرِ ع. جَمِيعٌ دَحَلٌ بِالْفَتْحِ مَنَاكُ تَنَكٌ وَهَانِ
فَرَاخُ شَكْم - ۱ -

دَحَا مِسْ كَعْلَا بَطِ ع. مَرُودِ كُنْدَمِ كُونِ وَشَتِ مَسْرَبِ -

دَحْمَسَانٌ وَدَحْمَسَانِيٌّ بِالضَمِّ مَثَلُهُ وَنِيزِ دَحَا مِسْ

بَعْنِي شَجَاعٌ وَدَحْمَسَانٌ بَعْنِي اَهْمَقٌ وَدَحَا مِسْ بِالْفَتْحِ شَهْمَا

تَارِيكِي وَشَبُّ آخِرَاهُ وَآخِرُ خَنَادَهْ شِي نِيزِ كُونِد - ۱ -

دَحَا مِلُ كَعْلَا بَطِ ع. دَرِ شَتِ خَلْفَتِ پَرُ كُوشَت - ۱ -

دَحَابٌ بِالْفَتْحِ دَايِ مَوْجِدَه ع. كَائِدَن - ۱ -

دَحَابَةٌ بِالْفَتْحِ أَوَّلٌ وَثَالِثٍ ع. كَائِدَنِ جَارِيَه - ۱ -

دَحَبَةٌ كَهْرَه ع. اَبْنُوَهَ كُوسَبِنْدَه - ۱ -

دَحْثٌ بِالْفَتْحِ وَثَانِي مَثَلُهُ دَرِ آخِرِ ع. مَرُودِيَكُ كُونِيَا - ۱ -

دَحْجٌ بِالْفَتْحِ وَجَمِيعٌ كَشِيدَنِ بَرُودِي زَمِينِ وَكَائِدَنِ جَارِيَه

دَحْجَابٌ بِالْكَسْرِ ع. اَنَجِهَ بَرَا بَدَهَ بَاشَدُ اَزِ زَمِينِ مَانَدُ حَرَه

دَحْجَبَانٌ بِالضَمِّ كَذَاك - ۱ -

دَحْدَحٌ بِالْفَتْحِ وَحَايِ مَمْلُوعٌ دَرِ آخِرِ ع. كَوَا نَهَ بَالَا دَحْدَحٌ

وَدَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالضَمِّ وَدَحْدَحَةٌ مَصْنُوعَةٌ

وَدَوْدَحٌ وَدَحْدَحَةٌ بِالْفَتْحِ مَثَلُهُ - ۱ -

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالْفَتْحِ وَحَايِ مَمْلُوعٌ دَرِ آخِرِ ع. كَوَا نَهَ بَالَا دَحْدَحٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالضَمِّ وَدَحْدَحَةٌ مَصْنُوعَةٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالْفَتْحِ وَحَايِ مَمْلُوعٌ دَرِ آخِرِ ع. كَوَا نَهَ بَالَا دَحْدَحٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالضَمِّ وَدَحْدَحَةٌ مَصْنُوعَةٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالْفَتْحِ وَحَايِ مَمْلُوعٌ دَرِ آخِرِ ع. كَوَا نَهَ بَالَا دَحْدَحٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالضَمِّ وَدَحْدَحَةٌ مَصْنُوعَةٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالْفَتْحِ وَحَايِ مَمْلُوعٌ دَرِ آخِرِ ع. كَوَا نَهَ بَالَا دَحْدَحٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالضَمِّ وَدَحْدَحَةٌ مَصْنُوعَةٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالْفَتْحِ وَحَايِ مَمْلُوعٌ دَرِ آخِرِ ع. كَوَا نَهَ بَالَا دَحْدَحٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالضَمِّ وَدَحْدَحَةٌ مَصْنُوعَةٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالْفَتْحِ وَحَايِ مَمْلُوعٌ دَرِ آخِرِ ع. كَوَا نَهَ بَالَا دَحْدَحٌ

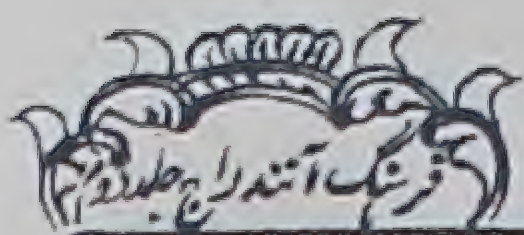
دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالضَمِّ وَدَحْدَحَةٌ مَصْنُوعَةٌ

دَحْدَحٌ وَدَحْدَحٌ بِالْفَتْحِ وَحَايِ مَمْلُوعٌ دَرِ آخِرِ ع. كَوَا نَهَ بَالَا دَحْدَحٌ

دَحْصَمُ بضم اول و نالک ع. مردم گندم گون فرید گردانند
 دَحْصَمَان و دَحْصَمَانِ بضم اول و نالک ع. گندم گون اکامری
 اوفنا و گندم در کار است - ۱ -
 دَحْص بالفتح و صا و مملع ع. جنبانیدن مذبح پای خود را
 و کاویدن - ۱ -
 دَحْص بالفتح و صا و مملع ع. جای لغزان و کاویدن پای
 تقشیر نمودن در کار و لغزیدن پای و در گشتن آفتاب - ۱ -
 دَحْص بالفتح ع. راندن و دور گردانیدن و انداختن زدن
 آب منی را قبول نکردن و کوتاه شدن دست کسی و بر آمدن
 زدن آن ناله بعد از زدن - ۱ -
 دَحْصَة بالفتح ع. سخت راندن از پس پشت - ۱ -
 دَحْصَة بالفتح ع. ویده شدن شکم - ۱ -
 دَحْصَم کصفور ع. بزرگ خلقت دَحْصَم قبطی مثله - ۱ -
 دَحْل بالفتح ع. منگاک تنگ و بان فراخ شکم که در آن بونا
 رفت و لباس که میروید و نمدخت کنار را و کاوکی در زیر آب
 کند و کاوکی در عرض پهلوی یک چاه و شکافی که ساخته شود و
 خانه ای یا دوشینان برای داخل شدن زنان و قتی که در خانه
 کسی در نیمه ستاد نگاه آب آدحل و آدحال و در حال آب
 و دحل و دحلان بضم جمع و نیز دحل کردن در طرف
 چاه یا در جانب خمیه گردیدن و دوری گرفتن با گرگین و پوشیدن
 گردیدن و بر سیدن و در آمدن و لقب و دحل گفتن مرد
 فروخته گوشت کتان شکم و ببار مال و در یک بسیار فرینده
 و شولش کننده در بیع تا قادر شود بر حاجت خود و فرید کوتاه
 بالا بر آید شکم - ۱ -
 دَحْلَة بالفتح ع. چاه تنگ سر - ۱ -
 دَحْلَة بالفتح ع. طوطی مکرر در سخن - ۱ -
 دَحْلَة بالفتح ع. انداختن از کوه یا در چاه - ۱ -
 دَحْص بالفتح ع. سخت راندن و جاع کردن بازن و با گسختن
 دَحْصَة بالفتح ع. بزرگ کردن مشک را - ۱ -
 دَحْص کجفر و زبرج و برقع ع. سیاه از هر چیزی و مرد
 گندم گون درشت فرید و مشک سرکه - ۱ -
 دَحْصَمَان و دَحْصَمَانِ بضم اول و نالک ع. مردم گندم گون
 درشت فرید - ۱ -

دَحْصَمَة بفتح اول و نالک ع. زن لاغر فروخته پوست وزن
 و مکرر نالک اندام از لغات امدا و است و نیز غلطانیدن بر زمین
 و گذاشتن قوم را بر سرش گان بر زمین افتاده پامال - ۱ -
 دَحْصَم بضم اول و نالک ع. واپسیت کوچک - ۱ -
 دَحْصَم کصفور ع. کتان شکم بزرگ خلقت - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و نالک ع. فرید کوتاه بالا کتان شکم گردیدن و در
 گفتن مرد که بزرگ باطن و فرید کوتاه بالا کتان شکم - ۱ -
 دَحْصَة بکسر دال و نالک ع. زمین بلند - ۱ -
 دَحْصَم بکسر اول و نالک ع. و کسر دال و سکون حای مطیع ع. واپس
 است کوچک و بازی است مطلقان عرب را و آن چنان باشد که
 میگویند آن کلمه را پس هر که خطا کند یکبار داشته جهان جهان
 راه رود و هفت بار - ۱ -
 دَحْص بالفتح ع. گسردن و قراغ گردانیدن خندانین را و گسردن
 و برابر گردانیدن باران حصا یعنی سنگریزه را و جاع کردن و
 بزرگ شدن و فروخته گردیدن بطن و دست و پا اندازان فتن
 است - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی و حای حطی در آخر ع. زن کتان چینه
 و ماده شتر کتان خلقت - ۱ -
 دَحْص بضمین و رانی مملع ع. راندن و دور نمودن دَحْص
 و دَحْص بالفتح لغت است از آن - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی و صا و مملع ع. جای لغزان و کا
 جمع بضمین باطل شدن محبت - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی ع. درختان چشم و ناله که
 زدن آن بیرون افتاده باشد بعد از ولادت - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی ع. چاهی که کنده شود پس با نیش
 آب آن زیر کنارهای دی پست کند و شود تا بر آید چشمه آب و
 چاه فراخ جوانب و ناله که پیش آید شتران را و میگوید و از آنها
 و بضمین جمع دحل بالفتح منگاک تنگ بان فراخ شکم - ۱ -
 دَحْص بکسر اول و فتح ثالث و تشدید یون مفتوح ع. فرید
 کوتاه بالا کتان شکم دَحْص بکسر دال و دَحْص بکسرین مثله - ۱ -
 دَحْص بالفتح ع. گسردن و راندن شتران - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و نالک ع. بوز نموده و بالک سر و دَحْص
 و دَحْص بن خلیفه کلبی صحابی است که جبرئیل علیه السلام شتر

بصورت شکل ایشان بکسرت رسالت آب می آمدند و آن شخصی
 بود بغایت اجل و نیکو روی و بدین معنی بفتح دال نیز آمده
 دَحْص بفتح اول و کسر ثانی ع. دور چشم مست نگاه - ۱ -
 دَحْص بضم اول و سکون حای جمعه ف. بمعنی دخت است که
 دختر باشد. شهاب الدین عبد الله گفته که در چین و لیری
 سر و قد و ماه رخ چون تو ندیده است هیچ دیده برین رخ
 بخت نیز بوزن دخت پس را گویند همچنانکه درخ مخفف
 دخت است پس نیز مخفف پس است و گاهی حای دخت را
 حذف کنند و دت گویند و آن در میان لغت در میان
 است و بمعنی نیکو و خوب بفتح آمده چنانکه سوزنی گفته که
 تو شاد بادی و آزاد بادی از غم و سر ز بخت باد همه کار
 دوستان تو درخ و بمعنی گیاهی که از آن حصیر بافتند و
 آنرا در خراسان نوح گویند مضمر صحت است و بمعنی فوج و
 صف نزاری گفته که همچو امواج بحر شکرشان بهشتا قب
 می رسد درخ و در شیدی گفته که در فرنگ همین بیت
 شاید آورده سهو کرده و بضم اول بمعنی تیر که آتش باز
 بهوا افکنند و هوای نیز گویند - ن -
 دَحْص بالفتح و الضم و تشدید ثانی ع. دور - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی ع. جمع دحل کسر
 مرغی است کوچک تیره رنگ - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی ع. مرد کوتاه بالا - ۱ -
 دَحْص بالکسر و ضمین مملع در آخر ع. عدد بسیار و زره
 با هم نزدیک خلقها - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی ع. شتر آب خورده را میان دو شتر نشاندن
 در آنجا تا بخورد قدری که خورده باشد و گیسوهای سپ و
 با نیش بضم هم آمده و در آمدن بعضی مفاصل در بعضی
 نیت مرد و نهانی او - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی ع. سیاه سیر - ۱ -
 دَحْص بفتح اول و ضم ثانی ع. دور آد حینه جمع دَحْص و دَحْص
 کذلک علی غیر قیاس و آبشار خان غنی و با لاله اند و دَحْص
 کرتان دوو - ۱ -
 دَحْص از خال بر آوردن کنایه از سوخته گردانیدن
 و این ادعاست سندش در ذیل مرقوم است -



دخان شمس از آب کنایه از اینجا کردن دخان از آب بود
 الوزی به آتاپ لقب هیت تو بشکند دخان به وز سنگ جذب
 هیت تو بشکند بخار به وله به زلف تیغ ز آتش بر آورد بخار به
 نعل سب ز خاکش بر آورد دخان به ب -
 دخان نشان ف. ف. قلیان نشان - خ -
 دخت بضم ف. مخفف دختر است - غ -
 دختر بالضم ف. فرزند او سینه چنانچه پس فرزند زینب و اسیا
 دختر و دختر زن نارسیده و معنی بکر و دوشیزه و کنیز و پسر
 مجاز است طغرای زمر و ارمیشتم تا که ای سیر بر این بکنند
 آرایش دختر چای خود به مادر به سعدی به بدختر خوش
 بانوی ده که روزی از بکر سختی بنده به ب -
 دختر آفتاب کنایه از شراب بلی باشد خاتانی به دختر آفتاب
 ده در تن سپهرگون گشته بزره فلک حاکم به بدختری به ب -
 دختر باره ف. از عالم غلام باره به ب -
 دختر خمر کنایه از مطلق شراب به ب -
 دختر ز و دختر تالک به قدیم را بر زانی معجمه ف. کنایه از
 شراب انگور و خوشه انگور الوزی به دختر ز که تو بر طارم
 تا کش دیدی مدتی شد که بر آونگ سرش در کتب است -
 کلیم به دختر ز را کنایه میگو گفت به پرده که کارا
 برداشت خود بر در گرفت بلی خراسانی به در جلوه و آرید
 و گر دختر ز را بسیار دلم و اله شیرین پس آن است به ب -
 دختر روزگار ف. کنایه از حادثه و واقعه به ب -
 دختر صوفی ف. همان ترند که گذشت و ترند صوفیه را گویند
 مرزا داراب جو یا به باز امشب گویند با دختر صوفی نشست
 بر زبان هند لیسان گفتگوی غنچه است به مص -
 دختر ند سرا و دخترند سرا ف. دختر زن از شوی دیگر
 دختر مرد از زن دیگر بر قیاس پسند - ناصر خمر گفته به شعیبه
 تا بندری ای بد نشان به شاید اگر دشمن و دختر داری به ب -
 دختر نفس ف. نبات النفس الوزی به تا به بنی و نظام
 امور به دختر نفس را کند پروین به ب -
 دختر که بر وزن تبکده ف. بکارت و دخترگی و دوشیزگی باشد
 و دختر را نیز گویند که بر کسبه نهاده به ب -
 دختر همسایه می ترسم که از راهم بر دین مثل دریا

که تو هم ضرری از همسایه داشته باشی گویند - اشرف به ب -
 دستان خانه ام همسایه رز و واقع است به دختر همسایه می ترسم که
 از راهم بر دین به ب -
 دختر می بر وزن گلبری ف. یعنی دختر باشد که دوشیزگی و
 بکارت است به ب -
 دختر بر وزن نفس ف. مخفف و دختر و معنی انداختن
 و جمع کردن هم است - و شیدن را نیز گویند به ن -
 دخترند سرا بر وزن سوزنگر ف. یعنی دختر زن مثلش در
 لغت پسند گذشت ناصر خمر گفته به شعیبه تا بندری ای
 بد نشان به شاید اگر دشمن و دختر داری به ب -
 دختر بر وزن گفته ف. مخفف و دختر است که حیثیت
 گردیده باشد و معنی دوشیده هم آمده است به ب -
 دختر کا بضم اول و فتح جیم فارسی و کافی تازی و بخروال بجه
 ف. کل را گویند که بر سرش مونا باشد و نیز کسی که عظیم القدر باشد
 و با معنی برای محله در آخر نیز آمده به ن -
 دختر بفتحین و سکون خای معجمه ثانی ف. بسیاری تیرگی به ب -
 دختر اخ بالفتح ف. دایره است کوچک به ب -
 دختر آد بالفتح ف. جامه سپید یا سیاه در تخته بته معرب
 تحت دار و زر به ب -
 دختر بفتح هر دو ال و نیز بالکسر ف. دختر بر گوشت
 دختر خ کفف ف. مرد کوتاه بالا دختر خ کلا بط مثله و
 کلیم است که بدان مردم را خاموش گردانند و آنرا از کسی باز دارند
 دختر و خ کصفو مثله به ب -
 دختر خ بفتح اول و ثالث ف. مانده شدن و خوار گردیدن
 و باز داشتن و نزدیک گذاشتن کام در رفتار و سرعت نمودن
 دختر رک بالفتح ف. زبانه و کردن گوشواره را به ب -
 دختر بالضم و رای محله ف. خود گردیدن و خوار شدن
 دخترش بکسر اول و ثالث ف. وانا و ما بر در آئیده و کارا
 دختر صه بالفتح و صا و ممله ف. ظاهر کردن کار را به ب -
 دختر نص بکسر اول و ثالث و صا و ممله در آخر ف. بریز جا
 دختر بالفتح و زای هوز ف. بسیار سخت و جاع کردن به ب -
 دختر بالفتح و سین محله ف. مرد فریه بار یک پوست خرس
 جوان و پنهان شدن چیزی در خاک همچون دیدن در خاکستر

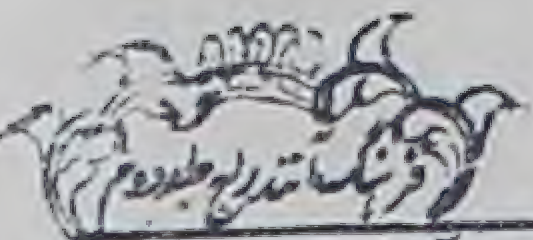
و از نجاست که دیگر آنها را که واخس گویند و دختر کسر
 خوک ماهی که بندی سوس گویند و دختر محتره علقی است
 که در سخنان هم ستور عارض شود و نیز آراس شدن هم ستور -
 دختر بالضم و فتح سین محله و سکون رای محله ف. کسی که بر
 سرش مونا باشد به ن -
 دختر بفتحین و سکون شین معجمه ف. بر گوشت شدن و دختر
 کسر نوعی از ماهی به ب -
 دختر بر وزن بخش ف. اول و آغاز و ابتدا شمس خمری
 گفته به بنام شهنشاه اعظم کنند و گویند که هر کار دختر
 تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گفته به خواهر آنچه خواهی و دیگر
 به بخش بکن بر دل ما چنین روز دختر بدن -
 دختر کحصر و کفف ف. سطر و رشت و سیاه و کوتاه بالا و
 نام مردی به ب -
 دختر بالفتح و ضا و معجمه ف. پلیدی و دو پلیدی کودک و
 پلیدی انداختن آنها به ب -
 دختر بالفتح ف. طاعت و عیب و نهمت و با معنی بخر یک هم آمده است
 و چیزی که حاصل شود و نیز از محاصل زمین و جز آن ضد خمر و دختر
 مذہب آن و دل و نهانی و جمیع امور آن و طرفی که دختره زری که
 از وجه بهای جنس بدست آید و حلوانیان و بقالان و امثال
 ایشان آن زر را در آن می کنند و این مثل گفته بود و در عرف
 بکاف فارسی مفتوح و تشدید لام از اهل زبان تحقیق رسیده چید
 در تعریف محترقه صفایان به از داغ نو و کمن دل ریش به ب -
 گشت چو دخل آن جفاکش به و با صطلاح شعرا اعتراض را گویند
 و بجا و بجا و کج از صفات اوست ابوطالب کلیم به تا چند پیش عمر
 از دخل کج خرم بکسب کمال شعر دلم را گزیده است به نعمتی عالی
 به مشاطه بجال سیه آراست جیبت به در مصرعه ابروی تو این
 و دخل بجا بود و در زاعب الغنی قبول به خلق را کی شیوه و کردن
 گر به با خن است بکزی برای دخل کج در دست ایشان ناخن است
 و دخل بفتحین و صا و عقل و فساد چشم و کمر و فریب و بیوفایی
 و عیب حسب و بیماری است و درخت در هم پیچیده و قومی که
 منسوب کنند خود را بسوی کسانی که نیستند از آنها و نیز فاسد شدن
 عقل و جسم و تباه شدن داخل کار و دخل کسر درشت اندام
 مجمع خلقت و گوشت بی آمیز و علف که از بیج درخت رسیده باشد

و پربای که داخل بود در طهران و بطنان از پربا و مرغی است
کوچک تیره رنگ دَخاخیل جمع و مرغی است نزدیک
مدینه میان ظلم و ملکتین و نیت مرد و نهانی آن - آب
دَخَلَه بالفصح ع. دبی است بسیار خراب و جای شهیدان
زبوران و بهر حرکت نیت مرد و نهانی آن و با کسر زنگی آمیخته
در رنگی و آمیختن آن - ا -
دَخَلُ بضم اول و ثالث و نیز بفتح ثالث ع. مرغی است تیره رنگ و نیت
مرد و نهانی آن و نیز دَخَلُ کفشدوزک
آنکه در کار کسی مداخلت کند و کز برج گوشتی که داخل گوشت
باشد - ا -
دَخَم بالفصح ع. بزور راندن و از جای برکندن و
جاء کردن - ا -
دَخَم بر وزن زخم ف. در و خمه باید - سا -
دَخاس بالفصح ف. نام وزنی است - فر -
دَخَمَرَة بالفصح ع. پر کردن مشک را و پنهان کردن و پوشاندن
چیزی را - ا -
دَخَسَة بالفصح ع. مردگر بزرگ - ا -
دَخَمه و دَخَم بالفصح ف. سرداب که گران را در آن دفن
کنند و صندوق مرده و گنبد که بر سر قبر سازند مجاز است بخراب شدن
و شعله شدن و در دَخَمه کافر گرانندازی ملک تسبیح سازد
از جرک استخوانش را و نیز دَخَمه آن چیز را گویند که درستی
از دامن شر بر آید و عبری او را ششقه گویند - ن ب -
دَخَمَة زندانیان ف. کنایه از زمین است - ن -
دَخَمه فریدون ف. گویند در استخرهای است بدین
نام معروف و خانه است که آنرا خانه زردشت و بعضی کعبه
زردشت گفته اند و آنرا ندیده ام - ن -
دَخَمه فلروزه ف. کنایه از آسمان باشد - سان -
دَخَن بالضم ع. ارزن که بهندی گنگنی یا چینا است و
کاهوس که بهندی باجر گویند در اول سرد و در آخر
دوم خشک حابس طبیعت و بسیار قافض و لیل الفدا و از
ارزن لطیف تر و صریح البصیر مقوی بدن و بار و غن غذای
آن بیشتر شود و دَخَن محرکه دود و تیرگی و کینه و بد خلقی
جوش شیر و تغیر عقل و دین و تغیر حسب و بوی و دگر رفتن طعم

و بد شدن خوی کسی در دی و پلید گردیدن و تیره گون شدن
و این معنی بالفصح هم آمد و بالفصح و دوبر آمدن و دَخَن گنگند
تلخ خو - ام -
دَخْناء بالفصح ع. کجخلی است - ا -
دَخَنان بالضم ع. مثله و نیز بمعنی روز گرم - افر -
دَخْنَانَة بالفصح ع. شب گرم - ا -
دَخْنَة بضم اول و فتح ثالث ع. تیرگی و داری است خوشبو
خانه را بدان دود کنند و نام مردی و آب و دَخْنَة مرغی است
و دَخَن کردن بقرسی یعنی دود کردن دود آلود کردن - ا -
دَخَس کجفع ع. درشت از مردم و شتر بسیار گوشت و شتر
دَخَوْر بضمین ع. خرد گردیدن و خوار شدن - ا -
دَخُوْص بضمین و صا و مملعه ع. پیه ناک شدن و خرد و خوص
بفتح اول نیت است ازان - ا -
دَخُول بضمین ع. در آمدن صد خرج و بالفصح نام مرغی است
دَخُون بضمین ع. بالا بردن غبار و دود و بر آمدن از آتش
تیره گون گردیدن ستور - ا -
دَخِي بالفصح کرچی ع. تارکی - ا -
دَخِيَاء بالفصح ع. شب تاریک - ا -
دَخَس کامیر ع. گوشت فربه آنگاه و پیوند دست و پای ستور
و استخوانگی است میان سم ستور و گوشت اندرون کف دست و عدد
بسیار از هر چیز بسیار از تعدادهای ریک و از متاع خانه و گیاه و
دَخِیل کامیر ع. آنکه در کار کسی مداخلت کند و نیت مرد و نهانی
و دل و جمیع امور آن و دوستی دلی و نیز هر کس که داخل کرده شود
در کلام عرب و از کلام عرب نه باشد و حرفی که میان حرف و
و الف ناپس بود مثلاً غین در شاعل و ضا و جمعه در فاضل و
ای که خاص گیاه باشد - ا غ -
دَخِيلَة بفتح اول کسر ثانی ع. نیت مرد و نهانی آن - ا -
دَخَلُ بفتح اول و سکون دال اجد ف. درندگان را گویند مانند
شیر و پلنگ و گرگ کاهوس و طی گفته ای دل رفتی چنانکه
و صحرا دود نه انده من خوروی نه انده خود سعدی گفته
نه هر آدمی زاده از دود است که دوزادی زاده بد است
فردوسی گفته دود و دام را سالیان هزاره خورش ساخت شمشیر
اسفندیار و آنرا دود نیز گویند اسدی گفته دل هر دودید اگر

شان بهندی که هرگز نه بیند جز تیره روز و بدین جایگاهش کنی آژده که بخشایش
بلاشان دود و با صلاطین الی دوم برود و مرشد آژده گویند و آن در پیش
و آژده که معنی خدنگار بر باشد و خف آن دود مانند شفق که از لاله ن
دَد بالفصح ع. بازی و لهو و فی الحدیث ما انا من دَد و
لَا اَلَدْ دُحْنی و درین لغات دیگر است هَذَا دَد و دَدَا
کَفَا و دَدَن - و معنی است و نام زنی و پاره از زبان - ام -
دَدان کحاب ع. مرد بیفایده و شکر کند و شمشیر این از لغات افغان است
دَدَن بضمین و سکون نون ع. بازی و لهو دَد و دَدَا و دَدَن
و دَدَنان مثله - ا -
دَد و دام بفتح اول ف. درندگان مثل شیر و پلنگ و گرگ و نیز
معنی جانوران بی گزند مانند گوسفند و بز و غیره - فر -
دَدَه بفتح اول و ثانی بی معنی دوست که جانوران درنده باشند و
قلندر را نیز گویند و تیرگی که گزیر را نیز گویند که فرزند آن میکند بر
در بفتح اول و سکون رای مملعه ف. در خانه یعنی دره که گویند
جلی گفته ایامیری که از گز و سنان و تیغ بیکان و بود بپوسته
اندیشید و دریا و کوه و در هر بران را نکتست نه ننگان که بگوید
دل و پلنگان را گسته دم گوزن از او دیده بره دیگر معنی مرتبه
نوبت باشد مانند یکبار و دیگر معنی باب عربی که معنی در است و در
کتابها نویسند چنانکه کتابی از حکمای عجم که پیروز در دشت بوده اند
هست مثل بر صمد باب و آنرا صد در گویند و معنی در دین و پاره
کردن چنانکه از در در وصفدر دیده در و این بیشتر ترکیب خواهد
و معنی درون نقیض بیرون چنانکه در خانه رفت یعنی درون خانه
رفت و معنی نوع و جنس فردوسی گفته من از هر دری گفته دام
بسی به شنبه است گفتار من هر کسی و این نیز بمعنی باب است
چنانکه من نیز گفته ام دد داری را دوش نه بزم انجمن کرد آفتاب
و زنده اندیشه از هر در سخن کرد آفتاب و ازین در معنی ازین قسم
و ازین نوع و گاهی معنی درون و ظرف چون گویند بای بران
بغیر ایند مانند آنکه بیستان دریا با باغ دریا بخانه دریا بجام دریا
بر بیانه در و شواهد آن در اشعار بسیار است و گاهی برای نیت
الف و لونی بران بغیر ایند با باغ اندر گویند ع. سر و دد بدم
چون بجا شمر اندر دد گفته ام سه لولو ناسفته بین و شکرش اندر
لا که گفته بین بغیرش اندر و ازین در شواهد بسیار است و نیز در
جمل بالمصدر در دیدن آمده از فرنگ ناصری و با عجم و در جمل الحروف

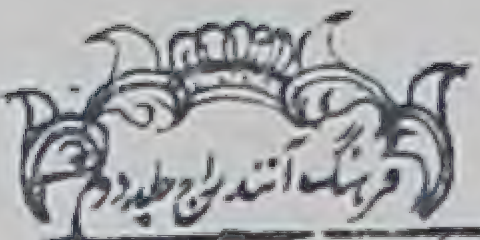
در جمل



در بیان حروف جمله نوشته که کلمه در معنی فی و این محذوف نیز می آید
خواجیه نظامی گفته ع زن آن به که زیور بود پای او ای دریای
او - و معنی الی اشیر الدین خسیگنی گفته به نامازی نشود دیده
من بنده باشک عشق دستور نبخش که کم در تو نگاه به شیخ شیرازی
به غیر از تو ملاذ و لمحات نیست به هم در تو گر نیرم اگر نیرم - و معنی
پیش چنانکه خواجیه نظامی گوید به مشوعاصی اندر خداوند خویش
خداوند بگویم به پیوند خویش به زین زنگی کشته بر خاک راه به زمین گشته
در آسمان رو سپاه - و معنی را که علم مفهولیت است به زوایای
درین آموختن به زمین دیوار دیده به روشن - و معنی قرب و غایت
امیر خسرو گوید به دل بتو داد است نشانی مرا به در تو رسم گر برسانی
مرا به و بخت تر یمن کلام نیز آید و این در اول مصادر و افعال
باشد چون در خواستن و در رسیدن و در دادن و خواجیه نظامی گوید
به زمانه چنین پیشاورد به یکی دستاورد یکی در دهان باز خداید
در آمدن معنی بر آمدن حکم شرف الدین شغالی گوید به زه کرد
کمان غره غار شغالی که کوه صله که عهد این ناز در آید چه مدار
قافیه این غزل بر لرز و ناز و در آید و لطف است و از در و در آن
و در آوردن معنی اندرون در آمدن و در آوردن و یا از راه
در شغارف و این از جهت رفع ایهام بود از راههای دیگر
که متعارف نباشند و چنین در عربی نیز آمده مولوی معنوی گوید
به اطلبوا الارزاق من اسبابها و ادخلوا الابیات من ابوابها
و این مجاز است از عالم ذکر القام و اراده الخاص و باقر کاشی
گوید به کسی که دست خیالم به پیش نرسید به بین چگونه در آورد
بخشش از درمن به و در قسیمه به بر خوردن دوستان و سفره
بیاری که غافل در آید در معنی قسم معشوقی که درون خانه عاشق
در آید و نداند که این خانه کیمیت و آن خانه عاشق باشد - و در پیش
واله هروی به و اعطای سحر از در میخانه در آمدن سر و سخنان کند
هرزه درانی به یعنی در میخانه در آمدن و شروع کرد به اعطای نصیحت
که پیش رندان هرزه درانی است - و مخفی نمائید که در درجای
التصال و التصاق هم استعمال کنند چنانچه خواجیه نظامی گوید به سنا
درستان رسته چون نوک خار به بر سر پسته چون لاله زار به زبان
در زبان گنج پرداختم به از آنجمله سر جمله ساختم به و هرگاه و لفظ
اگر که در معنی آن مفیداری ملحوظ باشد - و لفظ در دران در آید
معنی کثرت و بسیاری ملحوظ باشد چنانکه گویند صحرا در صحرا اشک و

دشت در دشت افواج و گویند معنی ضرب که عمل اهل حساب دران
ملحوظ است - انتهى -
در بالفهم و تشدید برای جمله و تخفیف آن فارسیان بر مطلق مراد
الطلاق کنند و در لغت عرب ذکر که بوزن صرعه و در بیدکان را
گویند که جمع و بنیم و کمون و خوشاب و غمین و غلطان و ناب
و شاهوار از صفات اوست علی رضا تجلی گوید به پادشاه چو خوشه
هر چند کفم به یک دانه نشد حاصل ازین به صدمه به باطن همه گاهی
و ظاهر همه کام به لب نشد و سیراب چو در تخم به و ذکر بفتح اول و
نشدید را خون و شیر و غنیمت و بسیاری شیر و خوبی و نیکویی و
کار نیکو و ازین جا گویند که ذکر یعنی خدای راست خوبی و
نیکویی او به بسیار دادن نافر شیر را و بسیار شدن و در تخم چو
نبات و ریزان کردن آسمان بران را و دران و گرم گردیدن
سوق و نرم شدن چیزی و بسیار شدن بلج و به شدن روی
کسی بعد بیماری و نیک گردیدن - ب م ا -
در آلفح به معنی گنجی و گنجی نیزه و مانند آن و نام مردی و آنچه از
کوه بر افتد و بشتاب آمدن توجیه از دور که جانش معلوم نشود و
باین معنی بضم هم آمده و نیز ذکره دور کردن و دفع نمودن و از
دور رسیدن توجیه و دور شدن - ا -
در آلفح به وزن سراف به معنی زنگ و جرس که با کاروان باشد
در آخرین لفظ و تشکیه مضاف یک موصوف شود چون الف صکایت
حرکت ندارد بجهت اظهار کسر ه یا می نویسند و در فارسی بهین حال
است بر لفظیکه در آخر آن الف یا ذوا باشد فافهم و فتح لفظ در
از سروری و کشف و مدار و برهان است و در موی یکسر تحقیق کرده
است به بچو نوازی فی زل غم تبرد که باید گم شده و غنیده ام و غمزه در
را به معنی درون آبی از وی گفته به مجامع جادری و دای - ن غ -
در آلفح به باز داشتن و دفع نمودن - م -
در آب یکسر اول ع جمع در آب بالفتح در واژه فراخ از کوچه
خروج و در واژه کلان - ا -
در آلفه بهضم اول ع دلیری بر حرب و بر هر کار - ا -
در آلفح بهضم اول ع تا و نادان و خزان در رفتار - ا -
در آب را اندن و باب را اندن ف کنایه از غریب و دلت
رسم است در ولایت که جوانان و نظریان چون در آب را اندن پیش از
هر یکی در آب می رود و غوطه بخورد و موجب فرح و خنده دیگران و

میکرد و خواجیه صفی به نمودی چهره در آینه تاسوزی دل را
به بسوزی چرا در آب میرانی سلطان را به طاب آملی به خربنده تو
ای فلک و من خرم ولی به فی آنچنان خری که تو در آب را نیم تلوی
به چه ذوقی چشم زار گر بهای تلخ خود دارد به فریب خنده شیرین
دانی را ند در آبش - ب -
در آلفح بهضم اول ع به شتر سطر - ا -
در آب فرو شدن و فرو رفتن و افتادن غرق شدن و
کنایه از معدوم و نابود شدن چنانکه خواجیه عمید لوی گفته به
ترهی حیدر دلی که روی مردی به باب اندر فرو شد نام رستم به و
در آب ریختن و انداختن غرق کردن و معنی نیست و نابود کردن
مجاز است خواجیه شیراز به زمینها را از آب شمشیر که شیر از ازان
تفته لب کردی و گردان را در آب انداختی به اثر به آن فروغ آید
دین که از آب ستم به ریختند از آتش شمشیر او و فر در آب به بن -
در آبگینه نقش پری دیدن کنایه از دیدن شرب و پیاله یا
عکس حال ساقی دران - ب -
در آلفه بهضم اول ع و کسر موحده ع جمع در بان بالفتح و الکسر
نگهدارنده در - ا -
در آب و آتش افکندن و بودن بخت و تاب بشناسیدن و
کردن مخلص کاشی به در آب و آتش از اشک و آه افکندن بی رحمی
که در طفلی نگه میباشتم از آتش و آتش به ب -
در آب و عراق افتادن بخت بسیار کشیدن تاثیر به در آب
غرق بکشتن و از غرق شوق قراره شدن آن شمع که در آنجن شست
در آلفح به جمع دور کردن و دفع نمودن و از دور رسیدن
توجیه و دور شدن - ا -
در آلفه و تشدید به جمع جمع ذکره مراد به بزرگ - ا -
در آتش افکندن کنایه از قرب فکر و اندیشه داشتن ثنائی
به آسمان شب در آتش افکند که دم صبح از افقان نیست به
در آتش و آب بودن مثل در آب و آتش افکندن و بودن
وحیده چنان در آتش و آب است شمع از غم هجران بگره جانباکی
بروانه و شمار نیاید به ب -
در آلفح بهضم کرمان ع معنی است رنگین مانند معدوم و نگر
و مونس در روی یکسان است در آلفه مثله و در آلفح کشاد
سخن چین و خار پشت - ا -



سیدادی چه سوراخ در آسمان می شد - ظهوری هیچ سوراخ
نخواهد گشت سقف آسمان اگر سرگامی ز جنب نهادمانی برکت
در آفتاب بضم و تشدید را فتح عین جمله مع جامه است و
اکثر جا صفت را گویند - م -

در آغوش کشیدن و در آغوش گرفتن بمعنی طالب
و دلا بجام غمی کن امیداران را که خوش گرفته در آغوش خود
خار مراد خواه غیر از م - چو پیر این شوم آسوده خاطر بگرش
بجو بیا گیرم در آغوش - ب -

در آفتاب افکندن - ف - آفتاب دادن لیکن در غیر
و بالغ در صورت نهایت شکل است چنانکه درین بیت حسن تاج
و انداختیم بر وی تو چشم بر آب را و چندی در آفتاب فاسد گلاب
را بهر گرا آنکه گویم گلاب در اینجا نیز از شیشه گلاب است - ب -

در آفتاب کردن در آفتاب نشان دادن و آن نوعی از تعجب
است - سالک نیردی به محفل و چین اردل بر مخاب کند چنانچ
را بشد گل در آفتاب کند - ب -

در افتادن با کسی آویزش نمودن و جنگ و نزاع نمودن
و بر افتادن از با افتادن - خواجه شیراز - ع - با در و کشتان که
در افتاد بر افتاد و در آویختن و در آویز مثل میر حسن دایمی
و شانه که به با سر زلفت در آویزی کند - آری اینجا با کراشته

دو سر خیزشانه را به کلیم و دیوانه آن زلفم و از غایت سودا
بابا در آویزم و باشان در افتم به مرزا صاحب و ندارد وصف
اکشتی گرفتن با تر بر دستان بود در خاک دائم سر که با گردن
در آویزد ظهوری مع به شیار بست در نیفتد به محقق نماند

که ضابطه فارسیان چنان است که در حالت عطف رعایت عطف
کنند بلکه اگر ضمیر تکم در آن بود هر چند محط هم باشد رعایت
همین تکم کنند مثلاً اگر گویند ما و تو مشکلم مع الغیر آرند و همچنین
اگر تو و ما گویند نیز رعایت مذکور منظور باشد و غیر ازین در

محاورات دیده نشده مگر درین بیت حکیم رکنائی کاشی
میانچی از کند آفتاب پس چکند به سیح و افلاک چون بهم در آویزند
آورده و بنای قافیه این غزل بر انگیزند و نیز نهاده و این
کمال غریب دارد است - ب -

در افش با سین بی نقطه - ف - در برهان گفته بوزن جواش
بلغت اهل شام شفتالو باشد و آن میوه است که لعربی خورخ

میگویند و در بنال آن نوشته که دلفق با قاف بر وزن خلاق
بمعنی در افش است که شفتالو باشد بلغت اهل شام و این خلط
فاحش است از وجه صحیح بدین معنی در افق با قاف و وزن است چنانکه
صاحب قاموس گفته الد سراقین مشد المشمش خورخ
شاصیه آن نیز لغت عربی است و بجهت تصحیح خلط این لغت بدین
اشاره می رفت - ن -

در افش بضم قول و کسر فاء سکون صاد و جمله مع کلمان و
و فنک - ا -

در آفاق بالکسر - ع - جمع در قه محرکه سپر و در آفاق کشاد
ترایق می - ا -

در آفاق کفالات و نیز تشدید را مع زرد آلو و شفتالو
لغت شامیان است - ا -

در اقیطس بفتح اول و ثانی بالف کشیده و قاف تجانی سیه
و ضم طای محله و سکون سین بی نقطه میزانی پنج فیکلوش است
آن گلی است از جنس سوسن و آنرا اجربی اصل اللوف خوانند
در آک گتاب - ع - در رسیدن سب جانور کشتی را و پای

شدن چیزی بر چیزی و در پی آواز رفتن و نام سگ و صراک
قطام اسم فعل اکامرای آدمرا که بسبب اجتماع
ساکنین کاف را کسر و داده شد و در آک کشاد و نام هر دو
و نیک دریا بنده - ا -

در آماک کجانه - ع - خرگوش وزن کوتاه بالا بازن
کوتاه بالا بدین قرار در خوردگی و بالتخفیف خاریشت و باغی
بضم هم آمده - ا -

در آمد - ف - داخل شدن و در آمد بر آمد بمعنی
دخول و خروج و آمد و شد و نیز بمعنی جمع خرج و نیز درآمد
بمعنی آمدن و آنرا داخل نیز گویند تا میرسد بی درآمد نیست
تیر طعن را کشتن هدف به میدی گرفتن بر پیکان پول مردم
میرسد به حکیم عطائی و درآمد های دواغ از دست یافت
نادر و چرک دنیا اعتباری است - ب -

در آمد کار - ف - همان آمد کار یعنی اقبال و مساعدت
ایام و بعضی گویند آغاز کار به کلیم و فور عیش بدید
اندر آمد کار ازین بهار نمایان بود و نکوی سال - ب -
در آمدن - ف - معروف و الفضا بمعنی بر آمدن مثل بر آمدن

بمعنی در آمدن مرزا جلای طبا طب نوشته که دلفق و ری در و
بر مراد و استعمال بدل یکدیگر می آیند انتی کلامه فقیر مولف
گوید تخصیص همین حروف بجای است بلکه حروف دیگر که ترجمه
جاریه نمائند شد نیز یکی بجای دیگری عقل می شود چنانکه در

موقع خود معلوم خواهد شد محمد قلی سلی در آبرم صبوحی
چو آفتاب صبا می که بخت ناشد به بیدار من خواب بر آید
شفائی ز که در کمان غمزه غمزه شفا می که کو حوصله که ز غمزه
این ناز در آید به و بمعنی ظهور گرفتن و جلوه گرفتن است

سادگی سینه پر دواغ ظهوری است به نقشی که زبال و پرتاوس
بر آید - ب -

در آن کسحاب - ع - روبا و با کسر جمع در آن کلفت و نیک
و چرک آلوده و جامه کهنه - ا -

در آنه کثامه - ع - علف ریزه خشک و ریزه خشک هر چیز
از شوره گیاه و درخت و تره و در آنه کرمانه نام زنی - ا -
در آنج کطالط - ع - ناوانا و آن و خرامان در رفتار - ا -

در آن سخن است این کلام مثل فیه شی و فیه نظر و فیه بحث
و در عربی خان آرزو و عقیق را که با و نامداری بمن است
شبهه لعل و گوشتم ولی در آن سخن است به شیر و سگ مکرر یک
مونیست در آن نیست سخن به دهن یک مونیست در آن
هم سخن است - ب -

در آنک بر وزن تبارک نام دریائی است که آنرا میزانی
غالا غلطیون خوانند و گویند مقام فرشتگان است - سا -
در آنکشت آوردن - ف - کنایه از مخزون چیز یا با گشت
آسان شدن حساب و می تواند که عبارت از حساب عقدان باشد

باشد خواه نظامی و جواهر نه چند آنکه آنرا دبیر و بیار و در
انگشت یاد ضمیر و بمعنی نوشتن و در قید قلم آوردن مجاز است
در انگشت بودن بمعنی در قبض و تصرف بودن ملاطفا
خطاب بسا قی گفته بود و در هر انگشت تو صد هنر که حیران
شود و دیده کارگر به نظامی به بار انگشت کش شد و نکوی
در انگشت دوم و صد چون اوست گوی - ب -

در انگشت کردن انگشت - ف - بمعنی پوشیدن میرغزی
و ناختم اقبال در انگشت تو کرد و نه بر خضم تو شد گیتی چون
حلقه خاتم - ب -

در آتی بالضم و تشدید ثانی بالف کشیده و کسر نون . ف . نام
قومی است از افتخاران که در اطراف دحوالی قند بار سکونت می
گویند که سبب کشیدن مروید در گوش باین لقب لقب گشتند
و این قوم را بدالی نیز میگویند . فر -
در آ و یختن و در آ و یز . ف . با کسی آویزش کردن مثلاً
در لفظ در افتادن گذشت . ب -
در آ و یختن بالفتح و کسر لای هوز و سکون سین مملد . ع -
نیقها و بالضم بیا گوشت از هر فر به یحیی است و یخت . ا -
در آ و یخت بالفتح و کسر لای . ع . جمع در آ و یخت بالکسر و فتح با و کسر آن
در م و ه و فارسی معروف . ا -
در آ و یخت بر وزن سرای . م . از موقوف استعمال معلوم می شود که
غیر جرس است و بنیاست عموم و خصوص پس جرس عام بود و غیر
بالقط بسین مستعمل است صائب که گران خیزند همراهان با یک
من و نه . ر و خوابیده را بسیار میبازند در ای من . م . ملاعبه
هاتنی . سفر کرده این سخن سرای . چنین است بزناقه زرین
بکلمه دند بغمه داود طعنه صوت و صلاش و زمانه بر گلو
هر خری که بسته در آلی . دیگر معنی گفت و امر از گفتن است و
در ای معنی گوید و برین قیاس را باید در آینه و وصل در آن
و بایدین است فرخی گفته که کسی که زار در آید بدگرگی نشود
که جرب گویان آنجا شوند گند زبان . و معنی امر از در آمدن نیز
گذشت یاوه در ای معنی یاوه گو . دیگر معنی بیک آهنی است .
حکیم فردوسی گوید از آن روست کاهنگران پشت پای
پوشیده هنگام زخم دای . ب . ن -
در آینه بکسر اول . ع . عقل و دانش و دانستن . ع -
در آید بر وزن سراید . ف . معنی بگوید و آواز دهد . م -
در آیش بفتح اول بر وزن نمایش . ف . معنی تاثیر و اثر
کردن . سا -
در آینه . ف . بر وزن معنی سرانیده است که گوینده
و آواز کند . باشد . سا -
در آید بالفتح و کسر . ف . آواز کردن جرس غریه
و گفتن . غ -
در آینه نقش بری دیدن کنایه از دیدن خراب است
در بایله بوری و شایده حال ساقی باشد در جام شراب

در آید بالفتح . در آید فراخ از کجی خرد و در آید
کلان در آید اب بالکسر جمع و همراه که بروم بود یا راه
از آن بجز یک است و غیر آن سکون و جای خشک کردن خرم
و دمی است بهین و وضعی است بهینا و دند و یختن و خور شدن
و در یختن . ا -
در آید در آید در بایسته . ف . معنی بهینا که با آن چنان
باشد و ضروری بود . ن -
در آید بالفتح . ف . ملک اضافت مشهور است بعرب حیره
و حیره الامیر گویند از نفایس اللغات و در آید باضافه نیز آمد
در راجی گوید بر در بار جلالت احد شیخ و مرید . همه صافی دم
دانی قدم و فرمان برده از خواص سخن .
در آید بار کمان رفتن کنایه از در آمدن بود و کشیدن کمان چنانکه
هاتنی گفته بود در راجی کمان رفت شاه تو گوئی که در
رج تو سر است . م . ن -
در آید بالفتح . ن . در باب و در خصوص . فر -
در آید باز کردن و آلودن و کشادن مقابل در بستن
پوشیدن و فرو کردن و فرو بردن و فرار کردن و درش گرفتن
معنی بسته است شیخ شیراز . بر دی خود در اطاع باز توان کرد
چو باز شد بدشتی فراز توان کرد و امیر شاهی سبزواری . ای
جامه باده برکت و امین ز محبت . منافع خیر می گذرد و فرار کردن
خواجہ جمال الدین سلمان . حور اگر دیده برین روزه کند
روزی باز کند از مشرم در روزه فردوس فراز محمد فاضل
هرگز کسی نیافته ره در حرم وصل به پیو و چند طلق زنی
و گرفته است . مرزا طاهر صید . چشم خویش در شک
برفتنه دوران . نگیر در شک هرگز کشور مفرگان حصار آن
صائب . بجز چشمش که چشم از دیدن من از جیاند و در گذ
آشنایدی که در برتشان بندد و از اینجا مستفاد می شود که
در بعدی کسی و بر کسی بستن بیک معنی استعمال می یابد و توری
سه زمان بجز حوصله سستی بگویند چون پرده بر افتد در
فروگتند طالب آملی . نظر در بچه فرو برده بود و در دست
رسید فاخته باد و توتیا آورد . ب -
در آید با کسر طاس . ع . خیزنده و سنگ گزنده . ا -
در آید بالضم . ف . محقق و در باش و آن نیز که کویک

دو شاخه است که پیش سولری ملوک برند تا مردم آنرا دیده
از راه دور شوند . غ -
در آید شدن . ف . موقوف شدن و در بای کردن
موقوف داشتن حیاتی گیلانی . این نشانه ماز چشم مست
ساقی است . نیز بخودی ساخته ز زاتی است . این راز از حکایت
اورانی است . حرف غم عشق قصه در بای است . هم او گوید قصه
قتل تعلق به نهان در شدنی اندر سرایش . بای که کرد و کرد
ماجرایش . ب . م . ص -
در بان و در آید بان . ف . حاجب و بواب ملاعبه
هاتنی . پس آنکه بدر و آید هاتنی خندد و در و آید بان سر خند
طغرایه قرابه زمی برج ناری شده مازین آب آتش حساری
شده . ب -
در بان فلتک کنایه از آفتاب و ماه است . سا -
در آید بایسته . ع . نوعی از گاو باریک سم تنک پوست
که چند گویان دارد . ا -
در بایسته . ف . بر وزن و دای معنی ضروری و مایحتاج و
در دای است . سا -
در بایسته . ف . بر وزن معنی در دایست باشد که محتاج
و ضرور داشتن است و نوع هم است که جمع آن انواع باشد
و معنی آن در بایستگان . سا -
در آید بایسته . ع . عادت و خود دلیری بر جرب
و بر حرکات و گویان گاو بد حاصل و در آید کفره عقاب
و دلیری بکار . ا -
در آید بالفتح . ع . بعد سخن نرم گردیدن و مهربانی نمودن
ماده بر بچه خود . ا -
در آید بالفتح و بوجه . و جیم فارسی . ف . در کویک ملاعبه
سه روز و شب در بچه مشرق و مغرب باز است . و روزه از تنگی
این خانه نفس می گیرد . ب -
در آید بالفتح و دای حلی . ع . دیدن از ترس و پشت خیم کردن
پشت خود را و رام و خوار گردیدن . ا -
در آید بالفتح و دای معجم . ع . تن دادن و رام گردیدن که بجز
برای سفاد و پشت و خیم کردن کسی پشت خود را و خوار گردیدن . ا -
در آید بالضم . ف . محقق و در باش و آن نیز که کویک



در لفظ درنگل بیاید -

در بدن داشتن . ف . یعنی در برداشتن طالب آملی
بدون پوست برتن گزینش پیرن دارم . تو پنداری مگر خفتن
افعی در بدن دارم . ب -

د و بر این ف . در مواج و مقابل و در و بر و - شیخ شیراز
در برابر چو گو سپند سلیم . در قضا چو گرگ مردم در فر
در بر سر بیارنه بسنن علی نقی گره . بزد خرم پنبه
مریم نه بست . مد . بزم است که در بر سر بیارنه بندند ب -
در بر کردن و در بر کشیدن و در بر گرفتن جامه
و مانند آن شرح این مع ا مثال و شواهد در لفظ دریا کرد
نخلین بیاید -

در بر بخیر کردن در از بخیر کردن - میر خسرو دل برفت
پیر دم و رفتم . در بر بخیر کردم و رفتم . ب -
در بر زدن بالفح و فتح موحده و کسر زای هوز . ف . همان و آن
است که بالا گذشت - فر -

در بست و در بسته . ف . کنایه از تمام و کمال و قیاس
و تصرف غیری - و انش گفته . می کشم از سر زه گردی پادمان
جنون . خانه زنجیر اگر بست ملک . باشد و می خسر و چه
در گیسو گره بندی بسیار که قطع ترا در بسته گردد و حید
که گرچه هر یک سخن بامن می گوید منم باغ حسن بی شکش
مال من در بسته است . صاحب . عشرت ده روزه گل قابل
تقسیم نیست . و وقف بلیل می کنم در بسته باغ خویش را و وله
و نه اگر بنور بسته خلد و چند آن نیست . که گفته بتواز عالم حیا
بر بند . و له . شد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته ام . خط کشیدن
در جهان خط امانی شد . چرا بنجر کاشی . با بیک کوشش پیوست
فروشان . ز دنیا سر را در بسته میداد ب -

در بستن بند کردن در لفظ در باز کردن سبزش گذشت -
در بسته خلد . ف . همان خلد و بسته که گذشت - ب -
در بسته بفتح اول و ثالث و صا و هملع . خاموش ماندن
از ترس - ا -

در لعل بالفح . ف . معروف و بالفظ بودن و داشتن و
نهادن و کشیدن و گرفتن متصل . من دیوانه را سر کشیده دارم
طبع صاحب که گیرم چون فلان در لعل یا بکشش را بکشش

در لعل باغ گفته . چو حکمت بنای بر آور و شد . به قراض بر تو
شبنش کرد شد . گرفته شب خوش را در لعل . که دیگر نباشد
رویش خلل . و در لعل شرب گوید . چو هم طالع جاش افتد
هلال بکشد مهر را در لعل ماه و سال . مرزا بیدل . تیغ غیث
و لعل دارد هوای باغ . هر چون شفق کردی که بال افشاند
اینها بسمل است . مفید بلخی . از ان شگفته دماغ درین بهار بخت
که بچو صبح مرا جامه داده در لعل است . ب -

در لعل کشیدن . ف . یعنی در بر کردن جامه و مثال آن -
صاحب . نکشیدیم شیمی سیم بری در بر خویش . دست ما بچو سبو
ماند بر سر خویش . ب -

در لعل یا بخشش جز آن بر بستن و بر آوردن و زدن و
گرفتن و انداختن بند کردن در لعل و جز آن - انوری
اگر فدا هستی گل بر اندام ترا چه پاک . ذات تو سینه فداست
واله هروی . بر بسته زیا و خود پسندان . دروازه دل بخشش
ظهوری . بر آورده بیگانه و دشمنان در آستان بخشش
صاحب . نیز ساند بوی حی خود را بخوران خویش . دگر بر آرم
با گل در میخانه راه . و له . چون لعیب و هنر خویش توانی پرداز
تو که از جل در آینه را گل زده و له . بگل یکبار نه توان زد
در امید داران را . اما را از خوئی نامه ما خواندنی دارد ب -

در لعل . بفتح اول و ثالث . ع . نواختن و مل و نوعی از رفتار
در بند بر وزن قر زده . ف . قلعه را گویند - زجاجی گفته
به رجای دین . با کرده شاه . بر آورده بر جیش بخور شد واه
ارزنی گفته . بدینند سحبتان او چاکر و مثال کرده حیدر
بخیر و هر دو تخته که بان و آینه می سازند و آنرا عربی
معربین خوانند نظامی . در و در و این باغ آراسته
که در بند از آن هر دو برخاسته . و در بعضی نسخ است در بند
بو او عطف و آن کنایه از نظام و آرایش بود و چنانچه درین بیت
در بند اول که در بند یافت . بشرط خردان خردمند یافت
و شهری که برگزیده گاه دریا سازند نیز گویند . و بند و قلوب
در بند است . و در بند شهرت مشهور بر لب دریا از بناهاست

انوشیروان شاه ایران که چون در آن بند و نخل و تاتار راه
بآذر باجان و ایران نبود اکنون باب الالباب مشهور است
در قدیم آنرا ایران و دژ می نامیده اند یعنی دروازه ایران که چون

آنرا می بسته اند راه آمد و شد بایران از خارج بسته می شده
گفته اند ایران گویند یعنی دروازه آهنی و بترکی ترجمه آن ترقایی است
در بند آن . ف . تخته کردن دکامین و این را در عرف
بست تال گویند و اله هروی . آمد رمضان و ماتم زندان است
اسباب غم همه در زندان است . شهر رمضان گریه مبارک شهری
است . اما در وی همیشه در بندان است . ب -

در بند چیزی بودن در قید چیزی بودن . ف . حلقه
تو دعا گفتن است و پس . در بند آن میاش که نشیند یا شنید
محسن تاثیر بود در بند و فو خیمای شیرین تو دل بردن . ب -
نیشکر خلاوت بر سر پایای تومی زبید . و له . به بین گفتش در
تا بدانی . که در بند او هست شیرین زبانی . سعید اشرف . خولی
و رعنائی و بر سر زبیری و شیرین لبی . ای سپر چون نیشکر این کار
تست حسن بیک رفیع . در گرفتار شدن حاجت زندانی است
نیشکر گریه بلوغ است ولی در بند است . ای در قید است . ب -
در بند غلظ . ف . کنایه از کسی که باز خود را گدشته با خیار
پیوند و حضرت شیخ . نازم برسم دیر که در بند غیر را صد خرقه
دریده مریدش نمی کنند . ب -

در سربوب . ف . بالتحریک و ضم موحده . ع . مستورام در بوب
مثله - ا -

در سربا کردن نخلین بای فاری و در بر کردن و در کشیدن
و در بر گرفتن جامه و مانند آن نیز بمعنی پوشیدن و پوشاندن
بر و بمعنی مذکور مجاز است بلکه در بر افکندن و در بر انداختن
جامه و زره و مثال آن - غری . حله مطر بانه چاک زنده
زره زلف در بر اندازد و اله هروی در مع . افکند
سلاح فتح پرورد از آگهی دوام در بر مفید بلخی . سلاح تازه
از داغ خو بان کرده ام در بر ام این پوشش و لچب عجم نهاده
باشد . اشرف . بوستان کز لاله پوشیدی قیامی نکستی
زمان از برف در بر کرده زنت پنبه دار . ملا خوشی . حله تو دم
اگر حور با کراه دهد پیش اندازم و بگذازم و در بند
که اگر نکست گل پیرن کند و بر شکفت نیست که نیلوفر شود
بدنش . شیخ شیراز فرماید - و زنان را بخلعت نوروزی قهای
استبرق در بر گرفته - ملا عبد الله باقی . کشیدند و در
قبا . بیالای آن تیره زرش عباس . و در بر کشیدن و گرفتن نیز

بمستی در غفل کشیدین صاحب حسن و عشق پاک را شرم
 حیا در کافیت پیش مردم شمع در بر می کشد پروانه را به از می
 در باز کرد و دست بپسید و در کشید به تنگس چو خرمن گل
 و تنگ شکر بر مفید بلخی گرفته ابر سیاه آفتاب را در برید
 بیا و گردش ایام را تماشا کن میر مغری تنگ المذرب گرفت
 و زلف مشکین بر فشانده مشک و عنبر برگرفتند انصاری
 من رنگ بپ -

در پائے افگندن. ف. کنایه از اجمال و تعطیل کردن
است. ن -

در پايه پيل انداختن . ف . نوعی از سياست
مخصوص پادشاهان و نیز کنایه از رنج و تشویش دادن به
در پايه چراغ کمر بستن . ف . رسم است که قائم دران
ولایت مریدان را بر سر هزار پیر سلسله بنده در پای چراغ قرار
او کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بسته پای چراغ است
مستعد خدمت و مریدانی است سلیم که از مفضل حسن نور
فیض بخوبان به خورشید کمر بسته این پای چراغ است به طعنه
به قد پای چراغ دل من پیر میغان است به از بهر مریدانی که
اهل محرم را به رضی دانش به از خاک فیض خیز چمن حاجتی
بنخواه به فصل بهار پای چراغ است پای گل . د ب .

در پایه کسب افتاد کنایه از عجز و الحاح کردن و در شعر
محمّد قلی سلیم که در دست و پا افتاد و واقع شده گویا لفظ دست
در اینجا استعاره ای است که بمناسبت پا آورده شده و لفظ افتاد
بر بمعنی دلیل است و بهو نه از رشونت گناه و در بنال دل همچون
صبا افتهم بدگویی در دست و پای گلرخان همچون خنای افتهم ب -
در پرده ف. پرده که بر در بسته و در صورتی که بران پرده
کشند اثر صورت در پرده گویند - ب -

در پرستش مرغ وطن ساختن کنایه از مدح و تمجید باشد.
چنانکه شیخ نظامی گفته است و او درین دور پرانداخته است و در
پرستش مرغ وطن ساخته است «ن»

در پریش بفتح دال و بای فارسی - ف بمعنی گدا که با بر خاسته
رود و گدائی کند - ت -

در پس بفتح اول و ثالث بن بنی سپس و در عقب - نر -
در پس زانو نشستن کنایه از مراقبه کردن - پ -

در پس کار است ای مشغول بکار است شغافای که غمش
شوی از تو نیز است گفت تا هیچ در پس کار است و اله هر دو
اشک بر چهره ماه است بهار آتش را به عشق بنشاند عجب در
پس کار آتش را و پس کار به دون لفظ در نیز بدین معنی است چنان
گذشت - ب -

در لایحه کشیدن کتایه از میان داشتن و پوشیدن - ب
درینا لا گرفتن معروف - امیر شاهی سبزواری بسیار که گریز
درین بنا که منم - جوتهام تو نگرفت درینا مراد ب -

در پوست افتادن و در پوستین افتادن و بودن -
کنایه از غیبت کردن و بدگفتن ظهوری است چون پوست پستان
ترا سحر و گریاشد رسد شان گرفتند از خیرگی در پوست مجنون را
ملاطرات چو دانه از خویش در گفتگو است و افتادند طفلان شهرش
پوست سلیم طهرانی به بدل از ردوم افتاده جانی در پوست نقد
گرم تن خسته ایوب نهشت در زمانه به بچو گرگ اخوان مراد و بچو
افتاده اند من بوسف در تنه یک بیرهن آسوده ام و در بچو
افکنند متعدد منه - صاحب به تاکی در پوستین بی گنا مان گن
این سگ نفسی که از هر شکارت داده اند و پا -

در پوست درآمدن کنایه از واقف شدن راز کسی - غ -
در پوست گفتن سخن را کنایه پوشیده گفتن - غ -

در پوستان نگینان و در پیرهن نگینان و در پیراهن
نمودن - بجزر شاید است که چون کسی را شادی باقرط است
از اختیار بر خود می بالد و لباس بر اندامش تنگ می شود و در تمام
است بجای نگینان بر خمر و شاه به این فرود شادی فزاید
بسیار نگین ز شادی بجای که گریه و دلا قیدی به جلوه سر و پا
ز خویشم برده است به چند روزی شد که در پیراهن خود میستم به
تاثیر یک صبح در گلستان بند قبا کشادی به چون غنچه به
یوسف در پیرهن نگین به اوله به تا گشته عطر زلفت مرشقی ناچار
در پوست نایب قیامت مشک ختن نگین به سیف اسفرنگی به تابان
نخل سمرین شد روی سپید از نو باز خرمی و شادی در پوست نگین
در پوشیدن ف. بنا کردن در ف. و در لفظ در باز کردن
گذشت - ب -

در پے و در پین و در پے بشع وال امله و سکون مای ممل
و کسر مای فارسی و زیاده باد وزن در آخر حرف . یعنی موند و میند

و صلۀ جامه را گویند چون از او درس درید لی جامه نهند در پی و درین
خوابند چنانکه شایع قاموس در لغت خلطه گوید و در پی منصف در پی و
درین است حکیم سوزنی گفته سیه کلیم غری ژنده جل و بشیم کنند
که ژنده کیش نه در پی پذیرد و نه رفو بدیغ اسفر گلی گفته سیه سلطان
او بیا دید قد تو در طریقت - از جامه خضر نه در جامه تو در پی حکیم
اور مرزوی گفته سیه ای بهار کیه ابر ژنده است سیه شمع عرفان زهرت
افروزم مگر بد تو ز برق آن ژنده سیه در پی از مهر و سیه بر آن دوزم
اگر چه سهل آن در پی بود و بفتح باسی با پسی اکنون یکسر با تخی و موسی
قافیه کنند - ن -

در پے بفتح اول و فتح بای فارسی ن. در پس زد عقب - فو -
در پیرهن نگجیدن و در پیرهن نبودن در پست نگجیدن
گرفت -

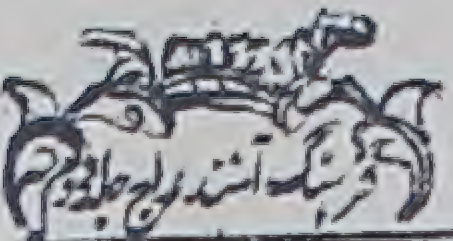
در پیش است. ف. یعنی موجود و مباح است طغرایه از شکست
دل خود گوشتو آرزو در جواب که در صبا هر طغش شیشه گری در پیش است
در پیش با افتاده کنایه از بسیار واضح و آشکارا. در مضی یعنی
نور و نور محض در پیش با افتاده راه از سواد سایه بای چراغ این
روشن است. ب.

در پلین بر وزن پروین . ف . در لغت در پیکه گذشت .
در تاج بانای قرشت بر وزن ابواج . ف . گیاهی است عاشق فلج
زیرا که هر طرف که افتد با گرد و آونیز گردد و آنرا در عراق تور گویند
در تیه پر گوشتن . ف . گرم کردن چه جانوران برای همین که مضیه
را در زیر برگیرند تا از وصول هوا منحل نشود صاحب ۵ از آتش گل
سینه من گرم نگارید ای طبل بید و مراد تیه برگیرید ب -

در تپوست دویدن و در رک و پله دویدن در
رگ و پی کسی سرایت کردن طالب آملی و غنچه راجه دو و در تپوست
گره باد و جری شیطانی است به سلیم و با خبر باش فرسیدند های زاهد
میدود در گ و پی و ختر ز شیطانی است -

در تده نداشت نهاد ندای دعای بد و حق نخواستند
در تده وزخ و اتصال آن بعضی طریقت تنها مستعمل میشود و عرض
در تده وزخ زشتی و جرمه کوشش و دن هر یک کوشش و شرم حسرت و غم
و است. بعد از تده میخانه نمیشد. ب -

در ته یاک پیرهن بودن کنایه از کمال قرب بودن صاحب
ه اگر خواهی موصوف در ته یک سیر من باشی مدد ناممکن است



از دست و این فرصت خود را ب -

در جمع بنای مثلثه که جعفر ع. شترکان سال - ۱ -

در جمع بالفتح ع. پچیدن چیز را و چیزی و نوردیدن کاغذ و طلا و نیکن نامه و قصیده و نغزی که شاعر یا غنی در کاغذ نوشته یا خود او بجهت انظار کمال و نام مقامی است بر عرش که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شب معراج از آن در گذشتند و بالضم صد و پنجاه و طبله که زیور و جواهر در آن نهفته و فحشین جمع درجه و راههای پایهای نروبان - غ -

درجات نفحات ع. پایهای بلند جمع درجه و درجا سپهر صد و شصت اند - غ -

در جبهه بالفتح ع. هربانی نمودن ناته بجه خود را - ۱ -

درجه بالتحریک ع. نروبان و پایگاه درجات جمع و درجه که مرعی است و نروبان و بانی یعنی تشدید جیم هم آمده و درجه بنیم اول و فتح ثالث پایه و نروبان و خرده یا چیزی که در کس و کون ماده شتر گذاشته چند و خرچ و بینی وی را بسته دارند پس او را ازین حال اندوهی و دوری بخواند و در دروزه عارض میگردد و پشیمند را می کشانند و آن درجه را از آن محل برآورده بجه دیگر ابران بپایانند پس شتر ماده آن بجه را می بویید و بجه خود گمان می کند بروی بکر می نماید و نیز یعنی پایچه که در آن دانه ماده در کس ناته گذارند جهت جاری که در آن عارض گردیده در ساج کسر و جمع و میانی که میان دو کس برای صلح باشد و درجه که گفته جمع درج بنهم دو کدان و طبله زنان که پیرایه و جواهر در نته در چیزه دال لسان و التسن آن چیز را حافظ گوید و آن شد اکنون که از بنای زمان اندیشیم محاسب نیز درین عین نهانی داشت به از غومص غن -

در ساج فلک و درج در زت. کنایه از دانه شوقی است - ن - در ساج دهقان کنایه از کتاب تاریخ است چه دهقان معنی را میگویند و قول دهقان نیز میگویند و معنی سخن معتبر و غیر معتبر هم هست - سا -

در جمع کفر ع. نوعی از عدا که بجا و ان و نهد - ۱ -

در جگر گل گرفتار کنایه از زیر خاک کردن باشد - سا -

در ساج گهر کشودن کنایه از سخن خوب نقل کردن باشد - سا -

در جبهه بالفتح ع. دال پای است که حال سازند و بر یکمان پیچید و نیز پی پچیدن از یکمان - ۱ -

در جوال رفتن و شدن کنایه از فریب و دغا خوردن باشد چنانکه انوری گفته وین طرفه که از موده صد بار ترا پیچید بعشوه در جوال تو شدم - ن -

در جوال کردن کنایه از فریب و دغا دادن باشد - سا - در ساجه نفع اول و ثانی و ثالث ع. بمعنی پایگاه و پایه از منتخب و بحر الجواهر و باصطلاح علم هست و نجوم صد و شصت حصه از فلک باشد با آنکه فلک را چون دوزخه بخش کنند بخش برج نامند و چون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه گویند و چون درجه را شصت باره سازند هر باره را دقیقه خوانند و چون دقیقه را شصت جاقصمت کنند هر قسمت را ثانیه گویند و بدانکه چنانکه فلک را سه صد و شصت درجه است همچنین بقابل آن زمین را نیز سه صد و شصت درجه فرض کنند مگر این نیست که مسافت در فلک با مسافت درجه زمین برابر باشد بلکه میان مسافت درجه فلک و درجه زمین تفاوت عظیم است چنانچه مسافت درجه فلک یا زده لک و هفتاد و هفت هزار و شش صد و بیست و شش کوه باشد و مسافت درجه زمین تقریباً شصت و هفت کوه یا و کم می باشد - غ -

در چیزه یا بچیزه گرفتار کنایه از احاطه کردن بود صاحب به بکسر ز دیده ریخته خون دل خراب را به که گرفت در خایچه آفتاب را - ب -

در سراج بالفتح و حای حطی در آخر ع. راندن و زمین پیر شدن - ۱ -

در ساجا بکسر و فتح بای موحده ع. کوتاه بال - ۱ - در سراج ع. فی الفی و فی الحال - فر -

در ساجاله کشیدن و در ساجاله آوردن و نقد سراج آوردن تاثیر به زبیس که از گل سوری است و در سراج عروس خلد کشد و در ساجاله دامادش به منیر به منیر که نهیت او کتم که دختر رز را به فتوی طرب آورد و در ساجاله پیا له ب در حساب بودن و رمی از کسی در حساب بودن گذشت در حساب نگر رفتن کنایه از پیچ و بچ و شمر و ن اثره حیدر ارکان این عالی بنا که منزلت به عرش پیش کریش

خود را نگیرد و در حساب - ب -

در حقیقت. ف. فی الواقع - ف -

در خاگر رفتن و در خنا بسن معروف و در اشکوه سلطانیه و در خند ویر چون نمی آلی بکرت پای و در خنا بستن به صاحب به میرسد آخر بجای گریه فوین ما به خون ناحق را کسی با در خنا نگرفته است - ب -

در حیض بودن کنایه از ناپاک و تارک الصلوة بودن معنی در رخ بنجای مجر. ف. مخفف درخت باشد - فر -

در خاک کردن و در زیر خاک کردن و در خاک نشاندن خاکپوش و مدفون کردن و نیز کنایه از معدوم و لاشی پاشیدن و لالی به آب دیده گانش غسل دادن و چو طفل اشک در خاک نشاندن به صاحب به آنکس که دشمنه و گذرما بجا که در دره بگذر از برق سبکیه خا رخت به و له به تخم چون سخت برومند گردد و صاحب به دانه اشک با میباید و خاک کنی به رخ شیر از به در خاک بلیقان برسیدم براهی بگفتم مراد به است از بعل پاک کن به گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه به یا هر چه خواند همه در زیر خاک کن - ب -

در خاک و خون افکندن کنایه از کشتن بخاری صاحب به در خاک و خون فگند مرا ترک زاده و فرکان بنار باش دل تکیه داده به ب -

در خال بالفتح. ف. فگنده و لونهال - فر -

در خانه. ف. خانه سلطانیه او که در عرف بند و بار گویند در خانه کسی چیزی به بودن و نشستن و رفتن. ف. مشغول بجد آن بودن خان خالص به زنان ابروان که مارا آرامگاه جان است به پیوسته ترک چشمش در خانه گمان به حسن تاثیر در خانه نازان به منور که دیدم به شکل که در تن بکشد لب بامش به و له به بنشته تا بخانه زور ابروان او به یکسر یکمان غمزه خوان بکاده است به و له به میرود هر که زبایا و تو در خانه فکر به بختی نیست که شورش به بیت لقمه است به این محاوره صوتی بفر ندارد و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه گمان برده اند در خجیل بالضم کشر جیل ع. بختی و بلا - ۱ -

در خجیل کشر جیل ع. بختی و بلا و در دست و در تارک کار درخت. ن. بلخ اول و سکون خاف. تر و شجر و جوان کن سال

برگ پیوند - برهنه خزان دیده - خزان رسیده - سرازده - سرما
سوخته - بارور - بارآور - برآمده - خوش خمر - آبدار - سوزید
سکرش از صفات است - و بالفاظ ثنائیه مستعمل خواج نظامی
درختی نشانم ز یک دانه - چو اعی برآم ز پروانه - و درخت نرغی
دارسب است آید - ب لکض -
درختستان - ف - از عالم گلستان - فر -
درخت سنبه بضم سین بی نقطه سکون وزن و فتح بای یک
ف - یعنی همان مرغی است که در دایره و دار کوب مرقوم شد
و سبیدن یعنی سوراخ کردن است از فرنگ ناصری و در بر آن آتش
در قند سنبه نیز گویند -
درخت فاضل کنایه از درختی که بعضی را بهامی باشد و سالن
و متروان بند جلوه یافته و غیره بران بسته از و مراد خواهند از
کثرت این عمل بصورت زنده پوشی برآمده باشد و در عرف هند آتش
پیر گویند و یا گویند و با عقدا و عام آن درخت سکس جن است غنی
قبول و در فقر علوم جز در پوشی تحصیل کن از درخت فاضل -
اشرف و چراغ صبحگاهی و در خوشی و درختی فاضلی در زنده پوشی
درختك - ف - مصغر درخت باشد - فر -
درختك دانا - ف - نام درختی است که هر طرف که آفتاب بگردد
او نیز بگردد و خاقانی گفته که بر درش درختك دانا شد چه بود
اگر قبال بود درخت که در چار کرد و تاثیر الدین گفته که باطلنا تو
نمکن بود بیایغ زمانه که تخم بقله حفا شود درختك دانا و بعضی
درخت و قواقی را گویند که در جزیره الیت و در افانها آورده اند
و ندیده اند خوانده اند از ناصری و در غیاث نوشته که درختی است
در جزیره اندلس هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه خواهد
شده باشد باو آید -
در خرکمال کشیدن کنایه از محنت و گرفتاری بود که نجات از آن
بصورت باشد - ن -
درخش بضم اول و ثانی سکون غاوشین - ف - یعنی برق فروغ
و روشنی و تابندگی هر چیز است منوچهری گفته که اگر درخش باری
ز تیغ توحیدی ز خاک گوهر الماس رویدی ز گیاه - و ز وی گفته
و درخشان و رخشان چو شمس و قمر و دلبشان در افشان چو
شید و شکره یکیم سدی گفته که درخشان شد و تنهائیم شب
چو زنگی که بکشاید از خنده لب - و دیگر نام آنشده است که در

آرمید و می پاری ساخته و در جهانگیری گوید او بانی ارمنیه و
آنشده درخش و شهر شیراز بوده و او را اس سبیل اعراب لقب
کرده اند و در هم لعل باو منسوب و نام دهی است از قاین و
قستان که در اینجا گلیم نیکو بافند و لغز را و دال نیز گفته اند و
درخشان و درخشنده و درخشیده و بر همین قیاس در صیفای
درخشان بضمین - ف - یعنی لرزان و تابان - ف -
درخشند - ف - تابنده - فرن -
درخشیدن بضمین - ف - یعنی تابیدن و بر تو افکندن
در خط شدن - ف - متغیر و آورده شدن منبره خامه را
در بنان چو میگرم - نام از شرم می شود و در خط - ظهوری
و زبان بشتن چون در خطم - خط شان من در خطم - نظامی
و دینار و غلام و استر و گنج و دیران را خط در خط شد از بخت
جمال الدین سلمان - در خط از عکس خط طوطی طرح لاجورد
و گل از دور اسات پای دهم نیز تک - ب -
در خط کسب بودن تابع و محکوم او بودن حیاتی گیلانی که گردن
از چنبر وجود بر آرد - در خط منکر و نکیر میباش - ب -
درخش بضم اول و ثالث - ف - ز نور سیاه را گویند - ن -
در خور کسب بودن بفتح خای مجده - ف - در درخ او بودن بفتح
و در او بودن و خم دادن دفع و در کردن طالب کیم - چرا در خم
ماست پیوسته زلف - در آن کوچه خانه تنها نداریم - قدسی
ناله نیم شبم در خم گردون دار و آسمان بر شب ازین بیم بگردانجا
واله روی - بی شبیه می حرف نیاید بزبانم همچون نفس شیشه
گرم در خم شیشه - ب -
در خلة بضم اول و فتح ثانی و کسر سیم - ع - بگفت آورده و
خدا آمده - ا -
در خمیل کسر جمیل - ع - یعنی و بلا و مردوست و گردان سر
در خمین بضم اول و فتح ثانی و کسر سیم - ع - بگفت آورده و
در خواب رفتن و در خواب کردن معروف ملاطاف
و در اقل کام رفت در خواب - پایم سفری که کرد این بود
ظهوری و در سایه مزگان نو بیدار شود و هر هفته که ایام کند
در خوابش ملا قاسم مشهدی - حیرت حسن تو نبض بری را
در خواب کرد - ماه را گرداب سازی گردون آبی شبی - ب -
درخواست بالفتح - ف - یعنی خواستگاری و التماس و درخواست

درخواستن - ف - درخواستگری نمودن و خواهش کردن غیر
در خوا - ف - باز پرس و التماس و بالفظ داشتن کردن
مستعمل خواج شیراز که یکبار جامیش در آن نصیب افتاد
چرا بخرکت این گناه از و در خوا - خواج جمال الدین سلمان
آورده ام این ثنا و دارم در خوا - حضرت دعائی - از باب
در کشف در خوا - یعنی گدا و امر از خواستن -
در خود دیدن و در خویش دیدن تاب و طاقت و در
دیدن تاثیر اگر میباشم طاقت از نیت پیش میدیدم - و در پیش
میدیدم اگر در خویش میدیدم - بگویند گریه می میدیدم جانان
مرخ از من - ترا خواهم - بنیم چون کنم در خود نمی بنیم - ب -
در خود فرو رفتن و در خویش فرو رفتن و فرو شدن
کنایه از حیران و سر اسیم شدن و اله هروی - از حیرت آن چه
زندان - در خویش فرو شدیم چون کوه - از بسکه بیاد تو فرست
بخویشم - بر روی زمین میروم و در ته چاهم - صاحب -
چنان بکار تو در خویش فرو رفتم که خشک شد چو سبزه زمر
سر مارا - وحید و تعریف نیل گفته که در این چنان گم شد این
که در خود رود کوه آهن فرو - ب -
در خود گرختن - ف - از گردآوری خویشتن باشد - ن -
در خود نشستن و در خود گرختن - ف - حواس جمع کردن
و متوجه بجاال خود شدن و اله هروی - بخود در نشستن گریز کانت
باید - از چارغ خضر بنائی نیالی - ب -
در خود با و او معدوله - ف - یعنی لائق و سزاوار و آزاد خود
باضافه دال نیز گفته اند - ن -
در خورد با و او معدوله بروزن شب گرد - ف - بشده - ن -
در خوش با و او معدوله بروزن سرکش - ف - یعنی شوق و
اشتیاق باشد - سرا -
در خون افتادن و در خون کشیدن معروف و خشن کنایه
از کشته شدن نیز باشد طالب آملی - کونشا - مغر خود را بخون
کشیم - رخسار عقل را بنقاب خون کشیم - ب -
در خون شدن کنایه از قصد کشتن بود چنانکه مخاری گفته که
مردمان از رشک و خون من مسکین شوند - چون بجاال عشق او
با من مسکین کنند - ن -
در خون چلیدن - ف - یعنی مایه مایه که در خون لایب به ایم و اضافی بیانی

همین است بعضی اضافه عام الی الخاص را و عامه شراح کفر قلمی
اضافه تشبیه را اضافه بیانی گویند مثل نامی گلو و طبل شکم و طبل
در عاشقی نداریم رنگی ز سرخ زوی به ماند سرخ زوی در خون
طبیعه ماه و ازین قبیل است دیوانه ما قاسم مشهدی
تا قافله سالار چون فال سفر زد و دیوانه ما دهن صحرایک زرد
در خون کسبه سفیدان خوابان قتل و هلاک وی شدن سکن
در خون شدن گذشت - ب -

در خویش دیدن یعنی در خود تاب و طاقت دیدن محسن
تائیر اگر میباشم طاقت ز پشت پیش میدیدم ترا پیوسته
میدیدم اگر در خویش میدیدم - ب -
در خویش فرو رفتن در خود فرو رفتن گذشت - ب -
در خود نشستن در عرق شرم فرو شدن در خویش و الهام
به ز شرم روی او گل در غمی خجلت نشست انسان که نم
یکسان گرفت از هر دو و دیوار گشتن را ب -

در خیال آمدن تصور شدن خواه نظامی نشاندن مطرب
نشاندن بال کی اید چنین بازی در خیال - ب -
درد بالفصح ف. مقابل درمان و دادم و بی انجام پا بر جا -
فراخ کمن - لنگ از صفات و زهر از تشبیهات اوست و بدو
آمدن و آوردن هر دو متعل شمع شیاره چو عضوی بدو آورد و زهر
و اگر عضو را نماند قرار به نشاندن شمع ظهوری ناله در کام و
زبان تو به زهر و دوا و زهرینه دل را بیارایم - ب -

درد و درد و درد و درد بالفصح ف. آنچه به تشبیه از
دوغ و هر چیز رقیق و مالع و سائل ناب از صفات اوست و بالفصح
خوردن درون و مکیدن مستعمل ظهوری به که صاف می ام
شعیرنداشت و هوس در و مکیدن دارد و زهر باید که درد
ناب خورد و زول خویشین کباب خورد و شافی به اول قلع
از دست دلا را کشیدیم روزی که زمی روزی مادر و زدن شد
فائده جانب خان آرزو میفرمایند که و لفظ در فارسی یافته
نشده که بدون یا فارسی است و بهیابری جنبه بازی بهیابی
که جانور شکاری است و در وی که مقابل صاف است - ب -

درد و فطحین ج. بی دندان شدن و فی الحدیث آموت
بالسؤال الحق خفت لآ درد آراد بالخوف الظن -
آدمه لغت نمک است و در آله لغت موت از ان - ا -

درد بالفصح ج. ز نیکه دندان ندارد و نیز درد آرا ریگ
توده بوده است مرعوب را و ماده شکر کلان سال یا نیکه
دندانهایش انیسیری بن دندان نشسته باشد - ا -

درد آبروزن فرو افت بطنی است که گاه افسوس و اسف
بر زبان را نهند و در لغام و ف آنست که گفته اند افسوس که
مرغ عمر را نه نماند امید بهیچ خویش و بیگانه نماند در دوا و دوا
که درین مدت عمر از هر چه شنیدیم جز افسانه نماند حافظ
دل میرو و زو سم صاحبان خدا را در واکه راز پنهان خواب
آشکارا - ن -

درد آب بر وزن زرد آب. ف. در برهان معنی و مستنبط
نوشته - ن -
درد آب بالفصح ج. آواز طبل - ا -

درد آبرورن سردار ف. نام درختی است که پشته
بار می آورد و آبرو دار و ن گویند و نام دیگرش سپید داریت
و آنرا پشته داریت گویند و بسنی در بان نیز می آید - ن -

درد استخوان شکن بالفصح کنایه از درد شدیدیست
در در و گران بیاید - ب -

درد آشام و درد خورد و درد کش و درد کش
و درد می نوش و درد می نوشت بمعنی مولوی معنوی
به گاهی امیر صومعه گاهی سیر تبکده که زنده می نوشتم که
شیخ گاهی صوفی به سیر لاهی به جلد و ش و طیرت جام عشق
جان هر یک گشته درد آشام عشق به اهل معنی مست جام و حیات
اند به اهل صورت درد نوش کثرت اند به طالب آملی به درد
کشان عشق چو ساز به بزم خویش به الماس در پیاله زهر
فرو کنند به حافظ به عزم آن قوم که بر در و کشان میخندند
در سر کار خرابات کنند با نرا به ملا فقور لاهیجانی به فلک
امشب بکام رند درد آشام می گردد به عس و خواب راحت
کن که مشب جام می گردد به ب -

درد آشنا درد پرور و درد مند و درد ناک
و درد آلود و درد خا و درد خورد بالفصح ف.
معنی هم صاحب به سخت می ترسم چو برگ لاله گردد و انداز
گوش گل از ناله درد آشنائی بلبلان به دانش به هوا
سایه گل در پرور و رانی ساز و دهنی آورد و در جوش و دما

مشوش را به بابا فغانی به سحر ز سیکه گریان و درد ناک شدم
که زو خبر منم آتش چنانکه پاک شدم به باقر کاشی به تابا و شق
پاک من چو کینه ناله درد ناک من چو کینه ظهوری به حیرت میاید
خون دوا و سینه را ناله درد خانی هست به وحید و تعریف
حکاک به بود چون نگین این دل در و خور به که پیاپی شش باشد
از خویش به سیر لاهیجانی به ای و صالت آرزوی جان غم فرسود
من به در فراق شد بگردون آه درد آلود من - ب -

درد افتادن بر چیزه معروف مولوی معنوی در و فرو
درد استان گفتن مادر بچی با هر کم که در شکم تو طفل است گوید
اینچنین مرا آنچنان را سجده کرد و کز سجودش در تمام افتاد و در
درد آق بالفصح ج. دو کاسه و زمین کوفته و بهو اگر کرده - ا -
درد اقص بالفصح و کسوف و سکون سین جمله ج. استخوان
میان سر و گردن لغت رومی است - ا -

درد اقص بالفصح و کسوف و سکون صا و جمله ج. کنار زمین
از گردن درد اقصا جمع یا استخوانی است کوچک و بزرگ
درد آلود و درد آشنا گذشت - فر -

درد ام بالفصح ف. گوشه نشین و زاهد - فر -
درد انگیز ف. معروف - فر -
درد اند بالفصح ف. در کینا - فر -

درد بالفصح اول و ثالث ج. ز نیکه شب آمد و رفت نالیده
درد به بالفصح ج. نوعی از دویدن مانند دویدن ترسان
می دو و از ترس چیزی پس و پیش می نگر و نیز خاری و
فروتنی بودن و فی الشل درد ب لکما عضه الثقاف یعنی
هرگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد - ا -

درد بر عضو ضعیف میزدن نزد قریب بقول اطباء است که ماز به
عضو ضعیف میزدن صائب به همیشه درد بر عضو ضعیف از عضو
بزرگ که برقی بی مروت در نستان بیشتر افتد - ب -

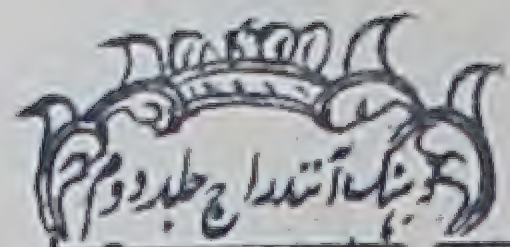
درد بند پاسبی به برقی نقیرس گویند - ب -
درد کتی بالفصح ج. طبلک نواز - ا -

درد بلیس بالفصح هر دو مال مملو و سکون رای مملو و کسر بای
و بای تخانی معروف و سین مملو بر وزن خند ریس ف بمعنی
پیر و معنی سختی و بلا و مهربان افسون است برای دوستی - ا -
درد جله بالفصح ج. مهر آوردن شرماده به چو خور و با هم می



در کتاب التاج جلد دوم

| | | |
|---|---|--|
| <p>چون سخن هر که آدمی زاد است ب - درد می بالضم ف. یعنی درد که در چیز رقیق نه نشین شود و مجازاً یعنی شراب تیره و باید دانست که در وی لفظ عربی است و در دیوان یای تختانی فارسی - ع - درد می شب بالضم ف. در لفظ درد شب گذشت - ع - درد و بضم اول و فتح دوم - ع - جمع درد که یعنی مرور یا بزرگ است در لفظین سیاه راه و پیشگاه خانه و جامی و زید بلو در را که بودن چلیز می نصیب در روزی بودن - ظهوری - بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد بر و شام غریبان را و صبح وطن باشد سلیم بود در راه ترا قطع بیابانی چند و در خانه خود کعبه به پهلوی تو بود - حافظ گیلانی - من بطلان نمودم نظری - هست در راه گوئی سفری - و آلتی معنی حاضر و موجود وحشی - حق بارهای سابق گزیده است را لفظ - در جواب آنچه نکته در راه بود - ب - در رشته کشیدن و بر لیسان و در لیسان کشیدن و برشته کشیدن معنی معروف - میر مغری - در و کردم آنرا و نکته بکردش بر و ششم قلم را کردم برشته گوهر حسین ثنائی - ملاک از پی زیب جمال حور العین کشیده گوهر اشک بر لیسان صلاح - استی شیرازی - و لهای جون غرقه در آورده برف چون غنچه که در بهار در رشته کشیده ملاک مشدی - سر در محیط عشق فرو برده اند خلق - تا گوهر برشته جانی کشیده اند - ب - در رکاب بودن و دیدن در فتن و انداختن و در جلورفتن و در عتقان بودن و رفتن و در قدم گرفتن و در قدم داشتن در سواری همراه کسی پیاده رفتن و پیاده گرفتن کسی را سلیم - چون سلیم آخر سوار تو سن گردون شدیم اختر از چون منور در رکاب انداختیم - زلالی - بهر سو شوی از میرفت - قیامت در رکاب جام میرفت - مرزا بیدل - بجبال چشم که میزند قدح چون دل تنگ ماه که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ماه خان آرزو چشم تا کار میکند دست سیلها در رکاب دیده است - عرفی - درین هوس که رود و عنان اوقسی - شبانه روز زندناظر بهر شنگ - ب - در رک و پی و دیدن مراد و در پست و دیدن و آن</p> | <p>کرد و کرد - خواجه آصفی - در وی که دل زدست تو میکرد و میکند بر دل چگونه دست نم در میکند - ب - درد و بضم اول و ناک - ع - گرداب که غرق کند و تنگانی است بکنار دریای عمان - ا - درد که برون مرده - ف - یعنی در و شراب و آب و روغن غوره آنکه در ظرف نشیند مولوی گفته - ع - توصافی و من درده ام بی صاف در وی خوار شد - و آنرا در وی نیز گویند - ک - درد که کر اخوش است رئیس و برادرش چون چراغ کس روشن شود این مثل گویند یعنی امروز فلک بکام او و برادران اوست اشرف - روز جزا بکام نبی و ولی بود - در کر اخوش است رئیس و برادرش - ب - در دهن افتادن و در افوا افتادن و در زبان افتادن و بودن کنایه از رسوایی و آواره گشتن بزبونی و عیب در زبان افکندن و انداختن و در زبان گرفتن و در زبان داشتن متعدی آن ظهوری - بهر سر کوبه داستان در انداختن کناری بیانش دارند افسوس که گوشواره پند مرا از گوش کشیده در زبانش دارند و دانش - رخت قسمت نیست شهرت ای دانش - فکده چو سخن عشق در زبان مارا مولانا لسانی - در زبان عالمی افتادی آخر ماه من بگوشت نه نشین که دیگر مجلس آرائی نداشت - خواجه جمال الدین سلمان پیش از آن کز لب و دندان تو کامی یابم - چون زبان در دهن خلق خدا افتادم - و در زمان دولت او کرد آتش بهر کشتی - لاجرم در آگهی شمعش گرفت اندر زبان - اشرف در دهن خلق افتادم ز تحریف لبش می شود نقل مجالس چون شود شیرین سخن - راه مصححتی خلق بر از چاه بود با خبر باش مباد بهنها آفتی - آصفی - در حسن باد گل سخنی ز زبان داشت - انداخت ولی زود نشینش بزبانها - زکی همدانی در آزادی با کائنات سرگران دارد - جنون از شکایت عالمی را بر زبان دارد - صائب - محمود لجوی پروانه بود و دلش بشمع دارد بر زبان گرچه همه محفل را به وحشی - بیل گل میکرد ز گل دوش بصد رنگ - گل بود که هر دم بر زبان دگرش داشت - شاهای ز غمش و آن چندی می افتاد چو در زبان مردم - شمع اثر - در زبان جانی افتاد است</p> | <p>باد صاف طرب بکام من است - چو در ماه صفر محبت بکام است - سلیم - به پیری عشق کیفیت پذیرد که صاف این باد را در و سال است - علامی - فحاشی در کبر نامه نوشته چون وقت بدری شب کشید و کیفیت شراب زور آورد فرورفتگی خواب با او هم آغوش شد - ب - درد شمت با و ل مفتوح - ف - نام محله است از محلات صفهان جمال الدین عبدالرزاق گفته - دی گزیده شتم چو بهشتان بر در وشت - از بوی گلاب و گل و دماغ تر گشت - گفته که چهره است گفتند این دم - آن گرخ سرو قامت اینجا بگذاشت درد شریک بلا صافه - ف - غنچه و مونس - فر - درد ف بفتح اول و ثالث - ع - کودک و شتر ریزه و جز آن و بیانه است می را در ادق جمع - ا - درد کش - ف - بالضم و لفظ در د اشام گذشت - فر - درد گیر بفتح - ف - در دناک و در دمنه - فر - درد دل کردن - ف - زاری کردن - ع - درد دم بکسر اول و ثالث - ع - زنی که شب آمد و رفت نماید و شتر ماده کلان سال - ا - درد دماغ داشتن در بحث دماغ بیاید - ب - درد من با هم مفتوح - ف - مخفف در دمنه است یعنی صاحب درد و کنایه از مردم با ذوق و عقبا و خاکسار حافظ گفته - ع - در دمنه و با مید و آمده ایم - ک - درد مند - ف - یعنی صاحب در دمنه بالا گذشت یعنی غنچه و مونس - فر - درد مه برون سر دمنه - ف - در بران قاطع یعنی کوکب سببه سیاره آورده - ک - درد ناک - ف - در دمنه یعنی صاحب درد با با فغانی - سحر ز میکه گریان و درد ناک شدم که زود بخرمن آتش چنانکه پاک شدم - ب - فر - درد نبال که افتادن در مقام عداوت و بدخواهی او بود طالب آملی - مرا خلاف و نراعی کس نه جیرانم - که مردم بچه افتاده اند در نبال - ب - درد نکردن - ف - رحم نکردن سید عبداللہ حالی تخلص گفتش در دل خویش دلش در نکرد - اینهمه مهر و محبت اثری</p> |
|---|---|--|



وخت گر گین و قطران پالیده شدن بعیر و خواندن کتاب بخانی
بقاری بالفظ گفتن و دادن و گرفتن و کردن و خواندن مشعل
خواجہ شیراز به بلبل بشاخ سر و گلبنایک بهلوی میخواند و
درس مقامات معنوی طالب معنوی به گلی که درس تبسم زنجیر
تو گرفت و چه خندهای مکرر بر صبا که نکرده زلالی به اندوختن
خواند بلبل درس فریاد و دلش را بر دغچه کرد و پس داد و خافانی
به در پیش روان شمع کن درس به از پیش نهادگران ترس
مرزا عاتب به بمن درس مقامات محبت میباید بلبل به سستی
بین کرد دست مطرب ساز میگیرد و طالب کلیم به شب هم از
کسب کمال آسوده در بستر نیمه میدهد درس خموشی صورت
و پیامرا عرفی به محبت درس معنی گوید افلاطون و مطلب کو
که صغری خند و بگری فرو گیرد به برهانش به ظهوری به بعضی که
گفت است درس هنر به بامنی که خورد دست خون خطر و تیرد
حالف شدن و کشته شدن جامه و کشته کردن جامه و بالکسر
و مشهور جامه کشته آذراس بالفتح و در زبان بالکسر جمع ام ب
در سار و وزن اغیار ف به معنی دیواری که پیش در خانه
بکشد که درون خانه پیدایه باشد و پرده را نیز گویند که پیش
در خانه برای این بیاویزند و معنی درگاه نیز آمده و این مرکب
است از دو ساره یعنی پرده و حاصل معنی در پرده باشد یعنی
پرده در سوزنی گفته ع به بخت و دولت چه بدر سار ساری تو
رسند هم او گفته ع طاق در سار ساری شست محراب ملوک و
سار و ساره را معنی مکان در گرفته اند زیرا که سار معنی جای
آمده و زمینی که نمک دارد و نمکسار گویند و در هر حال معنی کس
و ساری درست می آید ن -

در ساعت ف به معنی فی الفور - غ -
در سان بالکسر ج جمع در سان بالکسر جامه کشته - ا -
در سه تبسم اول و فتح ثالث ع ریاضت - ا -
در ست تبسم اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی ف یعنی
صحیح و سالم مقابل شکسته ظهیر گفته به دست رفت ز خاطر
شکستگی منش به جو بروید نفیضه زبرگ یا سمنش به دیگر معنی
ز مسکوک است که اکنون با شرفی شهرت کرده بوزنی مخصوص
بوده که اگر نقصان نداشته آرد درست می گفتند کمال آید
گفته به چون صبح باز کرد و دمان را بهج تو به چرخش درست غری

اندر دمان نهاد به حال الدین بدو گفته به مکر که با دخترانی
بباغ صراف است که آفتابش کوره است آبدان سندان که
چون درست مطلق شد است برگ درخت که چون بسکده نقره است
روی آب روان به شیخ نظامی در باب پرویز که نقل است پاش از
زربود و شیخ آن از جوب تالف بفتند و فقره گیرند گفته به نه آید
نعل زین بود به به همیخ در سکه شاکسته به معلوم شد که نعل
نیز اطلاق درست درست است و معنی مرد تند درست صحیح المراج
نیز آمده ع - نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار از فرنگ
انجن آرای ناصری - و در چهارم نوشته درست بصفتین یعنی درست
و مقابل شکسته و مقابل غلط اول بالفظ کردن و شدن مشعل
چون درست کردن نقش و محضر و نسبت و مانند آن در مسکوک و این
محل تامل است و غیر مسکوک اعم از آن که طلا باشد یا نقره نوعی از زر
که با شرفی شهرت دارد و معنی صحت و تندستی نیز آورده اند و
به ترقی به تافیه آن بالفظ حجت بفتح جیم و امثال آن از محبوب
غیر ملقبه است چنانچه درین بیت فردوسی به بهر شاه بر باره کرم
درست به جوار کام شمشیر نیارست حجت به نظامی نه متضای
شده انگه آید درست به که بر روی دریا توان بل بست
درستان بر وزن نکلان ف شاگردانه باشد و آن درمی
چند است که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند - سرا -

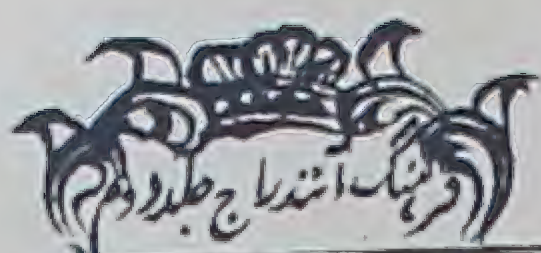
در ست بر آمدن سبوا از آب صائب به خواهی درست
آب بر آید سبوی تو به خاموش چون پیاله بزم شراب باش ب -
در ست تن بفتح فوقانی و سکون نون ف صحیح و تندست - ف -
در ست حساب و درست سودا و درست پیمان هر کدام
معروف ظهوری به خوشامعانه زبان درست سودا و این نیز خرم
جز آن دل که خرد شکسته به وله به من و شوخ درست بیانی به
که خم ولفش از شکن برگشت صائب به از دانش انچه را در کم
میدهد به چون آسمان درست حسابی ندیکس ب -

در ست خوان ف بهج خوان - فر -
در ست دینار ف دینار و درست و سکه درست - فر -
در ست کردار ف راست کردار - فر -
در ست گو تبسم کاف فارسی ف راست گو و صادق القول
در ست بفتح اول و ثانی بر وزن بسته ف یعنی عفو و رحمت آمده
شیخ رضی الدین علی الا گفته به هر آنکو کند جرم مردم درسته

کند فضل حق از دندانش رسته به و تبسم اول و کسر را کاف و
که از کندم و چون شکسته میماند در رشیدی آمده ن -
درستی تبسم اول و فتح ثالث بر وزن الفتی ف نام دختر
الوشیر و آن است که در جباله بهرام بود و بکسر ثالث بر وزن مفلسی
هم آمده است و باین معنی باشند فرشت نیز گفته اند و تبسم اول
و ثانی و سکون سین و کسر فوقانی یعنی کستی و تسبیح - فر -
درس خانه و در سگاکا ف - مدرسه و کتب - ا - و کتاب
واضح گفته به مرا که صوفی صافم ز در سگاه علی به رسیده سینه
بسیه علوم حقانی به به پرواز دانشم ز غاصر برهن ترفت
دارم ز در سخا اولوح و رکنار ب -

در سخنان با و او معدوله ف بشاگرد و تعلم ب -
در سر چیزه کردن چیزه تلف کردن چیزه
در تلاش بهج چیزه سعدی ع مباد که سر در سر دل کنی به حفظ
به حافظ افتادگی از دست مده زانکه صود و عرض و تامل و
و دین در سر مفروری کرد به از غوا مض سخن -

در سر چیزه و بر سر چیزه کردن و در سر کار
چیزه کردن و در کار کسه کردن و بکار چیزه کردن
و در کار کسه چیزه بودن ف صرف آن کردن و روشن
واله هر وی به بکار گیری کردم دل دیوانه را اما به بغمای نودل
می سوزدم از خانه ویرانی به چشام دل کشاید زان پری واله
که کروا کنون به شکنج آستین را یکسر اندر کار پیشانی به طالب آملی
به هزار نفس مخالف بکار ما کردند به چاه آبینه بی غبار ما کردند
صائب به مید مد خط تنگ ساز و جابران کنج وین به بوسه
گر میکنی در کار ما وقت است وقت به بیک کر شمه که در کار آسان
کروی به هنوز می پرداز شوق چشم کو که با به ملا حشی به دیگر
میرد کار دل این لطف پیش از پیش را به این بکس ضایع
میکنی بر من جنای خویش را به شیخ شیراز به در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش به مرغ زیرک بحقیقت بنم امروز تو
دامی به وله به دوش من دوش بدوش تو سید است علم
خواهد امر و ز که جان در سر آن دوش کنم به وله به ترسم آن نوم
که بر درویشان میخندند به در سر کار خرابات کنند ایمان را به
مخیر و به عشق است کیمیا ی ابدای حکیم خیزه تا گنج عمر
این کیمیا کنم ب -



در عرف شدن و در عرف افتادن کنایه بسیار مجاز است
مرزا ظاهر و حیدر از شرم خضرات بقادر عرف فتادید و عمر از پس
شب بچران دراز کردید ب -

در عقد گرفتن زن در نکاح آوردن او باشد حافظ گوید
وقت آنست که در عقد و صالاش گیرند و دختر مست چنین کین
همه ستوری کرده از غوا مض سخن -

در عجم کبیر اول و ثالث ع پیچکاره بد زبان - ب -
در عنان بودن و در عنان رفتن از عالم در رکاب رفتن
چنانکه در رکاب بودن گذشت - ب -

در عوس کبیر اول و فتح ثالث ع بکنج - ا -
در عیبه کبیر اول و ثالث ع بیکانی در زره در آید در آ
جمع - ا -

در غ بغین مجله بر وزن برق ف بمعنی بندی که در پیش آب
بندند که تلف نشود - ن -

در غال بر وزن پرکال ف بمعنی امین و اسوده رودی گفته
به ای شاه بنی سیرت اجمان بتو محکم ای میر علی حکمت عالم
بتو در غال - ن -

در غاله بالفتح ف راهی باشد که از میان کوه بگذرد و
از آب بر لبی شعب خوانند و فرج میان دو کوه را نیز گفته اند
در سغان بول مفتوح بثنائی زده ف نام شهری است
بسمرقند - ن -

در غست بر وزن بدست ف هر زده و ناسقول را
گویند - س -

در غشت بالفتح بسکون شین معجمه ف تره باشد - ف -
در غلیک بول مفتوح بثنائی زده بلام زده و بای عجی
کاف فارسی مفتوح بنون زده ف دری را گویند که پیش آن پنجه باشد
مانند جعفری چه غلیک بمعنی پنجه آمده - ن -

در غصه بر وزن شلغم ف موضعی است که شراب آن نجوی شود
است سوزنی گفته به شراب در غمی از جام شامی به شادی
نوش کن از بام تا شام به دیگر معنی نوائی است از موسیقی
آه که آنکه نائی چرخ به در غصم شود از نوائی در غم
از بسکه سوز بر گردون به بر بام سپهر نغمه به مولوی نوی
گفته به چنان مستغرقم در غصم که مطرب به اگر در غم سر آید

غم فزاید - ن -

در غوغو بضم اول و ثالث ف فضله و پس مانده از حلو که
در سبب باقی ماند - ف -

در غورگی مویر شدن و کردن کنایه از نارسیده بر
تباه شدن و تباه کردن به خوش ظهوری بنجام خوشیها کرد
در غورگی مویر مرا اثره نگذاشت جرخ میوه عیشم رسد بکام
در غورگی مویر شد انگور این شراب به ب -

در غیش بر وزن درویش ف بمعنی بسیار و انبوه و نوعی
انزرد آلو - ن -

در ف بالفتح ع پناه و سایه و جانب - ا -
در فاس بالکسر ع شترکلان جنبه و مرد فریب و سطر و شترکلان
هیکل - ا -

در فحک بفتح اول و ثالث و رابع ف کابوس را گویند
در فحس کز ترع شترکلان جنبه و مرد فریب و سطر و شترکلان
و جامه ابریشم - ا -

در فش بول کسور و رای مفتوح ف دست افراستی است
که فکش و وزان و امثال ایشان بدان کار کنند و آن معروف است
و دیگر معنی علم است که در روز جنگ بر پای کنند امیر مغزی دین
رباعی هر دو معنی را اراده نموده سابعی شایسته که بر زم
گاوین داشت و فش به گز زده شود پیش تو بردار فکش
ای کرده دل خصم خلاف تو بفش به دست است دل خصم خلا
تو درفش به و درفش در صل پارچه بوده از قماش سه گوشه که
برین نقش کرده بر سر علم و کلاه خود می بستند و به ترکی برق
گویند و آن پارچه همیشه از باد و جنبش بوده می لرزیده یک
معنی آن نیز لرزیدن است حکیم فردوسی گفته به همه روی
آهن گرفته برده درفش سیه بسته بر خود برده و در جا نگیری معنی برق
آورده صاحب برهان نیز بر روی او کرده و بیت حکیم اسدی را
سند است به درفش و درفشان هم از تیغ و تیغ و چنان شعله
میزد که در جنگ تیغ به درشیدی گفته بمعنی برق درخش است نه
درفش و درفشان بمعنی لرزان است و برین قیاس درفش بمعنی
لرزد و سراج الدین راجی گفته به دل من زهر تو ای بی حال به
درفشان چو از باد صحرانال به خاوی کرمانی نیز گفته به قلب بین
شاه تهمین که شمشیر خورشید به درفش چو بکف قبضه خنجر گیر

و در فشیدن مصدر است بمعنی لرزیدن است بمعنی فشانده
و درفشان بالف باید نوشت یا درفشان باید خواند - ن -

در فشان بر وزن درشتان ف بحث این لفظ بالاکش
درفش گاوین و درفش گاوین بکاف فارسی ف
نامش مشهور است یعنی علم متعلق بگاو و اینگونه گاو به کاف فارسی
بوده گاو زور و پر قوت و شهر سپاهان که سر اسر سپاه ایران
شهر جا و مقام داشتند و اتحاد جنگ و آلات حرب در اینجا
ساخته و پرداخته می شد در دست او بوده ران زمان که ضحاک
تازی برادر زاده شد ادعای حمیری حکم بر غم خود جبرشیدم خنجر کرد
و غلبه یافت ظلم و سیاد او از گذشت و بفرزندان مردم در آوخت
مردم سپاهان داورى بگاده بردند گاده خنجر کرده پوت
پاره از لطف که در پیش کرد داشت بر سر خوبی کرده داد خواه شد
جماعتی انبوه برگردوی جمع آمدند و تالاع رای دی شد دران
زمان ضحاک بن علوان که عجم مرد استش میخوانند و در حد و دیال
بسر میرد گاده بر استانی ایرانیان فریدون را که نزد مادرش
فرانک پنهان و در لاریجان در بیشه مخفی و بشیر گاو پرورش یافته بود
پیدا کرده به باد شاهی برداشته بر سر ضحاک آمدند و او را از میان
برداشتن و در چاه دماوند آوختند تا بمرور چاه دماوند
معدن گوگرد است و آن درفش را ایرانیان بقال بهایون گفته
چو اهر بسیار بران نصب کرده تا زبان اسلام مغر زبیدان
و درفش گاوین از شاه دستغنی است - ع - بد هر چون علم گاوین
خنجه بقال - ن -

در فشه بضم اول و ثانی و سکون ف و فتح شین قرشت ف
بمعنی تیغ و شمشیر باشد - س -

در فشی بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و رابع و ثانی
کشیده ف بمعنی علم و مشهور و انگشت نماست فردوسی گفته
به بگفتار کر شیوز بدنهان به در فشی کن خوشیشتن در جهان به ن
در فشیدن بضم اول و فتح ثانی ف لرزیدن و درفشان
بمعنی لرزان از رشیدی و از برهان به فحشیتین معلوم شده و از
مؤید و سراج لضمین - ع -

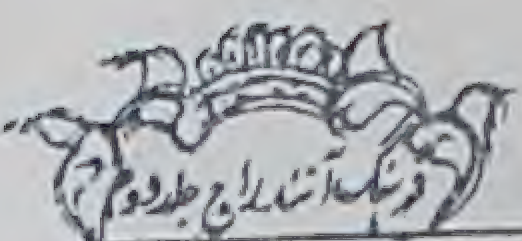
در فلان گر خنق ف کنایه از پناه بردن بکسی باشد
سندش در کسی گریختن بیاید - س -

در فحک بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون که راجع باشد
در فحک بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون که راجع باشد

در کمال بفتح. ف. دستارچه را گویند که رومال در و پاک باشد
 و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه دار هم آمده است. صرا -
 در کات بفتح. ج. جمع در که بمعنی نه و شیب است و این در
 مقابله درجات است و در کات بمعنی منازل و درج است. غ -
 در کار بفتح. ف. بمعنی مطلوب و ضروری. فز -
 در کار کردن بلا حشی. ه. دیگر معروف کار دل این لطف پیش از
 پیش را به این بسکه ضل می کنی بر من جفای خویش را به ب -
 در کارش کردم. ه. بمعنی فرصتی یافته حرف کنایه آمیزی با گوشت
 نبشی با و زدم و این در مقامی گویند که از کسی دل بری داشته باشد
 این لغت از اهل زبان تحقیق پیوسته. ب -
 در کار کردن کسی را در آموختن و در حق کسی چیزی صرف
 ساختن. غ -
 در کار کس کردن بمعنی حرف در کار کسی کردن مرزا صاحب
 ه. بیک کرشمه که در کار آسان کردی بهنوز می برد از شوق چشم
 کوکبا. ب -
 در کار کس گرم افتادن مصروف شدن بخار او می مرغی
 ه. بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او به بار شکیم می یکا
 از ویدار او. ب -
 در کار گرفتن و در کار کردن زلال در صفت دختر زال نشستی
 گردی تازش گرفتی و زمین ستاند در کارش گرفتی. ه. نعمت خان عالی
 و محاصره حیدرآباد در زخم خوردن سر فرج پادشاهی بطریق هیام
 آورده. ه. آبی زود بر خیزد که در کارش گیرند و غریب بفرست
 نامیده و او را شومر سعید اشرف ه. نیم جانی دارم و آن شومر است
 و بخیر خوب فنی شد و چار آن که در کارش کنم. ب. مص -
 در کاسه بنمک سدا شستن قیسه کردن چیزی در چیزی از
 راه مکر و فریب یعنی این چیزی چیزی نیست و درین کاسه بنمک
 هست و بنمک سدا در کاسه هم آمده. ملاطفره راه چاره هرگز
 میرسد آن هلال ابرو که چندین بنمک سدا در کاسه چاره دارد
 و در شعر طایفه یعنی درین کاسه بنمک سدا دیده شده. ب -
 در کام کردن و در کام کشیدن در کام ریختن. ب -
 در کاه بکسر اول و فتح ثالث. ج. حلقه زده و دوالی که بدان
 زه کمان را میزنند و پاره از رسن و جز آن که بدان تنگ است
 خسترا اگر کوتاه باشد پیوند نمایند. و بفتح اول و ثانی و ثالث

در کمال بفتح. ف. دستارچه را گویند که رومال در و پاک باشد
 و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه دار هم آمده است. صرا -
 در کات بفتح. ج. جمع در که بمعنی نه و شیب است و این در
 مقابله درجات است و در کات بمعنی منازل و درج است. غ -
 در کار بفتح. ف. بمعنی مطلوب و ضروری. فز -
 در کار کردن بلا حشی. ه. دیگر معروف کار دل این لطف پیش از
 پیش را به این بسکه ضل می کنی بر من جفای خویش را به ب -
 در کارش کردم. ه. بمعنی فرصتی یافته حرف کنایه آمیزی با گوشت
 نبشی با و زدم و این در مقامی گویند که از کسی دل بری داشته باشد
 این لغت از اهل زبان تحقیق پیوسته. ب -
 در کار کردن کسی را در آموختن و در حق کسی چیزی صرف
 ساختن. غ -
 در کار کس کردن بمعنی حرف در کار کسی کردن مرزا صاحب
 ه. بیک کرشمه که در کار آسان کردی بهنوز می برد از شوق چشم
 کوکبا. ب -
 در کار کس گرم افتادن مصروف شدن بخار او می مرغی
 ه. بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او به بار شکیم می یکا
 از ویدار او. ب -
 در کار گرفتن و در کار کردن زلال در صفت دختر زال نشستی
 گردی تازش گرفتی و زمین ستاند در کارش گرفتی. ه. نعمت خان عالی
 و محاصره حیدرآباد در زخم خوردن سر فرج پادشاهی بطریق هیام
 آورده. ه. آبی زود بر خیزد که در کارش گیرند و غریب بفرست
 نامیده و او را شومر سعید اشرف ه. نیم جانی دارم و آن شومر است
 و بخیر خوب فنی شد و چار آن که در کارش کنم. ب. مص -
 در کاسه بنمک سدا شستن قیسه کردن چیزی در چیزی از
 راه مکر و فریب یعنی این چیزی چیزی نیست و درین کاسه بنمک
 هست و بنمک سدا در کاسه هم آمده. ملاطفره راه چاره هرگز
 میرسد آن هلال ابرو که چندین بنمک سدا در کاسه چاره دارد
 و در شعر طایفه یعنی درین کاسه بنمک سدا دیده شده. ب -
 در کام کردن و در کام کشیدن در کام ریختن. ب -
 در کاه بکسر اول و فتح ثالث. ج. حلقه زده و دوالی که بدان
 زه کمان را میزنند و پاره از رسن و جز آن که بدان تنگ است
 خسترا اگر کوتاه باشد پیوند نمایند. و بفتح اول و ثانی و ثالث

در کمال بفتح. ف. دستارچه را گویند که رومال در و پاک باشد
 و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه دار هم آمده است. صرا -
 در کات بفتح. ج. جمع در که بمعنی نه و شیب است و این در
 مقابله درجات است و در کات بمعنی منازل و درج است. غ -
 در کار بفتح. ف. بمعنی مطلوب و ضروری. فز -
 در کار کردن بلا حشی. ه. دیگر معروف کار دل این لطف پیش از
 پیش را به این بسکه ضل می کنی بر من جفای خویش را به ب -
 در کارش کردم. ه. بمعنی فرصتی یافته حرف کنایه آمیزی با گوشت
 نبشی با و زدم و این در مقامی گویند که از کسی دل بری داشته باشد
 این لغت از اهل زبان تحقیق پیوسته. ب -
 در کار کردن کسی را در آموختن و در حق کسی چیزی صرف
 ساختن. غ -
 در کار کس کردن بمعنی حرف در کار کسی کردن مرزا صاحب
 ه. بیک کرشمه که در کار آسان کردی بهنوز می برد از شوق چشم
 کوکبا. ب -
 در کار کس گرم افتادن مصروف شدن بخار او می مرغی
 ه. بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او به بار شکیم می یکا
 از ویدار او. ب -
 در کار گرفتن و در کار کردن زلال در صفت دختر زال نشستی
 گردی تازش گرفتی و زمین ستاند در کارش گرفتی. ه. نعمت خان عالی
 و محاصره حیدرآباد در زخم خوردن سر فرج پادشاهی بطریق هیام
 آورده. ه. آبی زود بر خیزد که در کارش گیرند و غریب بفرست
 نامیده و او را شومر سعید اشرف ه. نیم جانی دارم و آن شومر است
 و بخیر خوب فنی شد و چار آن که در کارش کنم. ب. مص -
 در کاسه بنمک سدا شستن قیسه کردن چیزی در چیزی از
 راه مکر و فریب یعنی این چیزی چیزی نیست و درین کاسه بنمک
 هست و بنمک سدا در کاسه هم آمده. ملاطفره راه چاره هرگز
 میرسد آن هلال ابرو که چندین بنمک سدا در کاسه چاره دارد
 و در شعر طایفه یعنی درین کاسه بنمک سدا دیده شده. ب -
 در کام کردن و در کام کشیدن در کام ریختن. ب -
 در کاه بکسر اول و فتح ثالث. ج. حلقه زده و دوالی که بدان
 زه کمان را میزنند و پاره از رسن و جز آن که بدان تنگ است
 خسترا اگر کوتاه باشد پیوند نمایند. و بفتح اول و ثانی و ثالث



ماه نویدی گرفته آفتاب اندر کنار ب -
 در کوزه ققاع بودن کنایه از تنگ عیش و مبتلای محبت بودن
 ققاع چیزی است مکلف که از غله و مویر سازند محسن تاثیر به اوصاف
 تنگ شاید کیفیت من است در کوزه ققاع زیبانه خودم ب -
 در که بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون با ع . همان در که
 که بالا گذشت - غ -
 در گاله و در گلاله با اول مفتوح ثانی زده در هر دو لغت و
 با کاف محلی با الف کشیده در لغت اول و یکا ف مضموم در لغت
 ثانی . ف . پنج باشد و بعضی فرهنگها مرقوم است که آبی را گویند
 که از نودان تا زمین پنج بسته باشد - ن -
 در گاه با فتح . ف . آستانه در ملوک و سلاطین و در گاه بفتح
 در گذشتن . ف . معروف - فر -
 در گرگ با کاف فارسی بوزن دختر . ف . در و در را گویند یعنی
 بخار فردوسی گفته به بفرمود تا در گران آورند و سزاوار چوب
 گران آورند به هم او گفته به بفرمود تا در گرگ پاک مغرب بهین
 جست از بی کار تغیر و با کسر میجند در و در یعنی در و کنند
 در گردانیدن با فتح . ف . غلط اندین - فر -
 در گرد . ف . ای بفتند و در گردیدن یعنی افتادن
 ب . محمد سعید اشرف به قمری از بی وطنی چند بهر در گرد
 لطف معشوق چه شد و چون در گرد ب -
 در گردن افتادن . ف . برگردن افتادن و الهامی
 به بی هیچ اختیار من این جان گزای رنج به در گردم فتاو
 بمانده و ا ب -
 در گردن کس بستن در عده کسی کردن به فکری که
 بکار خود ترا باید کرد به هر چه بدگیری بها باید کرد و نگه که
 بدینگونه خطائی کردی به در گردن دیگران چرا باید کرد
 از غوغا مض سخن -
 در گردیدن و در گذشتن و در گرد . ف . کنایه از خرا
 و بران شدن - اشرف به فی همین از سیل مقف خانه
 بیدار است به کز فراغت خانه آینه در گردیده است به ناظم
 تبریزی به در گردون جام عیشم چند در خون جگر گردود و این
 در گشته یک ساعت نیا سودم که در گرد و منصف طهرانی به
 یا دایمی که شکم گرم و آهن سرد بود به پیش سرگردانم صد

در گرد بود و این سهواست چه در گرد بودن آسیا یعنی در
 گردش بودن آسیا و نهایت مضطرب و سراسیمه بودن است محمد
 اشرف به قمری از بی وطنی چند بهر در گرد و به لطف معشوق چه شد
 سر و چین برگرد ب -
 در گردان صحبت و در گرد شدن صحبت محمد قلی سلیم به
 مزده یا راز که بار از دست ماسا گرفت به در میان بطله و خاک
 صحبت و گرفت به محسن تاثیر به دیده تابستم خیال آن برب
 تخیل شد تا بگل این در گرفتیم بجهت در گیر شد به با افتخانی به چه
 در گیر و باین بکشت خون سودای من با تو به چون مشتری
 بسیار دارد دل سیرایت به صاحب به شیشه با سنگ و ققاع
 با محبت بگزنگ شد به کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت
 و له به صد پیرین عسری نگه از شرم کرده است به تابا و آشتیا
 در گرفته است به اثر به صحبت ما و تو ناصح هیچ جا در گز نیست
 جای مادر بزم او خالی بود و یا جای تو به و در گرفتن یعنی برافرو
 آتش در چیزی اصفهانی به شوق بلبل را بصد بیتابی پروانه
 سوخت به شب که شاخ گل چو شمع از تاب رویت در گرفت به
 در گرد بودن گرمی بازار و رواج آن چنانچه گویند حمام
 خلانی در گرد است ای مردم بسیار برای غسل می آیند و
 دکان فلان می گردای مردم بسیار خرید و فروخت می کنند و
 این از اهل زبان تحقیق پیوسته - ب -
 در گرد زدن و در گرد کا بستن یعنی ملاطفا در تفریف
 فندق به چنان لعل را در گرد سخت بست به که از سنگ باید
 گره را شکست به هم او در تفریف می گوید به اگر چنی از برگ
 و ارسته است به ولی صد نوادر گره بسته است به صاحب به کتاب
 پوشیده از همه بختان ساغر زدن به در گرد تا چند آب خوش چون
 گوهر زدن به -
 در گرد بیان انداختن طفلی را بفرزند بر داشتن او را
 و حیده زدن را دیده طفل اشک و چشم از خوش میداند
 چو فرزند می که اندازند مردم در گرد بانش به -
 در گرد بیان گرینختن و چنانچه بعضی از شرح در بیتی این
 قطعه عرفی که به آنروز که ایثار شجاعت نگذار و بی بهره ز
 تیغ کمر آهوی حرم را به هر عطسه که از مغز کمان بر آید به ریزد
 بگردان بقا خون عدم را به نوشته اند که اگر عدم بالفرض

اگر بخت در گرد بیان بقایا به گیر و در بهان خوش بریزد و محمل
 خطر است چه در گرد بیان گرینختن روز مره نیست بلکه در و این
 گرینختن گویند - ب -
 در گذشتن . ف . اعراض نمودن و امان نمودن - فر -
 در گلاله و بفتح اول و ضم کاف . ف . در و گالا گذشت فی
 در گوش و در وازنه گوش و در چپه گوش کنایه
 از صانع گوش کمال اسمعیل به بجز بجزی خبر جانم از در گوش
 زمان زمان بسرا راه کاروان آید به خوابه نظامی به وعده
 بدروازه گوش آمده به خنده بدروازه نوش آمده به عرفی
 به هر حدیثی که رضایت بسما عیش نبود به از در گوش سراسیمه بلب
 گرد و باز به -
 در گوش آوردن شنیدن ظمیر فارابی به نسی زلفین
 عنبر بار بردوش به حدیثا نیاری هیچ در گوش به -
 در گوش داشت یادداشتن و خاطر داشتن و این مجاز است
 در گوش کشیدن و بگوش رسانیدن شنو اندین به
 در که با فتح و فتح کاف . ف . همان درگاه است که آستانه
 در ملوک و سلاطین باشد - ف . ک -
 در لک و در لیک بکسر اول و ثالث . ف . جامه پیش باز
 کوتاه استین کوتاه بالا را گویند و آنرا تر لک و تر لیک نیز گویند
 بنجیب الدین جرباد قالی گفته به تا بر نهاد عالم و بر قدر و گاه
 دوز فلک قباچه دوران ز چایکی به با دلقابی ملک بیالاس
 قد تو به و نگه ببرد امن جا به تو در لکی به ن -
 در لوزینه سیر خوردن و در لوزینه سیر دادن
 کنایه از چیزی است اول کنایه از فریب خوردن بود چنانکه
 حکیم سوزنی گفته به اندر ایام تو بر خوان غور و روزگار به
 نا کسایان کس شده خوردند در لوزینه سیر دوم کنایه از کاری
 است که عیش کسی را منقض سازد چنانکه لوزی گفته به
 هر که در پیمان تو در تو نماند چون پیاز به انتقام رو کارش داد
 در لوزینه سیر به -
 در لوزینه سیر کردن و در مغز بادام سیر آینه
 یعنی در خوشی کسی خلل و غم پیدا کردن از برهان و بهار عجم - غ
 در دم بفتحین . ع . هموار شدن و پوشیده شدن کعب از
 گوشت بحدیکه حجم آن معلوم نمی شود و سوده و رنگه شدن دندان

و بالفح کام نزدیک نهادن خرگوش در شتاب روی و آهسته
 نرم رفتن بعبر و بضم جمع آذرم بالفح کعب که سبب پید گوشت
 حجم آن معلوم نشود - ا -
 درم و در هجاء بالفح - ف - زری معروف بوده و یک معرب
 است و در جاهای گشته در مایه بنویسم راجع است در شبیه
 از آن یاد کرده - میر مغزی سه ستارگان چو در عمارت زلفه کشیم
 سپید و روشن و گردون چو کلبه خراب - ن -
 در مایه وزن سراف - ف - خرگوش را گویند - ن -
 در میان بروزن فرمان - ف - علاج بیمار و معنی گذاردن در صورت
 امر است - ن - غ -
 در میان بفتح - ع - کام نزدیک گذاشتن در رفتار و نرم
 رفتن - ا - ک -
 در ماندگی بالفح - ف - بیچارگی شیخ شیراز سه دوست آن
 دائم که گرد دست دوست - در پریشان حالی و در ماندگی - فر -
 در ماندن بالفح - ف - عاجز و بیچاره بودن - فر -
 در مایه بفتح اول و کسر ثانی و فتح هم - ع - خرگوش و زره تا بان
 و نرم و فراخ - ا -
 در حجه بالفح - ع - مهر آوردن با قریب خود - ا -
 درم دار کسر اول - ف - مالد و غنی - فر -
 درم دان - ف - نظری که در جهان نگه دارند - ملاطفت و
 تفریق و اعطاء قلم دانش را پس درم دان شده و غفلت
 بدستور میان شده - ب -
 در صس بفتح اول و ثالث - ع - خاموش شدن و پنهان
 کردن خبر را - ا -
 درم سر اکبر اول و فتح حسین - ف - ضرابخانه که آن را
 دار الضرب نیز گویند - ن -
 درم سنک - ف - هموزن درم - فر -
 در مشت بالفح - ف - ترجمه ضبط - ب -
 در مغز تاب آوردن کنایه از غم جنگ هم کردن خواجه
 نظامی به بران شد که در مغز تاب آورد و سوی کبد رفت
 شتاب آورد - ب -
 در مغز فرو رفتن شراب نشامند گردانیدن مغز
 درمق بالفح کجفرض - ع - آرد سفید - ا -

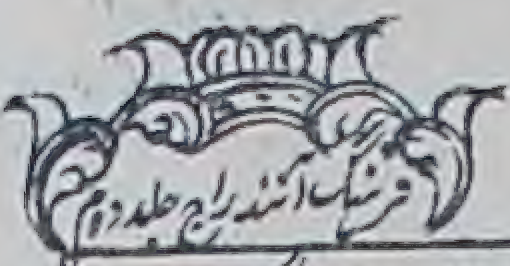
درمک کجفرض - ع - آرد سفید و شسته و خاک نرم - ا -
 درمک بالفح - ع - دویدن و نزدیک نهادن کاها را و
 تکبیر و هموار گردانیدن بنا و شکستن خنجر حوض آب را - ا -
 درمک بفتح اول و ثالث - ع - نان سیده که سفید باشد - غ -
 درم گزین بضم کاف فارسی - ف - بمعنی صراف است مولف و رنگ
 ناصری به بنشیند اگر در شش می بینی بدی کشته ره نشین -
 ابوالش چون سطح درم مایه و دانش چو قطع درم گزین - ن -
 در مل بروزن طبل - ف - غله را گویند که هنوز نرسیده باشد
 و آنرا بریان کنند و خورند - سا -
 در مننه بفتح - ف - گیاهی است معروف دوائی - شهاب گویند
 بخور و عودین باشد و در مننه چنین باشد کسی که درم نه - غ -
 در مننه ترکی - ف - تخم بستنی که شبیه بناخواهی باشد و
 طعمش تند و در آخر درم گرم و خشک و بشتیج را بالفارسی خلل
 گویند و بناخواه باریک دارد و آن نباتی است خاردار و گش با
 خشونت و ریزه و گلش سفید و از رزق و بناخواه قدر شیری از یک
 پنج میروید و آن بخت المومنین - غ -
 درمک بضم اول و ثالث - ع - پارچه گسترده - ا -
 در میان بالفح مابین و وسط - فر -
 در میان انداختن و آوردن و در میان داشتن
 و در میان نهادن با هم ظاهر و آشکارا کردن درویش
 و الهام روی به با او چو در میان نمی از نیاز بحث - از حرف
 زلف و کاکل او کن در از بحث - طره و با صبا بر سر رو
 دارند و در میان حرف میوشیدن و پوشیدن را به
 انقلابی در میان آورد چرخ شاه و لو که هر یک از یک راه رفت
 حسین ثنائی به آفرینش را باید چید بر یکسو و کان بهشت
 خوان عطا چون در میان می آورد و خواجه شیراز به بنفشه
 طره مقبول را گره میزد و صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 امیرشاهی سیر واری به هر شب بدل حکایت خود در میان نیم
 دل را ز سوز عشق تو داغی نهان نیم به ظویری به ناکه
 در میان نیم که داشت زره خورشید در کنار شش - ب -
 در میان آورد یعنی صفاء و وضآن آورد و میان آورد
 در میان بودن در رهن و در گرد بودن - ب -
 در میان فلان و فلان مو نمیکنند کنایه است از آنکه

بینها لغایت ربط و اتحاد کنائی است محمد فلی سلیم به جز ضعیف
 شدم در هوای محبت تو و ولی میان تو و غیره نمیکنند تا فیر به
 مدار چون گل رخا کمال بگرنگی به میان محمد الی که نمیکنند بدیه
 کاشی به شد است از دو طرف آنچنان محبت گرم که در میان
 من و یار نمیکنند - ب -
 در میان کردن و در میان کردن شیخ و خنجر و مانند آن
 بمعنی مولوی معنوی گفته به چون زبانم گرفت خونریزی به بچه
 غمشیر در میان کردم - ب -
 در میان بالفح و کسر نون - ف - میانجی - فر -
 در میدان بالفح و کسر میم - ف - جو و گردن سگ و بهشت
 میدان - فر -
 درن بان و حرکت غیر معلوم - ف - زلور را گویند و آن جانور
 باشد که خون از اعضای آدمی بکشد - سا -
 درن محرک - ع - کوهی است به بر بزرگی و ریم و حرک و صل
 و جای باش و آمد درن دنیا و درن گفتف ریناک و
 چرک آلوده و جامه کهنه و بقال هو درن الیک جن - ا -
 در ناس بالکسر - ع - بشیر که اسد باشد - ا -
 در ناک گرفتن استخوان - ف - بند کردن استخوان در ناک به
 در ناک بالکسر و وزن و قاف بمعنی ناخن و این ترکی است ملا فنی
 گفته به اسیر گشت بچران شدم به انگونه که به بچه پیل در سر بچرویم
 در ناک - ب -
 در نامه کردن و در صفحه گفتن - ف - کنایه از نوشتن
 به در صفحه سلیم از تو چو بد که نگیند یک نکته ز وصف تو بجز دو گل
 کاغذ ملا حشی به تا شود ظاهر که نام من برفت از خلطت - نام من
 در نامه کیبار می بالست کرد - ب -
 در نجف بفتح و تشدید برای ممله - ف - سنگی است سفید و نازک
 مانند بلور - میر ابو القاسم به روشن دل از محبت شاه و لا یتیم در
 شود و صفاسنگ نریم به فصاحت خان رضی به در دل دو اند
 ریشه جو موی به نجف به خطی که راضی از لبش بر آمد است - ب -
 در رخ کس افتادن کنایه از است که در مقام خرابی و استیصال
 کسی شود چنانکه خواجهی کرمانی گفته به فلک در رخ ما افتاد است
 اندام که تا چون شود کار بخت - ب -
 درن بروزن پریم - ف - شکل و صورت و شامل و مانند را گویند

چنانکه فلک در بعضی فلک بران و فلک مانند - ن -
 در فلک بود و زن برنده و چرخه - ف - یعنی قاعل در بدین است
 که حیوان و انسان را براند مانند شیر و پلنگ و امثال آنها و خطا
 را نیز توان گفت که قاشها براند و همچنین شیر را گویند چنانکه
 گفته اند و دوزن به انبش برنده که این دوزنده باشد
 وان درنده دیگر نام تصبه است که در میان کهستان است
 واقع گردیده و بر جنوب شهر سیواس اتفاق افتاده و گویند
 در آن دارنده بوده درنده مخفف آنست و سه هزار باب خان
 معمور و باغات خوب دارد و در هر باغی عمارتی نیکو است و در
 از کنارش میروند که آنرا آقو خوانند - ن -
 در نشاندن بالفتح - ف - نشاندن و نهادن مانند نگین و
 یا قوت و امثال آن در انگشتی و غیره - فر -
 در نظر آمدن کنایه از روشن شدن که مقابل قبول شدن
 است زیرا چه بر هر چه لفظ نظر نوشته میشود و نامشروع میباشد
 خواه بشیر از سه صالح و طالع مطاع خویش نموند تا که قبول
 او قند که در نظر آید - ب -
 در نظر آوردن کنایه از پیشکش کردن و گذراندن کمال
 خجسته که تو بخوابی چشم در نظر آید جان و در تو بگوئی روان
 از سر سر بگذریم میرصدی طهرانی عارضی در نظر آورده
 از یاد کسی که عبار خطش از صافی رو بخته اند و ملاوحتی
 کسی مراد نظر آورده که از غایت ناز و چین برابر و زرد روی
 بدو از نگر و ب -
 در نظر داشتن کسی را انتظار خرابی او داشتن - اثر -
 بزرگ دیده مودار او احوالش بود در هم بر قیام امر و معلوم
 است اما در نظر دارد و ب -
 در نظر گرفتن منظور نظر داشتن رفیع و اعظم که در نظر
 بندهم آن قدر سوزن را به خیال بان که در یک سر خود کوه و دامون
 در لفظی کسوف مع - بتر رفتن - ا -
 در لفظ کسوف اول و ثالث مع نوعی از جامه افگندنی یا گسترده - ا -
 در لفظ کسوف بعضی مفتوح و بسته اند و کاف فارسی - ف - چند معنی دارد
 مانند شتاب است که توقف باشد و آن معروف است - فرد و گیتی
 در گیتی بودم براه اندکی و در منزل همی که در چشم کی - در جهانگیری
 یعنی رنج و محنت که آنرا آرد رنگ نیز گویند بدین بیت فرسخ

استشهاد کرده فلک چو غنچه چو شمع ستاره زان دار و در کبی
 درنگ بود و بر او زنی بشتاب و دیگر بعضی ساعت سوزنی گفته
 از زیر پنج پرده بشاهد نظر کنی و چون صوفیان بر قصه در آئی همان
 درنگ و بعضی صدای ساز و تار و گز و شمشیر و سگتن آگیند و
 چینی نیز آمده و تبدیل رنگ است که در تانگه شست - شیخ البوسعدی
 ابو الحیر گفته از باده رخ شیخ برنگ آید و در اسلام زجا
 فرنگ آوردن و ناقوس بکعبه در رنگ آوردن و جوان خوان
 ترا بچنگ آوردن و مولوی گفته تا که آن دیوانه مشغول در
 بر در دکان شیشه گر رسیده یک یک بر سنگ میزد و بید رنگ
 کردش بروی درنگ شیشه رنگ - ن -
 در رنگی بکسر اول - ف - توقف و تاخیر و دیری - فر -
 در رنگیدن بکسر اول - ف - یعنی در رنگ کردن است و آرام
 گردیدن و ثبات و زردیدن - ن - س -
 در نماز کسی بودن نماز گزاره او خواندن - اثر گفته - تود
 نماز خود اکنون که فرصت است بکوش و مباش غافل از آن و کم
 در نماز تواند ب -
 در نور دیدن بفتح نون و واو - ف - در هم پیچیدن و نهان
 کردن و در سوراخ نهادن و بی نام و نشان کردن - خواص
 که گرم شکنی و زنی در نور و کفی خاک خوابی زمین خواهد کرد
 در نور دیدن بفتح نون و واو - ف - پیچیدن و قطع کردن
 طالب آملی به بساط عیش یاران در نور و در طرب دخانه
 بدشگون است - ب -
 در نوشیدن بفتح نون و واو و سکون شین معجم - ف - و پیچیدن
 در لوف بضم اول و ثالث کز نبور - ع - اشتر بزرگ هیکل و
 فریه - ا -
 در لوف بضم اول و ثالث مع نوعی از جامه یا قلندنی و یا
 پارچه قلندنی و یا پارچه گسترده - ا -
 در زنه بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث - ف - در برهان معنی
 شمشیر آورده در فرنگها نیافتم - ن -
 در نهادن معروف میر مغری به برین مثال که دار فلک
 دوازده برج نهاده بود و مندس بر دوازده در ب -
 در نیک بکسر اول و ثالث مع گسترده - ا -
 در نیل زدن و در نیل کشیدن رنگ کردن نیل کایم

در نیل کشیدن رنگ بود دست رس خون و عشاق ثوبی رنگ نموشند
 کفن را به صائب و پوست از غیرت آن رنگ نیل و فرنگ نیست
 تا مصر که در نیل زنده پیراهن - ب -
 در و بعضی معنی روشن شدن و در شیدن کوب و ناگاه
 بر آمدن و روشن شدن آتش و دود و ناگ شدن شتر و آماسین
 پشت وی باغده و گسترده و فراخ گردانیدن چیز را - ا -
 در و بکسر اول و فتح ثانی - ف - قطع کردن زراعت - غ -
 در و بفتح اول و سکون ثانی و واو و بفتح کشیده - ف - یعنی
 حیران و سرگشته و نگون و آویخته خاقانی گفته به سروان چون
 آفتاب آزاد و خندان رفته اند من چو این دزه سرگردان
 و در و مانده ام و آنرا در واه نیز گفته اند معری گفته به نیم
 آتش تغش که بر شود به فلک مستارگان همه در برج خویش در طاعت
 و در وای نیز آمده که سر از پای سری در کستی و سر بگذاشتن
 سری در وستی و دجا نگیری یعنی در بخت نیز آورده که چیزی
 ضروری باشد رسیدی گفته شده بخوابد - ن -
 در و اخ بالفتح - ف - یعنی نقابت از بیاریست شمس مخفی گفته
 مع که خصم او را نبود و در وها در و اخ حکیم ستانی گفته کرده
 خصمان بر او جان فراخ و تنگ تر از درون که در و اخ معنی
 محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر سهرات عبد الله الفزاری گفته که
 ذوالنون گفته - نثر - چون کنی با وی که بضاعه تو بستاند او بود -
 در و نوموافق داروی او باشد و امن او را در و اخ دار - تخفیان
 گویند کمانم بفلان در و اخ است یعنی محکم است و بر حلقین
 رسیده معنی دشتی و دلیری و عظمت نیز آمده معصومی شیرازی
 گفته مع زحل مراتب و مراتب و اسد در و اخ - ن -
 در وادی چیز است افتادن کنایه از اصرار کردن بران چیز
 در واد و رزون خردار - ف - یعنی همان در و یعنی آویخته
 و آنرا در واه نیز گویند و راهی را نیز گویند که از خانه بیام خانه باز کرد
 نزد بانی براو که آرند و برای بردن و آوردن چیزی بالا روند و نیز
 آیند و او را در واه نیز گویند - ن -
 در وازکا بالفتح - ف - ترجمه باب و نیز نام حصاری در سر حلقه
 میخسور و تعریف تهر گفته به بانگ کشاد و او دمیده رفته
 بدیند و بدو واه هم - ب -
 در وازک بان - ف - در و بان گذشت -



در دوازده برنج کس کشیدن بند کردن و بر آوردن
در دوازده ملاشانی محکوم عشق تو شهر بند وجودم فرو گزشت
من برنج وصال تو در دوازده می کشم ب -
در دوازده تو بفتح نون و سکون و او . ف . محله لولیان . طاهر
نصیر آبادی در نیمه مسمی بخواب و خیال در تلاش مشوقه که بخواب
دیده آورده - نذر - نذر دوازده نودی برویم شودند
در دوازده نوش . ف . کنایه از دیوان محبوب - خواجه نظامی
و عده بدوازده گوش آمده بخنده بدوازده نوش آمده
در دوازده هزار گام بجان فارسی کنایه از سیل های که هر طرف
راه از برای نشان فرستگ بنا کنند - ب -
در دوازده اول و سکون آخر که زای فارسی باشد . ف . یعنی
ضروری و با محتاج بود یعنی سرنگون هم هست - سا -
در دوازده با کسر و سین ممله در آخر . ف . نام گله و سنگ بزرگ
و شیر رام سطر گردن و مرد دلیر باشکوه و شیر درنده - ا -
در واقع بفتح . ف . در حقیقت و فی الواقع - فر -
در واکودن - در لفظ باز کردن گذشت -
در واک بفتح . ف . یعنی در بان و حاجب و بواب - فر -
در واک بفتح . ف . بجه کفتار از ماده گرگ - ا -
در واکه بر وزن پروانه . ف . سوراخی باشد که بر باغ
کنند و نردبان بر آن گذاشته بالا رود و بر آید - سا -
در واکه بر وزن درگاه . ف . یعنی سرنگون و حیران و
ضروری باشد - سا -
در واکه بفتح . ف . یعنی نگون و آنچه میسندش دور
گذشت - ن -
در واکه است . ف . بر وزن یعنی در بایست که ضروری
و با محتاج است - سا -
در واکه کعبور . ف . ستور رام مذکور و مونت در واکه
یکسان است بقال جمل در واکه و ناقه در واکه - ا -
در واکه بفتح اول و بای موحده و سکون سین ممله . ف .
کنایه از تمام یعنی بی تصرف غیری - غ -
در واکه بفتح اول و ثانی بوا و رسیده و کسر بای اجد
و طای خطی بالف کشیده و زای کسور و سین ساکن هر دو بی
بلغت یونانی رستنی باشد مانند شرس و آن بیشتر درخت بلوط

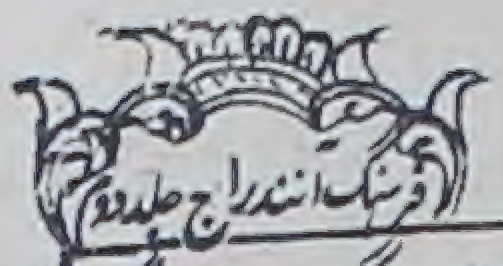
کنه چیده شود اگر آنرا با شاخ و برگ و بنج بکوبند و برنج موی
خاک کنند موی را بر رو فالج و لقوه مفید است - سا -
در واکه نام شهر و معنی بند و قفل زیادت و او چنانکه
تنومند و بر و مند - غ -
در واکه بضم تین و جیم نازی . ع . رفتن و باخر رسیدن
و در گذشتن و مردن گروهی و نسل نگران شدن تا از یک سال
و بجه ندادن و در نور دیدن نام را و سخت و زیدن باد و گذشت
بفتح اول و ضم ثانی باد تند و تیز - ا -
در واکه بضم تین و او معروف . ف . صلوات و آن از حق تعالی
رحمت و از ملائکه استغفار و از انسان دعا و از بهایم و طیور تسبیح
بود و بالفظ گفتن و فرستادن و رسیدن و رساندن و دادن
مستعمل و درین بیت محمد قلی سلیم که منی بنیم بقدر سر
فیض از سواد پند در وادی با از چشم ترم خاک صفایان را
و همچنین درین بیت سیفی که در واکه رفته روان زمین و چشم ترم
مارا بیا و قامت سرو در واکه مارا بگو یا مخفف در واکه
که کنایه از دو چشم باشد و وجه ایهام خود ظاهر و نیز یعنی برین
چوب و غله و علف میخسرو و آمدن از اورنگ بزرگی فرو
دست بگل در واکه گفتش در واکه در واکه پس حاصل بالمصد
در واکه و در واکه باشد و لهذا آنجا را در واکه و در واکه
نیز گویند و بینا چنین تفرقه کرده اند که در واکه در واکه
بغله و آنچه ماناست بدان و در واکه عام است از آنکه غله باشد
با شاخ و چوب و مانند آن و معنی استعمال در واکه و بالفظ
کردن نیامده برخلاف در واکه و در واکه شراب از خوی بر واکه
تخم افشانند و توان خورشید از رویش در واکه و خورشید
هر روز بکوی توجوانان جان کاشته و بگرد و ده و خواجه
شیراز که فرغ سبز فلک دیدم و داس مدونه یادم از کشته
خویش آمده هنگام در واکه بهستان نوید سرودی و در واکه
بیاران رفته در واکه و در واکه خواجه نظامی که در واکه
تمنای سود که بود در آید بکشت و در واکه زیر و زنی هفت
چرخ کبود بای داد بر شاه عالم در واکه و زای غریب آورم
در واکه و در واکه جان پیشینگی تراورد و در واکه و در واکه
رسانم در واکه بای بیایم ز گنبد فرو و در واکه -
در واکه بفتح و ضمیف دوم و نشد بدان . ف . فاصله

میان دو کوه - واکه و روی - از آنکه چو دیده مجنون در واکه
است بر محل لیلی مگر امروز ازین صحرای گذشت تا فرستاده
قافله بوی گل زنا منی هزار دره قفسهای عین لیلیان
و این سهواست و صحیح نام جای در واکه لغت چنانکه باید
در واکه بضم تین و او معروف . ف . یعنی بخار و این بخار
از واکه است که بالضم چوب و زراعت قطع کردن باشد
از رشیدی - غ -
در واکه بضم تین و وزن کشودن . ف . یعنی چوب تراشیدن
و زراعت قطع کردن از برهان و رشیدی و کشف - غ -
در واکه بضم تین . ع . روان شدن عرق و غیره و در واکه
کردن آسمان باران را - و روان و گرم گردیدن باران و در واکه
شدن چیزی و بر ناخن گردیدن تیر و بر ناخن گردانیدن تیر
را لازم متحد و روشن شدن چراغ و در واکه کعبور ناظر به
شیر واحد و جمع در واکه یکسان است - ا -
در واکه بضم تین و زای معجمه در آخر . ف . جمع در واکه
شکاف جامه که دوخته باشند - ا -
در واکه بضم تین و سین ممله . ع . ناپدید شدن نشان
در واکه بضم اول و او مجهول بر وزن سر واکه . ف . یعنی
نشر حجام و مراد داغ و موافق معنی در واکه چنانکه گذشت
و این افصح است از در واکه چه فادر اصل لغت نیامده بلکه از
استعمال متأخرین مخم است که با عرب آمیخته اند و موزنی گفته
بهوسی که ستوران در واکه و داغ کنند به ستور و ابراعدا
نماده داغ و در واکه جامی در صفت خیر گفته به بسکه
از روزگار دیده در واکه نه دهم او بجای مانده نه گوش
و در اینجا یعنی آلت سرتیزی که بدان گاو و خراشند آمده چنانکه
گذشت - ن -
در واکه کعبور . ف . بشتاب و رو بضم تین جمع در واکه
بفتح بجه خارش و بجه موش دشتی و بجه خرگوش و غیره - ا -
در واکه بضم تین و سین ممله . ع . جمع در واکه با کسر زره
در واکه بضم تین و بفتح اول نیز آمده . ف . مقابل راست چون
گریه در واکه و شک در واکه و آه در واکه و عده در واکه و صبح
در واکه و زشت و مصلحت آمیز از صفات اوست - صائب
زمین گریه در واکه که ای پیر میکنی و آبی بیشتر از سر تیر میکنی و در واکه

بمعنی جستجو از راه پوزنه کردن - ن -
 در زایش بالفتح - ف - قلب در پوش مبدل در پوزنه که معنی گدا
 و گدائی هر دو معنی در پوزنه مثل در وینه قلب آن معنی ترکیبی آن
 جستن از در پوزنه ناهم خبر و سه بگر که معنی بگوید این گنبد گدا
 گفتار جهان را ز در حشمت بنوش ازین خانه بالفتح و زین معدن
 کوشش به برگیر باز و مورو لغز و پوش به - ب - در غیث نوشته
 که چون گدا بوقت سوال از درهای آویز یعنی درهای گدا گدا
 را در پوش بالفتح گفته اند که چون اطلاق این لفظ بر خدا رسیدگان
 گوشه نشین صادق می گویند بیانی نماید انداخته صاحب معرفت را بجهت تیرگی
 بضم دال بگفت در صورت مرکب باشد از در که معنی در آید و پوش که
 در اصل پوش بود و بر علیه پوش که در تشبیهت چنانکه سارفر بر علیه سارفر
 و اورا که در اوله الف را بقا و کماله بای مجهول کرد کسی از این لغت
 این وجه نوشته فقیر مؤلف مدعی درویشان از قوانین فارسیه استخراج
 نموده اگر متفقدین بنمایند فیهما و الا معذرت در آید -
 در ویشانه - ف - قدری از طعام که آنرا حاضری و حاضر سینه
 گویند ملاطفتی در رفتن ناظر و منظور بقرب محان شدن
 ناظر بکلیه در پوش صحرائین گفته اند جوید آن گنج در ویرانه
 خویش به پیش آورد در ویشانه خویش و گمان دارم که
 عبارت از طعامی است که در ویشان بگدا بدست آرند - ب -
 در ویش پوش - ف - کسیکه در ویش را بپوشد از عالم
 برشته پوش و عیب پوش یا کسیکه پوشش او مثل پوشش
 در ویش باشد غرض از نظامی تهیست سلطان در ویش پوش
 گدائی خرد و دناهای فروش و درست نیست که گفته شود از
 عالم سبز پوش و سرخ پوش چرا که در ویش چیزی نیست که او را
 لباس تن کسی توان گفت به تقدیر لفظ مذکور که در عامر نسخ
 میکند رثامه دیده می شود از تصرفات ناخین است و هیچ شنبه پوش
 چنانچه نهضای قدیم بخت ولایت بران گواهی میدهند - ب -
 در ویش دوست - ف - آنکه در ویش را دوست داشته باشد
 از عالم خدا دوست و بنیاد معنی دوست داشته در ویش باشد کمال
 طلاق می بیند از آنکه با او این شاه در ویش دوست که آسایش خلق
 و رطل است - ب -
 در ویش سلطان دل سرور کائنات علی الله علیه و آله و سلم - ب -
 در ویش اول و تشدید برای محله و نیز تخفیف - ف - در ویش است

و مشهور است - هایت از کار نشانده کسره به بردشت و کلمه شسته
 در ویکسار جوستان سپید میو بدست در ویکسار به معنی شکفته
 شکم که معنی بهایم باشد ناهم خبر و گفته اند گرگ از در ویکسار و در
 در کیا چران به هر یک بحر صوفیش می برگردد و حکیم کمالی گوید
 در ویکسار شدت و نیست و چون بخواند خشم بر غزوه و صاحب
 جهانگیری گفته اند که با دل مضموم پست چنان باشد که بهم دوزند
 گناهکار را بدان دزدان تنبیه شود و از نیز گفته اند که آنرا بر دهن و تقاره
 زنند و بدان آنها را بنوازند و این معنی موافق است با دوال علی
 حال روحی هر قدری گفته اند می زند و از هر چنان سنگین دل به جو دره
 بر دهن عید و بیک برستان و تشبیهی در فرنگ خود از در ویکسار
 ذکر می کرده ولی در برهان این خلف افتقا جهانگیری نموده
 معلوم شد که عربی است و شدت بکسر اول آمده است و در ویکسار
 توابع شهر عام است و سکن ایلات هزاره است و الله اعلم -
 در ویکسار و تشدید ثانی - ع - آنکه زدن و شیر خون بسیاری
 شیر و دانی آن و گرمی بانار و روانی آن و برزندگی باران
 اسم مصدر است در ویکسار جمع - ا -
 در ویکسار - ف - بکنایه از کلمات است و از العربی عجز خوانند -
 در ویکسار برون فرجام معنی در ویکسار باشد و آن زدی است رایج و دانی
 است معروف - سا -
 در ویکسار بفتح - ع - شماره بسیار و چون و کار در ویکسار
 در ویکسار بفتح این نام ای بزرگ گرفتن این نام را بر زمین
 لائق نیست - ب -
 در ویکسار برون سر رشته - ف - بمعنی جوید و عطا باشد چنانکه گفته اند
 به بکسر و در ویکسار در ویکسار در ویکسار در ویکسار - ن -
 در ویکسار برون - ف - زدن بدنه از عالم جو بکاری کردن
 به بستیش در حساب شلم به وارا کند در ویکسار برون - ب -
 در ویکسار بکسر و فتح با و کسر آن مع - در ویکسار برون عرب و وزن
 آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج
 و طسوج دو جو میانه و ده درم شرعی و در ویکسار برون
 شرعی را در ویکسار برون گویند و در ویکسار برون و در ویکسار
 جمع از مشتق العرب و در غیث نوشته که با صطلح فقه در ویکسار برون
 آنقدر باشد که دقت دست متوسط الحال آب قرار گیرد و در
 سر و الفات نوشته که در ویکسار برون تخفیف در ویکسار است و

در ویکسار برون است - معرب چنانکه بعضی گمان بر نموده اند
 است و در ویکسار برون و در ویکسار برون آن چنانکه در کلام مجید
 سوره یوسف واقع است هیچ یکی از محققان لغت قرآنی و در ویکسار
 را معرب نگفته اند و سیوطی و غیره از معربات قرآنی آنرا نیاموده
 پس در ویکسار برون باشد و این تخفیف از تصرف فارسیان
 است و نیز در ویکسار برون غزیرا باد زنت و بوستان باد یوار -
 در ویکسار بفتح - ف - بی نظام و بریشان و ناخوش و دیدار و
 بالفتش و بودن و کردن و عمل حکیم بود و از ایشان معشوق حال
 در ویکسار برون عاقل و سیر و زنی بخون سر به باشد چشم بلی را مرزا
 بابت الله گفته اند که بی تو بیک بی تو بیک است پنداری که سبزه
 بر رخ گلزار چین پیشانی است - طالب آملی که گاهی کز بهجوم
 عیش یاد هم کنم به گریه اشاداب سازم خنده را در ویکسار برون
 به دمی نگذر و بر زمین بپرست که در ویکسار برون باشد و گفتار است
 ظهیری که در ویکسار برون را در ویکسار برون کند تا را نایب -
 در ویکسار برون بفتح دال و موصده - ف - بریشان بی نظام - ف -
 در ویکسار برون مشهور است که آن زری بود و منسوب براس بغسل
 بودی که نام صراحت است از عجم که آنرا سکه زدن آن زری را بر یک
 کف و سستی بوده یعنی آن مقدار که چون دست را برین سارند و آب
 بر کف دستی بریزند برابر آید - م -
 در ویکسار بفتح - ع - برگ جازی مانند در ویکسار برون - ا -
 در ویکسار برون کفر و وسع - ع - بخت و درشت - ا -
 در ویکسار بضم و کسر و تشدید برای مکسور و تخفیف یا - ع - کوک
 در ویکسار بضم دال و تشدید یا و یا نیز آمده یعنی کوک چون
 در ویکسار برون در ویکسار برون جمع و در ویکسار برون و
 روشنی آن در ویکسار برون و انستن و فریق و خار بدن سارا
 به میدنری و میدنری بالکسر و تشدید و شاخ بار یک که زنان
 بوی موی سراسر است کنند - م - ا -
 در ویکسار برون برون برون - ف - منسوب به دره مانند کنگ
 بوی و زبان پارسی را از آن در ویکسار برون در ویکسار برون
 و در ویکسار برون حکم می کرده اند و آنچه شهرستان میگفته اند بوی
 نام دارد زیرا که بوی شهر را می گفته اند - ع - ز بوی برون رفت
 کاوس شاه و آنرا شهر نیز گفته اند و بعضی گفته اند مردم طراف
 از دور و نزدیک چون بدگاه می آمدند زبان ایشان مختلف بود



و همگی نمی فهمید از جانب پادشاه مقرر شد که زبانی وضع کنند
 که بر درشاهان همه بدان نظم نمایند و جمیع مردم ممالک آن زبان
 بیاموزند و آن یعنی است که در آن قصه‌ای نباشد چون آشکم
 جو و دنگو که الحال شکم و در و گو استعمال می کنند و در پنج
 و بخارا و مرو بدان منظم بوده اند با جمله دری و پهلوی معروف اند
 و در اشعار شاهنامه و غیره مذکور حکیم عنصری در مدح سلطان محمود
 گفته ای با فعل تو نیکو شده معانی خیر و دایم بلفظ تو شیرین شده
 زبان دری بحق آنست که دری منسوب بکوه و دره است چنانکه
 کلب دری کلبهای را گویند که در میان دره کوه پرورش می یابند
 و بسیار بزرگ بقدر خروسی می شوند و زبان دری زبان اهل
 کوهستان است مانند قبرستان که یعنی کوهستان است و پادشاهان
 آخاریان و خلفا ملک الجبال می خوانند و اهل ری و همدان و
 دیوردر و بصری نظم میکردند و الوار و ولایت مانند فارس و
 کوهستان آنجا پارسی دری سخن می گویند و زبانی که اهل شهرها
 بدان منظم بودند برای اینکه زبان شهری است چنانکه مذکور شد
 پهلوی گویند حافظ گفته بلبل ز شاخ سرو و گلبانگ پهلوی
 میخواند و در مقامات معنوی و پهلوی را پهلوانی نیز
 میگویند چنانکه فردوسی گفته که چون پهلوانی سخن را نماند
 کنگ در خوش خوانند شیخ نظامی گفته معنی در خوش خوانی
 برده و دروغهای دری آغاز کرده و سوزنی معشوق را در رفتار
 بیک دری تشبیه کرده و گفته دری رفتار جور و با هم خند
 بری دیدار جوری نارون قد از فرنگ ناصری و در غنای
 نوشته که دری زبانی است از هفت زبان پارسی که بدره کوه
 منسوب است چه در زمانه سابق در دریای کوه روستایان
 بدان ناطق بودند چون مخلوط زبان دیگر نبودند از انصاف خوانند
 و بعضی نوشته اند که در زمانه همین چون مردم از اطراف بدره
 اومی آمدند مردمان زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد که زبانی
 وضع کنند که بر در پادشاه بدو منظم کنند از دری نامند یعنی زبان
 درگاه سلاطین و این زبان از دیگر زبانهای فارسی که پهلوی و
 فارسی صرف و هر وی و زاولی و سگزی و سغدی باشد فصیح
 است از ریشیدی و برهان

دریا بالفتح. ف. معروف است تا زبان بحر خوانند و قدما
 از شعری استاد آنرا گفته با معنی دماوی قافیه آورده

ادیب صابر نزدی گوید و نماز شام چو صحبت بریدم از ناوی
 برید که کشت طریق سلام از سلمی به چوخت بلب چون فکند زشت
 بهم شدیم سه چون نه کم ز سه دریا به یکی ز آب و دواز خون که هر دو
 دیده من و زرد و دروغ وطن خون گرستند همی و مراد قافیه
 شعر دوم است که دو شعر دیگر جهت ربط سخن و تصحیح قافیه نگاشته است
 و آنرا دریا و دریه نیز گویند از فرنگ ناصری و صاحب بهار نجم
 گوید که دریا به فرید علییه دریا است حکیم فردوسی گفته که
 در که محمود ز ابل دریا است که ام دریا کانه اگر نه پیدا نیست
 شدم بدریه و غوطه زدم ندیدم دره گناه بخت من است این
 گناه دریا نیست و در زرف. بی پایاب. بی پایان. بیکران
 بی ساحل. لنگر دار. بی لنگر. بی زنجار. بی آرام. پر شور
 پر آشوب. ناپیدا کنار. طوفان خیز. گوهر خیز. از صفات است
 و نیز دریا کنایه از فرج زنان. اشرف و کتله در و چون
 سرین زنان که دریا بود از نشیبش عیان صاحب عشق
 می آرد دل افشوده مارا بشور و مطرب از طوفان بود دریای
 لنگر دار را به گوهر خود را چو آوری سلامت بر کنار کیشی
 تن را باین دریای بی لنگر گذار. ن.

دریا بالفتح. ف. و معنی در و آول دریا باشد. فخر گرگانی
 گفته که عدیل ماهیان باشم بدریا به که همچون ماهیم همواره
 دریا به دوم امر از دریافتن باشد یعنی دریا به قطر گفته
 که به پیشگاه بزرگان گرت به نگذارند به فقیر باش و زمین بوی
 و آستان دریا به شاه نعمت الله کرمانی گفته که بحر است و
 جاب و آب دریا به آن بحر درین جاب دریا به شیخ عطا گفته
 که نوحل غاهی شدن در آب معنی به لگهستی یعنی دریا به معنی
 دریا بار بار بای ایجد بروزن پنهان دار. ف. یعنی جای لگه
 آب دریا بسیار باشد و گفته اند و لایتهای کنار دریا را نیز گفته
 ع. ماهی سرشمن بدریا بار است و دریا به بحر را بحر میگویند
 گویند و در هر کشوری بسیار است از آنجمله در ملک فارس یکی
 دریا به خجگان است و آن طویل است خمینا پنجاه میل باشد و
 عرض آن دوازده میل است دیگر دریا به پریشم است که بحر
 قاصور گویند که بر جنوبی کاندون دیده ام دوره آن پنج فرسخ
 می شود و دریا به شوری نیز قریب بشیر از بدریای تک مشهور
 است از فرنگ ناصری و در بهار نجم نوشته که دریا بار از عالم

و در بار و جویا است. صاحب و نرفت از گریه داغ تر
 از چهره بختم از غم کی سیاهی آب دریا بار می شود به معنی سیاه
 دوازده عقدی کران و دلو را به علی است ابر مطهر و بوتل دریا
 و در طائف دریا بار یعنی جزا نوشته.

دریا به جوی خولش بساطت انقار آب را بجوی خولش بساطت و
 آب را بجوی خود آوردن که همیشه هم آنجا باشد و بجای دیگر نرود
 را قلم موج گوهر نیرند از بحر پر شور سخن خامه را قلم طرفه دریای
 بجوی خولش بست. ب.

دریا به زدن. ف. مبالغه در بیدار کردن چو پنهان آب
 هم برای این کار کفایت میکند. ملا قاسم مشهدی و چنین
 که حریرت رخسار او از خوشنیتن رفتیم برویم گردنی دریا بهوش خود
 نمی آیم. ب.

دریا به سر کشیدن کنایه از خوردن شراب و آب و مانند
 باقصی الفایت مرزا صاحب دل چو تلخیهای رنگارنگ
 از آن دگر کشید قطره خونی چو دریا های خون بر سر کشید. ب.
 دریا به بند بفتح و ال و موحده. ف. یعنی سنار و آن تنگ
 آبی را گویند از دریا که تیش نمایان بود و گل داشته باشد که شتی
 در آن بند شود و بایستد و نگذرد. ف.

دریا به بحیم فارسی. ف. مطلق حوض کلان و این از اهل زبان
 تحقیق پیوسته. اشرف و دریا به است دست کرمان روزگار
 که برای سایان بودش آتش بار و معنی تهر حقیقت است باقی
 ز دریا به گنگ تا آب سسند به شندش ز لون تاجه اران بهند
 دریا خوردن کنایه از شراب خوردن ملاقا همشده می باشد
 از چشمه کوثر عمار عاشقان به نشانه گوهر اگر دریا خورد سیراب
 نیست. ب.

دریا به کودن و دریا به داشتن بخاطر بودن و بخاطر
 داشتن و متعارف یاد داشتن بحدث کلمه درست و همچنین باویم
 نیست فرید علییه یاد م نیست. میر خاتمه چارخانه است نظر
 بر قدس و شمشاد آسان سر و قدی چون تو نازد در دریا و سلم
 به بر گفته اجاب بسی گوش نهادیم به حرفی نشنیدیم که دریا به نماند
 و له میگویم چند آنکه فکر آشنایان وطن نیست دریا به دم
 کورا تو اتم یاد کرد. ب.
 دریا به دل. ف. کنایه از سخنی و کریم. ف.

دریا دیده . ف . چیزی که دریا را دیده باشد تاثیر غیر
خال ابروت که تا به باغ بگرفت چشم دریا دیده در بکرمان غیر
نمید . صاب . عاشق گشته را از گردش دوران چه باک
سوج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک سیل دریا دیده
هرگز بر می گردد و بخود نیست ممکن هر که بخون شد در عاقل شود و ب
دز یار و بفتح رای مملکت آنکه در دریا رود از عالم آتش رو و کس
رو عاقل شد آتشی که کله خود دریا روان چون حباب بر آید
خود همه روی آب . ب .
دز یاس بالکسر و سین مملکت آخر ع . شیر . ا .
دریا شکوه و دریا دل و دریا کف و دریا گهر که ام
معروف . حافظه از که دریا گری آموخت خیال نو گریه پیش
شده این اشک چه بر و بر من است صاب . اشک دریا
گرد جهان می گردد آب از قوت خشمه روان میگرد و در نظامی
عقل اندرون شاه دریا شکوه سپهر گرد بر گرد دریا چو کوه
دریا فتنه با فتح . ف . بتجش کردن و وار سیدن . فک
دز یاق و دز یاقه بالکسر و الفتح . ج . تر یاق و دز یاق
گفته و مثله . ا .
دریا ک . ف . بر وزن معنی تر یاک است که ایون باشد و دفع
کنده زهر را نیز گویند و معرب آن تر یاق است . سرا .
دریا کار . ف . آنکه کار دریا کند میخسرو و گفت کای از
ضمیر دریا کار گشته باز دریا بار . ب .
دریا کش و دریا نوش . ف . کنایه از شرابخوار و که بدست
شود و این مقابل تنگ شراب است مادر با کشیدن و دریا
بر سر کشیدن و دریا خوردن کنایه از خوردن شراب و آب و مانند این
بعضی الفایده . ملا قاسم مشهدی . ف . تشنگی از چشمه کوثر فارغ نشدن
گفته گوهر اگر دریا خد و سیراب نیست صاب . دل چه تنگ
زنگارنگ از آن و کبر شیده خطره خونی چه دریا های خون بر کشیده
وله . بر نیار و سر مردان دریا کش از خار و دیده آهوج
لشکین دل مجنون و دله شوق دریا کش و در شیشه کمر طرف
فلک . نقد خون جگر نیست که بکام شود میخسرو و در مجلس
وصالت و با کشیدن مرستان و چون در خمر و آید می رسد بنامد
دریا کشان . ف . کنایه از دریا بر آوردن . خواجه نظامی
سپهر اندن از ظرف دریا بر و ن کشان شیر دریا می خورند

دریا گوش بکاف فارسی . ف . بمعنی مهر و صدف . فر .
دز یان بالکسر و فتحین . ج . دانش یا دانش بنوعی از حلیه
دریا نورد و دریا زوف . آنکه در دریا رود و از عالم آتش رو
و موبک رو . با تخی که کله خود دریا روان چون حباب بر آید
خود همه روی آب . ب .
دریا و کان بکاف تازی . ف . جهان و بر بحر . فر .
دریا کف بالفتح و کسر سمره . ف . در صفات کشتی و سفینه و دل
مستعل و مراد از آن گشته و مشوش و پریشان است میر خج
س پریشان خاطری چون زلف یار بوفادارم . دل دریا کی خوشی
بی نا خدا دارم . صاب . چه خونگردد در دل عاشق از العسل
میگوت . چه شبنم درین یک قطره خون گردید دریائی . حسن
شوخ و نظاره تماشا . ف . سفینه است که گردیده است دریائی
دریا می اخضر . ف . در جا نگیری کنایه از آسمان است
نام دریای از هفت دریا که هر یکی شاخی از بحر محیط است .
دریا بصوره . ف . کنایه از پیاله بزرگ پر شراب . خاقانی
س خوز و یک دریای بصره طاقت نجام . پس بیای
دجله را در جبهه دان لغتنامه اند . ب .
دریا می ثالث بهر و ثانی مثله . ف . جناب خبر المذقین
در شرح این بیت که در دریای ثالث منطشوی خاک . ز
ثالث مثله جهان کرد پاک . میفرمایند که همه دریا به قسم اند
اول بحر و اتها که بر روی زمین اند چنانچه مشهور و معلوم
همه است . دوم دریا های فوق آسمان چنانکه اهل نقل از آن
روایت کرده اند و اگر از آنها است که ممکن آنها بر فوق
سماست اراده کنند نیز موجه است سوم دریای معلق بین آسمان
و الارض که عبارت از ابر بود و آنرا نیز و ثانی برای تقاطع
آفریده تا زمین را از قافورات بشوید و سر سبز هم گرداند
دریا می حامله . ف . کنایه از دریای مر و اید قیل
کنایه از شراب بواسطه نشاطی که دروست . ب .
دریا می زرافشان دریاچه ایست متصل بهر قند . ب .
دریا می شهد . ف . در عنصر دانش دریای سر هندی
و حید و تعریف بالوده بند . بدریای شمش گن خیم
چو بالوده بکشتی تخت . حکیم فروسی گفته . بیاوردی
عماری و همه گذر کرد از انسوی دریای شهد . ب .

دریا می قلیه . ف . کنایه از شب تاریک و دوات پر سایه
دریا می سائله کنایه از دریای است که مر و اید و اشتباه
و شراب را نیز گویند . سرا .
دریا می لعل . ف . کنایه از پیاله و صراحی و خم شراب
سرخ . ب .
دریا می بالفتح و الکسر . ج . دانش یا دانش بنوعی از حلیه
دریا کف بالفتح . ج . حلقه که بر تیر و نیزه بر بایند از برای آهون
و ستور و جز آنکه در پس آن تیر انداز پنهان شود جهت انداختن
صید را . ا .
دریا می بالضم . ف . مر و اید بزرگ و آباد که در صدف پهن
یک دانه شنبه پیدا شده باشد از سر لاج الفات . غ .
دریا می کسکین . ج . طنبور یا طبریت مانند طنبور که نواخته میشود
در تجمان بضم اول و کسر ثانی و جیم عربی . ج . معرب دریاگان
است . فر .
دریا می بفتح اول و کسر رای مملکت و یای معروف جیم فارسی
بمعنی دریا کوچک و همین شهرت دارد و مر و اید بودن این یای
تختانی مائل است لیکن اکثر استاذان در یکجه زیادت یای تختانی
آورده اند چنانچه عربی گوید در یکجه اش ایضا دیده سیل
نشینش بهو اکعبه نسیم بهار . غالب ظن آنست که در یکجه دریا
دریزه بود که زای معجمه را بجم فارسی بدل کرده اند و دریزه
مرکب است از لفظ در و لفظ یزه که بیای تختانی و زای
معجمه باشد بمعنی خورد و کوچک در حالت ترکیب بار اسکن
کنند پس دریزه بمعنی دروازه کوچک باشد چنانکه مشکیزه
و ناو نیزه بمعنی مشک کوچک و ناو کوچک و بعضی در یکجه
نوشته اند بیای موحده و این خالی از اغراب نیست طغرایی
س روز شب در یکجه مشرق و مغرب باز است و در نه از تنگ
این خانه نفس می گیرد و از چراغ هدایت و خیابان . غ .
دریا می گوش . ف . کنایه از صماخ گوش . کمال اسمعیل
گوید به جستجوی خبر جانم از در یکجه گوش . زمان زمان بر سر راه
کاروان آید . ب .
دریا می و در خانه بفتح اول . ف . بمعنی درگاه و دریا
پادشاه . غ .
دریا می بضم اول و فتح راج . نام مردی است و غیره در

دزد افتاد بکسر اول و سکون ثانی و فتح همزه و فای ساکن و
 زقانی بالف کشیده . ف . دزی بوده در فارس از زبان
 شاپور شیخ نظامی گفته و در آنجا که سخنش نوز دارد و بنا گویند
 از شاپور دارد . ن .

دزدانندیس . ف . در جهانگیری باقل کسور و ثانی مفتوح
 بیون ز دو و وال کسور و یای مجهول یعنی همانا و گویا و ظاهر آن
 رودکی گفته که اگر چه در و فای شبی دیس ، منیدانی تو قدر من
 خندانیس . ن .

دزد بالضم و سکون ز و وال ای . ف . ترجمه ساریق و نیز
 یعنی دزدی . قاسم ارسلان به جادوی چشم و هندوئی خالت
 میکنند آشکار و پنهان دزد و دزدی و در تعریف دزد و دزدی
 برخان دمان ، مرگ صفت رفته بهر جانان ، برده اندیشه
 نه ساعتم ، سکه ر بوده بگه از دم ، کرده اگر گریه بر خنجر
 برده نم از قطره حرارت ز نار و قفل که مهر لب در با شدی باز
 نفس غنچه صفت و اشیدی به نشه ربودی ز کت جام مل پیرین
 رنگ زاندام گل ، دلبسته دزد بکفن دزد و کفش دزد ، از
 مرکبات آن است . ب .

دزد اربا کسر بر وزن بسیار . ف . قلعه دار و خواجه نظامی
 به فرستاده پنهان به دزد در خویش مکه پیش آورد برگ زلف
 بیش به بگفتا که دزد این کو سار مستاد است بر در بامید
 دزد افتادن . ف . ریختن دزد در جای بقصد غارت و
 تاراج . ابوطالب کیم به غم زمانه ز نابیدان ندارد رنگ به با
 دزد که در خانه گذارند . ب .

دزد افشار و دزد افشرا . ف . کسیکه در ظاهر خویش
 را صاحب اعتبار و ناماید و در باطن شریک و محرم را دزد
 باشد مولوی گفته که دلم دزد و نظر آن دزد را دزد عجیب
 آن دزد و دزد افشار چو نیست ، نظامی گفته که او دزد و
 گدازم از شرم دزد افشرا است این نه از رم به از بهار و عتاب
 انجمن آرای ناصری گوید که این دولت را جز بدین ترکیب در جا
 دیگر ندیده ام .

دزد اسم بالکسر . ف . یعنی قبیله خانه و زندان سفر .
 دزدانه دزدید که دزدانه اسیر است رسم است
 که زنانه در دار با طرف ریزه بقدر سخطات بمولای سرینند

برغم آنکه اگر کسی چشم بکند آن در دانه یا طرف پنهان خود
 از هم شکند و صاحب خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد
 هرگاه کسی در صد و اضرا بود و متواند ضرر رساند این مثل گویند
 اقاری شاپور به دل در شکن طره جاتانه اسیر است ، دزدانه
 در و دیده که در دانه اسیر است . ب .

دزد برده به بضم موحده . ف . بتاع مسروق . نظامی
 اگر دزد برده بر آرد نفیر بر دزد است او شمه دزد گیر . ب .

دزد تر از و بالضم . ف . آنکه سنگ کم داشته باشد و بدن
 سبب گویا از جنس چیزی می دزد و اثر به بد عمل را دائم
 از نقصان مردم راحت است ، سنگ کم دزد تر از نورنگین
 دولت است . ب .

دزد خنا . ف . سفیدی که در دستها ماند بعد از بستن خاوان
 بسبب نقوش و خطوط دست بود و این از اهل زبان تحقیق بستم
 و قبل سفیدی که وقت بستن خاوان ماند و آن اکثر در فاضلها
 انگشتان بود و حید و تعریف خاوان گوید به نظر برنج است
 از خط مراب شب رز دزدوم چو دزد خنا فطرت به کبک
 بخت سیاهش مقد را ز غیب است ، برنگ دزد خنا و سفید
 عیب است ، رفیع به بیجانی شود دل در خون نشسته ام دزد
 خاوان دست بستن نمیرود محمد حید اشرف به میهن از بیست
 رهنشان خود را بست ، کرده چون نقش نگین دزد خاوانم نگار
 سلیم به هر کجا را برنی بر خیزد ، با تو چو دزد خاوان است ،
 تاثیر به تواند مردک چون اشک خوین ریخت در پایش ، که
 آن دزد خنا بر خلق راه گفتگو بسته ، ابو تراب فتوت به از
 بیم پاس شخته عدل تو از جهان ، دزد خاوان گفته اند دست گل خان
 دزد خانگی و دزد خانه . ف . دزدی که نهان باشد یا
 به سدر راه مرگ نتواند نشان تن پروری به بهر دزد خانگی
 دیواری باشد عیث به سلیم به دسینه هر چه بود پر دم بد عشق
 آری همین علاج بود دزد خانه راه . ب .

دزد شمع بشین معجم . ف . ریشه که از گل شمع گرفتن باند و آن
 هر طرف شمع که می افتد می گذارد . ب .

دزد گاه کاف فارسی . ف . جای بودن دزدان است و
 عنبری گفته که اندمان ناحیه بر فتن کوچ ، دزد که داشتند کوچ
 و بلوچ به ب .

دزد گیر . ف . شخته و نظر باز که شناختن و گرفتن دزد و دزد
 اوست . ب .

دزد مده . ف . در جهانگیری آورده که باقل مفتوح ثانی زده
 و وال مفتوح . ف . کواکب سیاره را گویند و بوسلیک گفته
 بر مراد چون نگر و تقاباقت دو چرخ ، کز تو در سیرند دایم
 و ماه و دزد مده ، این لغت را در فرهنگ رشیدی نیافتیم همانا
 صحیح نداشته شاید روزه باشد که در حرف را گفته خواهد شد . ن
 دزدی بالضم . ف . سرقه . ف .

دزدی بوسه . ف . این را در حالت خواب می توان کرد
 دزدی بوسه عجب دزدی بوش عاقبت است ، که اگر بازستانند
 و چندان گردد . ب .

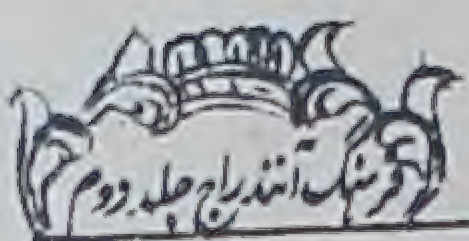
دزدیدن بالضم . ف . معروف و پنهان کردن چون
 دزدیدن نفس و لب و سر و پهل و سال دزدیدن کم گفتن
 سالهای عمر . صاحب به این کمن سالان که میدزدند سال
 خویشین ، مکمنه دزدانند در تاراج مال خویشین ، و بمعنی
 سلب کردن و ربودن چون هوش دزدیدن و میل دزدیدن
 و ذوق دزدیدن و جز آن . قاسم مشهدی به زبست
 تماشایش ز رخسارش صفاد ز دید به چو گرد سر مه بعد از مرگ
 باشد بنور در خاکم ، طاهر وحید به فغان من ز دل عاشقان
 هوس دزدیده در سر من خاکسرم نفس دزدیده بود و راحت
 خال سیاه لعل لبست ، چنانچه میل شکر از دل مگس دزدیده
 بیاد زلف تو دل آنقدر به تنگ آید ، که ذوق شب روی از
 خاطر عس دزدیده ، سر دزدیدن و پهل و دزدیدن و جگر
 دزدیدن از مرکبات اوست . ب .

دزدید کا بودا خچه نماند بخند او ند هر جنبی بایکه
 یک گونه با لک شایستی داشته باشد و اگر احیاناً مطلق است
 ولوث فریبی بود ممکن است دزدیده باشد الا چنانچه عریض
 المال یشبهه بصاحبه . ب .

دزد غاله بالکسر . ف . قلعه و شهر پناه و برج . ف .

دزد فول . ف . در اصل در پول بوده یعنی قلعه و پول و آن
 در شستر واقع است و از غراب بنامی روزگار است . ن .

دزدک بر وزن فلک . ف . بمعنی قلعه کوچک و دستار و دستار
 رودکی گفته که ای طره خیابان من ای شهر روی بلب را



ز سر دزک بکن پاک ز می شمس فخری گفته است توئی حقیقت معصوم
حق ز بعد سل نه زنان شهبان که ندانند خود کله ز دزک و نام
محمده نیز هست بشیر از بر سر دزک معروف - ن -

دز کا - ف - بفارسی نام محلی بوده در قدیم الایام معروف
و بصفت موصوف اما اکنون نامی از آن باقیست و قتی بجانب کوه
و بندر کنگان مسافرتی روی داد از آنجا عبور کردم نرس زاری
و سحر و جوالی که دارد دیده شده رودخانه قراچ که با این شهر از
وشت از زن میگذرند و بنشین از جبال الوار و جبل نار است
از بلوکات کوهمرد و کواز و خفر و بیگان و قریه کا دزین گذشته در
صحرای دز کا و رودخانه که از فیروز آباد می آید منسل شده از آن
دشتی و جنب قریه کالی گذشته دز دزکی بندر کنگان بدریا
می باید - ن -

دز حمار بضم قول نام جای است با دز با بکن که کان سرب و
لاجورد و آنجا بوده و لاجورد بدو شیت داده لاجورد و زاری
می گفتند - ن -

دز منش با کسر و فتح میم و کسرون و سکون شین معجمه - ن - یعنی
کان و بزرگ ولی انداز و بی آسوده و سیر و مانده و افکار - فر -

دز ندیس بکسر اول و دال ایجه بوزن فر گیس یعنی همانا و
و گویا باشد سناش در دز ندیس بز یادتی الف گفته است - سرا -

دز هرج بکسر اول و سکون ثانی و های مفتوح برای قرشت جیم
زده - ن - در بران یعنی بیت المقدس آورده و خطا کرده آن
و نه موخ است که تصحیف دز هرج خوانده و در مقام خود بیاید
دزین یعنی اول و کسرون ثانی و فتح نون - ن - یعنی دوش - فر -

دز بضم اول و سکون زای فارسی - ن - یعنی زشت و بد و زشت
و خشم چه آن نیز زشت و بد است و بعضی بنحی بکسر دال گفته اند
مانند صاحب بران و قبول رشیدی اول اصح است و دشت نیز
بل دز و بهر معانی با آن موافق است - از فرنگ ناصری - و بکسر
قلعه و حصار باشد و چپندگی را نیز گفته اند و بعضی پدر نیز بنظر آمده است
و فتح اول نیز درست است از بران -

دز آباد و دز آگاه و دز آگ - و دز آکام و دز آگاه
بکسر اول - ن - یعنی بد و زشت و همگین و خشم و قهر آمده اکثر اطلاق
این بر سباع کنند شمس فخری گفته است برقی و رای متین کرد و خلق را
تسخیر بکین و بطش نکرد و به بی ثباتی و دز - فرخی گفته است که گزید

شیر دز آگاه بصد عمر از نیم اندران بیشه که یک جا کرده گذشت
حکیم اسدی در صفت از دهای که کرنا سرپ کشته گفت - ن - دز
اگر روی همگین منکر است - بزور و دل از هر دوی برتر است -
و هم آنگهی است بنحی نیست - بران کارگزیده و تیر است - ن -
دز آلود - ن - در دزخی بیاید -

دز آلون بر وزن طلاگون - ن - یعنی حیف و درینج و انوس باشد
و مؤید الفتا بهین معنی بعد از و اول الف نوشته بودند که دز آلون باشد مراب
دز آنگاه با کاف فارسی بر وزن نظام شاه یعنی دز آگاه است
که همگین و خشم آلود و قهرناک باشد - سرا -

دز آهنگ و دز آهنگ بضم تازی و کاف فارسی و فتح هاء
بر و دانت - ن - بدخی و خشکین و سمنک و بد کردار باشد
و یعنی تیر خش و دز دین که سنان و بک باشد هم آمده است
حکیم غصری گفته است بیک خدنگ دز آهنگ تنگ داری تنگ
تیر بک تنگ و بر تنگ دریا بار - ن - سرا -

دز آهنگ از سیاب - ن - غاری بود که اثر سیاب
بدانجا گریخته بود - سرا -

دز بر از بفتح بای ایجه بر وزن دلنواز - ن - یعنی خشم آلوده
و خام طبع و عیب جو دز بر از آن جمع آنت ابو شکور گفته است
بلنگ دز برازی دید بر کوه که شیر سرخ شد از کینش پیاده - ن -
دز برام - ن - یعنی زشت خود که زشت خوئی طبیعی و ذاتی باشد
فخر گرگانی در این وسیله گفته است نیار امید و دز برامش پاش
استیزه خوی خوش گامش - ن -

دز بر و بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و رای قرشت و
واو ساکن - ن - یعنی برابر و گره زده و قهر آلوده و بد خشم
زیرا که بر و بفتح اول یعنی ابروست - ابو شکور یعنی گفته است
یکی دز بروست پر خاشخ که گزاهست شیر زیان را مذهب فتح
اول هم درست است - ن - سرا -

دز پسند بفتح اول و سین بی نقطه و بای فارسی بر وزن سر بلند یعنی
پسند و بزه کار و شکل پسند آمده و خراگانی گفته است که دز خیم و پسند
دز به و دز بی بکسر اول و ثالث که بای پاری باشد و سکون ثانی و بای
هوزف یعنی گلهای است که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات
هم میرسد و بعد از آن غذا و غذا می گویند و بشکل مشهور است - ن -
دز پیه بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحلی و ظهور - ن -

دز خمد و دزخی و دزخیله با کسر - ن - یعنی بدخودت
مزاج چه خیم یعنی عادت و نحو در عربی نیز همین معنی دارد و
این نام بیشتر بر جلاد مردم کش اطلاق شود - فر و بی گفته
است بد ز خیم فرمود کاین را بگوی - بد را اندر آویز بر تاب رو
وله - بد ز خیم فرمود تا تیغ تیز بر آرد تنش را کند بر تر برین -
دزخی و دز آبا در دز آلود بکسر خای معجمه - ن - یعنی خشکین
و اکثر اطلاق این کلمه بر سباع کنند خسر وانی است کی بر دز آلود
در جنگ - ن - که دار و از مصاف شیر رنگ - بهرامی - اگر شیر
دز آبادش ببیند - چو گ اندرس زانو نشیند - بهرامی -
دز ک بکسر نین و سکون کاف - ن - آبله و گرسنه که بر یسمان
از بافتن افتد - ن -

دز کاک بکسر اول بر وزن تریاک - ن - بگرس را گویند و آن
مرغی باشد مردار و از بفتح اول هم آمده است - سرا -

دز کام بر وزن اکرام - ن - بهمتاک و خشکین را گویند و
بنی زاهد و بر سیر گار هم هست و خواص را نیز گفته اند
دز کامه مثله - سرا -

دز گوار با فتح - ن - گوشت که باضم و گوار زنده نباشد - فر -
دز گوار باضم و کسوف فارسی - ن - مرش و خامض و تند
تیز - فر -

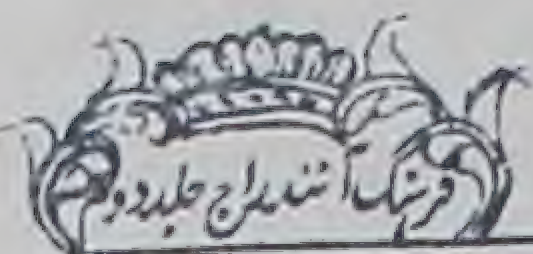
دز له با کسر - ن - یعنی دجله - فر -

دز م بضم اول - ن - یعنی ترش و آشفته و همگین و این در
اصل وزن بوده بنون یعنی خشکین و بمعنی مخمور و بخور و اندک
نیز آمده و این معنی را بر غیر آدمی نیز اطلاق کنند او را دزمان نیز
گویند از فرنگ ناصری - و در بهار نوشته بکسر اول و فتح دو هم
و زار و گون و گرفته چون دل دز م و روی دز م و زان دز م
و چشم دز م و شاخ دز م و اله و روی - افسردگی طبع بود
فکرت - نبود بتر دست رسی شاخ دز م را ادیب صابر قد
من شد جو دوزف دوست بخم - دل من شد جو دز م دز م
دز م - میرغری - هر که آن چشم دز م بیند و آن زلف و و اما
اگر آشفته و شورید و شود هست سزا و وله - از غم بود که گاه با
و گوی کسوف - دارند روی خویش دز م ابر و آفتاب - شیخ شیراز
است چو نقش بندت در ایوان شاه - دز م روی کرد دست زشت
و نهام - ملایح و جامی - و کند کاکلی گشتم اسیر کی سر زلف

باشد مراد -
 د زمان بکسر اول بر وزن کرمان . ف . بمعنی افسوس و درین
 داشتن حسرت باشد - سا -
 دژ هکال بالکسر . ف . بمعنی داند و نهاک - فر -
 دژ ن و دژ نند بمعنی اول و فتح ثانی و سکون فون . ف . بمعنی
 تند و تیز و بدیع و خشکین آمده - ن -
 دژ نام بالضم . ف . بمعنی دشنام و ملامت و بمعنی آید و تیر فر -
 دژ لک جمع اول و ثانی . ف . پاره و ریزه و پرنه و پارچه
 دژ و اخ و دژ و ان بالفتح . ف . بمعنی غلظت و درشتی و اسف
 و حسرت و امثال آن - ن -
 دژ و نل . ف . بمعنی فاسق و بد مذموب و معنی ترکیبی آن نشت
 مانند چه و ند بمعنی مانند باشد - ز راکش بهرام گفته - ه - درود
 از مان به دین خود مند که در رست ازده آئین دژ و ندین
 دژ که بفتح اول و ثانی . ف . بر خشم و قهر آلود را گویند بکسر
 اول هم آمده است - سا -
 دژ هخت و دژ هخت و دژ هخت بالکسر . ف . نام بیت فقه
 است بمعنی قلعه افزای مبارک و آنرا در هیچ کجای نگفته اند
 و فنی تحت التصریح ابی آن مامور شد چنانکه گفته اند که کعبه
 نظم سخن خراب شد از تو به محو بخت انفر خطره و دژ بخت . حکیم
 گفته - دژ بخت گنگ آمد از راه شام که خواهر بخت پندرس
 بنام - بازی کنون خایه پاک خوان - بر آورده و این پنجاک
 دان - هم گفته - چون آمد و ساختاید و رنگ کشید بخت
 باشد هخت گنگ - فردوسی گفته - کنون سلم را رای جنگ
 آید است که یادش ز دژ هخت گنگ آید است - ن -
 دژ گیل بفتح اول و ثانی و کسر کاف فارسی . ف . آه است بختی
 که بدان خمیر چسبیده تفار را دور کنند - فر -
 دژ هوست و دژ هوست گنگ بالکسر و فتح کاف فارسی
 . ف . بمعنی دژ بخت گنگ است که قبایه پیشینان و بیت المقدس
 باشد - سا -
 دژش بالفتح و سکون سین بی نقطه . ف . بمعنی شبیه و نظیر و
 مانند است عنصری گفته - ندید و نه بیند ترا یکس که هر دم
 مثل و که بزم دس - فرخی گفته - یکی خانه کردند فرخا و ک
 و آنرا دین نیز گویند - ن -

دش بالفتح و تشدید سین مملع . ج . پنهان کردن و قطران اند
 شتر را و زیر خاک دفن کردن چیزی یا عام است و شبیهی است
 دسان بکسر اول و بفتح نیز گفته اند لغتیه و پارسیان قدیم این
 نام کتابی است آسمانی که برمه آباد اول پیشین نشان نازل شده و
 در آن زبانی دیگر گونه که خوان فهمید و ساسان بنجم آنرا بسیار قدیم
 پای می یعنی ترجمه تحت اللفظ نوشته در توحید و تخرید و حکمت و حکمت
 است و آن چارده صیغه است که بر چهارده بزرگوار نازل و وارد
 شده است و آنرا دینی با سمة و با گمیزی ترجمه کرده اند و باین
 رسیده و لغات آن نیز آلت است همانا این خلت تبریزی صاحب
 برهان آنرا دیده و بعضی نقاش را ذکر کرده اینک حاضر است و
 مطالب خود پسند در آن بسیار است و در نزد پارسیان پس غریب
 است و آنرا تمجید کنند و در معنی و حقیقت آن پارسیان گویند اصل
 در آن دسان تیر است یعنی دهنده روشنی زیرا که تیر یعنی روشنی و علی
 و بهتر هر چیز است یعنی حقائق این نامه روشنی و نور دهنده قلوب
 خوانندگان است و با سائر یعنی روشنی و نور قایم زیرا که با سائر
 قدیم را گویند و قدیمیان را بسیار استانیان خوانند و با سائر
 حقائق از من گذشت را گویند که از پیغمبران سابق بر دم رسیده و آیه
 یعنی دهنده حقائق و معارف است که نیردان باشد و نور دهنده
 تازه است که از حکما بر نهادهای نیردانی قدیم نگاشته شود و گفته است
 ساسان بنجم در نامه ساسان نخست که باین فرود گذاریم چه بار
 خواست آلت که به با سائر که در دسان تیر نگاشته ایم و هر کس
 بخار و خواند پس این نور ندها هر نیردانی در آغاز خواند تا نختی از
 دادار بدید آورنده یاد گیرد - مؤلف گوید اینکه بعضی این لغت
 را معرب و جمع دستور دارند اساطیر است نه دسان تیر و شاهی در
 مدح شعر خود گفته - بر این دژ دژ زبداگر مؤید نماز آرد
 نه بر شتای زردشت دسان تیر آبادی - ن -
 دسان بفتح اول و کسر تالی ثناته جمع دستان سرود و نغمه و
 حکایت و افسانه را گویند - فر -
 دسار بالکسر و راه مملع و راجع . ج . میخ آهن و ریشه گیاهی
 خراب یا رس از آن که بدان تختهای کشتی را استوار کنند دسار
 بضم تین و دسار بالضم جمع - ا -
 دسان بفتح اول و کسر سین مملع کثرت ادع . ماری است
 خمیشت که دهن ندارد و از بینی گزند و دم را از سر او فری توان

دسان بفتح اول و تشدید و فتح سین مملع . ج . سار و غ
 سپید یا جانوری است سپید یا خراطین است - ا -
 دسان فی بضم اول کسکاری . ج . جمع دستان بالضم جاسوس
 و مباحثی به میان مرد و زن - ا -
 دسانم بکتاب . ج . سر پوش شیشه و مانند آن و آنچه بدان گوش
 و جراحت را استوار بندند - ا -
 دسان بضم و تشدید سین مفتوح . ج . باز چیه است که دکان را
 دست بر وزن است . ف . مقابل پای و بدین معنی ترجمه یک
 بود و دستان جمع - شیخ شیراز - دستان که نوداری ای بر سر
 پس دل بری به مکر و دستان - دله و حکایت پادشاه عمر گفته
 - دستان خود بنداز و برگرفت - سرش را به سپید و در گرفت
 و بمعنی پنجه و نفع و فایده و قدرت و ظفر و نصرت و فیروزی و محبت
 و قاب و کت و نوب و طرز و روش و دستور و قاعده و نوبت باز
 شطرنج و نرد و مانند آن و این همه مجاز است بمعنی طرز و قسم
 دست یعنی ازین نوع و قسم مولوی معنوی گفته - من اگر
 دست زانم نه ازین دست زانم - نه از نیم نه از انم من از ان شهر
 کلامم - شمس الدین محمد حافظ بطریق ایهام گفته - ساقی لور
 با ده ازین دست بجام اندازد و عارفانرا همه در مشرب مدام نازد
 مسیح کاشی - ولی چه دست سخن آورم برت پید است که مور
 سوی سلیمان چه دستگاه برده - بمعنی قدرت چنانکه گویند فلان
 در نیگاه دستی دارد - شیخ شیراز - دست بر خون عاشقان
 داری - حاجت تیغ بر کشیدن نیست - و بمعنی مسند ملک و عیاری
 است لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند - انوری در مدح
 وزیر گفته - زهی دست و زارت از تو دستور - چنان که زبای
 موسی پایه طور - و مسند و صدر کو چاک را نیم دست گویند - و
 بر چیز تمام نیز اطلاق کنند مانند یک دستخانه یعنی خانه که هر چیز در آن
 ای خانه که نشین و خوابگاه و مطبخ و تاپاچه و طویل و یک دست
 خلعت یعنی از سر تا پا و یک دست سلاح یعنی از خود تا مژده
 و در عاقبت شکاری بجای عدد بود چون یک دست باز و یک دست
 جره و این قسم در هر نوع مناسب آن گویند مثلاً یک دست خیر فیل
 و یک راس پ و یک نفر آدمی و کمینزل خانه و این در دو فایده
 است - دستان راجع است حتی که یک دژ را هم نوزند و در
 بدال بندی و دوا و جدول و رای مملع رسیانی باشد که آمو و جز آن



بند نه مثال یعنی خلعت و لباس اشرف گوید به لباس نازکی
 ساک زلفش بویا دارد که گرسد دست می پوشد بصریان
 میزند پهلوی کمال گوید به خواهی که راست گردن پشت و دوتا
 من به یک دست خلعت ده و یکسر چهارپای به دست باصطلاح
 اطباء اجابت طبیعت را گویند و آن عبارت از دفع شدن ماده بود
 از راه اسفل - و یعنی اول گریزش و گریز و گریزان و گریز
 گستر در فشان و راد و جواد و همت پیشه و آهیب و در گریز
 و سیمین و بلورین و پرنگار و نگارین و نگار کرده و نگار دیده
 و خنای حالبه - بوسه فریب - قدح پیای - گریبان شمن
 خواب آلود - رعشه دار - رعشه ناک - دراز - کوتاه - از صفات
 اوست و بعضی از شعرای هندوستان دست بست بهای فازی
 بسته اند و اراده معنی دست کوتاه نموده و درین تامل است و
 بویا به مر است دست طلب است و دامن تو بلند و زکوتی
 است که دستم به عازر سد و قلم از تشبیهات اوست - ملاطفا
 در تحریف براق به بلور زمین از قلمهای دست مکن خط یا قوت
 را پای بست به آتش دست و آتشین دست - پولاد دست - ابر
 باد دست - سبک دست - چاک دست - بالاد دست - بیت دست -
 پیش دست - تر دست - سنگ دست - تهید دست - جرب دست -
 خام دست - خشک دست - خیزران دست - دراز دست - دور دست
 سپند دست - سنگین دست - پیاد دست - یک دست - چاک دست -
 روی دست - پشت دست - سرد دست - از مرکبات اوست یا
 دست بالفتح ج - یعنی دشت و دست جامه و دست کاغذ
 و اوراق و دست خانه و سند ملوک و جز آن معرب است - ام -
 دستار وزن پست - ف - مخفف و مرخم دستار است که مندی
 در و پاک باشد سندان در دستار باید - ن -
 دست آب - ف - یعنی آب دست یعنی وضو - خاقانی در تحفه
 ج - دست آب ده مجاورانش - ن -
 دست ابوحنبل بفتح همزه و سکون موحده - ف - یعنی دست
 است که دستینه زنان باشد و آن میلی است از طلا و نقره - ن
 دست آخلاق - ف - دست دراز کردن و حرکت دادن آن
 بطرف چیزی - شیخ شیراز به چون توان بر افلاک دست افشان
 ضروری است با گردشش ساختن - ب -
 دست آخر و دست پسین دست درین ترکیب یعنی نویسم

سند و شواله آن در دست اول بیاید - ب -
 دستار بالفتح و دال اجد در آخر - ف - یعنی بسیار و زیاده - فر -
 دستار دست بفتح اول - ف - یعنی نقد دست بدست دادن -
 دستار بر وزن رفتار - ف - مرکب است از دست و آرد که کلمه
 نسبت است یعنی شال سر و پریشان و زرتار از صفات گویند
 از تشبیهات اوست و بالفاظ آتین و پیچیدن و جیدن و افشیدن
 و پریشان شدن متصل یعنی به تاشود و فرش زیارتگاه ارباب
 رایه خویش را از اهد بر گیرند دستار بست - فطرت - چه
 پروا دارد از شبهای تار عاشقان شوخی به که بر نیز شفق گردید
 از گل صبح دستارش - صاحب - اگر چه هستی حسن از سرش
 بر دست بیرون خط به زبکاری همان دستار را مستانه می پیچید
 داله هر وی در مدح درویش غلام علی به در حوزة تعلیمم جانیده
 دارد و در آن مرد که دستار هنر بسته بر ناز و دستار بخند را
 مخفف و مرخم دستار است کمال بخیل گفته به سکه می شویم و
 همی گویم - جبه خویشین و دستار - ریزه ریزه شدی ز زخم کین
 پوششتم به بودی از خارا - ب - ن -
 دستاران بر وزن زرداران - ف - یعنی شاگردان یعنی اجرت
 و فروی که پیش از کار کردن بشرد و دهند - ستاد عسیری گفته
 به سستی قصب اندر سرای و دست بستی ز به یک بوسه به ها
 امروز دستاران - ن -
 دستار بر زمین زدن - ف - عاجز تالی و داد خواهی
 صاحب به تا کشودیم نظر رزق فنا گردیدیم - چون شکوفه
 بر زمین پیش که دستار ز نیم - ب -
 دستار بزرگ بسکون را - ف - یعنی قلیقان - شفا فی
 بابوی تو کو چاک دل و دستار بزرگ است - آورده از
 پشت پدرشان دیوثی - ب -
 دستار بند بفتح موحده - ف - یک کلمه کار دستار بنای با
 متعلق باشد - فر -
 دستار بندان - ف - کنایه از سادات و شایخ و صدق
 و علما و فضلا و متقیان و امثال آنها که بتازی ارباب عالم
 خوانند - شیخ شیراز به چو قاضی یقوت نویسد بجل - نگردد
 ز دستار بندان خجل - ب -
 دستار چه - ف - یعنی رومال و سفره کوچک - خاقانی گفته

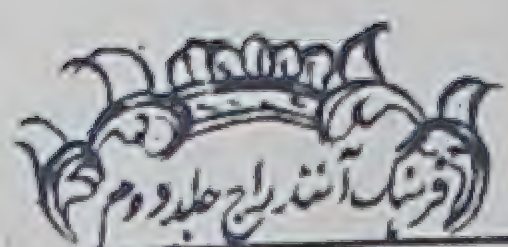
دستار چه بین زبرگ شمشاد - ف - یعنی سمن برانرا - و
 یعنی پارچه که بر سر نیزه بندند و آنرا طره هم گویند و یعنی گردن بند
 یعنی رومال که در گوی اسپ بندند و یعنی هدیه و تحفه و یعنی مبارکباد
 و آن نیز نوشته اند از شرف و دستار چه ساختن یعنی هدیه و
 تحفه فرستادن و سخاوت کردن و بردن و داشتن باشد - ب -
 دستار چه ساز - ف - هر چه از تحفه و هدیه در دستار چه کرده است
 دستار خوان - ف - سفره زیرا که از بر بالای خوان کرده
 در مجلس می آرند و بالفظ کردن و افتادن متصل ثابت به فیض
 حق کرد و لصب خاکساران بیشتر نیست بی نعمت اگر دستار خوان
 افتاده است - میرزا عبد الغنی قبول - ز خست خورد باز نمان
 کس که نان را به کن معجز خویش دستار خوان را به در مدح سیف خان
 به خلق را برداشت از خاک مذلت رفعش به در زمان او همین
 دستار خوان افتاده است - سند نخستین بعد ازین بیاید - ب -
 دستار خوانچی معروف سیفی به دلبرد دستار خوانچی جابجایش
 میکنم به سر بالاش میکنم دستار خوانش میکنم - ب -
 دستار در گلو کردن کنایه در تکمیل و رسوا و سحر کردن غنی
 به امرت بصلحت قدمی گر بنگ زود دستار در گلو قضا کرد
 روزگار به بعضی محققین میدانند که درین بیت یعنی نزد محکوم
 کردن است و حاصل معنی آنکه حکم تو هر جا از روی مصلحت قدم بر بنگ
 زو یعنی عزم راسخ نمود روزگار قضا را بر تو بر همان پایه آورده - ب -
 دستار سیاهی - ف - یعنی سفید - بدر چاچی به زفر زنگی گریان
 فتنه دستار سیاهی به چو باز آن رومی خندان نهد بر سر کلاه زرد - ب -
 دستار مشقب بکسر میم و سکون نای مثله - ف - چوبی که بر دست
 مشقب باشد و سر و دست مذکور در آن بود و وقت گردیدن مشقب
 در میان آن بگردد و آنرا بخار بست و دم بگیرد و بزور بکشد تا زود
 سوراخ شود - و حید در تعریف مشقب گفته به زمینی گرش کو تکی کرد
 ریش به دلی رفته کارش ز دستار پیش - ب -
 دستار به بالفتح آره دستی و کوچک - فر -
 دست از آستین بر آوردن و بیرون کردن و بیرون
 آوردن یعنی - صاحب - چون بر آرد شوکت حسن تو دست آستین
 شتی چو ماه عالم آری کنایه از صفه راجب و بغل گنجینه گویند
 خامه صاحب چو دست از آستین بیرون کند به دله گل خورشید
 صبح از گریانی شود طالع به که دست از آستین در دامن شبهایرون آورده

دست از پی چیزه بردن. ف. بکنه آن رسیدن از اهل
 زبان تحقیق پیوسته. ب. -
 دست از چیزه بر کردن ترک آن کردن. مولانا
 که کم و لاغرتان برکنده ام دست نیازم اندک اندک نقد
 بسیاری بدست آورده ام. ب. -
 دست از دامن کسے گسستن و افکندن کنایه از جدا کردن
 سنائی و طاعتی بگرزان تنی که بر سر خورده ام و در دم از
 دامن لب دست فغان انگنده ام و خواجه شیراز شایان فدا
 از بزم نور در قفس و سماع است و دست طرب از دهن این زمزمه
 بگسل. ب. -
 دست از دهان و دهن برداشتن بی پرده سخن گفتن و
 صرفه نکردن دروشنام دادن و بگفتن و هر چه بر زبان آید
 بی محاشی گفتن. فرج الله شوستری که کرده از بس عرصه بر من
 تنگ دور روزگار من هم آخرت چرخ سان دست از دهن برداشتم
 رفیع و شرم رانی باید اول از زبان برداشتن و کی باسانی توان
 دست از دهن برداشتن و طالب کیم از دهن غنچه صفت است
 اگر بردارم فضل دیگر ز جبار لب اظهار من است. ب. -
 دست از سر چیزه نگدن آشتان ترک نکردن آن چیزه
 از سر آن بر نداشتن. حافظ گوید که سزا است در دشت بیابان
 نگذاریم دست از سر آبی که جهان جلد سراب است و آینه اوست
 و شهو است از چیزی بر نداشتن یا سر چیزی از دست یا از کف
 نگذاشتن است اول مشهور است. دوم ظریفی تفرستی گوید
 و وقتی آن شد که جو فواره ز کف نگذاریم سیر آبی که بران
 ساغر سرشار ز نیمه از غوا مض سخن. -
 دست از سر کسے گرفتن کنایه از ادا و اعانت در بیعت
 دست از قفا و اگر کردن معروف. صائب که کاکل چه گشته
 دارد و دستش ز قفا و کن هر فتنه که می بینی در زیر سر بر دست
 دست از کسے بریدن آشتان از سرش و نشدن بدون حصول
 مقصود. جلایا کاشی یقین بخلص از و نافع از شش میگیرم
 نمی میرم و چون دوری که دست از کار فرما بر نمیدار و ب. -
 دست از لباس بایرون کردن پوشیدن جامه باین طرز
 که دست و استین کنند برای ساعت نیک و باز بر آید پوشیدن
 آن بر وقت دیگر اندازند و این در هندوستان مرسوم است

نمایشه جامه هستی بر تن بهر قیامت کرده ایم دست بیرون زین
 لباس از بهر ساعت کرده ایم. ب. -
 دست از صامت فتح و لغت و لغت و فرصت و سحر کاشی
 دست از دست بهر زخم که هست و تیغ از اذ و غلات از دگران. ب. -
 دست آزمای. ف. بمعنی مصدری و اسم فاعل هر دو آمده
 بر خنجر و چه دیدی از باغ زانگی و در آئین مردی و مرد انگلی
 که با خنجر کرده دست آزمای و بسوی زبونی شوی رهنمای شمشیر
 گشتند دست آزمای و در آن هم نشد قلابی زخم سای و نظامی
 اگر چرخ گردان خطای نموده باین خانه دست آزمای نمود و سواش
 حروفی است دست آزمای و همان آب لوتی جانفروای و ای حرفی
 است که هر قلمی آزمای تواند نوشت. ب. -
 دستاس بافتح. ف. آسیای که بزور دست بگرد و داراب بیک
 جویای بای نرسد از پی روزی و بانی و شکم و تاو چون دستاس
 سر گردان شتی گندمی و بدلیل الزمان نصیر آبادی که بخوابد لب
 ثانی ز چرخ از تگر سیه که غیرت میکند دستاس امر و شتو نم را لب
 دستا هفت بر وزن رنگارنگ. ف. بمعنی فلان باشد. سرا. -
 دست آسیا. ف. با ضافه دست چوبی که دست در آن زده
 آسیا گردانند. صائب که ز شوق جستجوی یار از گردش نمی نامم
 اگر دستگ پایم بچو دست آسیا باشد. ب. -
 دستا ش بافتح بار و بسته بهرم و همیه. فر. -
 دست آشتا. ف. کنایه از صاحب معامله شغالی و شکوه
 را امشب لب دست آشتا میجو اتم در بخش مجوب را دشمن جابجی اتم
 دست افزا بقدم زای عجمه برای مهله. ف. آله که کار دست
 بدان کنند و با افزا رکش را گویند ظهوری که گرفتار است
 بهر ش می تراشیدم اثر در هنر مند است آه و ناله دست افزا را
 قافیه غزل باز و پر کار است. ب. مص. -
 دست افسوس. ف. معروف مر صائب که چون نباشد
 گوهر ندان حدف خیاره است دست افسوسی بودی گوهر
 دندان حدف. ب. -
 دست افشار و مشت افشار چیزی نرم که بزور دست
 افشوده شود چون طلای دست افشار و زر دست افشار و درشت
 افشار که خسرو پرویز از آن تیغی ساخته بود و این مشهور است و
 در اشعار استادان سیم دست افشار و یاقوت دست افشار و

مغز دست افشار و سیب دست افشار نیز آمده و بسین دشمن
 مرزا طاهر و حید دیده شده و یکم زلالی گفته که زبیکه مغز مرا کرده
 عشق دست افشار و خمیر را و دیوانگی شد آخر کار و داراب بیک جویا
 و بسنی گر رسد و ستم بلبهای نمک سودش و شود یاقوت دست افشار
 لعل خنده آلودش و اگر گویم که بطریق ادعایه باشد در صورت
 شعر از مره می افتد و نظوری و ترنج سیم دست افشار خسرو و
 انار سینه شیرین و شان کوه از بجا مستفاد می شود که اطلاق سیم
 بر طلا نیز صحیح است و دانش و فشارم لای می کارم همین است
 طلای دست افشارم همین است و صائب که اگر چه خسرو دارد
 طلای دست افشار و تصرف دل شیرین بدست کوکب است. ب. -
 دست افشان. ف. چیزی که بدست افشاند شود چون تخم
 دست افشان. اثره وقت حاصل نخورد و غیر تاسف ممسک تخم
 این مزرع پیدا است که دست افشان نیست و نیز کنایه از حرکات و
 سکناتی که در حالت رقص بدست کنند. خواجه شیراز و یار ما چون
 ساز و آهنگ سماع و قدسیان بر عرش دست افشان کنند و حکیم
 زلالی گفته که قدشما و دست افشان گردش و بساط از غول گار
 زروش و دست بر افشاندن مثله. فانی که مطربان بوزن تا
 سر و سبی بالای من و بر فشانند دست و عیند جانفشانیهای من
 شیخ شیراز و قاضی اربابا نشیند بر فشانند دست را و محنت گرمی
 خورد و معذور دارد دست را. ب. -
 دست افشاندن از چیزه کنایه از جدا شدن و ترک
 گفتن از وی. مولوی معنوی گفته که طبع سیر آمد طلاق از تو
 براند و پشت بروی کرد دست از وی فشانند و صائب که جسم
 خاکی چیست کز وی دست نتوان بر فشانند و کرد دست و پای خود
 چون گربه بسیدن چراغ و بمعنی رقص کردن نیز آمده. ب. غ. -
 دست افکن باکان فارسی کنایه از خادم و پرستار و منقلب
 و زبون و یادگار و نشان که از دست گذارند چون تصویر خط
 و جزآن. ب. سرا. -
 دستاق بالضم و فوقانی بالف کشیده و قاف. ف. بندی مجرب
 از اهل زبان تحقیق پیوسته. فطرت و شدم دستاق ترک رقص
 و شب در خانه زمینی و تبسم حقه لعلی تغافل عشوه آینه می و مرزا
 طاهر و حید و زهیت تو نمود دست و بارانم و بدان
 طریق که در زیر تیغ کین دستاق و باقر کاشی و ای داور و اگر

در بیان...



حدیثی گویم که کنی هزار تحسین و دیروز که ساختی و شتاق و مارا
در سلاک آن ملاعین و خطر خمن او فتادی مروی مانده
پیاده و نه فرزین و ب -

دستاگرد بفتح قول و کاف فارسی و ف - دستاره را گویند
دست امتحان و ف - بقلب اضاحه کنایه از زور آزمائی و ب
دست آموز و ف - مرغی را گویند که از ابر دست تعلیم داده باشد
و با صاحبش را می گشته برود و باز آید و گاهی همچنین و حتی را نیز
تعلیم کنند و مالوف می سازند - ظهوری و خوش آنکه بعشق صفت
کرده لایش و جانفش چو رود مهر تو گیرد جانفش و شهباز غمت
اگر چه دست آموز است و می باید از آه رشته برایش و واحد الدین
النوری و شیر گردون پیش شیرایت و سحره چون آبی
دست آموز با و ع - ریسان بر پاچه حاجت مرغ دست آموز
را و ب -

دستان بر وزن مستان و ف - جمع دست چنانچه در
دست گذشت و بمعنی فکر و حیل و دستاگیری و لقب زال
پسر سام نریان از اولاد کوراسب و جمشید که بواسطه شکاری
سیمرغ و آموختن علوم غریبه از نادانان او را بکمر و حیل و سب
می کرده و جاد و میخوانده اند و فردوسی از قول اسفندیار بعد
از زخمهای تیر و هیو و یافتن رستم دیگر و ز گفته و باز جلوی
زال گشتی دست و دیگر کنارت همه و خیمه بست و میر مغری و
شعی کو با رسولان تو بیعت کرد و در غزنین که با پیلان بدر گاه
فرستاد خدمتی و در و هم دستاگیری بود آن چو سید گشت
رازا و خرد هم داستان نبوده که باشد شاه وستان گر و معنی
نغمه و آواز آمده بنابرین دلیل را هزار داستان گفته اند که می فرم
بکنایه در مدح خود گفته و هزار داستان وستان زدی بوقت
بهار و کنون همی نرند تا و آید دست خزان و هزار داستان امرو
در خراسان است و مجلس ملک اینک همی زند وستان و شخ
سعدی بمعنی مقامات آواز نغمه گفته و گویند که موسعی چندین
سخن از عشقش می گویم و بعد از من گویند بدستانها و زیر که
دستان نشانی باشد بر سواد آلات ذوات الّا و تار که دلات
کنند بر مخم نغمه معین از نغمات - سوزنی گفته و ج - زند از فضل و
عدل تو بستان بستان وستان و و زال را داستان زند نیز
می گفته اند معنی ترکیبی آنرا فکر و داستان بزرگ یافته اند چه زند

که نام نامه پارسیان است بمعنی بزرگ است و آنرا از زند نیز
میخوانده اند - فردوسی از قول سیمرغ حکیم گوید و نه نام ترا
نام دستان زند که با تو پدر کرده دستان و بند و ب -
دست آنبویه و ف - گلوله مرکب از عطریات که در دست گیرند
برای بوییدن و هر میوه خوشبو که در دست کرده بوییند مخصوص
میوه شبیه خربزه کوچک که بوی خوش دارد و موزه ندارد -
صاحب قاموس گفته تمام برون شد از خربزه است بهیئت
خطل مخطط بسری و بفری و زردی و آنرا و شنبویه خوانند
خاقانی گفته ج - دستبوی است خلد التور و ب -

دست انداختن کنایه از دو چیز است - اول کنایه از
شناوری کردن باشد - دوم کنایه از تسخیر نمودن بود و ب
دست انداختن حرکت دادن دست را برای کاری چون در دنیا
و گره بریدن و تیر انداختن و خاریدن و آسیب زدن و
حمله بردن و صدور و سبک کردن و شنا کردن و بمعنی مسافت
دست نیز آمده - ظهوری و هر نغمه بلند و پست در رقاصی است
بزمی است که تو به پست در رقاصی است و مطرب بنوازش بقصدی
پامال و دست اندازی که هست در رقاصی است و مخلص کاشی
و خاکساری پیشین کن در هر زمین چون گرد باد و در ره خاکی
بر چرخ دست انداز کن و صاحب و شکوه زلف از زبان
مانی آید برون و زیر دست انداز او چون شانه با افشردن و
ساکل قزوینی و ساک از لیس دوستی پامال مردم گشته ایم
ورنه دشمن را نباشد تاب دست انداز ما و النوری و پایه قیام
تو جای است که از حضرت او و چرخ را عقل برون کرده بدو
دست انداز و ب -

دستان زن و دستان طراز و ف - بمعنی نغمه سر او
دستان گر بمعنی مکار و حیل و جاد و گر - و دستان گذشت و ب
دستان زند بفتح نای هوز و سکون نون و دال و ف - لقب
زال بن سام که بکر و حیل معروف بود و چه دستان بمعنی مگر
و حیل آمده و زند بمعنی بزرگ است گویند زال را سیمرغ این
نام نهاده است و او حکیمی بوده است - مراب -

دستا انداختن و ف - موزه دست - فر -
دست آوردن و چیلز و کنایه از غالب و توانا بودن و چیز
سندش در دست داشتن بر چیزی بیاید -

دست او رنجن با و او و ف - بمعنی دست بر رنجن باشد که
دستینه است و آنرا از طلا و نقره و غیر آن هم سازند - مراب -

دست اول و ف - مقابل دست آخر و دست پسین لفظ
دست درین ترکیب بمعنی نوبت است - حکیم فردوسی گفته
ندانم که دیدار باشد جزین و یک امشب بگویم دست پسین
فطرت و ای که دایم میکنی با غیر قصد اختلاط و دست اول غرضی
از چنین پیشانی بگیرد صاحب و من گرفته که قار از همه عاقل
دست آخر همه انداخته می باید رفت - ب -

دست او نمی رود یعنی کاری از دست او نمی آید - طالب
آملی و طائوس و ش زبس بجمارت مقیدم و دستم نمی رود که ز
گل پابر آورم و ب -

دستا ویز و ف - بالفح چیزی که تمسک بدان کنند و آنرا وسیله
مدعای خود سازند - آصفی و حلقه زلف گر بگیرد دست او نیز با
گر چه زلف بدست صد وانه دستا ویز یافت و سلمان و روز و شرف
در جواب پرسش سودای کفر و بیج دستا ویز را نیست جز بوی شاد
دستا هفت بالفح و ف - دست افتراری است کاشتکاران
و مزار عازان - فر -

دست بآب رساندن کنایه از وضو کردن و از اهل زبان
بتحقیق پیوسته که بمعنی رسیدن است حاجی محمد تقی بسمل تبریزی و
ای که خلق روح نبشت دی بسمل کرد و لطفت و غشینه عطر بهاری
بچو مینای جاب و و بچو آب جو ندارد و چو نصیب از رنگ و بوی
میرسانم من بیاد هر سحر وستی باب و ب -

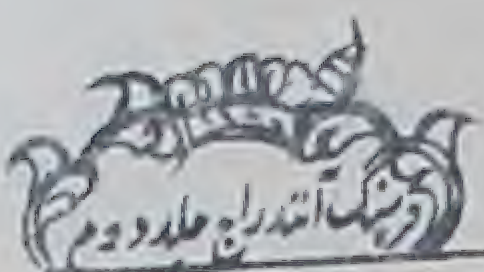
دست با یادشاک کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد و مراب
دست با د پیا کنایه از دوستی که حرکتش لغو بود - صاحب و
چون نسایم دست بر هم کنش از نقد عمر و رنگ افسوسی بدست یا و ب
مانده است و ب -

دست باد دست بسیار نزدیک است دست بدست مثل لفظ
جلد و شتاب و ستاد دست مثله - طلایی و کار گر غیب چو دستم
گرفت و دست بدست آمد و دستم گرفت و در تقی قلی فتوحی باشی
و با خزان دست بدست است بهاری که تراست و حیف و حیف
که چون رنگ خانی در خواب و سعید اشرف در تفریق چار و
زهر شاخش که برده از صبا دست به روی باشد بگردون دست با
دست و ب -

دست باز. ف. کسی را گویند که آنچه در دست داشته باشد
 همسر را باز و تمام کند و معنی دست اندازیم آمده است که لغوی
 و حواله بی حساب باشد شخصی را گویند که در شرطی و نزدیکی
 و مهره که دست نمند چهار بازی کنند. سرا.
 دست بازی. ف. کتابه از انبساط و ملاعبت. کلیمه پنداری
 در و مفاد صلم مشغول و و گرنه در و دل خوش را کتم اظهار و
 در حجت ساطع در شرطی و هر مهره که دست بگذارد بدان بازی کنند
 و عوام این را دست مهره گویند. ظهوری در کسب عیاشی
 گدازی نیست. در کمالی نفس درازی نیست. در مرغ
 پسندیدم و یاران هر هم در عرض عشق و پنداری نیست. ملائیر
 گفته است دست بازی کنم از با سر زلف تو مرغی. دست امید
 دراز است چه قصیر مرا دوست بازی زور آزمائی. باغ.
 دست باف. کتابه از آسان. ع.
 دست باکس. فرو کو فتن آمده هم آوردی و برابری با او
 شدن چه رسم پهلوانان است که چون با حریف بر کشتی آیند و دستهای
 خود بر شانه گویند و آن کتابه از اظهار توانائی و پروری خود است
 و نیز آن که چون گل از با دستان گل گزارا مید. دست با هر که
 فرو کوفت و در کوفت ندید و سحر کاشی که گردون بر بدستی خیزد
 اگر با من نه دست فرو کو بدستش برین باشد. با.
 دست باکس. یک گردن با او اتفاق کردن. اثره کرده با
 خرگان نگاهش دست در قلم کی تا مسلمان تیغ از بالای کافر
 نیزند. با.
 دست بالاک. ف. کتابه از غالب و مسلط و خالی و دل از
 زلفش نگه دارای خیالی که هندوی است و در دست بالاک
 دست بالاک کردن کتابه از نظم و قریب از اصطلاحات. صاحب
 به بوستان از شاخ گل و سنیکه بالاک و بود و در زمان سرود
 خوش رفتار او بر دل گذشت. با.
 دست بالین کردن. دست را خم داده بر سر گذشتن چنانکه
 مردم مفسس سبب نابودن بکیه با من نوع درازی کشند صاحب
 عرش و کرسی معنی در زیر پا افتاده است. چون بوقت فکر صاحب
 دست بالین می کنند. با.
 دست با من. ده این کلام در هنگام کمال طرب و خوشی شال
 کنند و اغلب که مضمون بند می است. لا ادیری ای که کردی

آتش برو. جاب. دست با من ده که گشتی کامیاب. با.
 دست با نه. بالف. ف. معنی دستانه و موزه است. فرو.
 دست با هر دادن و بهر دادن معروف. صاحب
 نقش اوضاع جهان مختلف از پیش است. این نگاری است
 که چون دست بهم داد خاست به نیاز و نیاز را بهم حسابی
 در میان باشد و برگردش دست با هم داور و جویی زمین رنگی با
 دست بد امن و دامن کسے دادن مراد و دست
 رجعت دادن که عبارت از مرید شدن است. مفیده فاش
 دامن پاک تر اندازد گل. مرید حسن توام میدهم با مان دست پیغ
 دست بد امن کسے نمودن و آو میختن و زدن و فریبی
 هم دست در دامن رفیق لازم منه. شیخ شیراز به آستین از
 جنگ مسکینان گرفتیم و در کشد. چون توان رفت چندین دست
 دل در دامنش. از لیا چو گشت از می عشق مست. با مان
 یوسف در آوخت دست. با.
 دست بدست. ف. در دست با دست گذشت. با.
 دست بدست بردن و رسیدن کتابه از زود و دستا.
 بردن و رسیدن و با عاز و اکرام بردن و رسیدن. قدسی
 گوهری که من در حرمت رنجیم دست بدستش بر بند تا حرم کبریا
 و له یار ز بزم میکشان های چست میرسد. همچو پالیه شراب
 دست بدست میرسد. با.
 دست بدست حریف دادن و شری و کشتی و دست
 یکدیگر گرفتن چنانکه در سوم است و دست با حریف فرو کوفتن
 این صورت در هنگام کشتی گرفتن پید می آید یعنی آمده هم آوردی
 و برابری با او شدن. در دست با کسی کوفتن گذشت. با.
 دست بدست کسے پیوند کردن امداد و اعانت
 کردن مسج کاشی به بس بند می بخشد روز جزا این پیوست
 دست خود پیوند اگر با دست کوتاهی کنی. با.
 دست بد عازدن و بردن و بر آوردن و بردن
 و گفت در دعا بر آوردن و دست بر فلک شدت
 کتابه از بلند کردن و بلند شدن دست و در وقت دعا و شستن
 خواجه نظامی به جو این داستان گفت شهاب یک به پیوسته
 راست شد بر فلک. صاحب به در خرابات چه حاجت به حاجت
 من است. دست برداشته دایم به عاتک آنجا. خواجه شیراز به

محراب ابروان بنام سحر گوی. دست دعا بر آرم و در گردن است
 که کن در دعا بر آرم و در گردن است. از مهر شاه عصر آورده
 گوشتوار به نایب فوت شد پس که زمین مطلب ناخوابستی و با
 دست زدم چشم اجابت تر شد. و له ای اجابت گفت بر آرم و لب
 باین بر کشای. اختصاری در دعا در استان آور دوام. با.
 دست بدل. ف. در اصل کتابه از شخصی است که نزدیک بود که
 دلش از دست برو و او خواهد که ضبط آن کند و مقدر و نهشته
 و از بنجا بعضی گمان برده اند که کتابه از عاجز و ناتوان است و
 این شعر مرزا بیدل استناد آورده به چه سلیمانی است ای غافل
 دانه گیری ز مورد دست بدل و ولی دشت بیاضی به شوق گذشت
 که و شتی نه نم بردل ریش. و رنه این را ز من و از تو نهان بیاید
 دست بد کمال و بیع دادن و دست بر شال بردن
 و دست بدست دادن و صد و بیع و شرا بودن چه
 رسم است که حالت شخص قیمت کالا و دلال ششمین دست با بیع را زیر
 جامه بدست خود گرفته با اشارت معنیه اصحاب تعیین قیمت کنند
 بعد از آن همین دستور ششمی اخبار کنند و در هندوستان این
 رسم مخصوص دلالان نخاس است. نایب به و اعظم مکن مصافحه
 راست بیچ زهد. کی خود فروش دست بد لال مید. به شرف
 به بهله در سودا بود و دلال را به می برد و دستی بر شال با و فلج
 به گر تبش اجل و بدستی به کیسه بر کنم بود و زبان به بیکی کا
 به از تو متاع حسن و زانقد جان و دل. دستم به بدست
 که سودا مبارک است. با.
 دست بدندان گزیدن و بدندان کردن و
 بدندان کوفتن و دست گزیدن و دست کردن
 و دست بدندان شدن حالتی است که در هنگام غضب
 و خشم و تحسیر و تاسف بر آدمی طاری می شود و از آن جهت دست
 را بدندان می گزود. خواجه شیراز به از بسکه دست میگزوم و آه
 می کشم آتش زدم چو گل به بن لخت خورش. صاحب به
 از بسکه تو بهار تبخیل میرود و شاخ شکوفه دست بدندان
 گرفته است. با.
 دست بد یوار دادن و بد یوار کشیدن و دست
 بد یوار بودن از خیرگی چشم دست بد یوار بودن و اینا یا نه
 با استغانت آن راه خانه رفتن. زلالی به ز عکس روی او



هر ز راند و در پیانی دست بردواری بود صاحب به نیست
 بر دیو حرم دیده خن بین را کار به کور و صیقل ره دست بود
 کشید محمد علی میلی به ضعف دست بدواری داده آمده ام به
 دو گام زمانی ستاده آمده ام به -
 دست برابر و بر بالای ابرو گرفتن تاب نظاره کردن
 میرنجات به خورشید در مشاهد آفتاب تو به بی اختیار دست
 برابر گرفته است حکم زلالی به بی نظاره هر از تاب آن رویه
 گرفته دست بر بالای ابرو به -
 دست بر آوردن کنایه از چهار چیز است اول کنایه از شرف
 و دعا کردن باشد دوم کنایه از تقویت یافتن رسوم کنایه از
 غالب آمدن است - چهارم کنایه از دعوی کردن باشد -
 دست بر آوردن به رویای موحده و سکون هر دورا
 مملکت یعنی سلام کردن و سلام مردم ولایت چنین باشد که
 دست بسینه نمیدرخ -
 دست بر پشت چنان بر کردن بهنجیم فارسی میگویند زن
 و فتح بای موحده که از اجتماع خون بایم متلفظ می شود یعنی دست
 بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست مجرم در پس پشت او چنان
 دست بر تخته بسن در دست به تخته بسن بیاید -
 دست بر ترکش زدن میای جنگ شدن و با اصطلاح
 آراستن معشوق است خویشین را که آن هم در معنی مستعد جنگ
 شدن است اسمعیل ایما به هر فرنگان سیاه است سر مهر در کار
 نیست به میرنی و صید دله دست بر ترکش چاره و له به ازغوی
 توفند در جهان آتش زده عشقت میلی بروی هر کس زده
 قلب یک کرشمه با بال شود و زان دست که مژگان تو بر ترکش زده
 دست بر جبین باجیم بر زدن دست بسن - ف. محقق
 است و آن طلقه طلا و نقره و امثال آن باشد که در دست کنند به
 دست بر چشم نهادن کنایه از قبول کردن ملاطرا در
 تفریف ظن بر گوید به از چون نواخته صاحب قبول به نهاد
 بر چشم دست قبول به -
 دست بر چوب بسن عاج گردانیدن و بیدار کردن
 نوعی از سیاست مقرر است - صاحب به بر چوب بسته بغرت
 من دست شانه را به دست اینچنین برف نسیم صبا نیافت به
 دست بر دلفنم بای ایجد و سکون را و دال بی نقطه - ف. کنایه

از غلبه و قدرت و نعمت و دولت - خواجه نظامی گفته است بداد و
 دهن در جهان بی فشر و بدین دست برد از جهان دست برد
 و یعنی بازی برون ماخو از معنی اول است به تا جهان رسم دست برد
 نهاد به دست بروی چنین مدار و یار به -
 دست برد آشتن معروف و با اصطلاح کشتی گیران دست خود
 بر زمین بند کردن و حرف را به دعوی گفتن که برادر - میرنجات به
 دست برد آشتن را چو فلک تاب نداشت به پشت دستی زمره و مهر
 به پیش تو گذاشت به -
 دست برد زدن مراد از انگشت برد زدن - ملاطرا
 به به چو طرا برد زدن به خطای میزیم به ناکلی از صحبت دست بر زدن
 دست بردل - ف. کنایه از بیقرار و مضطرب زیرا که هر کرا دل
 می طبد دست بردل خود می گذارد و در شرح الشعر ابغی عاجز به
 دست بردل نهادن و بردل گذاشتن کنایه از ضبط
 دل کردن و شکلی دادن و اغلب که دست بر سینه نهادن نیز بهین
 معنی باشد به معنی که بیاید - وحید به ای که میگوئی بندر حاجتی
 دستی بدل به می طبد زانسان که بردل دست نتوانم گذاشت به
 به اینک سپاه برق خنان نیز میرسد به دست مردی بدل به
 گذارد و له به بحر را به نخبه مرجان نیندازد ز جوش به چند
 بردل می نهی از بر شکین دست را به دلی دشت بیاضی به
 شوق نگذاشت که دستی به نهم بردل خویش به ورنه این را فزون
 از فوئان می بایست به -
 دست بردن از چیلز به کنایه از سبقت کردن و پیشتی
 نمودن - صاحب به دست از مشاطه در نازک ادائی برده
 شانه از مژگان بران زلف چلیپا به کشم به حسین ثنائی به
 ای برده از طراوت دست از بهار دست به از خون کیست
 باز ترا در نگار دست به -
 دست بردوش افکندن و انداختن و گذاشتن
 و دست بردوش انداختن به رخا ساق بنا بر ضعف
 دست بردوش کسی گذاشته راه رفتن یا بر خاستن مرد را
 اسیر به ناکه که از سینه میخیزد به دست بردوش دل
 افکنده ز جای میخیزد به سنبلی دست به دوش سمن
 انداخته بود و دلف خورشید بنای تو بیا دم آمد به ظهوری به
 چنان مست از شوق هر چیز است که به دوش شایخ افکنده طوبه

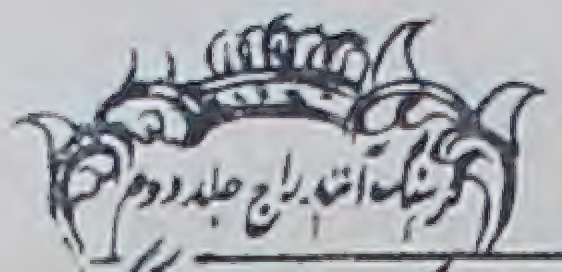
دست به -
 دست بردوش زدن - ف. مهربانی و شفقت کردن
 از قبیل دست بر پشت زدن که مرسوم هندوستان است به
 دست بردهان کردن کنایه از پیشانی و افسوس و پشیمان
 خوردن باشد به -
 دست بردهان کردن کنایه از چیزی خوردن باشد به
 دست بردهان بودن کنایه از خاموش بودن به -
 دست بردوخ گرفتن و بر رو گرفتن کنایه از روی پوشیدن
 و این از جهت شرم و حیا بود - صاحب به سحر که با دهنها از شرف
 نقاب گرفت به دو دست خویش بروی خود آفتاب گرفت به کل
 اسمعیل به دو شیر گون خاطر من بین که فخره دار به بر رخ گرفت به
 ز تو شمسار دست به -
 دست بر روی دست و بر سر دست و بر بالای سبک
 نهادن بیکاری و بی منتی - صاحب به نام خود را گویند کروان
 سیکستی بلند به دست خود بر روی دست ای آهین باز و میر
 وحید به سعی ناکرده براندر و گهر میگرد و چون صدف دست
 وحیدانه نمی بر سر دست به سلیم به خفته در راه تو از خیر انج زلال
 شیر گیر به دست بر بالای یکد گیر نهاده شیر به -
 دست بر زانو زدن و بر سر زدن و ماندن اکثر
 وقت فقدان مطلب باشد و اول در نماز نیز معهود است غنی به
 در بر نماز دست بر زانو زدن به زانو زدن و زانو زدن به
 مرزا محمد علی میلی به میلی چو گس دست بر مانده و خلقی به کام
 دل خویش از شکرستان تو یابند به واله هر وی به تاسف
 میخورد بر عرضان کردن مردم به گس گر میزند دخی بر سر است
 آهسته به صاحب مرآت جهان نادر ذکر اله البشر آورد و در ذکر
 است که چون آدم دل از خوف فرقت فردوس کباب و سینا
 حرارت هجرت جنت در اضطراب دست تو گرفته به ابراه غریب
 نهاد و جبریل در رسید و فرمان رسانید که دستهای بکنید و از
 یکدیگر جدا شوید و دست بر سر میزد و میزد و آدم بان خود
 می گفت و میخروشید از بیخاست که مردان در زمان پستی ای
 درد و غم نسبت آدم دست بر ران کوبند و زنان وقت غلبه
 بر رخ و بلا عادت تو دست بر سر زنند به -
 دست بر سر کنایه از تاسف و تحیر و حیرانی باشد - ن. سا -

دست بر سر کشیدن و دست بسر کردن از سر
 واکردن و رخصت دادن کسی را که محل داند و این گویا سلام
 رخصت است و اشرف و رازداری بود و شیوه زاید چوب
 از در سبکه اش دست بسر باید کرد و رفع و اعطاء در دل
 آسای پریشانان میباشد از شانه کم که کز نوازش زلفها را دست
 بر سر می کشند و هم درین محل گویند براه غلطش انگنید و
 لوطیان گویند این را بر لب کشیده ب -
 دست بر سر گرفتن در مقام ادای تسلیم و کورنش و در محل
 شدت در دو وضع هر دو متصل می شود و زلالی و بی فتنه و
 را بر سر گرفته که از سبیش رنگ بر گرفته ب -
 دست بر سر نهادن قبول کردن و دست بسینه نهادن
 از تعلیم متعارف هندوستان است که آنرا سلام کردن هم گویند
 حریفی و دی آدمی که شمشیر کمان هم در رقیب و دستی بسینه نام
 دوستی بدیده هم اثر و سپهر معنی زلف انخسب و فرمان
 او دست بر سر نهاد صاحب و دست و پاهاست بر سر دست
 پیش کس منته بر سر مردی بنا مردی بی فکر معجزی ب -
 دست بر سینه نهادن در دست بردن نهادن گذشت
 دست بر فالت شدن . ف . در لفظ دست بدعا زدن
 گذشت ب -
 دست بر قفا بستن و بر قفا پیچیدن و دست بر کف
 بستن و از قفا واکردن هر کدام معروف و مرزا صاحب و
 بر لب آب بقا از تشنگی جان میدهد دست هر کس را که حیرت
 بر قفا پیچیده است و طالب آملی و دست فرکان بر قفا بندیم
 که تیب او و در دل هر باره دل نشتر شانی شکست ب -
 دست بر کاسه بستن ابرام و استادگی دران کار کرد
 دست بر کس بستن در خرابی او بودن مخلص کاشی و
 ای که بر قفل مخلص دست داری بر کمر خوش و گردستی برین نخیر
 لاغری ب -
 دست بر کمر داشتن و زدن نخوت و زور کردن صاحب
 و نگر و عقد های من چرا هر روز مشکتر که چون سرو از نیت
 دست و ایام بر کمر دارد و قاسم مشهدی و نهیچ و ناب میانش
 چگونه منزهیم و دم گرفته بدستی که بر کمر دارد و معر فطرت و بند
 دل بر عونت که میکند کچه گل و چوبله بوی شمر دست بر کمر زده را ب -

دست بر کمر ماندن کنایه از بیکار و معطل ماندن و رعنائی
 و خود نمائی کردن ب -
 دست بر گلو آوردن کنایه از گلو افشردن و سلیم قطره
 آبی نمی توان خوردن چه دست بود که غم بر گلو می آورد ب -
 دست بر لب زدن مرزا محمد زمان راسخ و ازین جمله می
 فریاد و جوش و سبک و تنش زوم بر لب که خاموش ب -
 دست بر مالیدن کنایه از آماده و تپاشیدن برای کاری
 ظهوری و زساطر غم استخوان شکست و بسلاخی غصه بر مال و دست
 دست بر پنجه . ف . دستینه یا بند از طلا و نقره و مانند آن
 که زمان و دست کنند بعضی از شارحین لفظ در وجه تشبیه
 آورده اند که چون زینت ثقیل است و دست و پا از و بر خیزان
 جهت دست بر پنجه و پا بر پنجه گویند و لون برای رابطه است خنقی
 و صواب آنست که مرکب از سه کلمه یکی دست دوم او بر پنجه مبدل
 او رنگ یعنی زیب و زینت سوم لون رابطه یا نسبت و دست و پنجه
 مخفف و دست بر پنجه و دست بر جفن و لون مبدل آن و
 برین قیاس پا بر پنجه و پا بر پنجه و پا بر پنجه بر معنی کجی
 آن زیب و هند و آراینده دست و پا بود و منوچهری گفته و پای
 هلال از جانب کوه و بسان زعفران آلوده و همچین چنان چون و
 سر از هم باز کرده و ز روی سرخ مینا دست بر پنجه عطار گوید
 و من از دست دل پر شیون خویش بهیچم چه دست او بر پنجه
 معروفی و ز پا او بر پنجه آن سرو نو شاد و گل درآمده پای سرو
 آراوده بدو الدین و کند و جوهرشش طوق کردن و اگر از پایش
 افتد پا بر پنجه و خاقانی و کرده زنی نجیب سر مست و پا بر پنجه
 پاویار و دست و از برهان و جواهر الحروف -
 دست بر نهادن . ف . کنایه از نشان دادن و توری
 و تو دوران انداز و از کبریا کاند و وجود و پیکس را دست
 بر نهان نهادن کو هم است ب -
 دست بر وزن کردن . ف . کنایه از قطع کردن دست با
 چنانکه حکیم النوری گفته و با چنین دست مراد است بردن کن
 پس ازین و اگر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز بدن -
 دست بر وهر کنایه از دست بسته و توری و پیش شمال
 امرت پای شمال در گل و پیش صاحب دست و صاحب بر پنجه
 دست بر همد سودا و دست افسوس مراد ف

کف افسوس - مرزا صاحب و در ریاض آفرینش خاطر
 آلوده نیست و بگ عیش این چنین جز دست بر هم سوده نیست
 و لیس چون نباشد گوهر دندان صدف خمیازه است دست
 افسوسی بودی گوهر دندان صدف و چون نسایم دست بر هم کز
 شام افکند و رنگ افسوسی دست با و پایا نده است ب -
 دست بر زرخ ستون کردن و داشتن و دست
 زیر ستون ساختن و دست ستون زرخ بودن و
 کردن و دست ستون سر کردن و دست ستون
 تیر و بودن عبارت از حیرت و صادق میگ و بدست
 انگنید ساری چشمت سبهار ستون سر کنده عجا از حسرت دست
 موسی و سحر نیک آهنگی این سقف معلق و دستم همه عمر
 ستون تیر و بود و کمال اسلخیل و ستان که عامل فتنه است
 در ولایت نو و چون ستون زرخ کرد دست بیکاری و زلالی
 حالت که بنفشه و دید پیوست و در زرخ ستون شدش دست و
 عرفی و دست مجرات ستون زرخ بود و آنجا که فطرت نوزده سالبان
 علم و مولانا لسانی و شب سرم صدره بدین می فتاد از صفقت
 گزیده دست از غصه زیر ستون می ساختم و وحیده غنچه دست از
 شاخ در زیر زرخ دارد و وحیده هر کرا و دیدیم از صاحب لالان فکر
 اوست و فردوسی و وادید با دیدگان پر زخون و بر زرخ دست
 گروه ستون ب -
 دست بر ستون بودن و دست در تیر ستون و زیر
 ستون و بر ستون آمدن و دست زیر کف ماندن
 کنایه از مغلوب و زبون شدن و گرفتار و مایل و بلای و محو شدن
 میخسود و گنبدی کاند و دست سنگ است و غلطش تا بر زرخ رنگ
 است و کس دران سنگ یک و می نیست که نباید بر زرخ رنگش
 دست و دله و بر گیرش می و آهسته اش بخش و دست توگر
 ز کوه غم آمد بر زرخ و حضرت شیخ و در زیر سنگ مانده کفر از
 فسر دگی و پیام چاک را بگر بیان که می برده نادم گیلانی و
 ازین دیار سفر سخت مشکل است مرا که دست در تیر سنگ است و خار
 در تیر پا ب -
 دست بستن کس و زبون و میقدار کردن کسی معنی گویا و
 نقوش متاعی بانار عشق می ترسم که دست حسن نه بند کساد
 بازاری و از غوا مض سخن -

دست بسته



دست بسته . ف . کتابه از مصلحه و خیل و زبون و مغلوب
 یعنی عجیب و غریب و آن صفت کار واقع شود چنانکه گویند
 خانی کار دست بسته کرد از سراج اللغات . ب . رخ .
 دست بسرد دست بر سر چو کسی را از دین امری غریب
 جبری و شکفتی عارض حال او میگردد سر را برود دست گرفته در
 فکر فرو میرود پس دست بسرد کنایه از صاحب این حال باشد و نیز
 کنایه از متواضع و فروتنی آن سر در کائنات و آن فخر بشر و جبریل
 امین ز قرب او دست بسرد . ب .
 دست بسرد کردن کنایه از دواعی یکدیگر کردن و خصمت و این
 چه درین هنگام دست بر سر هم می نهند . بعد از شرف و از ادب
 نبوی شیوه زاهد چو سبزه اندر میگرداند دست بسرد باید کرد . ب .
 دست بسرد نشستن و دامن و گرافتن و بر سر زدن .
 ف . سیله بر زدن در هنگام حسرت و افسوس . شانی شکوه
 از سر کوی تو یکدل شده بر پاشود که بجایش دگری دست بسرد
 نه نشیند بدلیجی سمرقندی نه نشسته کنجی در اندیشه تو بگویی سر
 بزوانگی دست بر سر قایسی زمانه دست بسرد گیر و از نشیندن
 آن زور و دست اگر شکر کنم اظهار فقر و لاجبانی و تا چند
 بسفیلگان نهند این تعظیم که بخت که در مصیبت نفس لیم و دستی
 بر سر زخم بجای کورنش و خاکی بر سر کرم بجای تسلیم . ب .
 دست بشناخته زدن و اخلاص کنایه از یار نوگرفتن و
 مراد نوخاستن . خواجه محمد الدین همگرمه گفته که باندیشه و بار
 دست و خود را بداند از زمین واقعه چیست که کز غیب این قوم
 ملام گرفت و هر یک زده دست غیر بر شاخ شست و صائب
 و در دامن تسلیم در آید که چون ناک و هر دم نتوان دست
 بشناخی در گرفتند . ب .
 دست بر قبضه شمشیر یکف ای آماده جنگ . فر .
 دست بکاسه . ف . کنایه از دزد و مفید یعنی چگونگی مروت
 پنهان کنم که شمع عشق و مراد باغ تو دست بکاسه یافته است . ب .
 دست بکیسه و عشقی بدرواز که اشاره کسی است که
 زرو مال را بهتر از عشق و محبت داند . ب .
 دست بلند ساختن و دست بلند شدن و دست
 بلند کردن معروف . صائب . خود ستائی نیست کار
 شمع و زنه دست ضعیف و بهر و انگیزی پروانه باشد بلند و انتظار

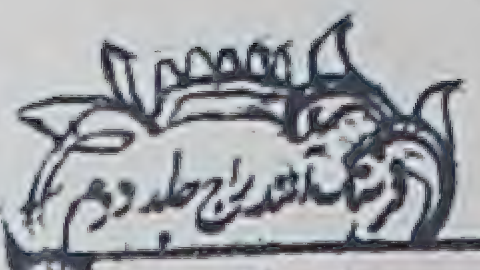
قتل کار عاشقا ترا ساخته است و ناتوانی سازی بلندی کوه کین
 دست را به دله و در می که کند دلبر را دست بلند و حبس
 بوسه که قیامت آن کرد . ب .
 دست بلند . ف . یعنی دستینه زنان معروف است دیگر
 یعنی قضی است که دست یکدیگر را گرفته بر قصد حکیم اسدی گفته
 بهر بر زن آوای را مشکران بهر گوشه دست بلند سران
 نظامی در صفت عیش و رقص گفته ساعتی دست بلند کرد
 بر سر نشیند می کردند و مختاری یعنی اول گفته و در عنوان
 یعنی چو دست و لبران پر دست بلند شاخ گل یعنی چو گوش نیکی
 بر گوشواره و تمبر در کارستان آورده . که بدستان زن
 دستوری داد که جنگ بدست آرند و دست بلند و بسته نگار
 آغاز کنند . یعنی اول میر معزی در تعریف خزان که گشت دست
 یاسمین ز آسب اوبی دست بلند گشت گوش ارغوان ز شوی
 اوبی گوشواره . ب . ن .
 دست بندی آنت که یکیک دست حیوانات را بسته
 بچ می بندند . خواجه نظامی که گشت چون فرشته بلندی دهد
 گوی بادوان دست بندی دهد . ب .
 دست برس و دست بوسی از عالم پاپوس و پاپوسی . ملا
 از بهر دست بوسی آن شوخ و زلف و صد کوه ره بسایه
 شمشاد میروم و توری که اگر چه دل هدف تیر محبت است
 غم است و در گهر تن سپر تیغ آفت است و بلاست و در روزگار خوش
 است این همه جز آنکه لیم نزد دست بوس خداوند روزگار
 جدا است . ب .
 دست بویه . ف . نوعی از خربزه است . فر .
 دست به تخت . بسطن مصل و بیکار گردانیدن و نوعی
 از سیاست مقرری است . تاثیر خوش اختلاط گرم با طرد
 میکند . آخر تیخته با و صباد است شانه بست . ب .
 دست به تیغ کردن و کشیدن یعنی . طالب آملی به
 تاکی تحمل سخن این و آن کنم و نزدیک شد که دست به تیغ نیان کنم
 دست بایرون کردن کنایه از جدال و قتال کردن خیر و
 به بیاتنا هم دست بایرون کنیم زده و زخوی و تیغ در خون کنیم
 بگویشیم تا بخشش کردگار و اگر بر سر آید سر انجام کار و نیز کنایه
 از دست بریدن و دست قطع کردن و دست قلم کردن مثله

الوزی به با چنین دست مراد دست برون مکن پس ازین . ب .
 قناعت نکند دست کسی پیش نیاز . ب .
 دست بیعت با صطلح شایخ و سنی که بیعت داده شود
 و دست بیعت دادن یعنی مرید شدن . قاسم مشهدی به مگر
 بای بهر قدیم بر زده ایم و هنوز می جلد از شوق دست بیعت ما
 دست به بیع دادن . ف . در صد و بیع و شری بودن دست
 بدلال و بیع دادن گذشت . ب .
 دست پاچه شدن و گردن کنایه از مقطرب و سر سیمه شدن
 و گردن سحر کاشی به زلفان مجلس شیه دست پاچه شده ز دور
 بهر دو دست شیه می کند تسلیم بدیجی شیرازی که آنکه از عشق
 پاچه تنیان و پیرین چاک کرده نادانان و بر سر که از چرخ نکند
 پاچه ش دست پاچه چون نکند . ب .
 دست پاک کنایه از سبزه خیز است . اول کنایه از دست خالی و
 فقیر بود . دوم کنایه از پیرین کار متدین باشد . سوم و شمال را
 خوانند و دست مال نیز یعنی منیل و گرفتار و زبون نیز آمده
 پایمال . ب . ن .
 دست چخت چیزی که بست چخته باشند اعم از آنکه حیوان بود
 یا نبات حتی که بر طعام مطبخ نیز اطلاق کنند عرفی که از دست چخت
 طبع بالذات است و بس بد بخوان عقل هر که شود میمان علم و خواجه
 نظامی که همان روشنگ را که دخت من است بدان ناز که
 دست چخت من است . ب .
 دست پرور و دست پرور و دست پرور و دست پرور
 پرورش یافته بهت شل طفلی را که دایه اش باشد گویند این
 دست پرورده است . از اهل زبان تحقیق پیوسته . قدسی
 تیرش تمام سینه بست و نشین . این غمزه دست پرور و طرف
 کلاه کیست . اسیر که چاره دست کسی را نیست رنگی از خانه
 نیست یک گل و چمن کو دست پرور و تو نیست و طالب آملی
 طفل شکم دست پرور و نسیم صبح نیست و داغ دارد و باغبان
 لاله خود روی من . ب .
 دست پس بخت بای فاری و سکون بی نقطه . ف . یعنی آخر کار
 باشد و خصله را گویند که قمار بازان در آخر بازی بیکدیگر دهند و کنند
 را نیز گویند که در عترت و رتبه از مسند های دیگر کمتر باشد و دست
 مثله . سا .

دست پس زده کتابه از است که در سودا و بر میکند و بهانه می آرد تا چیزی از رخ کم شود - ب -
دست پسین . ف . در دست اول گذشت -
دست پناه . ف . آتش گیر را گویند - فر -
دست پیچ مراد دست آویز - نوری شیرازی به عارضش را با گل خورشید گفتم تو امیت مکرده زلفش دست پیچ این حرف را این در هم است صاحب به خط پیکره نقره زده تو دلا دلم که دست پیچ برای نگاه پیدا شده و له به قضا را دست پیچ خود کند از کج روی دنیا گناه نقرش خود کرد و ایم بر عصبانید و مخصوص کاشی به دست پیچ نیست زین بهر برای اعتبار به یار کنوم دست خوشن پیچیده است تاثیر و اعظم کن مصافحه را دست پیچ زده یکی خود فروش دست بدلال میدهد و بخی پیچ کردن با کسی تا زور و قوت او معلوم شود خواج نظامی به کنیم دست پیچ پیچا بیان به زخم سکه بر سیم سقا بیان و مخلص دست پیچ یعنی نومی از پای آورده با ستاد این بیت محمد سید اشرف به ضعیفان صیدای کیش کرده به قناعت دست پیچ خویش کرده به دورین تامل است دست پیچ نیز یعنی ذریع بانشه دست پیراهن کتابه از استین نوشته اند - ب -
دست پیش . ف . یعنی گدا و سائل - فر -
دست پیش آوردن و پیش کردن و دست کشی کردن کتابه از در پوزه و گدائی کردن - صاحب به بفتح دست کن پیش خم باده دراز تا بود مهر زمره نوگر فتن ستم است و محلی سلی به از آن تنی گفت آرزو گدای ترا به که دست پیش تو نتواند از حیا آورد - ب -
دست پیش داشتن کتابه از منع کردن باشد - مانشانی تگلو به موس بر آتش وصل تو خویش را زده بود اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا به و در بعضی از فرنگها کتابه از گریه کردن و دست بدعا بر آوردن معروف است چنانکه شیخ نظامی گفته نه دست چنین پیش که دارد که ما به زاری ازین پیش که دارد که ما به دست پیش داشتن نیز کتابه از دست بسن پیش کسی باشد و اعزاز او را که کسی کردن - شیخ شیرازی به گفت خاموش که کسی که جالی دارد بهر کبابی نهد دست بداندش پیش به نیز کتابه از گدائی صاحب به جو دست پیش دارد کسی که کردی مدلی بوقت خراش دل آهین چگی و دست پیش کسی دراز کردن

هم بدین معنی است - ب -
دست پیش دهن گرفتن و گذاشتن در وقت حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش دهن گیرند تا نگاه آب دهن یا بوی دهن بر مخاطب نرسد - ظهوری به نهان سرگوشی از غیبه بالوی تومی فهم که دست برگ از روی ادب پیش دهن گیرد - ب -
دست پیش کسه داشتن و دراز کردن کتابه از گدائی و در پوزه گری کردن و دست بدعا داشتن و منع کردن به پیش بر آتش وصل تو خویش را زده بود اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا به و بمعنی اول صاحب به جو دست پیش ندارد کسی که کردی مدلی بوقت خراش دل آهین چگی و مسیح کاشی به از بهر بوی دوست دو عالم گران پرست به دوستی دراز پیش صبا نی کرده ایم و ایضا بخشش کردن تاثیر به خجتم هست اگر قدرت احسانم نیست به دست گیر پیش ندارم سر من در پیش است - ب -
دست پیمان آنچه از فقه جنس و زوی قبل از مزاجت بعروس دهند و در جهانگیری مهر مجمل و کابین و در سرور سطلق اسباب داماد و دست پیمان معرب است - ناظم سروی به که داماد طرب در بزم سامان به بجز جایی ندارد دست پیمان به دست تالک و مرجان و چنار و سرو و همان پنجه تاک و غیره صاحب به گرچه دست سر و کوتاه است از دامان گل به سرو بالای که مادریم سر تا پا گل است سلیم به برین گذشت سروی از شوق و انش به همچو چار دست من از کار و بار شده صاحب به هرگز از فرزگان کشادن دیده ما و انشد کی گره از کار و دریا دست مرجان و اکندر و له به آنکه گاهی دست بر دلمای نمکین می نهد به در ریاض آفرینش غیر دست تاک نیست - ب -
دست تلافی مفلس و محتاج - فر -
دست تو بر سر من کتابه از است که هر چه ترا نصیب میشود شده مرا هم نصیب شود - سا -
دست جستن بضم جیم . ف . گدائی کردن - غ -
دست چاکا کتابه از ذرو باشد - فر -
دست چچی و دست راستی در قصه امیر حمزه مذکور است که به ملوانان کرسی نشین وی دو قسم بود یکی بر دست رست می نشست و یکی بر دست چپ وی و مالک اشتر از قسم دست چپ بوده - اشرف به ای شاه نجف منم غلام در تو به آزادی ام

از غلامی قبضه نو به و در قصه حضرت ششم دست چپی به خالص زبر است مالک اشتر توبه - ب -
دست چرب و دست چربی اول با ضافه و دوم بکلی فوقانی و جیم فارسی به ادا و اعانت کردن و بقولی ثروت و کثرت - مرزا صائب گفته به درین زمانه که امید دست چربی نیست مگر چرب از خود روغنی بدون آرد و بخی کاشی به سوزنده است گری شیخ امی بتان هند به کوته کنیز از سرم این دست چرب را به صاحب مکش منت دست چرب این سنگین دلا صائب به که روغن میکنند از دهان ریگ روان سودا اثر به دست چربی چون دو چار گشت مانند عسل به هر چه دارد در کف از ابرام کجای می بری به دله به تا بخویش از حرص دکان تو خجیده به پرده فیروزه استاد دست چربی دیده به - ب -
دست چرب بر سر کشیدن اظهار نفقت و مدارا کردن و قبل ریشخند کردن و در برابر آن گویند - دست خشکی بر سر مالید و مدارا کرد - بهی چیزی به ماه ندارد - و مدارای خشک گذارند - صاحب به پیر گرگ است که بر پیر نیم مالیدند به دست چربی که کشیدند غریزان به سرم به - ب -
دست چمک نفع جیم فارسی و جیم و سکون کاف یعنی دست قدرند و تو چه چمک بر وزن تک یعنی قوت و قدرت و پیشی و افزونی و پیشدستی و شان و شکت آمده - سا فر -
دست چندر کردن و حلقه کردن معروف - صاحب به چون شیخ دست و مکرم گریه حلقه کرده این تیغ آبدار مرا بر کمر پس است به دله به من عشقی که دست چرخ را چرخ کند زورش به گذار و در فلاخن کوه قاف عقل را شورش به - ب -
دست چوب . ف . جو بهستی - فر -
دست چین بکسر جیم فارسی . ف . برگزیده و خلاصه و چرب نیز بیاید ملاحظه در چوب چینی نوشته - نثر - کتاب و پستان و کوا شیخ را باعتبار نام نظم دست چین گفته و چیرمکه آنرا بدست چینند و انتخاب کنند عبارت ابو الفضل - در زمستان پس از چهار پنج روز بر گاه بگردانند و دست چین سازند و در زمستان دور و در - ب -
دست حمایت بکسر جای حلی . ف . دستی که بدان حمایت چیزی کنند - صاحب به از آه حسن را خطری نهایت است به خط بر چرخ



حسن دوست حمایت است ب -
 دست حایل کردن دست در گردن کسی انداختن ب -
 دست خراش نفع خای محب ف کنایه از زهره خرو و بجای شنگ
 منقلب و خوارین است - ملاطفره چون نباشد سامری را
 قفل دانش بای گاؤ و نزد عیسائی کلیه معرفت دست خراش
 فنی به مدعی دیگر عجب و شی بدامانش زده در جهان یارب
 که داریم دست خراش بود و شفائی در آن قطار عجب بخند
 بایستند که بارشان سرفیل است و دست خراش بار و شنج شیراز
 کسم پای مرغی نیار و پیش و ولی دست خراش زاندازه
 بیش ب -
 دستخط و دست نوشت چیزی که بدست نوشته باشند
 سحر کاشی تا با خط نوای صم گشته سواد و شوم نامده و نظر
 مرادست نوشت دیگران ملاطفره در چو مفتی گوید به سحلی که
 بروی کند دستخط شود محضر گفتگوی غلط یعنی به سر رشته
 تدبیر نیفتاد دست خط کف دست مراد خطی نیست ب -
 دست خط ف آن دست نرد و خطی باشد که در آن
 شرط و گرو بسیار کرده باشند و سندی را نیز گویند که در آن
 رفتی یا مضرتی باشد م -
 دستخوان بر وزن هفت خوان ف بمعنی سفره و دستخوان
 و پیش انداز باشند م -
 دست خود بوسیدن و بوسه زدن چون از دست کسی
 کاری عمده بر آید این عبارت را در آنوقت استعمال می کنند
 دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت به شرف و زلفی
 رفته رفته بوسه از سودای عشق به و له به پای من بر سر
 گنج است چو دیوار یتیم دست خود بوسه زدن هر که کند با دلم
 وله من آن لعل گران قایم بساط خاک را صائب م که
 بوسه دست خود هر کس مرا از خاک بردارد ب -
 دست خورده و دست فرسوده کالای مستعمل و تبا شده
 اشرف به تر از سیلی استاد رخ فرسوده شود به متاع از نظر
 افق چو دست خورده شود به تاثیر سه ده بدست طبیبان عیان
 نبض حیات به متاع عافیت خویش دست خورده کن ب -
 دست خوش بفتح خای شخ و سکون و او معدوله و شین فرشت
 م کنایه از مغلوب و زبون - ظهیر الدین فارابی گفته

عقل است بر سر آمده کائنات داد هم بایمال شتوت و دست خوش
 هواست به جبر الدین بملقانی به تا دست خوش جهان خرم من
 در دست قضا کنیم مکن و نیز جزیرا گویند که حصول آن سهل و
 آسان بود و نیز چیزی که از دانش دست فرسوده و مضلل شده باشد
 و بجای شخصی که مسخره باشد از چهار شربت و رشیدی و لطافت و
 خان آرزو و در شرح میکند نامه معنی قدرت و استعمال و شوق نیز
 نوشته است - ب سارن غ -
 دست خون بسکون فوقانی و صاحب جاه گیری با ضافه آورده
 ف آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان
 بسته و حریف مشد رساخته و داو و برنده کشیده باشد در
 جاه گیری تفصیل نوشته که چهل این است که بازنده در چنین مقام
 باید که بخون خود و در دو چنانکه خاقانی گفته به دست خون
 است و هفده فصل حریف به آه در ششده خطر داریم به این بین
 گفته به با احتیاط روانی دل که دست خون است این که روح
 در گرد است و حریف پس طرار خاقانی گفته به پار این دل خالی
 را بر دند بر دست خون م اسال همان خواهد از باز نیندیشد
 دست دادن ف کنایه از غلبه و تسلط از عالم حکم و دست دادن
 کنایه از حاصل شدن و عهد بستن چنانکه گویند دستی بده و بست
 کردن بهر معنی از اهل زبان تحقیق پیوسته تهوری به گریه پیش
 اجل دهد دستی به کیسه برکت ز سود و زیان م خالص به سر مرا
 باتیره بخوان دست الف داده است م هر که دارد چشم بجاری
 پرستاریم م صاحب به تا چند نبرد روی برو آن گفت با راه
 میریزد اگر دست دهد خون حناراه و جناب خیر المذققین در شرح
 این بیت به شده از هر بانی بد و دلو دست به تعظیم پیشین و زانو
 نشست به میفرمایند که دست دادن عبارت از آن است که چون
 ششبه از شخصی امری موافق با مرضی خودی بینه دست بردست
 وی میزند و وصول دست او را بر دست خویش میجواید یا آنکه بعضی
 بزرگان چون میخواهند که تفرج بکنند یا راهی بروند کسی را که در قرب
 بلکه همسر خویش میدهند دست بر دستش گذاشته راه میروند
 یا آنکه دست خود را بدست او داد که تود دستگیر من شوئم دست
 گرفتن نگه دار و احتمال دارد که بمعنی پایان بستن بود ب -
 دست داشتن و دست برد داشتن و دست کشیدن
 از چیز م کنایه از باز ماندن حافظه دست از طلب فارم

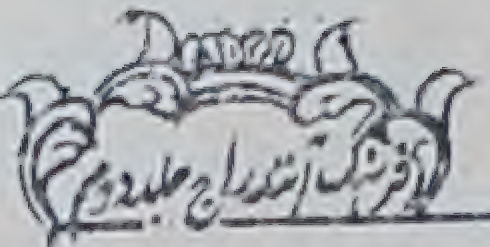
ناکام من بآید باین رسد بجان یا جان زدن بر آید طالب
 به از باد پای سحر من ای دل بهار دست م کین تو سبب است شمن
 جان تازیانه را به جلای کاشی یقین تخلص به از و تانق آمرزش
 نمی گیرم نمی میرم م چو فروری که دست از کار فریاری دارد
 و نیز دست داشتن کنایه از غالب و توانا بودن - شنج شیراز به
 گرد دست بجان دشمنی همچو تو بر دیش م گند دشمنی تا بقیامت که بر آید
 محمد سبب شکست به بخود نهاده بکنارم سری و من دست نگاهداری
 بروی تو میکشم ب -
 دست داشتن و یا فتن و کردن و آوردن و رسیدن
 به چیز م کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی - شنج شیراز به
 کنون دشمن بدگر دست یافت به سر دست مردی و جرم یافت
 و له گرد دست بجان دشمنی همچو تو بر دیش م گند دشمنی تا بقیامت که
 بر آید به خواجه شیراز م تا کی بسوی تو دست نامزایان کم رسد به هر
 دلی در حلقه زلف تو یارب یارب است به و حق است که درین بیت
 معنی حقیقی است - انوری به برده حکمت گوی از باد صبا م کرده و
 دست برابر بر طیر نظامی به از آن ابر عاصی چنان ریزم آب به که
 تار و در دست بر آفتاب ب -
 دست دراز ف مرادف دست بالا و دست دراز کردن
 به چیزی یعنی دست با فتن کمال خنجر به چمت بسی غره فتنه
 باز کرد و زلف بظلم دست تطاول دراز کرده ب -
 دست درازی ف ظلم و تعدی - فرد -
 دست در آستین داشتن کنایه از فارغ بودن از کار یا است
 و پنهان کردن دست در آستین - ن ب -
 دست در آستین کردن کنایه از دست باز داشتن بود و پنهان
 کردن دست در آستین - ن ب -
 دست در آستین کشیدن و شکستن معطل ماندن و
 موقوف کردن کار و پنهان کردن دست در آستین - ظهیری به
 دست در آستین کشید طبیب به سوخته نبض در پ عافیت به صاب
 به نبض تازیانه دست طبع در آستین بکن به عصاره می کنند این قوم از
 دست گدایان ب -
 دست در آغوش و یا گودن که گودن صائب به از آن
 همیشه ترو تاز به است سبیل زلف م که بچاب کند بالود دست در گودن
 وله مصرعه دست در آغوش با خورشید عالم تاب کرده ب -

دست در بغل بودن و داشتن و نهادن و دست
بر سر دست بر روی دست و بر بالا می یکد یکد کردن
و دست در خاک گذاشتن - ف. کنایه از معطل و بیگاری
و دست در آستین کردن و کشیدن و شکستن و داشتن مثل
نیکو کنایه از پنهان کردن دست در آستین - میر غفری
ویدی بیدان رستم درستان ترا تا کشیدی دست خویش از تیر تو
در آستین به ظهوری دست در آستین کشید طیب - سوختن
درین عاشق مدینه است طوق بندگی راه نفس بر قمریان
دست تاکی در بغل زامساک باشد سرور مدینه فرصت
خاریدن سر نیست از حیرت مراد دست خود را در بغل پیوسته دارم
آهجو سر و سرخ شیراز مر و بازنده پوستان شام و شبگیر
چو رفتی در بغل نه دست بمیر طاهر و حیدر بهی بر سر دست
در و گرمی گردد چون صدف دست و حیدر بهی بر سر دست
دست در تنه سنگ بودن و دست در زیر سنگ بودن
مغلوب و زبون چیزی بودن - نادم گیلانی ازین دیار سفر
سخت مشکست مراد که سنگ در تنه دست است و خار در تنه
میر خرو و برگیر شیشه می و آهسته شش کیش دست تو گر زکوه
غم آید بر پر سنگ - ب -
دست در خون زدن کنایه از جنگ کردن - فردوسی
روم خیمه بر طرف چون زخم آباد دشمنان دست در خون زخم
دست در دامن رفتن در دست بدامن کسی نمودن گذشت
دست در دندان ماندن کنایه از منجوب و حیران ماندن
میر خرو و خفته بر خاست از زمین خندان ماند بینه
دست در دندان - ب -
دست در دهن گرفتن کنایه از منع کردن از گفتن شایستگی
به تو با من همزبانی و مراد آرزو دردی که چون خواهم گویم
خرم و ستم در دهن گیرده - ب -
دست در رکاب زدن کنایه از دیدن و جلو کسی مرنا
میله کنون که میگردد و شیش چون نسیم ز باغ و چو گل خوش آنگ
نمزد دست در رکاب باغ - ب -
دست در روغن داشتن کنایه از ثروت و کثرت داشتن
و این از اهل زبان تحقیق پیوسته - ب -
دست در کار زدن کنایه از شروع کردن دران

دست در کمر کردن و دست در کمر کردن و داشتن
و دست بر کمر کردن و دست در میان کردن و بردن
و افکندن و آوردن و دست در کمر رفتن و شدن
هر که ام معروف - خواجہ شیراز این سرکشی که در سر و بلند
نست یکی با تو دست کوته مادر کشود و له من گداهوس
سر و قامتی دارم که دست در کمرش جز بسیم و ز زود و دینه
چو در میان مراد و کور بدست امید ز صحت ما و میانه یاد
آریه دلالی به تماشاز ویش مست افکند چو کاکل در میانش
دست افکند باقر کاشی کسی ز غمره خونریز یار جان نبرده
اگر ز زخم اجل دست در میان نبرده مرزا صائب به باید بر خیم
جنگل شهباز تن دهد چون بهله هر که دست کند در میان دوش
آملی به اکنون که دست بر کمر توبه کرده ایم بگر نیاز باشی می با
ایاغ ماه حسین ثنائی به اگر به نرم تقائی تو آتش افروزند به باب
ختر کند دست در کمر آتش عبد اللطیف خان تنها به بهر شکست
توبه میان تنگ بسته است ساتی که کرده دست بکمر با سبوی ماه
سجرا کاشی به بوقت پویه آن آسمان سرین با کوه - ز نیم
لرزه زمین دست در کمر دارد - ب -
دست در کیسه زدن کنایه از سخاوت و جود نمودن کردن
دست در گریبان کسی بودن کنایه از آویزش و بکار
کردن عرفی به آزار است از سخاوت تو به دیگر گریبان
گنج قارون باد - ب -
دست در گل داشتن آماده بر تعمیر بودن صائب به
گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیست دست در گل دارم اما
پای در گل نیست - ب -
دست در گلو کردن کنایه از رسوا و شهر و محرم کردن
عرفی به امر بصلحت قومی گریبان زده دست در گلو می خضا
کرد و زگار و بعضی محققین میفرمایند که درین بیت یعنی بزده
محکم کردن است و محال معنی آنکه حکم تو هر جا از روی مصلحت قدم
بر سنگ زدی یعنی عزم را منع نمود و زگار خضا را بزور بر جان پله
آورد - ب -
دست در نهادن اندری به عشق سرور و لاهور مراد نهاد
دست به سودای جام و با ده مراد سر او نهاد - ب -
دست در لب کاهه کردن با کسی - صائب به پاک اگر

شوی دست از جرک دنیا خاک بیان به دست در یک کاسه با خود
چون صلیبی کنند - ب -
دست دست فلانی است و دست دست او است
کنایه از غلبه و تسلط از عالم حکم حکم او است و دور و صرا - تاثیر به
دست دست بت فوشتن پرست من است چو پراختیش ناله که دست
دست من است ظهوری به مدعی میبندم از انتقام فلان است
دست دست او است هم گد دست دست من شود به اثره می کنایه
حاضر از عقد در کار جهان دست دستی آن کسی باشد که زرب پیدا
کنند به خاقانی به دست دست او است جان ما وای او با چو ش
در میان نموان نهاد صائب به از تنه باد و ماده شمع را بخر چون
دست دست است به حایتی - ب -
دست دهی کنایه از امداد و اعانت و تحمیل که اشارت بآن رسم
باشد که چون امری غریب یا معنی عجیب از شخص صادر شد آن شخص
را حریف وی دست خود بر دست وی میزند و اظهار خوشی می نماید
دست بر وزن کفر و ف - آره کو چکی را گویند که بیک دست کار فرما
و بعضی داس کو چاک دندان دار هم آمده است - سا -
دست راست کنایه از وزیر عظم باشد چنانکه حکیم سنائی گفته
به مشک از دست اینم و آنم من کنون دست راست سلطانم
دست خوان - ف. محقق دشتاخوان است چرا که آن جا است
که واضح آنرا بحث پوشیدن خوان طعام وضع کرده و چون طعام
خورند آنرا زیر خوان گسترند - غ -
دست در دفع راد سکون دال ابجد - ف. بجای انگشت ردین
ستعل شانی مخلوطه شعر شانی آتش است از بهر آن نار دسوده
دست در نظم و حرف آید از من نهند - ب -
دست در دفع راد سکون دال ابجد - ف. کنایه از اسکان و مقدر
و قدرت و ثروت - خواجہ نظامی به بزرگیت باید درین دست
بیا و بزرگان بر او نفس به مرا کاشی بودی آن دسترس به که
گذاردی حاجت کس بکس مسیح کاشی به بس بلند ی خجست
روز جزا این دسترس به دست خود پیونداگر باد دست کوتاهی کنی
دست رسیدن بر چیزی کنایه از غالب و توانا بودن
بر چیزی - خواجہ شیراز به تا بگیسوی تو دست ناسر ایان کم رسیده
هر دلی در طلقه زلف تو یارب یارب است به و حق آنست که درین
بیت یعنی حقیقی است - ب -

دست



دست ریح بفتح ریح و سکون نون و جیم ف. کنایه از خرقه
و همیشه کاری بود که بدست کنند چنانکه حکیم فردوسی گفته است
یکی کاخ بد تارک اندر سماک نه از دست ریح و نه از آب و خاک
و فردوسی را نیز گویند که بدست کرده باشند چنانکه شیخ رقی
گفته است دست خوش کس نیم از هر ریح بدست کشی بخورم از دست
ریح به شیخ او حدی گفته است روزی ریحی که دست ریح خور و در گریگ
برده بود چه خواهی کرد بدست مژده منته - و بالفاظ خود در سنن
خیر و سه چو مردان دستکاری پیشه کردم به چو نیکان دست
خوش خوردم - ب -
دست روان کردن آنست که اطفال چون ابتدا بنویشتن
می کنند نخست بالای لوح مدی ازین سرتان سر می کشند تا دست
روان شود و از اهل زبان تحقیق پیوسته - ب -
دست روزه بر وزن سخره - ف. بمعنی دست که داس کوچک ندانند
است و یکدسته دارد و در اصل دست آره بوده یعنی آره کوچک
که بیکدست کار میکردند سوزنی گفته است خیر و بردارنش و ستره
و بیل و کلنگ - خ -
دست ریک بفتح اول و کسر ای جمله - ف. بمعنی ریمه بخار و
رنده و آره کلان و بمعنی جادول و سطر معاران - فر -
دست زدن بفتح زای هوز و دال بجد - ف. آواز دانا
بد و دست باصول مراد ف کف زدن و نیز کنایه از خوشحالی
و نشاط کردن مولوی معنوی گفته است غم را چه زهره باشد
تا نام ما بردستی بزنی که از غم و غمخوار غمیم - ب -
دست زدن با کس کنایه از برابری کردن با وی - ب -
دست زدن بر سر ستون ساختن و در زدن بر زنج ستون
این احوال در وقت تعجب و تفکر و تاسف و تحسیر آدمی عارض شود
سندش در دست بر زنج ستون کردن گذشت -
دست زن بفتح زای هوز - ف. مقابل پای کوب که ترجمه قاص است
بر بنقیاس دست زنان و نیز کنایه از نادرم و شپیان - صائب -
دست در دامن هر خار علما قفریند و تا بر آید ازین خرقه تن بخت
زنان - و بمعنی دست زدن - خواجه آصفی نیست در زلفت
اسیر از مجال دست زن به عمر بیاران دل شهبای کوته داشته است
دست ساز - ف. چیزی که بدست ساخته باشند - خاقانی به باده
که دست ساز فلک است به یابی نیک است یا بر سر نیک است - ب -

دست سبزو - ف. دست که در گردن سبزه باشد و دست
دران کرده سبورا از جابر دارند و بکار دارند معز فطرت
دل خراب در زندگی بخوبی است که نبض دست سبزو موج باده
تابست - صائب - همیشه عید باشد در خرابات به زخمی و سبزو
دایم بکار است - ب -
دست ستون زنج بودن در گردن و سر کردن دست
ستون تهر بودن عبارت از حیرت که بر آدمی عارض میشود
سندش در دست بر زنج ستون کردن گذشت - صا -
دست سنان با سبب بی نقطه بر وزن هفت رنگ - ف.
بمعنی دستا ننگ است که فلاخن باشد - صا -
دست سوزده بر وزن هفت روزه - ف. دختری یا زن
باشد که او را خوشنگاری نموده باشند اما هنوز نکاح کرده باشند
دست شانه بشین معجمه و الف کشیده و فتح نون سکون
ف. نوعی از شانه باشد که بدان ابرشیم در هم و پیچیده را
باز کشانند - فر -
دست شستن - ف. کنایه از ترک دادن باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته است چو بد دل شد این لشکر جنگجوی به بیار آب و دست
دلیران بشوی به دینز نا امید شدن - ن - غ -
دست شفا بکسر شین - ف. حکیم حاذق باشد - فر -
دست شکسته - ف. کنایه از مردی معاش و بی هنر و
بی مایه باشد یعنی کسی را گویند که سبب تحصیل معاش از مایه هنر
و کمال علم و فضل و قدرت و شجاعت و اشغال نهان داشته باشد
دست شوم به بضم شین معجمه - ف. چیزی خوشبو که بعد از
خوردن دست بدان بشویند و بفضول در آیین خوشبو خانه نشسته
و کنایه از نومیدی - خیر و سه بر دودین فتنه ازین دست نشو
کا بخورجوی بر آید و جوی می از جوی کردن - غنی - دانه چرخ
گشتن دست از جان شستن است شد صدق را آخر از آب گمر
پیمان پر -
دست صلیبی کردن بفتح صا و مکسر لام و بالای موحده
ف. کنایه از آلوده خدمت شدن و دست بشتن پیش مخلوق باشد
خواجه نظامی مصرعه پیش کسی دست صلیبی کن - ب - صا -
دست طنبر و اطای جمله - ف. دست طنبره - ملاطفرادر
تعریف صراحی گفته است چو از جوش قلقل فروزد و نش بکند دست

طنبر و در گردش - ب -
دست غلب بفتح غین معجمه - ف. لقب گروهی از سادات بزرگان
است نصیر آبادی در احوال مرزا نظم که هم از ان جماعت است آورده
که سبب شهرت ایشان بدست غلب است که شخصی از غناد شجره
از ایشان طلبید از غیب دیتی پیدا شده شجره ایشان را آورد - ب -
دست فال و دست کاف - ف. سودای اول که در عرف هند
آنرا بیهی گویند و پسین مقلوب است - معروفی به دست فالی که
جود آورده و گردان بگردان بر آورده - و سروری بهین بیت
سند دست لاف آورده - خیر و سه من از لاف زخم از نامه
خویش به شناسم دست لاف خامه خویش به ظهوری به تاشب
در سودای طرب بسته شود به باغم روزی که دست لاف زکنم - ب -
دست فتنه در زیر سر بودن باعث فتنه بودن سندش در
فتنه در سر بودن بیاید - ب -
دست فروش - ف. آنکه کالا را بدست گرفته در کوی و بازار
بفروشد - دانش به متاع دست فروشان این دیار گل است -
بساط عیش بیار که وقت سامان است مخلص کاشی به زری ز
بحرف کافیت بدینضای یکی زد دست فروشان حسن نوموسی به
دست فرو کوفتن - ف. آلوده گشتی شدن - غ -
دست فلان بر سر من یعنی آنچه او را پیشتر مرا به نصیب
نورالدین ظهوری به ظهوری میروی از ختی نخت - مکن پاست
دست بر سر من - ظهوری بر سر کوی محبت - زیبا افتاد دست
بر سر من - غیاث منصور فکرت به آشنائی یکسر مونسیت با این
کافرم - محرمی از زلف او ای شانه دست بر سرم - ب -
دست فلان مرزا دعائی است مشهور در حالت شجین و
شخصه که از دست او کاری نمایان بر آید باشد گویند - حافظ
به مرزا دوستی که انگور چیده - ملخرا و پای که در خم فشرده
به سیر گلشن می کنم مست تماشای بهار به دست شام گل بریزد
می بجایم میکنند - ب -
دست قدارت - ف. بمعنی قوت و توانائی - فر -
دست قطع کردن و دست قلم کردن بمعنی دست
بریدن و دست بیرون کردن مثله - ب -
دست قلم - ف. مقطوع الید یعنی دست بریده - فر -
دست قلم بفتح - ف. دست بردست زدن برای خواندن

و طلب کردن کسی و باطل را بآب نغمه آلودن بدو
باصول مقابل با کوفتن - ملاطفت در تعریف چنانچه بود
طرب صاحب دستگاه - ناسته زد دستک زدن هیچگاه و غیر
دستک یعنی کاغذ مهری که با مرکب نوبختی در آنجا که در دست
معروف است تاثیر در خزانه دارد است دست من
نقد مرا چه حاجت طرار و دستک است - لک لک
دستک را قلب اضافه بر وزن دستیار - ف یعنی ساخته
و حمل بر کس کمال سخیل گوید چنانچه استین زد دست گذ
است کار من - او در نمی کشد در چنین دستکار دست و استاد
چنانکه است ماهر که دستکاری چیزها کند چون جراح و کمال دروگر
چنانکه فلکی گفته که گل چون طبیب دستکار را راسته بر چوبار آید
که رنگس را بخار زده بر دار و سبیل حکیم از زنی در صفت باد
سر گرفته با بخار زرمی چو سنگین دل بپوشد و دستکار دست
پرستار دارد آستین پر شتر - ن
دست کار رفته معروف - صاحب از دست کار رفته
بی خبر باشد - چون هبله دست در کار میکنند - ب
دستکاری بالفتح - ف - آنست که بعد تمام کاری و یافتی
تزمین و مصالح آن نمایند تا هر که در گشته آن در و در و در و در
تواند گفت مثلاً منبیل را بعد از بستن بر سر زانو گذارند و
بیاورند - شرف به بار میکارند بر طرف خیابانها چنانچه باغ
را هر قدر دست دستکاری میکنند - ب
دستکار به بالفتح - ف - یعنی داس باشد - ف
دست کجی بکاف و جیم نازی - ف - دزدی فوجی نیشاپوری
به ای زلف مبر دل کسان را این دست کجی ز سر بر کن - ب
دستکار به بالفتح اول و سکون سین هله فرغ کاف و رای شرف
و های مدوده زده - ف - نام شهر است که در عراق هم بوده و
مطلق شهر را نیز گویند - ک - ف
دستک زدن - ف - دست بردن زدن برای خواندن
و طلب کردن کسی و باطل را بآب نغمه آلودن بدو
باصول مقابل با کوفتن - ملاطفت در تعریف چنانچه بود
صاحب دستگاه - ناسته زد دستک زدن هیچگاه - ب
دستک زدن بر وزن جنگ زدن - ف - کنایه از مطرب و
سازنده بود از فرهنگ ناصری - و در بیان نیز یعنی نادان

پشیمان نوشته -
دست کسی دادن یعنی بدست کسی دادن بصدقه شرف
به رخصت انکی بختیم گوهر افشان میدهم به هر چه با دایا خود را
دست طوفان میدهم - ب
دست کسی گرفتن - ف - کنایه از داد و اعانت وی کردن
حسین ثنائی - با دایا از فیض همگی دلت بخش خرد مرج
و تاب گرفت - آنچنان شد که گاه لغزیدن به دست اندیشه
را شتاب گرفت - ب
دست کشش بفتح کاف و سکون شین قرشت - ف - کنایه
از دو چیز است اول کنایه از گذر باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
ساقی دست کش جامت است به مرغ سحر دست خوش تا ممت
کمال سخیل گفته به امی دست کش تو این مقوس به وی است خوش
تو این مفرنس - دوم کنایه از کسی باشد که دست کوران
گرفته به جانب برود - ن
دست کشادن و واکودن - ف - مقابل دستین
و بلند کردن و دراز کردن و نیز کنایه از سخاوت و جود اندری
خواجہ شیراز - که سخا چو کشاید و دست جود و کرم و جود سائل
مسکین رسد بقدر سوال - صاحب به کمال چه گنه دارد و دست
ز وفا و اکن - برفته که می بینی در زیر سر پر دست به نوری
کشاد و طره او بر یکین جانها دست بکشید غره او در کمان ابرد
تیر به سحاب تیره سیاه است بی باران شود صاحب به
ز روی صدق در دلهای شب دست دعا بکشا - ب
دست کشی - ف - یعنی مالیدن و لاسه کردن باشد
و گدای را نیز گویند - سرا
دست کشیدن کنایه از دست دراز کردن باشد بطبع
چنانکه حکیم النوری گفته به با چنین دست مرا دست بردن کن
پس ازین به گرفتار نکند دست کشد پیش نیاز به و کنایه
از گدائی کردن هم باشد - ن
دست کشیدن از چیزه کنایه از بازماندن مسکنش
در لفظ دست داشتن گذشت - ب
دست کشی کردن و دست کفیه کردن کنایه از دیونه
و گدائی کردن بود سلمان به بحر محیط کفیه کنه چون سفینه است
آنجا که هست و کشت سفینه عطا ظهوری به بوی بدی و طبع

دست به کشا پهن دامن مکن کفیه دست به شنج شیراز به زدن کن
لکبان چو دیو بگریزند و دست کفیه کشند از برای کاسه آتش - ب
دست کلاه بفتح کاف و ولام - ف - چیزی باشد از چرم بافته یا از
ریشمان ناخته که مستمای اسب را بپایان بندند و بعضی شبیه نظیر
هم آمده است - سرا
دست کلیم بفتح کاف کنایه از آفتاب - غ -
دست کشیدن - ف - کنایه از دست گردیدن است و نفوس
و پشیمانی خوردن باشد - ن - سرا
دست کوتاه - ف - کنایه از ناتوان و بی قدرت - ب
دستگاه و دستگاه بالفتح و کاف عجبی - ف - یعنی قدرت و
جمعیت و سامان و ثروت آمده - بعدی گفته به چه خلایق عهد
دیدم که وفای ما بریدی - مگر آنکه ما فقیریم و تو دستگاه داری
و یعنی جانی که بالش و مسند را در انجای گذارند چه دست یعنی
مسند است - ن
دستگاه وجود - ف - کنایه از فرای بشری آمده که ده باشد
پنج برونی و پنج درونی است پنج برونی ساعده و باقره و لاسه
و ذائقه و شامه باشد و درونی و آیه و خیال و متصرفه و حلقه
و حسن شکر - سرا
دست گذار بضم کاف فارسی و ذال نقطه فارسی باشد
و برای بی نقطه زده - ف - کنایه از مدگار باشد و تحفه و یادگار
و چیزی که آنرا بدست فراهم آورده و جمع کرده باشند - استاد
فرخی به همنش برتر از توانائی است به دادنش بیشتر ز دست گذار
وله به چنانکه بود و نه شمشیر که سوده جز این نبود و مرا جز دروغ
دست گذار به نوری به از سر بیان تو و اعجاز کفایت مگر در
گذاری است قلم را و کرم - ب
دست گذاردن - ف - تسلیم کردن غنیمت به بیابان و پیش
شاه بادست - که از بوی کباب دل شوی مست به دست گستران کردن
دست باضن مثله - خواجہ شیراز به چو جای بزم به بنید بجام بازو
دست به چو وقت زرم بود تیغ جان سنان گیر و طالب آملی به
بگیر ناخن و دستم بسینه کن گستاخ - که ببرد از این پنبه جراح است
دست گولم کنایه از مغلوب و زیون - انوری به آن نکاه
لک شربت کز بد و وجود به فلکش پای پیر شد فلکش دست گرای به
دست گردان و بدست گردان - ف - چیزی که بعد از آن

چون قرض بعاریت گرفتن و بالفظ کردن و گرفتن و داولون مستعمل
مخلص کاشی و چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهند گوهر
غلطان حدف را دست گردان میدهند و اشرف و دست گردان
کنیم بی رخ جانان ساغر و قرض بی وجه و افتاد بلا می باشد و اشرف
و گرفتیم از کف ساقی پیاله زردین و چون غلغلی که بگیرد بابت گردان
زرد خسر و و حریف معنی گل را بجان خرد و هر چند و که سهل قیمت
کالای دستگیردان است و فاضل کاشی و موسم نوروز زرد و دست
زرد داران خوش است و ما که مستانیم ساغر دستگیردان میکنیم و حکم
است که روز نوروز و وقت تحویل زرها را بدست میگیرند و این را
مبارک می شمارند چنانچه در هندوستان شب دوالی یا همسر خود قرار
با ضن همین حکم دارد و باب -

دست گرفتن . ف . منع کردن و بازداشتن از کاری و مدد کردن
دست بریدن یعنی بریدن مخلص کاشی که کشکول فقر با دوچشم
شاه به نظر دست او بسته نیست سزایش گرفتن است و معنی منع
کردن . خواجہ صفی بے بسوی تیغ برد دست و من هلاک شوم بزم
آنکه بگیرند دست یار را بد نظام دست غیب بے دل و دوش خبر
ز چشم مست تو گرفت . جان نشأزل حل می پرست تو گرفت بے میجو هستی
از لطف بریزی غم بآز رده ام از خاکه دست تو گرفت بے میلی بے
گردید تیغ غم دستش بخون من بپر چند دست او بشفا عت خدا گرفت
و همچنین دست کسی گرفتن حسین ثنائی بے باده از فیض مهدی دست
کش خرد مر ج و آب گرفت بآنجنان شد که گاه لغزیدن دست
اندیشه را شراب گرفت بے ب .

دست گزیدن بضم کاف فارسی و زای نقطه دار. ف. یعنی
صد ر مجلس و سند طلبدن است چه دست بمعنی صدر مجلس و
سند باشد و بفتح کاف بمعنی در لیج و افسوس خوردن - ص ۸۴
دست گزین بضم کاف و زای نقطه دار تجمانی رسیده و بنون
زده. ف. اسپ جنیت را گویند که اسپ کتل است و هر چه که آنرا
انتخاب کرده باشند و کنایه از شخصی است که پیوسته خواهد در مسند
و صدر مجلس بنشیند - ص ۸۴ -

دست گستاخ کردن و دست باختن تسلیم کردن خواه
شیراز و چو جای بزم ببیند بجام باز و دست هر چو وقت رزم بود
تخت جانان گیرد و طالب آملی بگیرد ناخن و دستم به سینه گستاخ
که ز پرده این دنیا چراخت است و باب -

دست گسستن از چایز. مے کنایا از جدا کردن بود. شمشیر از
چو دست از همه جلیتی در گسست. حلال است بردن شمشیر دست
دست گل شدن. ف. گل آلوده شدن دست. و جدا
میرسد از سازش بایای در آسودگی. اگر خدا از دست در تخمیر آدم گل
شود. ب. ب.

دستگاه بالفتح. ن. جای صدر و سینه که دست یعنی سینه
آمده و یعنی قدرت و سامان - غ -

دستگیر بالغ فتح. ف. کنایه از همدست و مدد و معاون و پوستی که چیت
نشانند باز و شایین و جز آن بدست کشند از عالم بهله و باطل
از باب دفا ترهند و ستان پوستی که افراد معاملات ضروری در آن
نگاهدارند و هر وقت همراه ایشان می باشند. ملاطاف نصیر آبادی
در احوال میر غیاث الدین منصور نوشته که در جانب نیر غیاث الدین
منصور دستگیر فارس از جانب همیشهر زاده میر محمد زمان مشهدی است
دستگیر بالغ فتح. ف. کسی که او را بدست گرفته و اسیر کرده باشند و کسی
که کسی را بدست برگرد و بنواز و بخنی فاعل و مفعول هر دو می آید سلیم
ببین بشاء که دعوی شب روی می کرد که چون بگویند آن زلف دستگیر
شد است. ملاقاتی سه شیر جوان ثابرو باه پیر بر رفتند و کردند نشان
دستگیر کمال تحصیل و وقت قیام است عصا دستگیر من به چاره
آنکه او کند از دستواریای ب. ب. ن.

دستگیری. ف. امراء و امانت و یاری. قره

دست کاف لام بالف کشیده. قلب دست فال بمعنی سودا
و معامله. اول محرومی گفته. دستلانی که جد او کرده دیگر دانه
بحر و کان بر آورده. ثانوی گفته. تاشب در سودای طرب
لبته شود. با غم روزی که دستلانی نکنم. ن.

دستمال بالفتح. ف. آنچه بدست مالیده باشند و مغلوب و زبون
و منديل و دستار و پارچه عربی که بدان دست آلوده را پاک کنند
و ظروف طعام و این همه مجاز است و برین قیاس دستمال شوی و
آزاد رهندستان دیگر شوی گویند. سیفی ۵ تا گشته ام سنگ
صنم دستمال شوی در بهر جام خرم بودم آن سفال کوی را او کاسه
شوید و بدو چشم پر آب خویش بسوی دکانش آب کشایم بسوی دیب
دستمالچه بالفتح بحجم فارسی. ف. پارچه کوچکی عربی که بدان
دست آلوده را پاک کنند. ف.

دست مایه . ف . بمغنی سرایه . غ .

دست مرجان . ف . پنجه مرجان - صاب به هرگز از مرگ
کشادن دیده ما و نشد کی گره از کار و ریاست مرجان بکنند
دست مرد بفتح میم و رای جمله . ف . کنایه از حمد و معاون باش
دستیار و یختانی و رای جمله مثله . حکیم سنائی به بود تو شرع
بر تواند داشت به زانکه اور روشن است و بود تو تار و دین نیاید
بست تا بود است به مرزا دست مرد و پای گذار به استاد
نیکست مرد و ماندگان فاقه را به جزایادی و عطایست و دستیار و دب
دست مردی باتای غنایه فوقانی موقوف . ف . کنایه از بزرگ
و مددگاری باشد و باتای کمسور کنایه از خدمت و قوت است . کن
دست خُرد بضم میم و سکون زای نقطه دار و وال جمله . ف .
اجرت و فردوسی و سبخی مکافات نیکی و بدی نیز هست اخیر سروده
چو مردان و تنکاری پیشه کردم به چونیکان دست مزد خویش
خوردم بدخ ن ب -

دست موزک بروزن هفت روزم - ف بمجنی تحفه دارمغان و
دست آونیز باشد - سا -

دست موسی. ف. آفتاب وید میثا. خاقانی. برآمد و جیب
فلک دست موسی. زر سامری نقد میزان نماید. علی خراسانی. بر لوز
تو گرفتند بکام سینم ام یارین دل صیابانه ام چون دست موسی میثا
د مستنبو و دستنبو به بالفتح. ف. غلو که مرکب از عطریات و
هر سوه خوشبو که بدست گرفته بوبند و ثمری باشد که چکتر از خربزه
که آنرا بپند می گیرند نامند. ب. غ.

دست نشان بنون و شین معجمه ف نهال که انرا بدست خود
نشانده باشند و گماشته که او را بکاری نصب کرده باشند و
مکوم و تابع یکلیم همچون نهال دست نشان بهترین است بهر دم
بریده فارگر از پاکشیده ام ب -

دست نماز. ف. کنایه از وضو باشد. ب.

دست نمودن کنایه از اظهار قدرت و قوت نمودن - فردوسی
یکی بر جزو شدی چون پیل مست - سپهر بر سر آورد بنمود دست - خیرود
نه تو بمردستی نمودی و آفتاب - زر گشته دندین بگرنجته - دب -

دست نوازش باقطر دوش زدن و بردوش کشیدن و بر سر
کشیدن مستعمل - نویدی طهرانی و آشفنگیهای دلم هرگز جایاش نیست
درست نوازش بر سر زلف پریشان میکند - صاحب و پشت و
پای چون سبزه داریم درویدمغان - گو مزین دست نوازش آسمان

دست ورجن باجم بروزن قصد کردن. ف. بمعنی دست بخت
است که دستینه طلا و نقره و امثال آن باشد. - س.

دستور که بفتح اول و نای موقوف و فتح و ادوای مملکت و پای
نوده. ف. آره دستی. -

دست ورجن. ف. بروزن مخی دست برجن است. - س.

دستوری بالفح وضم فوقانی. ف. مزید علییه دستور بمعنی جهت
و اجازت باشد. انیرالدین خیسکی به نامازی نشود دیده من
بنده باشک به عشق دستور نه بخشد که کنم در تو نگاه. و خواه نظر ای
چه دستور آمد بدستور شاه که گیر دو اسپه سورد. م. راه.
و نیز چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه شخصی یک من انگور
خرید سیبی بر سر آن میگردد. ظهوری که گریه شعر بدستور کنم
گرد بخنده شیرین دستور. - س.

دست و گردن گشتن با کسی کنایه از کمال اختلاط و گریختن
سندش در لفظ دست و نفل شدن گذشت. - ب.

دست و گویان شدن کنایت از نهایت قریب شدن و
آویزش و یکپار کردن حکیم طالع خصم گن در همه میدان دارم
دین هنرمین که بکس دست و گریبان نشدم. - ب.

دست و بروزن مخدوم. ف. بمعنی تذکر است که آن ثبات معانی
در نفس انسانی باشد. - س.

دستون بضم اول و ثالث. ف. بمعنی سرگین جانوران باشد و
نام نباتی است. - ف.

دسته بفتح اول و وزن جسته. ف. هر چیز که نسبت به دست دارد
چون دسته شمیر و دسته تبر و دسته تیغه و مانند آن و دسته جنبل
مرادف دسته سنگ است که مقابل دادن بود و گاهی بر یک چیز
فراهم آورده نیز اطلاق کنند چون دسته گل و دسته کاغذ و دسته
جاردوب. میر خسرو زلال خضر دل مرده را اثر کند. و دم سنج نگیرد
بدسته جنبل. و دسته بسی دسته گل و قریب به کوشش صدقه
نموده بزیب و له و ترفیل تیره به بیع قابل که چو ماهی پشت جسته
با نمونه که ماهی نخست دلی غلط باشد تیر است به بیکی از دسته
شمیر فاست به و سحره و مضحکه و گستاخ سلمان ساوجب گفته به
تفقه دسته از آن می شود و مجلس باغ که در بهار به پوشید لباس
نقوی را به ناصح خسرو و من زد دست تو دستان شده ام و دسته
جمله دستان شده ام به رودکی گفته به نیست از من عجب که

گستاخ به که نو کردی با و لم دسته به و با صطلح کبوتر بازان چو
از کبوتران. ساک نردی به کبوتر باز مشوقی به ام آورده و ده دلهار
که از خیل ملک هم چون کبوتر دسته دارد و جمعی از مردم محلی
سلیم گفته به جدا شدیم ز هم صحنان خوشار و زنی که بود دسته
گل را حسد بدسته ماه و بمعنی یاری و معاونت نیز آمده. و بضم
معنی سنگ باشد که بجزئی حجاز است. - ب. ن. س.

دسته چلاک بکسر جیم فارسی و لام و سکون و کاف. ف.
معنی چالیک است و آن دو پاره چوب باشد که اطفال بدان
بازی کنند یکی دراز بقدر سه و چهار و دیگر کوتاه بمقدار
یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک نیز می باشد و بجزئی چوب
بزرگ را مقلاده و کوچک را قلعه خوانند. - س.

دسته دار. ف. سپید و سرشکر. - ف.

دسته د میدان معروف بلی قلی بیگ ترکمان که گزیده
صرصر قمر تو بر کوپساره و دسته سنبلی و مانند آن با دامن به

دسته شمیر. ف. نام آلتی است که بدان تیر راست کنند و بعضی
گفته اند از ایندی بانگ گویند و بدان تیری تراشند از غیر فرانسویان

دسته طاف. ف. شکل الفی که در حرف طانویند و اندام طاف
مطبقه را طای و سه دار گویند و این از اهل زبان تحقیق پیوسته

دسته قید مجلد. ف. دسته و گنج میر آلتی در وجود کوزه
لوله دار گویند که باشد هر یکی را لوله در طول و فروزون از دسته
قید مجلد. - ب.

دسته کردن کنایه از جمع کردن و فراهم آوردن ظهوری به
اثر یا دسته کن از امتحان در دسته بنش که هر که تن بر آید
فلک یا مال رفتارش. و له به و اعطای چینی و دسته حدیث گل و سنبلی
بر خیز که شوریده و داغ است دل ماه. - ب.

دسته کلید تحویل داران چند کلید را دسته کرده نگاه میدارند
و اقمیم چویری به بهار دسته کلید از بغل بیرون آورده و از دست
دل ما را خدا نگهدار. - ب.

دسته هر و آید علاقه هر و آید میر مغری به همیشه تاز به
و خزان زمین هوا به شود چو چهره لیلی و چون دم بخون. و هوا
گسته کند دستهای هر و آید به زمین نهفته کند فرشته
بو قلمون. - ب.

دستی بروزن مشی. ف. بمعنی ظرفی که بدست توان برداشت
از کبوتران. ساک نردی به کبوتر باز مشوقی به ام آورده و ده دلهار

که از خیل ملک هم چون کبوتر دسته دارد و جمعی از مردم محلی
سلیم گفته به جدا شدیم ز هم صحنان خوشار و زنی که بود دسته
گل را حسد بدسته ماه و بمعنی یاری و معاونت نیز آمده. و بضم
معنی سنگ باشد که بجزئی حجاز است. - ب. ن. س.

دستی بروزن مشی. ف. بمعنی ظرفی که بدست توان برداشت

دستی و پشت دستی این عبارت در محلی که مخاطب را درستی
و منقبتی ممتاز یا بند گویند و مراد آن باشد که پیش تو پشت دست
بر زمین گذاشته ایم بالجملة غایت اظهار عجز خود نمودن تاثیر به
خوبان ز پشت دست صدر روی دست خود و نه بدستی چنین که
دارد دستی و پشت دستی. - ب.

دستیاب بالفح. ف. دست و دستیاب شدن. میر شدن
دستیاب بروزن بختیار. ف. به دو گاه و روم و بمعنی سالی نیز
استاد بمعنی اول گویند نیست سردرمانگان فاقه را به جز
ایادی و عطایست و ستیار به غ. - ب.

دستیاب بالفح. ف. دست بختن که از نقره و طلا باشد
دستیاری بالفح. ف. امداد و اعانت و به دو گاه ای. - ف.

دست یافتن. ف. کنایه از ظفر یافتن و غالب شدن بود
چنانکه شیخ سعدی گفته به کنون دشمن بدگر دست یافته
سردست مردی و چه جفاقت. - ن.

دست یافته. ف. بیکه مرادش حاصل و میسر شده باشد
دستیانه بالفح. ف. بمعنی مستانه و دست بختن و بمعنی چابک
تازیانه. - ف.

دستیج بفتح اول و کسر فوقانی. ع. معرب دستی است و آن
بالا گذشت. - ف.

دستی که نتوان برید باید بوسید بمعنی چیزی را که
از خود جدا نتواند که او را با عز از تمام پیش خود نگاه باید
دست یک کردن با کسی یا خن. - ب.

دستینه بروزن چرمینه. ف. چرمی که از جانب حاکم بر آید
محکومی نویسد و بایست او بدین آیتام برقم و فرمان معروف
شده و آنچه بزرگان بخط خود نویسد و خط گویند و مخفی گفته به
مرای باغ تو دستینه نوشت چنان که تیره گرد و در تنگ مانوی
از وی به و بمعنی دست بختن و اجماعی گفته به. و دستینه و دست
دیده رونق و نظامی گفته به بسی کزان مراد دستینه سازند به
از بی که در دستم گذارند و دستینه به باب و عود و بر شمشیر و جرات
که بر دست به باب بندند ویرا که بمنزله دست بختن است و ساع
به باب را و بمعنی دست کار و دشمن نیز آمده. - خاقانی گفته به دل

دستی که نتوان برید باید بوسید بمعنی چیزی را که
از خود جدا نتواند که او را با عز از تمام پیش خود نگاه باید
دست یک کردن با کسی یا خن. - ب.

دستینه بروزن چرمینه. ف. چرمی که از جانب حاکم بر آید
محکومی نویسد و بایست او بدین آیتام برقم و فرمان معروف
شده و آنچه بزرگان بخط خود نویسد و خط گویند و مخفی گفته به
مرای باغ تو دستینه نوشت چنان که تیره گرد و در تنگ مانوی
از وی به و بمعنی دست بختن و اجماعی گفته به. و دستینه و دست
دیده رونق و نظامی گفته به بسی کزان مراد دستینه سازند به
از بی که در دستم گذارند و دستینه به باب و عود و بر شمشیر و جرات
که بر دست به باب بندند ویرا که بمنزله دست بختن است و ساع
به باب را و بمعنی دست کار و دشمن نیز آمده. - خاقانی گفته به دل

دستی که نتوان برید باید بوسید بمعنی چیزی را که
از خود جدا نتواند که او را با عز از تمام پیش خود نگاه باید
دست یک کردن با کسی یا خن. - ب.

دستینه بروزن چرمینه. ف. چرمی که از جانب حاکم بر آید
محکومی نویسد و بایست او بدین آیتام برقم و فرمان معروف
شده و آنچه بزرگان بخط خود نویسد و خط گویند و مخفی گفته به
مرای باغ تو دستینه نوشت چنان که تیره گرد و در تنگ مانوی
از وی به و بمعنی دست بختن و اجماعی گفته به. و دستینه و دست
دیده رونق و نظامی گفته به بسی کزان مراد دستینه سازند به
از بی که در دستم گذارند و دستینه به باب و عود و بر شمشیر و جرات
که بر دست به باب بندند ویرا که بمنزله دست بختن است و ساع
به باب را و بمعنی دست کار و دشمن نیز آمده. - خاقانی گفته به دل

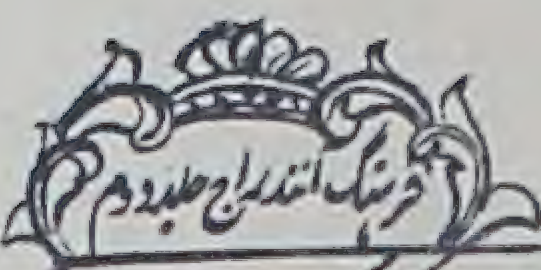
دستی که نتوان برید باید بوسید بمعنی چیزی را که
از خود جدا نتواند که او را با عز از تمام پیش خود نگاه باید
دست یک کردن با کسی یا خن. - ب.

دستینه بروزن چرمینه. ف. چرمی که از جانب حاکم بر آید
محکومی نویسد و بایست او بدین آیتام برقم و فرمان معروف
شده و آنچه بزرگان بخط خود نویسد و خط گویند و مخفی گفته به
مرای باغ تو دستینه نوشت چنان که تیره گرد و در تنگ مانوی
از وی به و بمعنی دست بختن و اجماعی گفته به. و دستینه و دست
دیده رونق و نظامی گفته به بسی کزان مراد دستینه سازند به
از بی که در دستم گذارند و دستینه به باب و عود و بر شمشیر و جرات
که بر دست به باب بندند ویرا که بمنزله دست بختن است و ساع
به باب را و بمعنی دست کار و دشمن نیز آمده. - خاقانی گفته به دل

بگسوی جنگ بر بندیده جان بر سینه رباب و سپید بن -
 د سطح بالفتح . ف . بجرف فوقانی مخفف و خط باشد - فر -
 د سر بالفتح . ع . نیزه زدن و شکافتن و زدن و جاع کردن
 و اصلاح نمودن کشتی بر دسار و سخت پیچیدن میج آهن در چیزی دیگر
 و دسار جمع دسار است که معنی میج آهن و ریشه از لطف خرما
 یارس ازان که بدان تخنها کشتی را استوار کنند - ا -
 د ستر بالفتح . ع . کشتی که سینه خود آب را دفع کند دسر بالضم
 د سح بالفتح . ع . را زدن و قوی نمودن و پر کردن و بند کردن و حلق
 زدن یک بار و پوشیده شدن رگ در گوشت و خشیدن و
 بر آوردن شتران نشخوار از شکم بدان - ا -
 د سفق بالضم . ع . جاسوس و مباحثی بمیان مردوزن
 د سانی کسکاری جمع وزن جلی و قلابانی - ا -
 د سفا بالضم . ع . زن جلی و قلابانی - ا -
 د سبق لفتح . ع . پر شدن حوض بحدی که آب از کنار پایش
 بریزد و سپیدی آب حوض و درخش آن - ا -
 د سگ لفتح اول و سکون ثانی و کاف . ف . رشتن ریمان
 تا بیده را گویند که بر سوزن می کنند با تیفه بایشن فقط دارم آمده
 د سکر بالفتح . ع . ده و معبد نصاری و زمین هموار و برابر
 میخانه و خانه های مجسمان که در آن شراب و ملاهی باشد یا بنای است
 مانند کوشک که گرد آن خانه باشند د ساگر جمع و دوی است
 بنهر الملک ازان ده است منصور بن احمد حسین و دوی است نزدیک
 شهرایان ازان ده است احمد بن مکر و فتح خطیب نوادی و
 دوی است میان بغداد و واسط ازان ده است ابان بن ابی حمزة و
 دوی است بخوزستان - ا -
 د سکره بر وزن سحره معنی شهر و ده و مخفف دست کرد و
 دست کرده معنی قلعه و حصار و نام چه جای متحد دست و
 شهری بوده و عراق عرب نزدیک دجله فبا بین بغداد و واسط
 و آنرا شهر دان میگفت - نزاری قسنانی گفته که بکباب
 یکی دسکره که بر دست نکاریش با و آفرین - استاد لیبی گفته
 کاروانی می از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه
 بر قطره شد مگر دزدان زود در چنان سیدیدند هر یکی زایشان
 گفتی که کی تسوده شد بن -
 د سحر بالفتح . ع . سر بند بستن شب و دجله کردن بازن

و ناپدید شدن و اندک تر کردن باران زمین را و بند کردن دریا
 و بند کردن گوش و جراحت و داخل کردن در آن چیزی که بند کند
 آنرا و قطران مالیدن شتران را و وضعی است نزدیک آنکه و آنرا
 د سحر که مرعنی برکنام ازان کار و د سحر محرکه چرخش
 گوشت و جرب شدن و ریم و چرخ و د سحر بالضم جامه های چرکین - ا -
 د سماء بالفتح . ع . لغت مؤلفه ا د سحر بالفتح نیزه گون - ا -
 د سحره بالضم . ع . نیزه گون - ا -
 د سحر بر وزن کفر ف . غلبه باشد شبیه باش بر لبی در جع خوانند
 باین معنی باشند فرشت هم آمده است - س -
 د سحر بر وزن سحر . ف . دوی از غلامت - ن -
 د سوره لفتح اول و دوا بر وزن برده . ف . چوبی باشد
 که بدان گلوله خبر یعنی بلبل را پسین کنند - س -
 د سوله بالضم اول و بر وزن سلوک . ف . نیزه باریک را گویند
 لفتح اول هم آمده است - س -
 د سوره لضمین . ع . معنی چیزی که بپند ی حکمتی گویند خواه
 از روغن بخت و غیره باشد خواه از روغن گاو و خواه از پیله - ع -
 د سله لفتح اول و ثانی . ف . نمه و لیسان و آبش می باشد که بعضی
 در نورد جان و چون جولا به جامه بافته را ازان بر دوز و لفتح نون
 و و او و سکون را و اول بی لفظه جوی را گویند که جامه بافته را
 بران بچین . و گلوله رسیانی را نیز گویند و لضم اول گلوله سنگ
 د سینس لفتح اول کامیر . ع . گنده بظلی که بدواند و کوسیکه
 او را بنهان بجای فرستند تا خبر یابد و کباب و پوشیده داشتن
 مکر و حلیه را - ا -
 د سینسی بکسر اول و تشدید سین کسور و باخر الفاصورت یا
 ع . بنهان کردن و زیر خاک دفن کردن چیز را - ا -
 د سینج کامیر و سکون سین مهله . ع . بن کردن - ا -
 د سینعه لفتح اول و کسر ثانی و فتح سین مهله . ع . بخشش لقال
 فلان فحکم الد سینعه یعنی بخشش بزرگ و بخشیدن و لاند
 و بر آوردن شتران از شکم بدان و سرشت که مردم بران
 آفریده شده و کاسه کلان و میخانه و خوان بزرگ و توانائی - ا -
 د سینج کامیر . ع . مرد بیار فکر یا کم ذکر - ا -
 د سین و د سینیه بالضم و سین کسور بر وزن دفین و فینه
 ف . تخم باشد سیف الدین گفته که تازه بهار تو باد و کاشن دولت

مادل گل تازه از رباب و سین است بن -
 د ش لفتح اول و سکون ثین معجمه . ف . معنی خود آرائی و خود
 مولوی معنوی گفته که از پیش خود و زوش خود باز ربه که سوی شد
 یافت آن شبازره . د لضم معنی بهرشت و ازین مافوق است و شام
 یعنی لعل زشت و دشمن معنی نفیس و دشوار دشوار یعنی مشکل زیرا که
 مانند زشت است در سطر طبیعت از ریشه ی - ن - ع -
 د ش بالفتح و تشدید شین معجمه . ع . رفتار و رفتن و دشمن زشت
 و آن آشی است که از گندم کوفته ترتیب دهند - ا -
 د شبد لفتح اول و بای موحده و سکون دال مهله . ف . آستان
 شکسته - فر -
 د شبل . ف . لضم اول بر وزن مقبل . ف . گرهای را گویند
 در میان گوشت و پوست بهر سه معنی ترکیبی آن دشت بیل معنی گرهای
 و بیل معنی گره و تار انداخته اند و شبل شده است همچو دشمن و دشمن
 بوده یعنی بدول و دشت دل چمن معنی دل هم آمده و دشنام هم
 ازین مأخوذ است یعنی نام زشت و بد و دشمن نیز معنی دشمن است
 چنانکه یاس و یاسمن و بر اهام زروشت را چون بر سلی بنوده و
 از مال دنیا فحول نمی کرده باین لقب لقب کرده بودند یعنی دشمن زرد
 و بر اهام را اکنون اعراب ابراهیم کرده اند و ابراهیم عربی نیست و پروا
 بر اهام را بر همین گویند و اعراب بر آنها بر اهام جمع بسته اند و در
 دشت وصال شیرازی رحمة الله گفته که زان باده کزان خلده
 عیسویان را و فرقی نه نهند با صره از معبد دشت بدان باده که
 گرد بر بخلی بذاقش و هموار نمیش با و یار و بند دشت و
 دشوار که صلش دشت دار و دشوار که دشت خوار بوده ماضی
 از نجاست و دشت پیل هم با معنی است - ن -
 د شپیل لضم اول و سکون ثانی و بای فارسی بختانی کشیده
 و بلام زده معنی دشتیل است که غده باشد و آن گرای است و میان
 گوشت و پوست و معنی ترکیبی آن دشت بیل است یعنی گره و بند
 معنی بد و زشت و بیل معنی گره باشد و بخت تخفیف تار انداخته
 و شیل شده است همچو دشمن که آن دشت من بود و معنی بدول و دشت
 دل چمن معنی دل هم آمده است و دشنام که معنی دشنام بوده
 و دشوار که دشوار و دشوار که دشوار و ماضی - س -
 د شت لفتح اول و بر وزن طشت . ف . چند معنی دارد و جمع صرا و
 بیابان - الفدی گفته که در حد درسی کی دیوانه بود و سال و سه



گرو و بکوه و دشت گشت و در تیره و دی بسالی یک دو باره بجا
 شهر آمدی از سوی دشت و دیگر نام شهر است از خراسان که بشت
 بیاض مشهور است مولوی گفته و در بخارا بنده صدر جهان
 متهم شگشت از صدرش نهان بدتی ده سال سرگردان گشت
 که خراسان که هستان گاه دشت و صحرائی ترکستان که دشت قباچ
 باشد معروف است و قریه بوده در سپاهان که محل مولانا جامی
 از آنجا بوده و بدیش بخراسان رفته آن در جام متولد شده و آنرا
 در دشت نیز گویند که کمال در نظریه اهل ولایت خود گفته و اے
 خداوند بیست سیاره پادشاهی فرست خوشخواره بر تار که در دشت
 را چو دشت کند جوی خون آور و بجو باره و مجلا هر جا صحرای
 صاف است آنرا دشت گویند در هر دلائی که باشد مانند دشت
 ازین فارس و دشت و دشتستان و دشت عرب و هر جا که کوپه
 باشد کهستان گویند و عرب آن قستان است و باول مضموم
 بعضی بدوزشت بود و آن گذشت و دشت بالفی نیز یعنی سودا
 اول بنفشه مثل اول دشت باضافه که در عرفین آنرا بونی گویند
 چو صبح از دوکانداری چیزی بنسب طلبند بگویند هنوز دشت
 نکرده ام و چون دشت کند فلوس را بدندان زده بگوید دشت
 از دست حلال زاده و این از اهل زبان تحقیق پیوسته میخات
 و رنگین گشته دامن صحرائی خون ماه دشتی نکرده است بهار
 از جنون ماه تاثیر در محبت لیه دل بردن فراوانست پس
 هست اگر دشتی درین سودا بیا بیا هست و پس اما بعضی اول
 جگر تاب بینه ناب آتشین و کشت از صفات اوست و ب
 دشت افروز نام سیرگاهی است باقر کاشی و دشت افروز
 از نظر کی میرود و جلوه گاه گلزاران یا باده و ب
 دشتان بالفی ف. زن حاضر را گویند ن
 دشت بان بالفی ف. از عالم مرزبان و باغبان و خواجه نظامی
 و بی گور کرد و دشتبانان کم است و نامرد میهای این مردم است
 دشت بیاض ف. قصبه در خراسان از انجاست ولی دشت
 بیاضی طغرا و صفاتش جوی ریاض آمده و همانا دشت بیاض
 آمده و مص ب
 دشت پیما و دست سیر و دشت نورد ف. یعنی
 غایتی جلوائی و سخت سوزنده دل و دشت نورد آمده است
 طفل شکم مگر از دامن مجنون برخاست و سنائی و او ساید

و پریشان سازدش و هر یک نظر ز حفظ توفیق بر آفتاب حاشیه کوک
 دلم از هیچگونه بیداریست و بغیر از بوی چشم تو دشت بجا
 دشت خاوران و دشتی است معروف از خراسان و از آنجا
 رونه و همنه و نسا و امیر و دره کز و مرقد سلطان
 العارفین شیخ ابوسعید ابوالخیر در شهر همنه واقع شده و چون آن
 گنبد از کاشی آبی است از تراک آنرا کوک گنبد گویند و در خاوران
 مذکور شده است ن
 دشتخوار بالضم و او معدوله ف. یعنی فخر است که
 بیاید ف
 دشت سواران ف. صحرائیان که در دشت و بیابان قیام
 و سکونت دارند ف
 دشتک بول مفتوح و تائی مفتوح بکاف زده ف. نام ولایت
 است در فارس قریب بشهر گ و میر صدر الدین و میر غیاث الدین
 منصور که پدر و پسر بودند و از فضلا و علماء مشهوران از آنجا برخاسته
 و دشتی و دشتستان نام دو ولایت از کرم سیرات فارس میباشد
 دشت کربلا کوردن طرف آن مقام واجب الاحترام کردن
 و اشرف استقل اوراد دعای هم نکرده رفت روز عمر و دشت
 که برای هم نکرده و دشت کربلا نام موضعی قتل امام مظلوم حسین
 رضی الله عنه ب
 دشت لاله ف. دشتی که سر تا سرش لاله گل کرده باشد و آن لاله
 خور و است بخی شیرازی و پسر از آب و رنگی که سرش
 هزاران دشت لاله و اندارش ب
 دشت موغان و دشت افروز هر کدام نام سیرگاهی
 باقر کاشی و دشت افروز از نظر کی میرود و جلوه گاه گلزاران
 یا باده و سلطان و بهار خانه چین عرصه گلستان است و مخور بهار
 معانش که دشت موغان است ب
 دشتنام بالضم ف. یعنی دشتنام است که بیاید ف
 دشت نیر و آن بکسر نون و فتح زای هنوز و فتح وادوری
 جمله بالف کشیده ف. عبارت از دشت بلان بمن حکیم فردوسی
 و هم ایران و هم دشت نیزه و آن بهان تخت شاهی و تاج
 سران ب
 دشتی بالضم بروزن دشتی ف. و لور گویند که آنرا شک و شک
 نیز خوانند و آن گرمی است سیاه که هر جا که چسبانند خونی بکند

مولوی گفته و مروزی خانه ای مجنون که گردی خون ز
 هجران خون و چو دشتی را فرو بردی و حجاب نیست خون خن
 دشتیاد بضم اول بر وزن سرخ باد و ف. یعنی یاد کردن به یاد
 و دشتی که لغری غنیت گویند ن س
 دشتیان بالفی و کسر فوقانی و بای موعده بالف کشیده و ف
 نگهبانی که بر مزاج فرو سر و دشتی بگمارند و نیز نام جاهاست
 متعدد و واقع فارس و نیز نام جای در ترکستان ف
 دشتخوار با ضا شخ و او معدوله ف. یعنی دشوار است حکیم
 ناصر و گفته و کراسانی بی بایت فردا بگیر از بهر دنیا کار
 دشتخوار و مولوی گفته و جام جفا باشد دشتخوار خواهد چون کون
 دوست بود خوش بود ن
 دشتخوار بپسند بالضم ف. دشوار پسند ف
 دشتخوار کربالضم و فتح کاف عجمی و سکون رای جمله ف عبارت
 از زمین سنگلاخی و کوستان و دشوار گرد مراد ف آن ف
 دشتخواری بالضم ف. یعنی دشواری ف
 دشتخیز بالضم و کسر خای عجمه ف. یعنی بدین و بد طبیعت چو دشت
 یعنی بد و خیم یعنی خوی باشد ف
 دشتی بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی
 ف. در بریان یعنی محسوس باشد و دشتی یعنی محسوسات آورد
 دانش اعلم ن
 دشت بفتح اول بروزن رنگ ف. دشتی تابیده را گویند که
 بهر وزن کشند و ریمان خام را هم گفته اند و بضم اول و کسر اول
 هم درست است با کاف فارسی نیز آمده است س
 دشتی بالضم ف. ریمان خامی که زنان ریند و در دوک مانند
 بیضیه پیچیده شود و آن بیضه مانند را دشتی و دشتک و فرمک
 خوانند ن س
 دشتی بکسر اول و فتح ثانی و سکون سیم ف. دشتی کشکول
 را گویند و بکسر اول و ضم ثانی و فتح سه پاس یعنی بعد از ظهر و نیز
 نماز شام ف
 دشمنان بالضم ف. یعنی دشمن است و در اصل دشمنان بوده که
 بپارسی افاده معنی دوزخ میگردد است و در حقیقت دوزخ
 بالکسر و دشمن باشند ن
 دشتی بضم اول و فتح ثالث ع. مردی غیر با عام است ا

دشمن با هم بروزن کفر و غلبه است شبیه با ش و تباری
 و صبح گویند بسین جمله نیز آمده - ن -
 دشمنک بالفصح بروزن لشکر - ف - رسته سوزرا گویند - ن
 دشمنگیر - ف - لقب ابوطالب پدر کاوس شمس المعالی حاکم
 کرکان و در اصل یعنی دشمن گیر چون محقق شده بعضی از ارباب
 لغت بسواد دال و او دانسته معنی غلط کردند و مشهور شده و
 دشمن کاوس تحقیق آن می آید - ن -
 دشمن بالضم - ف - مرکب از دشمن یعنی زشت و من بخشن
 یعنی کسی که دل زشت داشته باشد چون دشنام که بمعنی زشت
 است و بجا زبانه زشت خواندن شمل بر تقدیر این مرکب
 مقطوع الاضافه هم آید چون دشمن و عده و دشمن خان و مان
 و دشمن حیا - و حیدر چون نو دشمن و عده از آشنایان شهر
 بیوفائی یعنی بهر بی دردی که دیده نظیری - سینه چاکان دم
 تیغ بلا آزار دوست - بی سرو پا و دشمن شوق دشمن خان و مان
 تنفائی - شکوه را مشب بلب دست آشنایانم - رنجش
 محبوب را دشمن حیا میگویند و این لفظ گاهی بمعنی مفرد آید و گاهی
 بمعنی جمع درین لفظ توافق لسانین است بفارسی و هندی - ب - غ
 دشمن دار و دشمن کام مقابل دوستان و دوستان کام
 آنکه هم مراد دشمنان باشند - دانش - در مقام فخر چشم از
 عیب عربانی بپوش و التفات دوست دشمن کام میخواندند
 اسناد و فرخی - زبیم تیغ توانا که دشمن دار تو باشد همه ساله
 دورخ بر گونه دیدار تو باشد - انوری - دولت و دستکام
 باد و مباد - هیچ دشمنت جز که دشمن کام - شیخ شیراز - بر دشمن
 دشمن کام آخرانی دوستان گذر بکنید - ب -
 دشمن شکنی - ف - هر کس که دشمن را و مغلوب و عاجز
 ساختن او را - فر -
 دشمن کا - ف - کابنده دشمن - ب -
 دشمن گزافه بکاف فارسی - ف - کنایه از رنجاندن و هلاک
 کردن خواهی نظامی یا بدین گزافی و قسم افگنی بکاشاده بر دوازده
 جهتی - ب -
 دشمن وعدا و دشمن خان و مان و دشمن حیا
 مقطوع الاضافه است در لفظ دشمن گذشت - ب -
 دشمنی بالضم - ف - بغض و عداوت و بالفاظ کردن و دشمن

مستعمل خواهی جمال الدین سلمان - روز خفاش است کور از
 کور بختی زانکه او دشمنی در فیه با خورشید خاور میکند - ب -
 دشمنه بروز چشمه - ف - مبارزی بوده ایرانی - ن -
 دشمن بروزن تفصیر - ف - بمعنی دشمن و بغض و صد باشد و غیر
 رانیز گفته اند - ن -
 دشمن بفتح اول و سکون ثانی و نون - ف - بمعنی دست لاف است
 که سودای اول اصناف باشد - سرا -
 دشمن بالفصح - ب - بخشنیدن - ا -
 دشنام بالضم - ف - در اصل دشت نام بود و دشت بمعنی زشت و
 نام عبارت از القاب و خطاب و بالفاظ گفتن و کردن و دادن و زدن
 و فرستادن و کشیدن مستعمل بخوبی و در یوزده خواری میخوانند
 عزیزان - دشنام کشیدن زبیت حاد و عانیت - و اله هروی -
 و اعطاء مفت میکرده سرگرد مجلس - در پرده بزدان همه دشنام
 فرستاد و وحشی - برخاستم که دست دعائی بر آورم - دشنام
 داد و دشمنی در راه راند و رفت - میر حسن دهلوی - من از خلاص
 میخوانم دعائی از آنان برختم من دشنام کردند - میر خسرو - اگر
 دعوات کنند از بی عرض مشنوب و دعاش کن که زندان بخت و دشنام
 و له - کسی شش پیش او گفتی بگو نام - زوش اندر قفا صد گونه دشنام
 خوش دشنام از هر کبات است - ب -
 دشنام گیر - ف - آنکه دشنام بشنود و بپوش نیاید - تنفائی -
 امروز چون تو قابل جوی نگار نیست - دشنام گیر تر ز تو در روزگار
 نیست - ب -
 دشمنک بروزن بلند - ف - در برهان و فرنگها خاصه جاگیر
 گوید شهری بوده از ملک خلا مستند به بیت حکیم فردوسی گفته
 خطائی و جینی دشمنی و در هر زبون سیادتش ندارند بر بطن لب
 این است که داد و عطف را درین بیت دال خوانده باشد - و غیر غلاف
 خوش خراست و بمعنی بدآب نیز رشتی - ی آورده - ن -
 دشمنی بفتحین و کسکاف فارسی - ف - بمعنی روزگار آمده - آغا جی
 گفته - دشمنی لبخونی و دشمنی خویش - ب - بود آن بیت شنگ را از برهم
 دشمنه بالفصح - ف - کار و بزرگ چنانکه تصا بان دارند کشیده
 از خنجر که در نارس خاصه لارستان حربه آنهاست و بالفاظ گفتن
 و زدن و نهان و خوردن و آراستن مستعمل طالب آملی -
 دشمنه غره میارای که آشوب دلم - نه نشیند بگلرکادی و غیر گاهی

چند - دال - انتعاشی را دلال از بی و بالا میگویند - دشمنه بر دل
 میخورم که خاری از بامی کشم - و له - خنده عشرت هزاران
 دشمنه در جانم شکست - ب - گریه ماتم نزد چینی در ابرویم هنوز به بالضر
 نصیری بدشمنی - دی - دشمنه که بر دل کافر نزد کسی - و امروز
 عشق بارند بر گلوی ما صاحب - برهنه با سر گلگشت وادی
 دارم که دشمنه بر جگر برق میزند خارش - فاقانی گفته - ب -
 دشمنه کشش همچو صبح تشنه کشش چون سرب - ب -
 دشمنه شکا و کسیکه دشمنه شکا کند مستفاد می شود ازین
 بیت حضرت شیخ - که در دزد زره پوست بر اندام شهیدان -
 مرگان کسی دشمنه شکا است بر بنید - ب -
 دشمنه صبح کنایه از روشنی صبح است - شیخ نظامی - مر آن
 دروم سالار تازی هشتم - که چون دشمنه صبح مردم کشم - ن -
 دشمنی کسری - ج - شهری است بصحبه مصر اعلا از آن شهرت
 فقیه پرستگار احمد بن عبدالرحمان دشناوی - ا -
 دشوار بالضم - ف - مرکب از دشمن بمعنی زشت و دوار که نسبت
 است و بجا بمعنی مشکل و بصله بر بالفاظ کردن و زدن مستعمل -
 میر مغری - هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان - هر چه گسار
 برید خواه او دشوار باد - و له - بیک اشاره و یک لفظ او شود آسان
 بر آنچه دهر بر آرد آسان کند دشوار - ب -
 دشوار پسند مشکل پسند - فر -
 دشوار گیر بالضم - ف - در برهان بمعنی کوه و کوهستان آورده گاه
 بمعنی کوه است شاید کوهی که دشوار بران توان رفت مقصود باشد
 در فرنگها نیافتیم - ن -
 دشواری بالضم - ف - سختی - فر -
 دشوکه بالفصح - ج - نیک در آمدن در جنگ - ا -
 دشمنک بفتحین دوم بروزن لطیف - ف - شب را گویند و
 لیکل خوانند - ب -
 دشمنک - ف - در فرنگها و برهان بوزن فرقیته بمعنی شب آورده
 فتن مؤلف این است که اصل دران و دشمنک بوده باشد و او را حذف
 کرده اند و نون را شین خوانده اند - و الله اعلم -
 دشمن بالفصح و تشنه میسازد و ملهم - ج - خدمت کردن بر عبادت اولیایان
 دشمنه بفتح اول و نون - ج - غریب را بدست زدن تا آرد در
 فروریزد - ا -

دَعَا بِالْفَتْحِ وَتَشْدِيدِ ضَاوٍ مَجْمُوع. خدمت کردن باریت حقوق
و آداب آن - ۱ -

دَعَا بِالْفَتْحِ وَتَشْدِيدِ نَظَائِمِ مَجْمُوع. براندن و شک کردن و دریدن
دَعَا بِالْفَتْحِ وَتَشْدِيدِ عَيْنِ مَجْمُوع. بمعنی بگذاشتن و باین معنی ضعیف است
و بفتح اول و تشدید عین مصدر است بمعنی دفع کردن از منتخب
و غیر آن - غ -

دَعَا بِالضَّمِّ مَجْمُوع. حاجت خواستن اَدْعِیَه و دعوات الفحاحات
جمع - و تنج و تشبیه و خدنگ تیر از تشبیهات اوست و بالفطر رسیدن
و رساندن و رفتن مستعمل و بالفطر کردن و گفتن کنایه از و داغ
شدن نیز باشد و بدعا آمدن شروع کردن در دعا و بجز شریعت
بدعا آمده ام هم بدعا دست بر آورده ام و الهامی است معنای کوشش
و عشق و تلاش بود عاجز بخون صاحب سلامت گفتم او گفت دعا
کردم بدیر مغفرت مَجْمُوع. مکن آلوده دشنام بب رامن دعا گفتم
مومن استر آبادی است راحت زتن و جان زدول آیم دعا گفتم
اینها همه از عشق دلآرام دعا گفتم بدیر مغفرتی است برتن و جان تو
بهر مومن دعا گوید می رساند دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب
محمد علی طائف است زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن
بیک انگشت نتوان عقده از سر رشته و اگر درون مرز ابدیل است

بطراز دامن ناز و چه ز خاکساری مادر سده ز دامن فرقه بلندی
که بگردم در دعا رسد به سلیم خواهم ز درت بار سفر بربندم
تا حال ثنا کون دعای گویم - و حاجت شری از به بر بوی آنکه جری
حاجت بار رسد و مضبوطه دعای تو هر صبح و شام رفت و دله
به ملازمان سلطان که رساند این دعا را که بشکر بادشاهی نظر
مران گذارد و دله صلاح از ما چه بچوئی که مستان را صلوات گفتم
بدور تر گشت سلامت را دعا گفتم بدله از هر کنار تیر دعا
میکنم روان به باشد کزان میان کی کارگر شود سنائی به آن
در دین ریشم که چون گیرم بکف تنج دعا به آسمان بهر شفاعت بند
برای من به حال الدین سلمان به قافل دعوات از زمانه دهم
وقت به رفیق کو کعبه صبح کاروان مساست و نیز با مستجاب شد
و مستجاب آمدن و مستجاب کردن - ملا نظری به مراد خلق بکی بود
تو حاصل شد بدگر نماند دعائی که مستجاب کنند و شکر گوید
مرد دعای من خسته مستجاب آمد بد که نخت باز مرا سوی آن جناب
انداخت به صاحب مشور وقت ملاقات دوستان غافل که

هر دعا که کنی مستجاب می گردد و نیز دعا باقی گذاشتن شری
در پستان تا دیگر فرو آید و دعا باشد بدین خواننده - با
دَعَا عَاقِبَةُ كَيْتَانَةٍ مَجْمُوع. انگشت سیاه - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ كَشْدَةِ اِدْعِ مَجْمُوع. مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

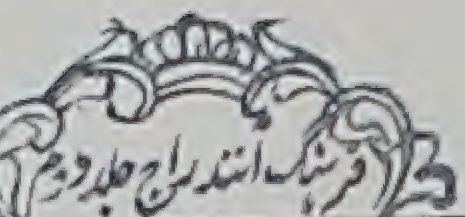
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -



فتاوی و کسره و او نیز درست است از شرح اصول کبری مَجْمُوع
دعای باران. ن. نماز استقا از مصطلحات - ملا نظری
مینا بیای ساغر چون سر نهی سجده چیزی دیگر نخواهد بود دعا
باران مدح -

دعای بگاها بای فارسی دعای مخصوص سحرگاه - و الا
تا نرفته بجای آید نخواست دل از حق به مقرون اثر باد دعا
بگاها هم مدح -

دعای جوشن بفتح جیم و شین معجمه و سکون نون. ف. دعای
معروف که روز جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن و قایم
خود دانند اسیر کشته تنج توکی باکش ز طعن دشمن است زخم
تینت چون حایل شد دعای جوشن است - صائب است چون بخود
از زخم جوهر در حصن آهن است - دل مشک چون شد از پیکان
دعای جوشن است مدح -

دعای قدح و دعای گندم هر کدام نام دعائی است تا نور
از آئینه که برگردم خوانند و شمت کنند - محمد قلی سلیم به بغیر حرف
می از میکشان چه خواهی که در غایت خود جز دعای قدح مدح
دعای ما نور که بضم نای مثلثه و فتح رای مملعه بمعنی دعای که از
آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و صحابه کرام منقول است - فو -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

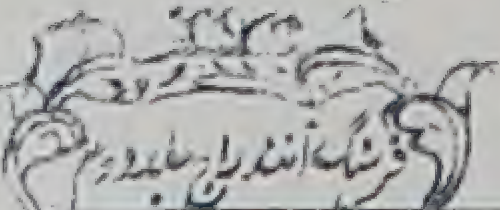
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -
دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعَا بِنَفْعِ اَوَّلِ وَفَتْحِ بای موحده مَجْمُوع. بازی و مزاج و مزاج
کردن اهم است و مصدر و مورچه است سیاه و دعا بانه بالفتح
و تشدید ثانی مرد با مزاج - ۱ -

دَعْوَمَس بضم اول و ثالث مع گول - ۱ -
 دَعْوَمَس بضم اول و کسر ثالث و تشدید نخی مفتوح مع باوند
 دَعَمَت بالفتح مع سخت را آمدن کسی را و نشستن راحت
 دن آسانی - ۱ -
 دَعَمَت بالفتح و ثانی شله در آخر مع اول بیاری و باریک
 نمودن خاک بر زمین بدست یا بپا رسیدن کسی را فراه و سستی
 و دَعَمَت بالکسر باقیانده آب در حوض و جز آن و کیند و شمنی
 اَدَعَات و دَعَمَت بالکسر جمع - ۱ -
 دَعَمَت کجفع مع گول و بالکسر شرفی که هر چیز را بشکند و در
 سازد - ۱ -
 دَعَمَرَة بالفتح مع ویران کردن و شکستن بنا - ۱ -
 دَعَمَوَ کصفر مع حوض گرداگرد آورده یا حوضی که اگر است
 آن تمام و خوب نباشد یا آنکه گرداگرد آن شکسته و ریخته باشد
 و بسیار از چهار پایان - ۱ -
 دَعَمَج بفتح و سکین جیم مع نیک سیاه شدن سیاهی چشم
 در فراخی آن یا نیک سید شدن سیاهی چشم در نیک سپیدی آن - ۱ -
 دَعَمَجاء بالفتح مع جنون و اول از شبهای محاف و آن شب
 بت و شتم است و دوم آن سراسر و ستم آن قلعه و هی
 لیکلة الثلثین و چشم نیک سیاه وزن سپیدیم - ۱ -
 دَعَمَجَة بضم اول و فتح ثالث مع یعنی نیک سیاه شدن
 چشم و فراخی آن یا نیک سید شدن سیاهی چشم در نیک
 سفیدی آن - ۱ -
 دَعَمَد بالفتح و دال مصله مع لقب ام حبیب که جانورکی است
 و نام زنی - ۱ -
 دَعَمَداع بالفتح مع کوتاه بالا و نوعی از نرم و سسته و دیدن
 دَعَمَدع کجفع مع زمین بی نبات و دَعَمَدع بضم اول و ثانی
 که است که بان گو سپندان را زجر کنند یا امر است بر جبر
 گو سپندان - ۱ -
 دَعَمَدَعَة بالفتح مع باهستگی و بدین و پر کردن کاسه را و
 بانگ بر زدن بر را و جنبانیدن پیانه و خور را تا بیشتر پرد - ۱ -
 دَعَمَدع بفتح و دای مصله در آخر مع تنباهی و فسق و ولیدی و
 دود بر آوردن چوب و افروخته نگردیدن و آتش نهادن آن
 و دَعَمَدع کثف چوب روی بسیار دود و با یعنی بختیم بضم

و فتح ثانی نیز آمده - و نیز دَعَمَدع کثف چوب و جز آن که سوخته شود
 و نافر و خسته فرو میرود و چوب پوسیده و روی و دَعَمَدع بضم کرک
 چوب خوار و مالک بن دعر بر آمده یوسف علیه السلام از چاه است
 و دَعَمَدع بذال معجه نوشتن از تصحیفات است - ۱ -
 دَعَمَرَة بالفتح مع سختی - ۱ -
 دَعَمَرَة بفتح و تنباهی و فسق و ولیدی یا یعنی بسکون ثانی هم آمده - ۱ -
 دَعَمَر کجفع مع غرشت روی کوتاه بالا سپید کاره و شتری که آب
 پس خورده شتران را خور و - ۱ -
 دَعَمَر و بضم اول و ثالث مع ناکس - ۱ -
 دَعَمَر بالفتح و دای مصله در آخر مع را آمدن و جماع کردن - ۱ -
 دَعَمَس بالفتح و سین مصله در آخر مع آگدن خور و سخت سپردن
 و دست میان پوست بالا این و پوست تنگ گو سپندان انداخته پوست
 کنند و نیزه در زدن بجای و نشان و راه بسیار نشان و سپردن و بالکسر
 بنبرد یک توده در این لغتی است در دَعَمَس بصاد مصله - ۱ -
 دَعَمَسَة بالفتح و فتح مصله مع نوعی از ویدن - ۱ -
 دَعَمَسَة بالفتح و فتح جیم مع شتابی کردن و تیز رفتن - ۱ -
 دَعَمَسَرَة بالفتح مع سبکی و شتاب - ۱ -
 دَعَمَسَقَة بالفتح و فتح قاف مع جمله آوردن و پامال کردن
 شتران حوض را و شکستن و کوشش کردن در رفتار و پیش آمدن
 و پس رفتن و راندن جمیعاً و دَعَمَسَقَة بضم اول و ثالث و
 تشدید قاف مفتوح شب دراز - ۱ -
 دَعَمَسَوَقَة بضم اول و ضم ثالث مع جانورکی است - ۱ -
 دَعَمَسَوَقَة بضم اول و ثالث و فتح قاف مع جانورکی است یا
 جانورکی که بکوال ماند و يقال للصبیه المراهقة القصیره
 یا دَعَمَسَوَقَة - ۱ -
 دَعَمَص بالکسر و صاد مصله در آخر مع و دَعَمَص بالها
 رنگ توده گرد یا نشسته رنگ مجتمع یا نشسته خرد از رنگ دَعَمَص
 و اَدَعَص و دَعَمَص جمع و بالفتح کشتن کسی را اگر ما با عام
 است و لکن - ۱ -
 دَعَمَصاء بالفتح مع زمین نرم و قسیده یا قناب - ۱ -
 دَعَمَط بالفتح و ظای معجم مع و حل کردن تمام نره و کس - ۱ -
 دَعَمَطَة بالکسر مع کوتاه بالا و بسیار گوشت کور از بالا باشد
 دَعَمَص بضم اول و ثالث و سکون سین مصله مع شتر که

آب پس خورده شتران خور و - ۱ -
 دَعَمَصَة بالکسر اول و ثالث و فتح صاد مصله مع زن لاغر - ۱ -
 دَعَمَقَة بالفتح و فتح قاف و فاف مع گولی - ۱ -
 دَعَمَق بالفتح مع راه کوفته و با سپرده و نیز سخت سپردن و کوفته
 کردن راه را و پراگنده کردن ناف مشک را و پاشنه زدن آب
 را ناشتاب رود و بر آگدن و رمانیدن و پامال کردن شتران
 حوض را و شکسته گردیدن کنارهای آن و کوفته و با سپرده گردیدن
 راه - ۱ -
 دَعَمَقَة بفتح اول و ثالث مع گروه شتران و باران که یکبار آید
 دَعَمَت بالفتح مع نرم گردانیدن دشتی جامه را بپوشیدن
 نرم گردانیدن جامه را و غلطانیدن کسی را در خاک و مالیدن
 چرم را و دَعَمَت کثف مرد بسیار ستیه نده و کسر دست و
 کوال و مرغی است و بختیم گولی و گول شدن - ۱ -
 دَعَمَكَة بالکسر مع زن پر گوشت و مرد پر گوشت در اهل
 باشند یا کوتاه بالا - ۱ -
 دَعَمَكَة بالفتح مع گروه شتران و باران که یکبار آید این لغتی
 است در دَعَمَقَة - و جانب و راه - ۱ -
 دَعَمَكَة بالفتح و فتح کاف و سین مع نوعی از بازی است
 محبوب را و فارسی آنرا دست بند گویند و آنچنان باشد که
 با هم دست گرفته رقص کنند - ۱ -
 دَعَمَكَة بفتح اول و ثالث مع نرم کردن زمین را با سپردن
 دَعَمَک کجفع مع نرم و نیکو خوردن و ستور رام - ۱ -
 دَعَمَكَة بفتح اول و ثالث و راج مع شتر ماده خربه دست
 و کسر اول هم آمده - ۱ -
 دَعَمَل بفتح و سکون لام مع فریب - ۱ -
 دَعَمَل کجفع معجم در آخر مع جوال پر و جاجای رنگ رنگ و
 کسی که بلا حاجت رود و بسیار خواب و گیاه در هم پیچیده بعض
 آن از بعض فوت گرفته و جوان خوبی نازک بدن و تاریک
 و گرگ و خرد شتر ماده که از راندن راه نرود و نام آب عامرین
 و آب عمودین شتر و نشان بی آینده و رنده و نام جماعتی - ۱ -
 دَعَمَلَة بفتح اول و ثالث مع گرد آوردن آب را در حوض نیز
 رفتن و آمدن و تاریکی و بسیار گرفتن و غلطانیدن - ۱ -
 دَعَمَلَة بفتح اول و ثالث مع دور رفتن و خاست و فروایگی



و کافتن و جستن چیز - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. قوت و فزیه و دَعْوَةُ كَعْبٍ جمع دَعْوَةٍ
 ستون خانه و چوبی که بران و ادج انگور و مانند آن تند و فتح
 فزانه و ستون ریا ستون کج شده را راست کردن و
 مجامعت کردن با زن یا سپوختن نره را در کس زن یا تمام
 انداختن آنرا و ران - ۱ -
 دَعْوَةُ الْكَلْبِ ع. ستون خانه و چوبی که بران و ادج انگور
 و مانند آن تند دَعْوَةُ كَعْبٍ جمع - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و ثالث و فتح صاد ممله ع. دَعْوَةُ
 گر دیدن آب و دَعْوَةُ جَانُورٍ ع. است یا گریه است سیاه که
 در بار کین ها وقت فرود رفتن آب آن پیدا شود - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و ثالث و فتح ظای معجم ع. دخل کردن
 تمام نره در فرج زن - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و ثالث ع. جانور کی است یا گریه است
 سیاه که در بار کین ها وقت فرود رفتن آب آن پیدا شود و
 آنرا بقاری کف یا نیز خوانند دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. جمع سیاه
 در آینه در کارها و زیارت کنند ملوک و سلاطین و دَعْوَةُ
 مردی بود یا زنا کنند که او را خدای تعالی بصورت و عیون
 مسخ کرد - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و کسر ثالث و ثانی ع. دره و گور و راه
 فراخ یا میان و سخت و محکم از هر چیز و سی که در سینه یا سر سینه است
 سیدی باشد - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. برگرمای خرم که بعضی را با بعضی بسنی از کپوت
 خرم بافته بران خرم گسترند و دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. کشف بد خو و غذا و
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. بیابان دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. بالتاج جمع - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و فتح ثانی و ثانی ع. یون مفتوح ع. جمع دَعْوَةُ
 کعب بی باک - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و ثالث و سکون نون و فتح
 کاف و سکون رای ممله ع. ناگاه بریدی پیش آینه - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. جمع دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. معنی دعا است از خیابان
 و سکون عین خطاست - ع -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. خواندن و طلب داشتن کسی را برای دادن
 طعام و غیره و کسر به سیری خواندن و در نسبت دعوی نمودن

معنی اول بالفطره دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. بر روی زاهد و دَعْوَةُ
 نکتی سوسی بهشت که خدا در آن از اهل بهشت بهشت بهشت
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع.
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. جمع دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. ام جبین که جانور کی
 است و نام زنی - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. مرد نیک در آینده در کارزار - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. خواسته شده و خام و بی اصل
 از صفات اوست و بالفطره داشتن و کردن و آوردن و آمدن
 مستعمل طالب آملی ع. نقص بهت بین که از میدان نرسنگاه
 حشر و شکر قاتل برده و دعوی خون آورده ام به صاحب
 دعوی عشق زهر بود الهی می آید به دست بر سر زدن از هر
 گسی می آید و الهی می آید به دست بر سر زدن از هر
 کنی به سایه تابان است و الهی می آید به دست بر سر زدن از هر
 قسم با نفوذ شادمانیست به نیند نام بر سر زدن از هر
 کس دارم به - ۱ -
 دعوی بکرمی نشانند دعوی را به لایل گوهران ثابت کرد
 دعوی داری - ف - بخود گمان کمال غیر واقع داشتن مخم کش
 به نرسه طغیان حسنت بر شکست کار من باعث ظهورت بر زوال
 عقل دعوی دارم باعث به - ۱ -
 دعوی قطع شدن انفصال یا فتن دعوی - تاثیر دعوی
 تیغ قطع شد از چن ابرویش و نکتی به لال کنون در دیدن است
 دعوی گریه - ف - از عالم دعوت گریه و نگر و نگر و نگر و نگر
 بیاید - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و کسر ثانی و ثانی ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع.
 گرفته شده که از اکتبی نیز گویند دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. جمع قال الله تعالی
 و ما جعل ادعیاءکم ابناءکم - و معنی حرافزه و ولد الزنا
 نیز آمده - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و فتح ثانی و کسر میم و صاد ممله در آخر ع.
 نام بنده سیاه زبک کاروان رهبر و انا - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و سکون عین معجم - ف - زمین بی علف و سر کی مو
 طاس و مرد چار ضرب زنده را گویند یعنی ریش و سبیل و ابرو و
 خرمه را پاک بتراشند - ن -
 دعا بر وزن هوا و ف. معنی دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع.

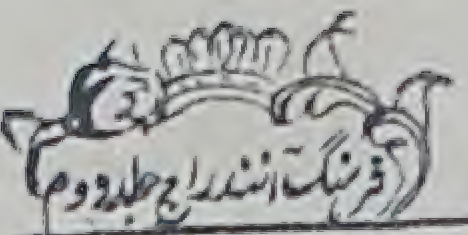
حله و دعا و نعل و در اغلب معانی مترادف اند و بالفطره
 و کردن مستعمل و معنی فریبنده و مردم ناراست مجاز و خبر و
 جان می رسد هر دم بلب دانی که بانی معیت این به سر ناز
 و ستوری مد چشم دعا را هر زمان به و له به بر او صل مد به
 جان بخوابم داد و دیک که شمر دن دعا نخواهم کرد و به طور
 تاکی دعا خورم ز تو ای یو فایر و به بگذاشتم به به عیان به عیان
 دعا باز ف. فریبنده - ملا خوشی به در بر عشق نرسه و مرد
 نمی زیم به زن و کو چون رقیب دعا باز نیست به - ۱ -
 دعا ضی بالفطره شتران که گلو گرفته شوند سبب بسیار خوردن
 گناه صلیان - ۱ -
 دعا کسر اول ع. جمع دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع.
 دعا کفراب - ع - بیماری است که بحلقوم عارض شود - ۱ -
 دعا کسر اول و کسر میم و سکون رای ممله ع. مردم زیر کفر
 و بی باک دلیر - ۱ -
 دعا اول بالفطره و کسر و او ع. بنحیه و به با و واحد ندره - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و ثالث و رابع ع. بر لب خور آوردن شتر از هر روز - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و فتح ثانی ع. لقب زنی گول از قبیله عجل که
 او ضرب المثل بوده در حماقت یقال احمق من دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. صله
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. و الهاء محو ض - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. و الهاء ثناء و آخر ع. خبر کردن - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و ثالث ع. گول - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. اول و کسر ثانی و ثانی ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع.
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. ف. محفف و اغدا است و بنده عیب ناک را نیز
 و ضم لول ترکی پرند است که آنرا با جرح و شامین و باز شکار کنند - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. طعن کردن و ستی کلام و فسوس و فیهان کردن
 چیزی و جستن بند سر شکر راحت کشادن و نرم مالیدن چیز را
 خارش درون گلو و نعل و در فرج زن و نره وقت انزال و در جاک
 بار یک از کف یا قد لایکون لبعض الاکسان - ۱ -
 دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. معروف است و معنی و سوسه و وایمه
 و تشویش است در خاطر بالفطره بودن مستعمل صائب گفته به شکر قرح
 تلخ مکافات چگونیم که خاطر من و دَعْوَةُ الْفَتَنِ ع. و دیگر معنی
 جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی برای خنداندن او و آنرا
 غلیغ نیز گویند و آن ضم دال است ع. کوکان به خنده آوردن غلیغ به بن

دَغْدَغَنَالَه بَنُون وَاَلْفَاكَشِيْدَه . ف معروف این لفظ را ملاطفا در انوار المشارق آورده . ب -
دَغْد و بادل مضموم بتانی زده بر وزن برگو . ف نام مادر زراشت گویند که نسبش بفریدون فرخ می پیوسته است زراشت بهرام گفته است روایت کند موبد روزگار که بگفت دَغْد و بزرگداشت باره ن -
دَغْر بِالْفَتْح . ج فشردن کسی را تا بمیرد . ا -
دَغْر كَ بِالْفَتْح . ج ر بوده گرفتن چیزی را . ا -
دَغْر و دَغْم اول و ثالث . ج آنکه مردمان را بسیار بغض کنایه کند و به بدی پیش آید . ا -
دَغْر ی بِالْفَتْح و بفتحین . ج روار و در آمدن در حرب جا و دَغْر ا بِالْفَتْح و المَد کَذَلِك . ا -
دَغْسِر بر وزن افسرف کسی را گویند که سرش کج و بی موا باشد . س -
دَغْش بفتحین و سکون شین معجم . ج تاریکی و بالفتح بناگاه در آمدن و در تاریکی در آمدن . ا -
دَغْض بفتحین . ج بسیار خوردن شتران گیاه صلیا زالیس که گرفته شدن از پیچیده شدن آن گیاه در اطراف حلقوم دَغْاضی بِالْفَتْح لغت است از ان و نیز دَغْض خشم شدن و امثالاً آوردن شتر را چنانکه لشخوار زنند . ا -
دَغْصَان بِالْفَتْح . ج خشنماک . ا -
دَغْف بِالْفَتْح . ج گرفتن بسیار . ا -
دَغْفَاء بِالْفَتْح . ج کلاه است که چون کسی فسوس کنند و بی روی نمایند گویند یا ابا دَغْفَاء و لَدَهَا قَفَارَا ای شدیدا کلا را س له و کاذب و المعنی کَلَفَهَا مَا لَا لَطِيقُ و لَا يَكُونُ . ا -
دَغْفَر بِالْفَتْح . ج شیر سطر . ا -
دَغْفَش کجغرف . ج نام مردی . ا -
دَغْفَضَة بِالْفَتْح . ج فربهی و افزونی گوشت . ا -
دَغْفَق کجغرف . ج زندگانی فراخ و سال ارزانی و فراخی دَغْفَقَة بِالْفَتْح . ج بسیار ریختن آب را و سخت باریدن باران و رایتی باریدن . ا -
دَغْفَل بِالْفَتْح اول و ثالث . ج بچه پیل یا بچه گرگ و زندگانی فرا

بارزانی و پربای بسیار . ا -
دَغْل باوَل و ثانی مفتوح . ف جلد و نازستی بالظن کردن و استعمال و صاحب این صفت را نیز گفته اند و دغلی یعنی نازستی و زبونی و شیخ سعدی گفته است نازخواهی خرید ای معز هر روز در ماندگی کنم دغل و ملاجای گفته است از چنان شاه و سردی چو علی مگر کسی کشد زهی دغلی و درویش و اندر دوی از نهان که تن در دمی تعب کسان را به تاخت و غل کرد و نازد و دماکن . ن ب -
دَغْل بفتحین . ج فساد و تباهی و درخت انبوه در هم پیچیده و بسیاری گیاه و در هم پیچگی آن و جای خوف و هلاک اَدَغَال و دَغَال جمع . ا -
دَغْلَمَشش بفتح دال و لام و سکون غین معجم و ثانی فو قانے و کسریم در ترکی معنی گفته شده . غ -
دَغْل خالک آن کنایه از قالب آدمی و دنیا و عالم سفلی باشد که دغل در اسم بفتح دال . ف عیب گوی و منافق . ب -
دَغْل در ی بفتح دال و لجه و رای بی لفظه بتانی زده . ف کتایه از عیب جو و عیب گو و منافق باشد . س -
دَغْل زن . ف دغا باز و ناز است کار . فز -
دَغْل بر وزن علی . ف بمعنی حرام زادی و عیاری و مکاری و نازستی کردن باشد . س -
دَغْم بفتحین . ج دیزه و آن نیک سیاه بودن است روی اسب و پیوزهای وی نسبت برنگ سایر بدن و دَغْمَا دَغْمَا شَتَّافَا از اتباع است . ا -
دَغْمَاء بِالْفَتْح . ج ماده اسب دیزه و گو سپند که هر دو گوش و زیر کام او سیاه باشد و زنی که در بینی سخن گوید . افر -
دَغْمَار بِالْفَتْح . ج چیزی که پنهان و پوشیده باشد . فز -
دَغْمَان بِالضَم سیاه جوده یا سیاه دفرک و نام مردی و بمعنی بفتح هم آمده . ا -
دَغْمَر بِالْفَتْح . ج معزده دبی است بکنار دریای عمان . ا -
دَغْمَر كَ بِالْفَتْح اول و ثالث . ج در آینه خن خلق و عیب و بهختی . ا -
دَغْمَر ی بِالْفَتْح اول و ثالث و کسر الیم . ج خوابی در آینه دیده دَغْمَر ی بضم اول و ثالث و مثله . ا -
دَغْمَشَة بفتح اول و ثالث . ج بهشتاب کردن در قرار . ا -
دَغْمَطَة بفتح اول و ثالث و طای معجم . ج داخل کردن تلم

زده را در فرج زن یا حرف ثانی عین معجم است و گذشت . ا -
دَغْمُور بضم اول و ثالث . ج مرد بد صفت و بد خو . ا -
دَغْمُوظ بضم اول و ثالث و طای معجم و آخر . ج بد خو . ا -
دَغْن بِالْفَتْح و وزن و آخر . ج ابر ناک بودن روز . ا -
دَغْنَة بضم اول و ثانی و فتح وزن مشدود . ج ابر به هم شسته ظاهر تاریکی باریان و نام مادر ربیع بن رفیع . ا -
دَغْنَجَة بفتح اول و ثالث و فتح معجم . ج سبزی زن و گزنی آن و گام نزدیک گذاشته رفتن و میل کردن شتران بسوی آب و پیش آمدن و پس رفتن . ا -
دَغْوَة بفتح اول و ثانی و ثالث . ج خوی بد و غیبه مثله دَغْوَات و دَغَوَات جمع يقال فلان ذو دَغَوَات و دَغَوَات ای اخلاق رویه . ا -
دَغْوَشَة بفتح اول و ثالث و فتح شین معجم . ج در آینه خن مرد و در کارزار یا در بانگ و فریاد . ا -
دَغُول بر وزن قبل . ف بمعنی حار و زده و آنرا دَاغُول و خنوک و جامغول و سندنیز گویند . ن -
دَغُون بضمین . ج ابر ناک شدن . ا -
دَغْو ی باوَل مفتوح بتانی زده و واو مفتوح . ف نام دشتی است که گویو و توس در کنار گاه آن دختر کشید و برادر او سیاه را یافتند و پیش کیکاؤس آوردند و کاکاؤس او را بزنی پسندید و دشت و سیاهش از و منوله شد و در آن دشت کستم بن نوذر برادر توس و لاهاک و فرشتید و در برادران پیران و سیکه کشیدند . ن -
دَغْنَة کجینه . ج نام حمقی است یا نام زنی مشهور در حاقه ا دَغْف بِالْفَتْح . ف سازی معروف و بالضم و تشدید معرب آن و گرد از تشبیهات اوست و بالفظ نواختن و زدن مستعمل پسین کتابه از گدائی کردن نیز بود ملاطفا در تعریف عارت که چو خواهان می برید گفت زده و تو گوی بدست طرب و زده بدست و کت به مطربان از بهر دفع فتنه کف بیرون کشند و نغمه هارخت خود از گرداب دغ بیرون کشند . ب -
دَغْت بِالْفَتْح و تشدید فاع . ج بهلوان هر چیز با کتانه آن و آوار کفش و تن رفتن و وضعی است نزدیک مک میان حرمین و پشت تریگ و پشت زمین و زم از رفتار شتر و رفتار سبک و سازی که در سوره زنده بدین معنی بضم هم آمده و بهلا شتر دَغْوف جمع و جنبانیدن مرغ

در بیان



هر دو بال را در پریدن و باد بردادن چیزی را و از پنج برکت
و نرم رفتن - ۱ -
د ف بالکسر ع شدت گرام و یکر و نا خوشی اذ فاء جمع و
غیر و چشم و بجه ستور و مانند آن که نفع گیرند از وی خود تعالی
والا لغام خلقها لکم فیها د ف و دشمن و پس پرده دیوار
و آنچه بدان پوشش نمایند از چشم و صوف و مانند آن - ۱ -
د فاف بفتحین ع نیمه و جامه گرم پوشیدن - ۱ -
د فاف بفتحین ع شدت گرام - ۱ -
د فاف بفتح اول و کسرتای فوقانی و سکون رای جمله ع جمع
د فاف از علم فزاین که جمع فزان است - ع -
د فاف بفتح اول و کسوال ثانی ع جمع د فاف بفتحین زمین
د فاف کفطام ع داه و دنیا ام د فاف مثله - ۱ -
د فاف بفتح اول و ثانی و عین جمله ع معرفه علم است مراده گویند
را و د فاف کشادگی که استخوان کاسه را یکسو کند تا بجای وی گوشت
پاره آید و د فاف کرمان موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ و هر چه
بزرگ که بدان مثل وی دفع کرده شود - ۱ -
د فاف بوزن صراف ع آنکه د فاف باز و سیفی ع حافظ که
زلفش خوشگامی دارد و باروی جو حسن تمامی دارد و د فاف
خوش آواز نکور و ت ازین در دوازه حسن مقامی دارد و د ب -
د فاف کتاب ع نافع جهان و شتاب رود و سپاده شتاب
و شتاب و شتاب رویا کشاده گام یا آنکه گاهی برین پهلور و د گاهی
بران پهلور و د فاف کفراب موضعی است یا رودباری است و
توجه که بر کند رود بار را - ۱ -
د فاف بفتح اول و کسولام ف د فاف نواز را گویند - فر -
د فاف کسکران ع مرد جامه گرم پوشیده - ۱ -
د فاف بالکسر ع چاه انباشته د فاف بفتحین جمع - ۱ -
د فاف کسری ع زن خیمه نشین - ۱ -
د فاف بفتح اول و کسرتای جمع و فینه که مل مدفون باشد - ۱ -
د فاف بفتح اول و کسرتای جمع و باران آفرین - ۱ -
د فاف بفتح و تشدید ثانی مفتوح پهلویا کناره هر چه و روی آن و
د فاف بفتح و آنچه بدان صحف را فراموش کرده و د فاف بفتح و تشدید
د فاف بفتح ع مجموعه حساب و مجموعه شعر در قاموس نیز آمده
ظاهر معرب کرده اند د فاف بفتح و بالفاظ ساختن و برداشتن

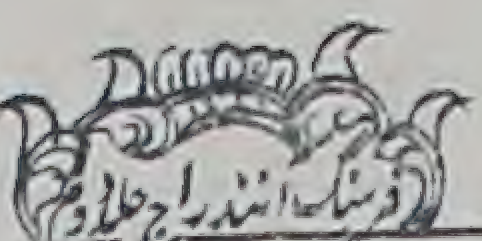
و اگر رفتن و کشادن و نوشن و شستن و پریشان شدن و بر سر خوردن
و بر هم زدن و بلبلیاب دادن و آب افتادن و بچوب نهادن و شغل
میر مغزی سه بر امید آنکه مار نیز صحت کی بود و من طالع گرفت و
همی دفتر گرفت و فطرت سه بر هم زدیم دفتر رنگ بریده را بر بزم
سیچکس رقم وصل یا نیست و طالب آملی سه حال رموز عشق
در اوراق محنت است بهیوده چند دفتر راحت بهم ز نیم
صائب سه از نیم دفتر ایام بر هم میخورد و از ورق گردانی لیل و
نهار اندیشه کن و سر دفتر بخی میر دفتر - ن ب -
دفتر بند بای موحده و سکون نون و دال ف شخصی که دفتر
را مرتب و مجموع سازد - فر -
دفتر پارین را گا و خورد در محل تمام شدن کاری و با خبر
رسیدن چیزی که اتمام نشان او باشد گفته می شود و در ضمن آن
دفتر را گا و خورد نیز گذشت و نموری سه آن بوی نماده سبیل چینی
را در دریا و گلی است مر آن گلچین را به امسال حساب گا و نازی که
است و گا و آمد و خورد و دفتر پارین را خان آرزوی قربانید
تحقیق است که مثل مشهور آن دفتر را گا و خورد است و چون لفظ
آن اشاره به بعید است ظوری لفظ پارین را برای موزون
بکار برده در صورت اشاره معنی مثل باشد و نه آوردن مثل و
دلیل پار ساله امثال و محاورات زبان دانان است فافم و
قتال - ب -
دفتر شتی بنای مثلثه و سکون بای موحده معروف شفا
سه برای شاعران و دفنی و اثبات به باید دفتری شتی چو قضا
دفتر چه ف مصغر دفتر لیکن ازین رباعی فیاض میگیرد
آن مستفاد می شود رباعی مشهور بفتح و تشدید گشتیم حرف غم
عشق که مگر گشتیم می ناز که مثل تو ندیدم هر چند به دفتر چنین را
سر گشتیم - ب -
دفتر خانه معروف - ب -
دفتر را گا و خورد کنایه از آنست که حساب آفریند - سا -
دفتر قاضی ف شکبه - ب -
دفتر مخلو د بفتح میم و سکون فای محبه ف با صطلح عزایات
و تحریران و قریب است که همیشه دانمی شود و با احتیاط زیر هر می باشد
و تغیر و تبدل در آن راه نمی یابد پس کاغذی که همیشه با احتیاط
باید داشت در آن نگاه میدارند و آنرا دفتر مخلو نام است - ب -

دفتر نگار و د فتری ف محرر و نویسنده دفتر - میر سرور
سه متاعی زهر جنس بیش از شمار که در دفتر آورد و دفتر نگار یا بوض
نصیر ای بد خشان سه جای مد آب طلا ریزد از قلم هر نویسنده را
ز بخشش او حرف و دفتری به کاغذ دفتری عبارت از کاغذ روایت
چنانکه بیاید - ب -
دفتر ندی و کتاب ندین و بیاض ندین کنایه از کار
برهیده و چیزی اصل و بی حقیقت و اصلش نیست که مقصود نام مستخر
بود که هر چه می گفت اسناد و کتاب ندی که چیزی نبود می نمود ازین بی
دفتر ندی و کتاب ندی یعنی ما خوشتر گرفته و آلتی می سه روح
مقصود گر بخواند این به نرو نام دفتر ندین به محمولی سلیم سه حساب
کار کنند و رفتن آسان است به دفتر ندین را کشود آئینه به طغرا
سه طغرا کتاب ندین مسکله جوشد به دشمن که چه در خبر با جواب حرام
است به میر آتی سه شیدای منافق که سر اباش بدست به هم میخورد
هم ردست و هم تخم ددست به با آنکه کلون چنین بود اشعارش به
دیوانش سبکتر از کتاب ندست به ناظم تبریزی در ظاهر اجل همچون
زبان خودش گوید سه در بیاض ندی هم دوسه سطر دارم به از
تر نامه خاقانی اصفهانی به و نیز کنایه از فرج زن است به صفایانی
زبان دانی در رفته که از خاتونی بشم هر شنگاشته نگاشته فقره دیگر
محاسبه بی عزتی آن مرد که بی ادراک در دفتر ندین با تخفیف بافت
سوگند بخصیصه محبت و ایر قاضی که اگر زیاده از یکماه بوطن خودی آتی
دفتر ندین خود را چون جوال چنین تو در هم دوزم به شفا نی نیز گوید
از که و چشم و سرش است و خری تر کیش به در کتاب ندین بنه
این معجون است - ب -
دفتر نویس ف محرر و نویسنده - فر -
دفتری ف در دفتر نگار گذشت - فر -
د فاف بوزن هفته ف شانه جولا هکسان است که بان کار کنند
و د فاف نیز گویند - ن -
د فاف بفتح بوزن عکین ف شانه جولا هسه که در یافتن
بر بار بدست حرکت میدارند از بهر آن و در بهار عجم نوشته که پیغم
مقوای خوشنویسان و نقاشان که در آن کاغذهای خود را با احتیاط
نگاه میدارند نیز آمده - ع -
د فاف بفتح ف بهیوضن و دست در سینه زود را ندین و آت
د فاف بفتح و بلا فاف بفتحین بدو نشین طعام و افقون که در طعام

سلطان واجب است شاه و وزیر و چون حق نکو کرد است
دک به جانگیری این بیت را شاه بر معنی تقدیر کرده و همانا خطا
رفته زیرا که دک بمعنی پای بست دیوار که چینه بر آن گذارند که لعنف
این زمان شالیده گویند و المعنی دیواری است که بر بالای دک
گذارند تا هر صدمی که لازم شود منظور حکیم این است که اگر خدا ترا
بزرگی داد و خصم تو را ضعیف نیست تغییر تقدیر نخواهد شد چه بنیان این
کار را نیردان کرده سلطان نیز نیردان اقتدا نموده بر آن بنیان
که اصل بوده دیوار بر نهاده - دیگر بمعنی کسی که چهار ضرب زده باشد
یعنی ریش و سبیل و ابرو و فرجه پاک بر آید و ترا دو دک گفته می
آیند کاف را بقاف بدل کرده وق و قی گویند و بعضی گفته اند اصل
دق و ق بوده بکثر استعمال غین بقاف بدل شده چنانکه بعضی
بعضی بجم است و بمعنی گدا و دک زدن گدائی کردن است سیف اشغری
گفته است بر سر خوان سخن لذت زمین خواه که نیست در ابای سخن
بسیج سید کاسه دک - النوری به معنی با قاف قافیه کرده و گفته است
اگر چه عادت دق نیست النوری را لیک - و دیگر گویند یارب اربابید
دق - دیگر بمعنی محکم و مضبوط است - اخیر الدین گفته است در جنبش
طراز به معنای دوران - اساس بناهای این بقعه را دک - دیگر
بمعنی صدمه است که آنرا آسیب و دک نیز خوانند کمال غیاث گفته
زان روز یا کن که کند همچو خاک است کوه تفت زبانه آتش بقرب دک
دیگر بمعنی کوه و بحر ای خالی از سبزه و گیاه که در دق گذشت - دیگر
بمعنی چهره طیان گفته است کسی را که نامش نیاشنا کنیم - دک و دیگر
نامشنا کنیم - دک و دیگر معروف بیکدیگر اند - ن -
دک بفتح اول و تشدید ثانی - ریگستان هموار و توده دک دک
بالکسر جمع - و نیز دک کوفه کردن کسی را بیماری و ناخوشی چاه را
بخاک و پنهان کردن و بیمار گردیدن و نیز دک کوفتن و دیران کردن
و هموار نمودن قال الله تعالی قد کتبت دک و اجدک و همای
زمین در بلندی و پستی و روشن خاک و برابری و هموار کردن آن و
دک بالضم درشت و سطر و کوه نرم دک دک جمع و نیز جمع آدک
اسپ پنا پشت با عام است - ا -
دک بفتح اول و تشدید ثانی - بپشته زمین از خاک نرم و زمین
هموار دک دکات جمع آفکدها و شتر ماده بی کوهان
بایست کوهان - ا -
دک دک و دک دک دک - جمع دک دک و دک دک

ریک انباشته و برابر شده یا ریگ خیسیده بر هم نشسته - یا
زمین درشت - ا -
دک کاس کغراب - ع - خواب که غلبه کند بر کسی - ا -
دک کاع کغراب و عین جمله - ع - بیماری سینه است و شتر و نیز
بعلت دک گردیدن هک کوع گرفتار بعلت دک کاع بعلت است
ازان - ا -
دک دک بالکسر جمع - جمع دک دک بفتح ریگستان نامهور و توده
دک دک بفتح اول و کسوف دوم - ع - جمع دک دک است از
کثر - ا -
دک دک بفتح و الضم کسکاری - ع - نام شیطان - ا -
دک دک و دک دک بالضم و تشدید - ع - مراد حاکم و حاکم و حاکم
آخر قانی دک دک جمع و فارسیان تخفیف استعمال نمایند و تلفظ
و کتاب آن دیو بعد الدال غلط فاش بلکه خطا است - مسج کاشی
دک دک عطر فروشی بکشد در سر کوی - که بود موی تو خوش غالی سانی
عجبی - ب -
دک دک آلای و دک دک داری - ف - کتابه از چوب زبانی بکلف
کردن در فروختن کالای سهل بهای گران ایما می روم از هر کس
ایما خود فروشی میکند به مشتری کی می توان کرد از دک دک داری مرا
غنی - از دک دک داری نیاز و شکس روزی بدست مدی بشا این تر
می توان کردن شکار - ب -
دک دک آواره کردن و در را و افتادن جرم زدن دک دک
و بر هم شدن بهائی بخودی را چاره کرده - دک دک عقل و دین
آواره کرده مسج کاشی - ای سر شک و مبدم سهل است مفسر
شدن - و او خواهد گشت فرصت چون دک دک در وقت داد - ب -
دک دک باز کردن و وا کردن کشادن دک دک در لفظ دک دک
بباید - ب -
دک دک دک دک بکشتن بال دیگران خرید و فروخت کردن -
صائب - خانه آب و معموری سیلاب کند تا جاری را که بدو لای
دک دک می گردد - ب -
دک دک بچیدن حکیم عاقل و حکیم هم - ضرر و نفع چو دک
بر چید - یاس اندر حقیقت است امید - ب -
دک دک بر خود چیدن معروف - از متاع عاریت بر خود
دک دک چیده ام - دام خود خواهد زد زمین هر دم طلبکار خدا ب
دک دک بساکن و دک دک تخته بند گذاشتن و دک دک
تخته کوفتن مقابل دک دک کشادن و دک دک باز کردن و دک دک
نظوری به چوب بر عمل معنی کشاید دک دک به بخشان به بخشان بر آید
نکات - اگر عشق دک دک نمی کرد باز به کجا خرچ می گشت کالای نانه
طالب آملی - دک دک بر سر عیسی کاندربین عهد مسیحائی کم از بکار
نیمت به فضل علی بیگ امتیاز به زلف بتان زشانه دک دک
تخته میکند باز شرم حلقهای خط مشکبوی تو به تاثیر به کمر نیاز
چون بر حجاب می بندد دک دک جلوه گری آفتاب می بندد و ده
به چنان علم سخن شده نهال خامنه من مدک تخته کرد دک دک النوری
و سعدی را به صائب - مهره گل کرد از دک دک کسادی آفتابی
هر کجا حسن گل سوز تو دک دک واکند و ده - که تخته دک دک که آمد
نمی شود و طفلی که تخته بر سر ستاد نشکند - طاعظرا در الهامیه آورده
فقره آلات کلمات بصاعتی در بای کار بر سر هم بر تخته که اگر تخته
شتر وانی به بند دک دک تخته بند گذاشته کف لفظ به خناسامه
در دک دک نکشاید - میر خسرو ز نالوتانی حشمت جهان گشت
خراب به طیب را بنود چاره جز کان بستن - ب -
دک دک بضم اول و فتح جیم فارسی - ف - دک دک خرد و نیز
تخته باشد پیش دک دک که دک دک در متاع و کالای خود را بران
عرض نماید - ف -
دک دک چیدن اشیاء را جدا جدا چیدن تا هر کس هر چه خواهد
فرگیرد از اهل زبان تحقیق پیوسته عالی - ز سودا بت لواگر
گشته ام باین پریشانی - دک دک آرزو حیدم تماشاکن چهارم به
دک دک ارف - معروف - فر -
دک دک داری - ف - در دک دک آری گذشت - فر -
دک دک طیب از عالم دک دک عطار نظیری به شهد بهای
نو دک دک طیبیان بر بست - دست در دامن تیغ نکست مرهم زده
از غوا مض سخن -
دک دک کشادن و کشیدن در لفظ دک دک بستن مع شواهد گذشت
دک دک گرداندن و دک دک گرد آوردن کنایه از رونق
روز بازار و رونق یافتن متاع حسنهش در دک دک گردیدن
بباید -
دک دک گردیدن - ف - مکنایه از روز بازار و رونق و رونق
یافتن متاع و برین قیاس دک دک گرداندن و گرم ساختن متاع و

دک دک بساکن و دک دک تخته بند گذاشتن و دک دک
تخته کوفتن مقابل دک دک کشادن و دک دک باز کردن و دک دک
نظوری به چوب بر عمل معنی کشاید دک دک به بخشان به بخشان بر آید
نکات - اگر عشق دک دک نمی کرد باز به کجا خرچ می گشت کالای نانه
طالب آملی - دک دک بر سر عیسی کاندربین عهد مسیحائی کم از بکار
نیمت به فضل علی بیگ امتیاز به زلف بتان زشانه دک دک
تخته میکند باز شرم حلقهای خط مشکبوی تو به تاثیر به کمر نیاز
چون بر حجاب می بندد دک دک جلوه گری آفتاب می بندد و ده
به چنان علم سخن شده نهال خامنه من مدک تخته کرد دک دک النوری
و سعدی را به صائب - مهره گل کرد از دک دک کسادی آفتابی
هر کجا حسن گل سوز تو دک دک واکند و ده - که تخته دک دک که آمد
نمی شود و طفلی که تخته بر سر ستاد نشکند - طاعظرا در الهامیه آورده
فقره آلات کلمات بصاعتی در بای کار بر سر هم بر تخته که اگر تخته
شتر وانی به بند دک دک تخته بند گذاشته کف لفظ به خناسامه
در دک دک نکشاید - میر خسرو ز نالوتانی حشمت جهان گشت
خراب به طیب را بنود چاره جز کان بستن - ب -
دک دک بضم اول و فتح جیم فارسی - ف - دک دک خرد و نیز
تخته باشد پیش دک دک که دک دک در متاع و کالای خود را بران
عرض نماید - ف -
دک دک چیدن اشیاء را جدا جدا چیدن تا هر کس هر چه خواهد
فرگیرد از اهل زبان تحقیق پیوسته عالی - ز سودا بت لواگر
گشته ام باین پریشانی - دک دک آرزو حیدم تماشاکن چهارم به
دک دک ارف - معروف - فر -
دک دک داری - ف - در دک دک آری گذشت - فر -
دک دک طیب از عالم دک دک عطار نظیری به شهد بهای
نو دک دک طیبیان بر بست - دست در دامن تیغ نکست مرهم زده
از غوا مض سخن -
دک دک کشادن و کشیدن در لفظ دک دک بستن مع شواهد گذشت
دک دک گرداندن و دک دک گرد آوردن کنایه از رونق
روز بازار و رونق یافتن متاع حسنهش در دک دک گردیدن
بباید -
دک دک گردیدن - ف - مکنایه از روز بازار و رونق و رونق
یافتن متاع و برین قیاس دک دک گرداندن و گرم ساختن متاع و



غنی به نهان شمشیر در قانوس و بتیاب است پروا به تقیری
 دکان خویش خوبان گرم بیا زند به اسرف به عیش را بازار گرم
 از گدازش ساعز بود به چو ساقی کس نگرداند دکان زندگی به
 گشت سودای توام بایه سرگردانی به آری از گرمی بازار دکان بگریه
 شانی شکوه فدا به بدباری که جنس دانش را به نخرند اگر صد دکان
 بگردانی به صائب به نموده عمر کسی جاودان نمی گردد به خراب
 نانشود این دکان نمی گردد به محسن تا فیر به در پیوده گردی
 شخته کردن کرد مشهورم به قدم بیرون ز خود نه نهاده مانند
 دکان گشتم به تحقیق اینکه گردیدن به معنی رونق و رونج مخصوص
 به دکان نیست گویند خانه در گردیدن است و میخانه و حمام در گردیدن
 است طعنه تاز چشم هر طرف میخانه در گردیدن است به ترک
 نازت بخورد و اینجا شراب آنجا شراب به هم او در توحید گوید به بخت
 سلطنت چون شخته شود از نقش نشان چون مهره در گردیدن گویند
 سلسله فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونق بهر سائیده است صالح
 هر وی به جان حزم را در گرد مژده در آید است به سلسله عشق با
 باز گرد آید است به آن گرد افتادن از رونق افتادن است طعنه
 به دستگاه سینه ریشان نیست غیر از ناله به بی فغان از گردی نهاند
 دکان آشیاء به مص -
 دکان گرفتن و دکان گرم ساختن کنایه از رونق بازار است
 پسین بالا گذشت میخسرو به لعل او در دلبری استا به بود
 خط دکان ز ستاد بالا گرفت به ب -
 دکان نهادن و دکان واکردن ظهوری به تاملوری
 در سخن دکان نهاد به رخصت شاه و کن می بایدیم به حسن پسین
 در لفظ دکان بستن گذشت -
 دکان و آت بفتح اول جمع دکان به نشسته زمین از خاک نرم
 و زمین همواره -
 دکانه بفتح و تشدید کاف مفتوح جمع در ریستان همواره و دکانچه
 برابر و هموار که بروی نشینند و وضعی است لغوی به مشق -
 دکانی بضم اول و سکون ثانی و جمیع فارسی بختانی ف. فرمود که را
 گویند و آن ریمان رفته شده است که مانند سبزه در دو کپیچه
 شده باشد و به عربی نضال خوانند و بضم ثانی هم آمده است -
 دکانه بفتح جمع رنگ انباشته و برابر شده یا رنگ چیده
 به هم نشسته یا زمین دشت -
 دکن و دکن بفتح اول و ثانی نام ولایت و دیار معروف است

دگر بفتح دال و ضم کاف عربی نام آبی است میان آذربایجان و خراسان
 از شرح خاقانی غ -
 دکان بضم ف. دوک که بران ریمان می تابند به عربی آنرا
 میگویند خوانند -
 دکن زدن بازای نقطه دار بر وزن کرگدن ف. بمعنی گدیه
 و گدائی کردن باشد -
 دکن زده بر وزن سحره ف. کسیکه چار ضرب زده باشد یعنی
 ریش و بر و ت و فخره و ابر و در هم تراشیده باشد در خصوص
 زدن یعنی در گردن و بریدن خواهد بود -
 دکنس بفتح ع. خاک زدن بر روی کسی و بالخریکه شستن
 بعضی چیزی به بعضی -
 دکنش کردن محاوره لوطیان است او را پر اندم و دست
 برش کردم -
 دکنه بفتح ثین ع. بی کوهان بودن شتر مصدر است یا هم مصدر
 دکنه کجوه ع. جمع دکنه بضم د و سطر و کوه نرم -
 دکن بفتح ثین و سکون لام ع. فرا هم آوردن کل را به بیت
 تابنداید و پاسپر کردن -
 دکل بادل و ثانی مفتوح ف. امر وی را گویند که دست و پا نمی گد
 لک و کنده داشته باشد و خطش هنوز ندمیده و آنرا شکل نیز گویند
 امیر خسرو در مذمت مغلان گفته به مشق و کلان و کله و کلان
 قریب و قریب و بوزنان جوشان به هم او گفته به دکنه پر رشک بر پشت
 و کلین -
 دکلان بضم اول ف. آلت تابیدن بنجم و ابریشم آن چوبی است
 مدور و چوبی بر آن نهاده اند پس در ریمان را بدان تاب
 دهند سیف اسفرنگی گفته به زلف کان از عیشه جنبه بای به
 دل نگر دوید با دکن کلان جایتخت سلیمان بر تپا به دکن -
 دکنه محرکه ع. گل سیاه ولای تنگ و گریه که سلطان
 گردن نه نهند جهت عزت خود -
 دکنه بفتح ع. دست در سینه زده را زدن کسی را و بچوختن
 و کوفتن بعضی را بر بعضی -
 دکن بفتح ع. بر هم نهادن رخت را و بچوختن یا بلباس
 شدن چیزی -
 دکن و دکن بفتح اول و ثانی نام ولایت و دیار معروف است

از طرف مشرق محد و دست بدیر یا دانه مغرب بجزرات و ارشال
 بدیاریهند و از جنوب بارض چینا بتن بکسر جم پارسی و نون مع
 الالف و بفتح بای فارسی و تائی منقوطه و سکون نون و آن ملک
 مشتمل است بر شش صوبه و هر صوبه بتوی بر بلاد بسیار و مزارع بسیار و
 از اهالی اسلام ملوک بهمنیه در آن مدتها سلطنت داشته اند پس
 از ایشان ملوک طائف در آنجا حکم رانی کردند و از بافته های نصیب
 آن ولایت حریری بایران می آوردند که آنرا مشوب بکن داشته
 و کنی می نامیده اند - وصال شیرازی در تعریف و کن گفته به چرا
 دلم نبود عاشق هوای و کن به که اندر روست دو یار غریز قبله
 و از اعلا طم سادات در آن ولایت سید محمد گیسو دراز سادات
 حسینی اولاد سید نورالدین نعمت الله کرمانی ولی بوده و سید شاهی
 از اکلین ارباب معارف در آن ولایت بولایت معروف و کبیر و
 چهل سال عمر داشته -
 دکنه بفتح ع. اشکنه بسیار توانل -
 دکنه بضم اول و فتح ثالث ع. رنگ که بسیار می زند -
 دکنیا بر وزن اغنیاء نخل خرما را گویند بزبان ژند و پارسی
 دکنه و دیو بادال آید بر وزن زر و سیم ف. این لغت از
 اتباع است بمعنی سرو و صورت و سرو و باشد چه دکن بمعنی سرو و سیم
 بمعنی صورت و رو بود و سندنش در دکن گذشت -
 دکنه و لک به تشدید ثانی بر وزن و معنی و ق و لک است که
 خشک و خالی صحرائی بی علف و سرب می باشد این لغت نیز بفتح
 است و دق و لک معرب است -
 دکنه بفتح ع. همه کردن در روی کسی -
 دکنه بضم و تشدید کاف عربی مخفف دکان از مصطلحات -
 شقایق گوید به بر در دکنه دشنام فروشی بهجا به آمدی نقد حسد
 در کف و سودا گردی به و بفتح و تشدید مفرس ده که که لفظ
 هندی است ترجمه صدمه -
 دکنه آدم گوی دکان به رسیدن آدمی که عبارت از انسان
 است خونی به با وجود هرزه گردی که آدم نیست جف به بر سر
 بازار دوران دکن آدم گری به ب -
 دکنیا بر وزن اشیا ف. بلیغ ژند و پاژند بمعنی پاک شوم و
 ظاهر گردم باشد -
 دکنیه کسفته ع. گروه مردم -

دکلیک کامیزع روز تمام و سال تمام - ا -
 دکلیک بضم اول و فتح ثانی ع مصغرا و ایه است کو چک اوی
 هوام - ا -
 دگد لبعی تهر و دال و هر دو کاف فارسی ف آواز هم زدن
 و نشان از شدت سردی - طخرا و فصل زمستان چو بگردد
 بر گوش خورد دگدگ لرزیدن تصویر ب -
 دگدگ بکسر و دال و هر دو کاف فارسی ف بجای هبکی
 از لوطیان گوید که خدام بکفل پوش دند توکن - بسان هب بزرگان
 که دگدگی دارد ب مص -
 دگر بکسر اول بوزن جگر ف مخفف دیگر است که بمعنی باز باشد
 چون اضافه بخبری کنند افاده غیرت و تکرار تفتن و لغت و کند
 ع - دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکند ع - دیگری را و کند او
 که ما خود بنده ایم و آزاد دیگر بار و دیگر باره نیز گویند همه
 صید با بکری هلمیر بار دیگر سگ خویش را راکن کند شکار
 دیگر از فرنگ ناصری - و جناب خیر المصطفی میفرماید که لفظ دگر
 افاده معنی عطف و تکرار کند چنانچه گویند زید می پرست و دگر
 بر خاست و رفت لیکن اکثر چنان است که صدور یا وقوع فعل قبل
 و بعد لفظ دگر فسوب نبات واحدی باشد چنانچه در امثال مذکور
 و گاه این عطف و تکرار نظر بصدد و فعل از ذات واحد یافته می شود
 چنانچه گوی من بار را دگر دم دگر او را دشنام داد و ازین قبل
 است درین بیت یکی واد باغی بی توشه نداش زباغ آن
 دگر خسته و هر چند در ظاهر متاخر از فعل دوم واقع شده لیکن
 من حیث المرتبه مقدم است بران و متوسط بین الفعلین است که داد
 و نداد باشد یعنی یکی واد باغی مفلسی و آن مفلس خسته هم از آن
 باغ دگر بوی نداد تا باغ چو رسد - ب -
 دگر شدن حال متغیر شدن حال ملائمتی تها فیری است
 زمین بار که احوال تو چون است تا حال بدو شرح دهم حال دگر گشته
 دگرگون بوزن جگر ف بمعنی هرگون و روی باز پس کن
 و تغییر رنگ و تغییر حال آزاد دگر گونه نیز گویند مسعود سعد گفته
 طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان حال زمین دگر گشته
 آسمان دور سپهر گشت رحامی و چون رحام کافور سوخته ریزد
 بر باغ و بوستان مظلوری که این سرفدای من و شا بهت
 دگرگون گردد خدا شا بهت که کافرتا برون از شمار

دگر گویند بر شتر سوار - ن -
 دگل بفتحین ف بمعنی دغل که نه کور شد - غ -
 دگله بفتح ف - قبا ی - پایان که معر ف است - غ -
 دگله بالضم ف بمعنی کله - فر -
 دل بکسر دال و سکون لام ف ترجمه قلب و قواد و در اصطلاح
 صوفیه دل لطیفه ربانی و روحانی و او حقیقت انسان است و مکتب
 و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همان است هر که دل را
 دریافت خدا را دریافت و هر که بدل رسید بخدا رسید دانی که
 دل حبیب و کجاست دل منظر خداست و منظر جلال و جلال
 کبریاست و منظور لطف الهی است و چون قالب رنگ دل گیرد
 هم رنگ دل شود و قالب نیز منظور الهی باشد - و آب کرده - آبله فرود
 آتشین - آتشین مزاج - آرا میده - آزاده - آسوده - آشوبگر -
 آگاه - آواره - آشفته - آشکار - افتاده - افسرده - افسرخیز
 امیدوار - اندوه پرست - اندوه پرور - بدگمان - باخته -
 باد بجا ی - بریان - بلاکش - بچو صله - بی طاقت - بیتاب -
 بیقرار - بی صبر - بی آرام - بی آرد - بی مدعا - بی معرفت -
 بی رحم - بیدار - بی توا - بی الفحال - بیباک - بی حاصل -
 بی قید - بی طالع - بی غش - بیگناه - بیگانه خوی - بیدار منند
 بیدار - بیدار مغرور پاک گوهر - پر آرد - پر جوش - پر خون -
 پر جوش - پر شور - پر تاب - پر اضطراب - پر غم - پر رشک -
 پر شکوه - پریشان - پیکان پسند - پیو مدبر - تنگ - تاریک
 تیره - تیره فام - تمام عیار - جمع - چار چاک - حادثه پرور -
 حیرت پرست - حیران - حیرت زده - حیرت نظاره حاضر جواب -
 خام - خام طبع - خاکسار - خراب - خسته - خردای - خود سر -
 خود پسند - خوش عنان - خوش مشرب - خوش - خون شده -
 خون کرده - خون گشته - خون چکان - خوین - خوتا به باز -
 داغدار - داغ داغ - درمند - دونیم - دیوانه خوی - دیوانه
 در خون طبعیده - در دفر سوخته - در دمنش - راحت فروش -
 رم دیده - رمیده - رم کرده - روشن - ریش - زار -
 زخم خورده - زده - سوخته - سوزان - سوزنده - سرگشته -
 سودا زده - سودای - سنگین - سرد - سرکش - ساده شمن -
 شیدا - شادمان - شب زنده دار - شکسته - شده - صاف -
 صد جاک - صد باره - عاشق مصیبت - غفلت پرست -

غم پرست - غم آشام - غم دیده - غم زده - غم سرشته - غم فروز
 غم کش غمناک - غمگین - فرزانه - کامیاب - گداخته - گرفته - گرفتار
 گرم - لخت لخت - لذت شناس - مجروح - محزون - مبتلا - شکل پسند
 منیر - معمور - موین - نرم - نازک - ناشاد - نازیده - وارسته
 والا نژاد - وحشت زده - وحشت گرای - ورق ورق - ویران
 ویران - بچران کشیده - هر حال - هوشیار - یک پرده رنگ تر
 از جناب - یک پرده نازکتر از کتان - از صفات - و تشبیه - سبوی
 پیانه - کوزه دولاب - جوی - سفینه - سیاه - خانه - قفل سوزن
 سنگ - سفال - گوی - لوح - صفحه - قطعه - دانه - خوشه - غنچه
 گره - تریخ - شمع - نافه - عروس - طفل - از تشبیهات است -
 صاحب - دل تنگش کجا برشته دیداری سوزده سبک دستی که
 برمی آید از آئینه مقصودش و دله چندین هزار بشیند دل را
 و سنگ زده و افسانه است اینکه دل باز نازک است و دله
 بدست منم که چندین بار خواهد رفت در پام شکستم بی سبب در خفته
 زن سوزن دل را و دله آبروی رشته از بسیاری گم می رود
 خوشامی دل بران زلف بریشان باز نیست و دله می توان نامد
 آبی از پشیمانی کشیده لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا
 و دله هر طرف ناله دل بود که میرخت بخاک هر گره که سر زلف تو
 صبا دایمی کرد و دله بر لفظه دل است چو پر کار سیر من
 این مرغ قانع است بیکدانه آشنایه کلیم نه زخم خورد که
 خون دل خراب نخورد و غرور و زلفا شکسته آب نخورد
 طالب آملی دله نه تنج آبله داری است در نرم و در طوف
 کین تنج من از نازان پرست و حیدر چو آن قفل که از حرف
 کلیدش باشد و دایم از حرف کشایان بکشاید دل من غلظی
 به بر سنگ کو بر عشق شکستم سبوی دل آمد بکار خاک ز به
 آبروی دل و غمی که اگر طفل دلم را دایه جو آید و گرمم به بگما
 مکیدن زهر میریزد ز پستانش خان آرزو این دل گشته
 از خود حق پر از گدازد بر سر چاه زخندان کوزه دولاب بود
 خواجیه شیر از بود و شمع دل عشاقان نشست چو او برخاست
 افغان و نظر بازان برخاست چو او نشست و نیز دل معنی قصد
 و خیال مجاز است - خواجیه لطای به بدین دل که کلامی در دایم
 کلامین گنج را سر بر کشایم به بک -
 دل بالضم ف بمعنی است که چون گری در درون شکم عاشق

عاشق

و گویند مهلك است - ن -

دل بالفتح تشديد لام - ع - ناز و ناز نمودن زن بر شوهر خود و روش نیکو و سیرت - ا -

دل کاه بالکسر جمع دل و بالفتح آورد آب کش - ا -

دل اب بالضم تشديد ثانی - ف - صند و چینه که در دیو القصب نمایند - فر -

دل آب دادن کنایه از متلذذ و مخطوظ شدن از تماشا و جز آن از عالم چشم آب دادن - ب -

دل کاه بالفتح جمع - دلو خرد یا عام است دل کی لعلی جمع - ا -

دلالت بالکسر و ثانی مثلثه در آخر - ع - شتاب رواز ناقصه جز آن دلالت بضمین جمع - ا -

دل کاه بضم و ثانی مثلثه در آخر - ع - شتاب رواز جمع - ا -

دل کاه بالضم کفراب - ع - زن کلان سرین دل کاه کتاب جمع - ا -

دل لاد بالکسر - ف - بمعنی واداد - فر -

دل آدنی - ف - معروف عربی است آستی از آفت نازت

دل عربی ای ناز دل آرای تو آرایش آفت - ب -

دل آزار - ف - ظالم و سنگدین شیراز به بر تلخ عیشی ز روی تیرش به باب دیگر آتش باز آتش به دل کو نادر و بخوبی ظاهر باندک دل آزار تر کش گیر - ب -

دل از دست رفتن - دل از کف داده و دل افتاد

دل سنده و دل باخت کنایه از عاشق صادق خواجیه شیراز

به بس تجربه کردیم درین دیر مکافات به بادل شدگان هر که

در افتاد به افتاد و در بعضی نسخ است بادر دگشان به و هم او

گویند به اجر با شدت ای خسرو شیرین دهنان به که گاهی سوی

فرما و دل افتاده کنی به و له آن خنبدی که شاهری به هفت به

بادل اندست رفته می گفت به تا تر افتد خوشین باشد به پیش

چه قدر من باشد به محمد علی طائف به به جاقاش چون من دل

از کف داده دارد به بزرگ نقش پا در هر قدم افتاده دارد به

دل از کار بردن معروف مسیح کاشی به دلم از کار به بهای

شکر بار برود نه آنکه شیرینی بساید دل از کار بردن به

دل از سینه سبک کردن سینه صافی - اقامت صفایانی

به دل سبک کردن ز کین تا قابل نیکان شوی به باغبان بیرون

از خاک گلشن سنگ را به - ب -

دل اسات - آسایش دادن بدل و آسایش دهنه بدل و آسایش یافته شده بدل - ب -

دل سامی شعوم از عالم تسلی می شوم و از عالم خبر شدم است بجز مجاز - اشرف به از کنار بوسم اکنون دل نمی گیرد قرار به منکر از خوش به پیغامی دلا سامی شوم به - ب -

دل سائی - ف - دل داری و غنجاری و بالفظ کردن و فرمودن مستعمل - فر -

دل آسمان - ف - کنایه از ستاره و وسط آسمان - ب -

دل آشوب و دل زلای و دل شکاف و دل زهر کردیم

معروف - صائب به هر که از خرگان دلد و نه تمجید امان به

راه گردانیدن از تیر قضا دار و امید به از بهار به و در فرنگ

انجن آرای ناصری نوشته که دل آشوب نام ختی است شوا

قد و قامت که چون برگش به رخ شاخ دارد و آرزای به انگشت

گویند و بر لب چو نیل بار و دید و عشق را نیز دلا را به دل آشوب

گویند - ب -

دل کاص بالکسر و صا و مملعه - ع - نرم تابان و زره نرم تابان

و نیز جمع دلیض بفتح اول و کسر ثانی بسیار لغزنده و زمین هموار

و دل کاص کشد از زمین نرم و هموار و شتر ماده رام و نرم - ا -

دل کاص کتاب و ظای معجمه - ع - همدگر را راندن - ا -

دل کاص کرمان بالضم بعین مملعه - ع - صدف گرد یا نوعی انصاف

در یاد و بالتحقیف بطبع نهدی - ا -

دل کاص عیش کمال بطاع شتر رام و ناقه ست و فزک فروخته

گوشت - ا -

دل کاص بالضم - ع - سبب نیم رس یا لب شیرینی - ا -

دل افشردن و دل کا دیدن و دل پیچیدن و دل

از کف افتادن و دل مالیدن و دل فرو ریختن

هر کدام معروف تشدیدی است به - بی پیچیدن دل بس بود

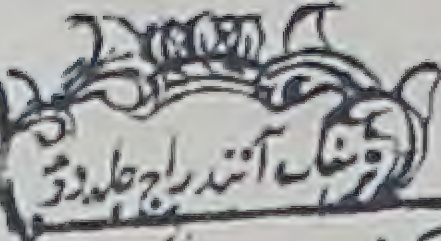
یک تار زلف او به - ب -

دل کاص بالفتح و تشدید لام - ا - آنکه در حمام اندام مردم را

بمالد و کیسه کند - غ -

دل آگاه - ن - داناد و هوشیار و بیدار دل - فر -

دل کاص کشداد - ع - فراهم آورده بالغ و مشتری و نام جامع و



دل کاص کسحاب بمعنی ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو را گویند در مدار و مؤید و سروری بکسر اول بمعنی ناز - غ -

دل کاص بر وزن ملالت - ع - راه نمودن به بصورت حافظ

و بوی زلف یا بر نبرد و مگردالت این دو نقش صبا بکند به - ب -

دلالت التزامی است که دلالت لفظا بطبعیت دلالت مطابقت

بر چیزی باشد که آن چیزی خارج از حقیقت موضوع له آن لفظ

باشد مگر لازم آن بود چنانکه دلالت لفظا انسان بر کاتب و ضاحک

در ضمن معنی حیوان ناطق و این را التزامی برای آن گویند که مدلول

معنی کتابت و ضحک لازم موضوع له است که حیوان ناطق باشد - غ -

دلالت تضمینی است که دلالت لفظا بر خبر و موضوع له باشد -

ضمن دلالت مطابقی چنانکه دلالت لفظا انسان بر حیوان یا بر ناطق

در ضمن مجبوعه حیوان ناطق و این را تضمینی برای همین گویند که مدلول

یعنی حیوان یا ناطق در ضمن موضوع له که حیوان ناطق باشد بطریق عموم

می شود - غ -

دلالت مطابقی است که لفظ بر تمام موضوع له خود دلالت کند

چنانکه دلالت لفظا انسان بر مجموعه حیوان ناطق که موضوع له است و این

مطابقی همین سبب گویند که مطابقت لفظا بر تمام موضوع له است که درین

ناطق باشد و بدانکه بعضی له معنی وضعی را گویند که واضع بر آن

همین معنی لفظی را وضع کرده باشد و مدلول معنی مراد را گویند - غ -

دل کاص بالفتح و تشدید لام اول - ع - نهیکه دیگر زنان باید آهنگند

دل کاص کسحاب به سیاهی وسیله - ا -

دل کاص بکسر اول - ف - نیزه کوچکی باشد که آزار و بین گویند و در

جنگ بجانب دشمن اندازند - ناصح و گفته که کمانت خاطر و حجت

سیرت باید ساخت به تر استرای دلا مش دلام باید کردن -

دل کاص کعلال بالضم - ع - شیطان و مرد تو ناد و در بین و تابان

بدن دل کاص بالفتح جمع - ا -

دل کاص بالضم و الفتح - ع - دزدان پلید زشت - ا -

دل کاص کعلال بالضم - ع - بلا و سخت تاریکی - ا -

دل کاص کعلال بصا و مملعه - ع - رختان و زور رختان - ا -

دل انداختن - ف - دل دادن و بیدار شدن - حیاتی به

دل نمیدانم اگر نیر تو از جان گذرد و نه ناگویند به سبب هر انداختن به

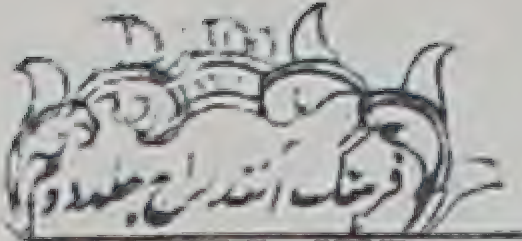
دل انگیزان نام کنی است از موسیقی منوچهری گفته به بنارخان

لحن دل انگیزان است به باو سحر سیدیه دم خیزان است به ن -

دل اور ف بجمع و بهار و دلاوری شجاعت و دلیری فرو
دلا ویز و دلپذیر و دلخواه و دلدار همه معنی معشوق و
محبوب است و آزاد و خواسته نیز گویند - ن -
در جبهه بنای مثلثه که لایط مع بشیر و در جری و پیش و تنه
و کارزار - ا -
دل لایع - ج - جمع دلیل معنی برهان و حجت - فرو -
دل کمال ثلثه - ع - در اصطلاح فتاوی الشیخ و فتاوی الرسول و
فتاوی الله و نزد منصفین دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت
التزامی - غ -
دل لب بضم اول و سکون ثانی و بای ایجد - ف - درخت چنار
گویند و بعضی برگ آرا و ساق الدلب خوانند خشک شود
آنها بگویند و بر ریشه های ترو سوغکی آتش افشانند ناخن افشانند
دل باد لبغ هر دو ال نام خمیه کلان - غ -
دل لبه بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی - ع - درخت چنار و
سیاهی - ا -
دل بچیز می دوختن مترادف دل بستن - قدسی - دل
و دختن بوجه معشوق میوه خاخر جز از روی خام خیال محال
نست - ب -
دل بجهه بفتح اول و ثالث و رابع - ع - خم و بست کردن نشت را - ا -
دل بدسرا بکرن کنایه از سخاوت فوق المقدار از مصطفی غ
دلیر بالکسر - ف - از اسمای معشوق است - فرو -
دل بر چیز می لرزیدن و سوختن کنایه از مرد می نمودن
و رحم کردن و غمخواری کردن - مرزا صاحب - کی بجای نهایی -
مرقا و دلش خالده سوخت - بیست مصر اگر زحمت زمان نبرد
دل بر سر زبان داشتن مافی الضمیر بر زبان آوردن - ب -
آملی - ج - چون کنم از عشق را خس پوش بکنده دل بر سر زبان
دارم - ب -
دل بر کسی لرزیدن - کنایه از غمخواری و مهربانی داشتن
دل بر گرفتار و دل بر بندگان مقابل و دل بستن سند شریف
لفظ دل گرفتن بیاید - ب -
دل بر هر خوردن پریشان شدن دل - ب -
دل بر لب و روی دیدن کنایه از غمخواری و غمخواری
و زبان کردی اگر در اندام مال - دلش بر لب و روی می چوختن

شانی بکار و دل مید و بروی من و غصه رقیب هر که کبر و ثانی
آزده دل کنم مفرد و سی در یوسف تلخ گفته - ج - در گوش خواهد
آن گفتگوی همه بود و پیش دل از تن بردی - ب -
دل بستگی - ف - علاقه بمعنوی - ع -
دل بستن و دل دوختن و پیوستن و نهادن بر چیز مع
در چیز می دل گرفتن بیاید -
دل بسته - ف - کنایه از عاشق دل داده - فرو -
دل بصد جا رفتن در حالت بیگانی بیاید - امیر شاهی -
جان من هر که جای میردی - عاشق از دل بصد جا میرود و صاحب
جای میردی که دل بدگان من - تا باز گشتن تو بصد جا میرود و
دل بفلان چیز صید و دلجی جوی است - ب -
دل بفلان چیز می کشد ای بختی صاحب - دل بان رفت
چایبای کشد بلی اختیار - نافه تا نافه و رازنا تا آهوی تره شد
دل بگردانیدن از چیز می - ف - در لفظ دل گرفتن بیاید - ب -
دل بند - ف - کنایه از فرزند محبوب و عزیز - فرو -
دل بکوت کفر بوس - ع - گاهی است آن نوعی از سوس و محرابی است
دلپذیر یا بای فاری و ال نقطه دارند بمعنی دلا ویز است که
مطلوب و مرغوب و دلخواه باشد - سا -
دل بر بودن - ف - بر نیز شکایت بودن غنی - چون آستین
چینیم زین پرست - یعنی دلم نیست تو ای نازنین پرست - میر محمد
شید - خالی ساخت گریه دلم را راسیل خون - از من چرا همیشه
دل آسمان پرست - و تنها بودن نیز بر نیز شکایت بودن - ب -
دل پرستی بضم بای فاری احوال پرستی - ف - دل پرستی رقیب
در خسر دلی کن - چون زنده نیست ما با فسون چه احتیاج جسمی غم
نمی بود از طراست گردیل پرستی را سوی ما چون غم خود نمی بود و آن
دل پسند بالکسر مرغوب و دلا ویز - فرو -
دل پیشه بر وزن بر شیه - ف - کنایه از خوشی است - ف - سا -
دل پیوستن بر چیز می و در چنان می در لفظ دل گرفتن بیاید
دل تنگ و دل سرد و دلگران و دل گرفته و دلگیر
دل زده کنایه از ملول و ناخوش و تحقیق است که دل زدن از
چیزی و دل زده شدن از چیزی - سیر شدن از چیزی - سیر کردن
چیزی نوعی که دیگر با میل نماند بلکه تفرقه هم حسد بیک زقیع -
بی لب اعل تو بخور دیم دل را از و شراب بختب نشین که ارا با ده

خود کرد و حساب - تا خیره کم نشد تا شیر میل آن دما تم اندکی که
دارا شد و شکر اندک اندک میزد - صاحب - پیش ازین بود
نگاه تو بکمال محتاج - این زمان دل زده زین جنس فراوان -
طالب آملی - منم که دل زده از چیدن گل بوسم لب بگزیده تراود
ز باغ افسوس - میر معصوم - بی رخت با ده نکر دیم بجام - دگران
شیشه ز محفل برخواست - دانش - لب نشسته شیم بگو قاتل مارا -
گو آب که شیرینی جان زد دل مارا - و له - شگفتگی گل روی بساط
احباب است - نسیم است ازین نرم دگران رفتن - غنی - غنی
بزرگ محبت بسی شیانم - زلف یا اگر فتم دل و شدم دگر بر شیر
دل عدد و بر داز خوردن سنان در نرم - چون هزار زنده
اگر سنان نیست - غنی - بیکه دل سردم زمار و پودستی چون
کشان - می تواند بر توتاب سوزاندن مرا - ب -
دل نمی کردن و خالی کردن و سینه خالی کردن اظهار
در دمانی الضمیر کردن و دل نمی شدن و خالی شدن
از چیز صاحب - دل نکر و دید شب وصل تخی از کله
علی شد این داوی و موار نشد آلهامه - و - دل چون
تقی از درد و غم یا توان کرد - این ظلم چنان بر دل
انکار توان کرد - ب -
دلالت بالفتح - ع - نزدیک گذاشتن کام خود را در
رفتار دلالت بضمین دلالت بالکسر شتاب ر و از
ناقه و جزآن - ا -
دلالت بالفتح - ع - ناقه که از ضعف کردن خود را در از کند - ا -
دلالت بالضم - ع - گروه - ا -
دلالت بضم و ع - شتاب رو - ا -
دلالت بضمین و سکون جیم - ع - شتاب روی اول شب اتم شتاب
لین لافعل - ا -
دلالت بضمین کریمضان - ع - طبع بسیار - ا -
دلالت بالضم و الفتح - ع - شتاب روی آخر شب اتم شتاب
من الاقتال - ا -
دل جوی - ف - معروف - نور العین واقف - نداشت
شاه حسن دلجویش - جواب صاف بآینه میدهد رویش - ب -
دلچسب مشهور است و خاطر چسب الفضا و دلشین و دلا ویز
انچه بل آوید و چسبید و ازین جهت بمعنی مطلق مرغوب و مطلوب



آمد صاحب چشم بد و رازان زلف و لایق که هست باز
 و در وصف رخسار ترا بسم الله و در نظر خط دل آفرین آن
 دل آرا کن بنگشته قلم صنع را تماشا کن به تاثیر تیری نزد بغیر که
 زمین خطاشود و آن دلفریب هر چه کند و نشین کند و در آجا
 غیر بلوی آن نازنین نبود به هرگز میان من او و نشین نه بود
 و در خواب را بر کوکب تصور شیرین تلخ کرد به کار چون کجاست
 خود کار فرامی شود به طور ی و در آن از آن حالت چه بلا کجاست
 است به آه از جلوه قدرت چه قدر موزون است به و در شعر
 مضمون دزد اگر شد است خاطر چسب نیست به معنی از طبعش اگر
 آید کند آورده است به -
 دلیج بالضم کسر و بجای حلی مع اسب که بسیار عرفی آرد و دلیج
 کرک جمع دلیج اصحاب ابر بسیار باران و دلیج بضمین جمع
 دلیج کعبور ابر بسیار آب - ا -
 دلیج بفتحین و سکون خای شخند غریبی و فریب گردیدن و دلیج
 گفتف خبر و دلیج کرک جمع دلیج کعبور خرابی بسیار و شرف
 دل خاک بکسر تانی ف کتایه از چهار چیز است اول کتایه از انبیا و
 اولیا باشد دوم کتایه از قبر است سوم کتایه از درون زمین بود
 چهارم کتایه از گاهایی است که زمین بر پشت است - ن -
 کتایه کتایه ن - ن - ن - ن - ن - ن - ن - ن - ن - ن -
 دل خراش بلا اضافه ف جانکاه و جانگزا - فر -
 دلخسته بالکسر ف پریشان خاطر و غمناک - فر -
 دلخند کسر اول و فتح ثالث و ث - یسم به شتر و فزک کلان جنب
 و بیاری است سخت و شکر خوابی با خواب گران و گران از هر چیز - ا -
 دل خفا کردن بچیز کتایه از افسرده شدن صاحب
 به جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده اند به چون شمع دل خفا شمع
 سحر کنند به -
 دلخواه و بدخواه و دلخواه است به خوب و مرغوب به دلخواه
 زهری خورده ام شکر و شکر را خجسته به روی و نشاط و عیش را زیبا
 غمی خوش کرده ام به و اله هر وی به و نشینی ز عدم نادمه و اله
 بوجد نیست و نخواه کسی نشاوم اگر دل تنگ به مولانا بدر حاجی به
 بدین منزل ویرانه بدخواه من است به از اقامت جان شهر بسیار
 کم گیر از بهار عجم و در بران دلخواه و دلخواه کتایه از معشوق
 به به - ب -

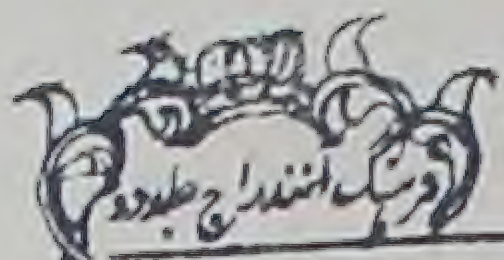
دل خود خوردن و دل خوردن و خائیدن کتایه از غم
 غصه خوردن و برین قیاس دل خور - صاحب به زکوة و خوریز
 آسمان دل خویش به باب خفا محال است آسیا گردد و وحید به
 دل را به بهیده کامی نتوان خورد و بدین میوه غریب است بخامی
 نتوان خورد و بدانش به دل خود خوری دانش ز محتاجی منیدانی به
 که ربطی است بهمان با کربان بی نوا یان را به طالب آملی به در خم
 طره تو شوی ماست به دل بدندان شانه خائیدن به سبب کاشی به
 در واقع دل خور جانکاه برادر به مارا بطلطه ده بنگاشته باشد
 دل خوش بلا اضافه ف راضی و قانع و شادمان و دلخوشی
 یعنی خوشنودی - فر -
 دلخون بالکسر ف کتایه از مشتاق و مجبور باشد - سا -
 دل دادن ف کتایه از دلیر ساختن و استماله دادن و تقویت دل
 کردن میرضی دانش به روی خندان طبیبان دل به بهایار
 باغبان بکشانا به زمین که بهایار دلم یعنی به بیدلان را گاه گاهی
 می توان دادن ولی به ای که این در صورت دل و او پیکان ترانه شود
 به عشق اگر دل به به کوثر را به جگر از سینه عقاب کند به و عشق شد
 و گرم الفت گردیدن - ظهوری به تا سوزنی کمی تواند داد به
 تا دل ندی کمی می تواند دل داد به و معنی رخصت دادن دل مجاز
 بالحدف است صاحب به سخن بشود و دلشین زود صاحب به اگر
 دل دهد در بای که دارم به سر جای نقاش به زود و تیش دلم
 چون دهد که روتام به هر گز بنگاشت و از تقاضا سوخت به دل آینه
 هم به معنی است به خجسته کاشی به باب آماده فریاد هر شب بر درت
 آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم به سالک یزدی به نباشد دور
 اگر خاصه جواب نامه دیر آرد کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد
 دل داده ف کتایه از عاشق - فر -
 دلدار بالکسر ف از اسمای معشوق است - فر -
 دلداری ف استماله و غنای - فر -
 دلدار بالکسر ع اضطراب کردن و جنبانیدن سر و عنقا
 را در رفتار - ا -
 دل در گریبان افکندن - زنان ولایت جهت رفع بد خو
 اطفال دل گویند در گریبان اطفال اندازند و این از غایت
 است مخلص کاشی به طفل که بد خو کند از مهر سوز و دایه اش
 دل در گریبان افکندن شاید که تیارش کند به -

دل دریا کردن خود و ستار زیاد از مقدور کردن - صاحب
 به تو دریا کن دل ای ساقی و خم را در میان آور به سر ما گرم ازین
 بیانه کم کم نیکو دو به به -
 دل دریا به ف کتایه از دل مشوش و پریشان به میر خجسته
 به پریشان خاطری چون زلف یار یوفادارم به دل دریای چون
 کشتی بی ناخدا دارم به - ب -
 دل دل بضم هر دو دل نام ماده استرسید بسیار میل که حاکم
 اسکندر به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود
 آنحضرت با میر المؤمنین علی کرم الله وجهه بخشیده برای سواری از
 منتخب و صراح - و نیز یعنی خارش یا خارش بزرگ یا جالوری
 است مانند آن و ام عظیم - ا - غ -
 دل دل کنان کتایه از مضطرب و حیران - خاغانی به بفر
 جانهاروی او به طر آرد لها موی او به دل دل کنان در کوس او
 چون خود را روان دیده ام - -
 دل دل کردن و دل دل کردن به او عطف اضطراب
 و بیقراری کردن - صاحب به کی برست سبیل فردوس دل خواهم
 تا که در سودای زلف یار دل می کنم به خجسته کاشی به و نبال چشم او
 دل دل کرده میروم به در گیه راه را همه گل کرده میروم به - ب -
 دل دلوز - ف معروف صاحب به هر که از شرکان و لدوز نیوی
 امان به راه گردانیدن از تیر تضاد ارامید به - ب -
 دل دویدن ف عاشق شدن - سیر به مشکل که در نظر و
 بهر سده آسایشی که در قدم دل دوید کیست به و طمع کردن و له
 دل دویده چشم ندیده واری به زار زوی طمع در گذار خجسته
 دل دویدن دل حریف و آینه ندانندش بالا گذشت - ب -
 دلدهی ف تسلی کردن و دلیری کردن و عاشق شدن از
 جهانگیری و جانشین و مصطلحات - غ -
 دل را بدریا کردن و دل تدریا کردن و انداختن
 بهر چه بادا گویان بر در توکل زدن و بر سوخت بهت کار خطر ناک گشتن
 و آماده هلاک خود شدن که بهر جان داشته باشد سالک قزوینی به
 چون جاب از خجسته دل بدریای کمی به ناخن موجم که از کار خود
 دایمی کنم به سعید مشرف به اسراف از گردون نیایی گوهر طلوع
 تانیت از می درین ره دل بدریا چون جاب به صاحب به در
 محیط آفرینش از جایی که ملبس به نظر و کردنی دل را بدریا کرد
 به -

دل با بالکسر و ضم رای ممله . ف . معروف . ب .
دل با لقلقه بکسر و مضمی در دل بانی لث در ترکی عکات
مصد است مثل ماق و فظنه لفتح وال یعنی در که علامت ظرفیت
است . غ .
دل روز و دل مشب کنایه نماند ز فرو میانه شب . صائب
درین دو وقت اجابت کشاوه پیشانی است بدول شب آنجا
سیده دم بر خیزد و در که بیداری غرض حسن مانع میشود
می توان دل های شب آید بچوب عاشقان . ب .
دلش بالکسر . ف . و لغت که کنایه از عاشق باشد . فر .
دل زده . ف . و لفظ دل تنگ گذشت . ب .
دل زمین . ف . کنایه از گور که مرده را در آن نهند و دل خاک
شله . ب .
دل زندک بلا اضافت . ف . کنایه از بیدار دل و دان اول
زیر که علم را حیات و جبل را موت تشبیه داده اند و شب زنده
شب بیدار را گویند پس هر دو مضمی مجاز است از قبیل ذکر المیز
و اراده الا لازم مقابل دل مرده . صائب . ب . دل مرده که سر
بگریبان خواب برده کافور ساخت یا بمن مانتاب را از خوش
پوشی چه پروا عارف دل زنده را به پشت آینه چو شد و شن گهر
زر گویش .
دکس لفتح تین و سکون سین ممله . ع . تاریکی و تاریکی در تاریکی
و روئیدگی و در گریه آرد و باقی مانده روئیدگی آذکلاس
جمع و مقایله دکس نیست ما را کمر و فرب . ا .
دل ساده . ف . دل صاف بی کینه . شیخ شیراز . یکدا
چو سعدی دل ساده بود که با ساده روی در افتاد و چو ب
دل از بالکسر . ف . مرغوب و دلپسند و گوارا . ف .
دل سپردن بر چیز معر و فظا می به چون سخن گوین
با بیان بر کسری دل بر آن سخن بسپرد . ب .
دلستان بالکسر سکون لام یعنی دل را و دلکش و از اسامی مشتق
است و درستان بر قیاس گلستان تخریک لام نیز آمد . فاقانی
گوید که خل مشک از وی گندم گون خاقان عرب به عاشقان را
آرد و خوش و دلستان آمد از شنگ فرنگ و خوش سخن .
دل سرد . ف . و دل تنگ گذشت . ب .
دل سرد شدن و پر شدن از چیزی و دل بر دست

کنایه از ملول و ناخوش و لبر ز شکوه بودن اسیری لایبی به سر
او را دل از کار جهان به بود کایش روز و شب زار و فغان غنی
به چون آستین همیشه به نیم ز چین بر است . یعنی دلم ز دست تو
ای نادین پرست به میر محمد شمشید به خالی ساخت گریه دلم را
رسیل خون از من چرا همیشه دل آسمان پرست . ب .
دل سوخته . ف . پریشان خاطر و غمناک و عاشق و لغت که
دلسوز و دلسوز . ف . آنکه دلش بر حال دیگران بسوزد
کمال تحلیل به مجر آساز و پای کشد در امن به از آنکه بسوزد
و خلق است در آن مجر به از بهار بجم و در فرسنگ صری نوشت
که دلسوز یعنی مشتق و مهربان و معنی قسمی از اقسام هفتگانه لاله
خواجوی کرمانی گفته به چو خوری خون جو لاله دلسوز به خوش نظر
باش و بوستان افروز به خوش نظر و بوستان افروز نیز نام
دو گل است معروف و یکی از لاله های معروف را لاله دختر گویند
کنایه ای آن نهایت سرخ و میانش زرد و سیاه است و آنرا لاله
آذگون و عبری شقائق النعمان خوانند . حکیم ناصر گفته
به یفعل بنده بزدان نه بنامی تو خدا می را تو چنانی که لاله
نعمان را .
دلسوزی بالکسر ف بمعنی شفقت و مهربانی . فر .
دلشاد بالکسر و شین معجزه بر وزن بهزاده . ف . بهمت و شین
و عطا و معنی نشاط و خوشحالی هم هست . سافر .
دل شب باضافه . ف . کنایه از نیم شب باشد سندش در
دل روز گذشت . غ .
دلش درد نکر دای رحم نیار و در وقت نکر و سید عبد الله
عالی به گفته ش در دل خوش دلش در نکر و این همه مهر محبت
اثری کرد و کرد . ب .
دل شده بلا اضافت . ف . کنایه از عاشق صادق و خواجه شیراز
بس خبر بر کردیم درین دیر مکافات به بادل شدگان هر که در افتاد
بر افتاده در بعضی نسخه ها در و کشان . ب .
دل شکسته . ف . بمعنی شکسته خاطر و محزون و غمناک . ف .
دل شکن و دل گسل و دل شکاف و دل کوب و دل آزار
قریب بمعنی هم کلمه به در خار با ده دلوب است سیر گلستان در
از خنده گلها چو با یکشید تا ستم شهیدی به هرگز که دل
من آن دل گسل دهم ای کاش جان بگیرد و کمینست گل دهمی
دل با بالکسر و ضم رای ممله . ف . معروف . ب .

همیشه دل بدست از بهر یار و دشمن دارم به عمار و در جهان کس
این دل دوستی که من دارم به شیخ شیراز به دلی گوید و چو
نظیر به نامک دل آزار تر کش گیر . ب .
دلشگفته بالکسر ف شکفته خاطر و شادمان . فر .
دل شیرین کردن . ف . کنایه از خوش کردن خسرو
بدان شیرین کنم باری دل ریش بکه ریم بهر شکر شور دل خوش
دکس لفتح تین و سکون صاد ممله . ع . که سال و دندان
رنجیده گردیدن تاقه و دکس لفتح زمین هموار و هر بسیار
بفرزنده دکس بالکسر جمع . ا .
دکس بالفتح . ع . زن بفرزنده و ماده شتر که سال دندان
رنجیده . ا .
دکس لفتح اول و کس ثانی . ع . زمین هموار و شاد و افتاده
دل طاق کردن کنایه از خرد کردن و ترک تعلقی کردن . ب .
دکس بالفتح و طای معجزه . ع . زدن کسی یا با سپو و خن و بر سینه
و شتاب رفتن . ا .
دکس بکسر اول و فتح ثانی . ع . شتر زانا و مرد درشت و حافظ
که جعفر شتر ماده کلان سال و دکس لفتح کز برج و سبیل و چرخ
و از دت مثله . ا .
دکس لفتح کجری . ع . یکسکه میگریزی از آن و بچنگ دی استادن
نقوانی . ا .
دکس بالفتح و عین ممله . ع . بیرون کردن زبان را از دهان و
بیرون آمدن زبان از دهان لازم متعدد و دکس کسر و نوعی از
خار شت بزرگ . ا .
دکس بالکسر و ثانی مثله در آخر . ع . شتر زانا بگرگشت رام . ا .
دکس بالکسر و سین ممله در آخر . ع . شتر رام و تاقه و فزک
فر و شسته گوشت . ا .
دکس کسجیل . ع . شتر و فزک . ا .
دکس بضم اول و فتح ثالث . ع . رنگی است در زه و شاخ و فنج
ماده . ا .
دکس کجفر و ثانی مثله در آخر . ع . شتر زانا بگرگشت رام
دکس کقراطس و دکس کسبیل . مثله . ا .
دکس لفتح تین و با خالف بصورت یا . ع . بسطیر . ا .
دکس کجفر . ع . شتر ماده و فزک فر و شسته گوشت دکس



کثر بود عیسی گفتیل مثله - ا -

د لکات کجفر ع . نافه و رشت فروخته اندام - ا -

د لغوت کج دحل ع . سبط د لکفی بفحشین مقصودا مثله - ا -

د لکوس بالکسر فردوس ع . زن دلیر خود رای نافرمان و شتر

دلیر و شب خوگر سیر اول شب و کمن سال توانا و دفرک فروخته شود

ست - ا -

د لکاطان بالفح و غین معجمه بالف کشیده و طای حلی بالف کشیده

باخرون دمی است بمروان ده است فقیه فضل الله محمد بن ابی

د لغاطی و رشاطی بذلل معجمه گفته - ا -

د لغاظا بکسر تین و طای معجمه در آخر ع . مرد از من غیبت کوی

د لک بالفح ع . آهسته رفتن بر قمار قیدیان و د لک

بالکسر مرد دلیر و شجاع و بالضم جمع د لوف کصو و عقاب تیر مرد

و لضم تین با ده شتری که با بار بر خیزد و آلود د لک از کینت ها

عربان است معدول از د لک الف - ا -

د لفاق بالکسر ع . راه روشن نمایان د لقق کجفر مثله - ا -

د ل فرو و ریختن بمعنی دل افشردن - ب -

د لفر و ز بالکسر ف . نشاط انگیز و فرحت خیز اسیری لاهی

کجا حسن دل افروز تو دیدی عاشق بیدل ، اگر لطف تو نکشود

لقاب از روی جان افزا به ب -

د ل فرو گیر ف . مکانی که دل در آنجا قرار گیرد - قدسی

بتماشای خیال تو مرا جای نیست ، دل فرو گیر ترا گوشه کاشانه

چشم به ب -

د لقریب و د ل ارا ع و د لکشائ و د لکش و د لفر و

معروف به چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند ، طاق مردانه

ابروی دلاری کسی به عرفی است از آفت نازت دل عرفی

وی ناز دلاری تو آرایش آفت ، و له سه سر سیر فاحشان حلقه

بیرون در بند سکش افتاده ز بس سر و دلاری کسی به سکش

ساخت خال دلاری او مرا ، پر کار کرد نقطه سودای او مرا

اسیری لاهی به کجا حسن دل افروز تو دیدی عاشق بیدل ،

اگر لطف تو نکشود لقا ب از روی جان افزا ، جان طالب حال

دل افروز یار است ، غافل که یار با همه دم در کنار است ، به

د لفقار ف . دلریش و مخزون - فر -

د ل فلان چیز نیست ای میل و خواهش فلان چیز عرفی

صد گونه سبب طی شد و یکدل انکستی با مشب که دل بر سر ناز

انکست نیست به ب -

د ل فین بضم اول و کسر ثالث ع . جانوری است دریائی که غری

نجات دهد در دریا از غرق - ا -

د لک بالفح و قاف فرشت ع . بیرون کردن شمشیر از نیام و طغیان

و نوعی از پشمینه که در ویشان پوشند و بفتح تین و ابه است کوچک

بسمور ماند معرب دله که قائم است و د لک بضم تین جمع د لوف

کصو و آب استوار خلقت سخت دهنده که بیکبار و بناگاه برسد

د لک بالضم و نشد بیلام و قاف باقر کاشی به این گفته که قافش کن

مان به آن گفته که دقم به بین به ب -

د لقا بالفح ع . شمشیر یاسانی بر آید از نیام و شتر ماده و د ل

رنجه از پیری که چون آب خورد از دهنش بیرون افتد - ا -

د لک بضم تین بضم بای فارسی ف . در ویش و زاید - فر -

د لک بالفح دال و قاف نام سخره از لطائف - ع -

د لک بالفح . بدست مالیدن بدن را و مالش دادن از

منتخب و ادب دادن و ادب دادن کسی را و ز کلام و از مودت

گردانیدن و بفتح تین زوال آفتاب و غروب و سیاهی از لطافت

و نرمی و سستی - ع - ا -

د ل کاویدن معروف به میر مغزی به میر منخون و نش

بر زمین به بکایند مغز سرش بر کمر به ب -

د لکد ع . ف . از عالم بیکره و بیت کده به مولوی معنوی گفته

به ترک دل و جان کردم تالی دل و جان کردم به یکدل مجمل

دارد صد دلدکه باستی به ب -

د ل کوزن ف . رغبت کردن تا اثر به جای بدل نشینی

آنجای دیده است به کی دل کند خنگ تو کز دل گذر کند به ب -

د لکش بالکسر ف . مرغوب و مطبوع - فرب -

د لکشائ ف . طرب افزا و فرحت انگیز و مسرت خیز - فوب -

د ل کعبه کردن کنایه از توجه بدل کردن - ب -

د ل کشدن از چیز به معروف -

د ل کوب در دل شکن گذشت - ب -

د ل کوس بضم کاف ف . سیاه دل مقابل روشن دل - فر -

د لک بفتح اول و فتح کاف فارسی و سکون رای محله ف -

بکران طعام باشد و آن طعامی است که بر ته و یک چسبیده است

و بزور کفگیر جدا کنند - سا -

د ل گران بالکسر ف . مراد گر انجان و بمعنی ملول و دلتنگ

میر معصوم و جدان به بی رخت باوه نکر و دیم بجام و دگر

شیشه ز جفل بر خاست به ب -

د ل گ رفتن و برگ رفتن و کندن و برداشتن و

گردانیدن و گسستن و تافتن از چیز به

د ل بگردانیدن ف . مقابل دل بستن و دل خونی

و پیوستن و نهادن بر چیزی و در چیزی - امیر شاهی سزواری

به مرا اگر چه نه بینی و رو بگردانی به دلم چگونه ازین آرزو بگردانی

بیر خسرو به من همان روز دل از همی خود برکندم به گون خورشید

در آینه تماشا می کرد و شمع شیراز به سود و زده که همه عالم بتو پیوست

دل نیک بداد که دل از وی بگسستی به طور ی به بخت

دل از جان و تن برکنند به سر اسبه بر قلب دشمن زنند به قاسم

مشهدی به بدیر یا قطره چون گردید و صل ترک سر گردیدی

چون با تو بنشیند چه سان دل از تو برگیرد به کسی کوستان

ز پلانش دل یکسی کو به بچند فرمایش سر به بریزد مخون و نش

بر زمین به بکایند مغز سرش بر کمر به خواج شیراز به نباید بستن

اند چیز و کس دل به که دل برداشتن کاری است مشکل به مرزا

صائب به بشو رنجی از آن دل نهاده ام که نمک به برای تلخی

با دلم بهتر از قند است به میر مغزی به هر آن عاقل که او ببندد

دل اندر طاعت نروان به نشاید گریه پیوندد دل اندر خدمت

سلطان به ب -

د ل گرم کردن کنایه از عاشق شدن بود - ن - سا -

د ل گرفته کنایه از ملول و غمگین - در دلتنگ گذشت - ب -

د ل گری ف . بمعنی مدح - ع -

د لگیو بالکسر ف . غمگین و مخزون و گرفته خاطر و دلتنگ گذشت

د لک بفتح تین و سکون لام ع . ناز و کرشمه - ع -

د لک بفتح تین ع . اندک فرووشنگی لب و جانور کی است که بار

ماند و در حجاز می باشد و نام مردی و قری بالونی از کبوتر صحرای

است بخت اهل مصر و نیز د لک سخت سیاه شدن یا تانی و تری

و فروخته شدن لب و د لک کسر و فیل و نام مردی و نیز

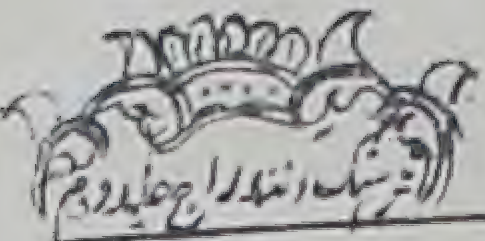
جمع از د لک سیاه از مردم و خروجر آن - ا -

د لک بضم اول و تانی بضم فاع لام گفته اند - ف - بخت شمشیر

باغارش که پست را سیاه کند و از بصری شری گویند - ع -
 برین زوگردید سر تا پا گرفتار دلم - ن -
 دلخوار بافتح جمع شب سی ام از ماه - ا -
 دل سالدن - ف - معروف - ب -
 دل ماند - ف - غمگین و اندوهناک - فر -
 دل لعل فلان چیز صید و یعنی جو یای است - ب -
 دل مرد - ف - مقابل دل زنده - صائب - دل مرد
 که سر بگریبان خواب برده کافور ساخت یا سخن با شتاب را ب
 در کهن کبر اول و فتح لام و سکون میم و زای هوز - ع - سخت
 درشت و بضم اول و فتح ثانی و کسر ثانی مرد و توانا و ورعین و تابا
 بدن - ا -
 در لیس کبر اول و ثالث مع سختی و بلا و دلمش کعبیط بلا و
 سخت تاریکی - ا -
 در لیس کعبیط - ع - رخشان و سر کیه موی مقدم آن زنده باشد
 در لیس کبر اول و ثالث و سکون طای جمیع - ا - و در کهن حال - ا -
 در ملک بفتح اول و ثانی - ن - جانوری است که چون به بدن آدمی
 رسد درش کند و از بصری سالتیلا گویند و این مخفف و ملک
 است و در فرهنگ بضم دال گفته اند - از ری گفته - و ملک
 نمی کنند هر از بجه و عود را هست بشمار بجه - ن -
 در لیل بر وزن لیل - ف - بنحو دوام و سبزه در غلاف باشد
 و از بریان کنند و هر غله خام سبزه که با خوشه آن بریان کرده شود
 خواه جو خواه گندم مثل آن - از بریان و رشیدی - غ -
 در لویاید - ف - ای خصیصه می دهد مراد دل نمیدهد
 سحر کاشی - ب - الب آمده فریاد هرب بر دت - آیم و دیگر
 دلم ناید که بیدارت کنم - ساک بزدی - ن - باشد دور اگر قاصد
 جواب نامدیر آرده کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد و ب
 دل لیس بفتح ثانی - ف - خیری که پذیرد یا بران زنند تا اندکی
 غلیظ شود و بفتح دال و سکون لام یعنی دلمک آمده که از
 جنس غنکبوت زهر دار است و سم او مملک است و گفته اند قوه
 ماسکه را چنان زایل کند که آب و باد آدمی بی اختیار او باشد
 تا در گذرد - یوسفی طیب گفته - آنرا که گزید و لکه از بهر سی
 باید که سفوف کرده شود نیز دی - آنگاه آب گرم اشخار و نمک
 مریم کنی و بوضع پیش نهی - ن -

د لنتش - ف - مرغوب و سبیده - فر -
 د لنتی بفتح ثانی کعبیطی - ع - شتر تیز رو یا شتر درشت و شری
 و الا لف لا الحاق و المونث بالها - ا -
 د کنع بفتح ثانی کسفر جلی - ع - راه نرم دکانج جمع - ا -
 د لنت بر وزن بنگ - ف - بندی باشد که از چوب و علف و
 خاک در پیش آب بندند - دققی گفته - خر را چو از آب خواست
 برنگ بر سخت استوارش کن از گل و رنگ - رشیدی یعنی شیشه
 و کنگ گفته که بدان سنگ کنند - در جهانگیری گوید چه آب است
 چون نیزه کوچک و آراش گویند - دیگر یعنی علف خوشه خرما
 و آنچه شاخ خرما بران باشد آراشک نیز خوانند و بادل و ثانی
 مکتور یعنی آویخته باشد و آنرا آونگ گویند مولوی معنی گفته
 سه زلفاش را صد دل و جان شد دلتک - زهر یک هر بندی
 و تارکی - د لنگان یعنی آونگان آمده یعنی آویخته شده - ن
 د لنگان بر وزن زمستان - ف - یعنی آونگان است که بران
 و آویخته باشد - سرا -
 دل نمودن کنایه از مردی نمودن در رحم کردن و دل
 بر خیزی لرزیدن و سوختن مثله - ب -
 دلتواز و دلدلار و دلجو و دلبر و دلپند و دلتاش
 و دلربا و دلدلشاد و دلدشتان هر کدام معروف نورالین
 و انت - مد است حاجت مشاطه حسن دلجویش - جواب صاف
 با تمیز میدهد و دلش - و له می شود صد آه چون مجمر اگر آتش
 کشم - رخنه کرد و دلس بیل و مژگان دلجویش مراد ب -
 دل نهاد - ف - یعنی دل نهاده نمده از عالم پیش نهاد یعنی
 پیش نهاده شده است - صائب - دل نهاد نفس جسم
 نمی شد صائب مدلول سرگشته اگر راه بجای میداشت - کلیم -
 بسته ام ختم امید از مهر با نهای خلق به دل نهاد زخم بی مرهم
 بسان مجرم - علامی شیخ ابوالفضل نوشته - تا صلاح
 آنحضرت نباشد اعتبار را نمی شاید و مردم هم دل نهاد نمی شود -
 مسیح کاشی - بظاهر ارجو در بر زبان حکایت حج - دلی کعبیه
 نه ندیم که دل نهادیم - ب -
 دل نهادن در چیز و در چیز و در چیز و در چیز و در چیز
 جان بدان و در گس جاد و سپرده ایم - هم دل بران و بیل
 بند و نهاده ایم - صائب - بشوختن ازان دل نهاده ام

د لنتک - برای تلخی یا دام هیز از قند است - ب -
 د لوت بفتح ج - آوند کیش در کاه پاکس و د لوتی بالضم و
 د لوتی بکسر ثانی جمع و بر جی است در آسمان و داعی است
 مرشتر و سختی و بلا و نیزه کلو در چاه فرو بردن دلو را و کشیدن
 دلو را از چاه و آستین را ندن نادر و نرمی کردن با کسی و شفع
 گرفتن کسی را بسوی کسی - ا -
 دل و الیسی - ف - بعلق خاطر چون کسی سفر کند و بایستد محبت
 عیال و اطفال باشد گوید میروم لکن دل بسوی دارم ازین رو
 بقرارم صائب - چه فارغ اند دل و الیسی عزیزانی که دل
 بعشوه زیبای بیوفانه دهند - ب -
 د لوت بضم ثانی - ع - تکی کردن شیر و شکر را از شیر در کاسه و
 تکی کردن دلو را از آب - ا -
 دل و جان را یکد کردن کمال اهتمام در کاری کردن - غ
 د لوت بضم ثانی و سکون حای طی - ع - راه رفتن بکوتاه گام
 با بارگران بر پشت - ا -
 د لوت بفتح اول کعبی و کعبی و خای جمیع در آخر - ع - خرابین بسیار
 و شتر فربه که گاو گاو و د و ارج جمع - ا -
 دل و دماغ - ف - گویند فلانی دل و دماغ ندارد - ساک
 نیروی به بهیدماغی مجنون مصاحبی خواهیم که حرف پرسم و گوید دل
 و دماغ کجاست - کلیم - دماغ بزرگ و دل بزرگ پای بتان بدن
 چندی طلبی دل کجا دماغ کجا - ب -
 دل و دین زدن دل و دین بناراج بدون حضرت غنی -
 دل و دین را زدن و غنچگان - دوسه ساغر زدن و دین - ب -
 دل و زبانش یک است یعنی ظاهر و باطن او یکسان است و
 اتفاق ندارد - ب -
 دلوش بسر چاه رسید یعنی کارش تمام شد و عمرش سپری شد
 د لوت بضم ثانی و صا و هله و آخر - ع - نرم و تابان گردیدن
 د لوت کسور یعنی حرکت کننده - ا -
 د لوت کعبی - ع - ماده شتری که پیش روی کند شتران را د لوت
 بضم ثانی بیرون آمدن زبان - ا -
 د لوت کعبی - ع - عقاب تیز پرواز دلف بالضم جمع - ا -
 د لوت کعبی - ع - اسپ استوار خلقت سخت دهنده که بیکبار و
 بناگاه برسد لوت بضم ثانی جمع و شتر ماده دندان رنجیده از سیری



و شمشیری که با سانی بر آید از نیام - ۱ -

دَلُوک کعبورج دیوی خوش که خود در بالند و نعلی است بجلالت
گشتن آفتاب از بالای سر و روشن آفتاب و قول تعالی اَصْلَهُ
لِلدُّلُوک الشَّمْس - یزاد به ذوالها عن کبد السماء و غیرها
البَّاقِی اَصْلَهُ المِیل - ۱ -

دَلُوک بفضتین ع - برهنوی کردن و توفیق راست کرداری دادن
دَلُوک بالکسر ف - خداوند دل چنانکه گویند یک دله و ده دله و
یعنی دل منوچری گفته به خسر و تنه ملک و او چون دله ملک ملک
چو قرآن او چو معانی قرآنست و معنی درون چنانکه عمارتی را که
سکینه در درون آن باشد سه دله گویند مولوی معنوی گفته
باین صنادل یک دله کن و کجای ندیم و آنکه کن یعنی خاص
باش و ده دله ضد یک دله است چنانکه هم او گفته به شرح این کتاب
و گیرم که از جنای آن نگارده دله و فوجتین رو باه سپید که از پوست
آن پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلی است
و در فرنگ گویند دله که به صحرای است نظامی گفته به روز و شب از
قائم و قند چراست و این دله سپه بنگ و از دیاست بهم او
گفته به که به دست درازی کن به با دله و ده دله بازی کن به و
بلاام مشدد نام زن حیل که مشهور است حکیم فرخی گفته به همیشه
تا بصورت یوز که باشد از آن همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله به
زهر آنکه از جنگ تو فرود آید و اگر در دکن و ایم هم خواند کتاب
حیل دله به حکیم اسدی طوسی و صفت مرغابیان گفته به کی
رود که سیم گفتی که به بست است گردون زمین را که به زیر سوبی اندازد
در وی بچوش به بتان پرندین بر دله پوش بدی که به هر یک به پوشید
تنگ به به چشمتی به نفسی و رنگ به زده کرده و جامه چاک از بر
کشاده به و سینه به سیمگون به چو جنگی سیاهی فروز از شمار زره
پوش و جوش بر و ترک واره ن -

دَلُوک بالفتح ع - رایگان یقال ذَهَبَ دَمُهُ دَلُوک یعنی
خون او رایگان رفت و نیز دَلُوک تسلی یافتن از اندوه و عشق و
تسلی یافتن ناچه از هر چه و نیز رفتن دل و عقل و سرشته و دیوانه
شدن از عشق و اندوه و مانند آن بانمعی بفضتین هم آمد - ۱ -
دَلُوک بالکسر و نامی مثلث ع - بمعنی شیر و زنده که از اسد
گویند از شرح انصاب و کثر - غ -
دَلُوک بالکسر ع - بغیر و در سا و زمین - ۱ -

دَلُوک کجفرد و دَلُوک کجلباب و دَلُوک کجرا بطع ع -
بر سبخی شیر و مرد جری پیش در آینه در کار دار - ۱ -
دَلُوک بالفتح ع - بهشتی و پیش روی - ۱ -

دَلُوک بالکسر دال بر وزن افتراف - نام راجه ملک چلم بوده چنانکه
غضاری گفته به خراج قصر روم است و سرگزیت چلم بهای بندگی دله
ابجیال به بخاطر میرسد که نام دَلُوک رای بوده بضم دال و فتح لام و
اظهار دَلُوک رای باجیال گفته - ن -

دَلُوک کجفرد ع - تیره و تاریک و گرگ و گنجزار و مدبرش عقل فته
از عشق و نام مردی - ۱ -
دَلُوک کسفر جمل ع - مرد دلیر و درین و شب رو و شیر و اهر و
و غیر واضح و شب سخت تاریک و مرد چاک طبر - ۱ -

دَلُوک بالکسر اول و ثانی بختانی کشیده بخت و دلی است و آن شهری است
مشهور در هند و منسوب بدان را دهلوی گویند - ن -
دَلُوک بالضم و کسر لام ع - جمع دَلُوک بالفتح بمعنی آوند آبکش - ۱ -
دَلُوک بالفتح اول بر وزن رسیده - ن - غله از آسیا شکسته که آرد
نشده باشد از بریان و سراج - غ -

دَلُوک دلیری ف - جرات و مردانگی و شجاعت و بالفاظ شدن و
کردن متعل - خواجه نظامی گفته به چو که به فرو برد گاو زمین به بر
جست شیر سیر از کین به بر آفاق شد گاو گردون دلیر به بر آفتاب
چو دندان شیر به ب -

دَلُوک لیص اصدا و مملکه کامیر ع - نرم تابان و رخشان و آب زر - ۱ -
دَلُوک لفظی معجم کامیر ع - رانده از درای ملک و سلاطین - ۱ -
دَلُوک کامیر ع - راه فراخ و نرم - ۱ -
دَلُوک لفظ اول کامیر ع - آهسته رفتن بر قمار قیدیان و نیز
رفتار سیر - ۱ -

دَلُوک بر وزن شریک ن - نمره گلی است محرابی - ن -
دَلُوک کامیر ع - خاکی که با آذر بختی و برده باشد و طع می است
که از مسکه و شیر یا از مسکه از خمر تریب دهند و روئیدگی است و بار
گل سرخ که سپس گل آید و شیرین می باشد و بخار می تری مانند دَلُوک
و سرخی و خرمای تری و شیرینی و درین یکدگر را به میسند - و مرد
آرموده کار دَلُوک گفتن جمع - ۱ -

دَلُوک یکد کردن اتفاق کردن دوس در امری - ب -
دَلُوک لفظ کامیر ع - راه نایب و راه و فارسیه ان بمعنی محبت و برهان

استمال نمایند و ناطق و روشن از صفات اوست و بالفاظ و ادب استعمال
آید لفظ جمع ملاطفراسه چراغان دیدگر دیلی بکس به دو صد باغ
تورس بود پیش و پس از بهار و در غایت نوشته دلیل در صطلح
اهل مناظره عبارت است از آنچه لازم آید از دانستن وی و دانستن
چیزی دیگر در صطلح اطباء بول بخوار اگر بینه که طیب و مرض بهای
از آن معلوم می کند -

دَلُوک ترمی بضم نامی فوقانی و سکون رای ممل و کسر سین جمله
عبارت از برهان ترمی است و این چو برهان سلمی است که مذکور شد
و باین برهان ترمی ثابت می کنند در علم حکمت متناهی بودن
الغاد و البطل می نمایند عدم تنهایی الغاد و ترمی از آن گویند
که درین بحث شکلی می کنند بصورت ترمس یعنی سیر - غ -

دَلُوک لفظی بهر دو بای معروف ع - نوعی از سبب است - غ -
دَلُوک لفظ اول و ثانی بختانی رسیده و وزن مذکور لفظ
زده میونانی نوعی از صدف کوچک باشد و آنرا تا خام است
نمک سود که ده می خورد و چون بختی شد می توان خوردن - سرا -

دَلُوک بالضم ف - دلب و دنباله و لوری و صفت اسب گفته به
ای زین نعل آهین سم ای سوس گوش خیزران دم به خواجه
جمال الدین سلمان به مار را چو دم سستی بهر باید کوفتن به کار با
دم گسته نیست کار سیر سستی و بمعنی دنبال و عقب چیزی - و

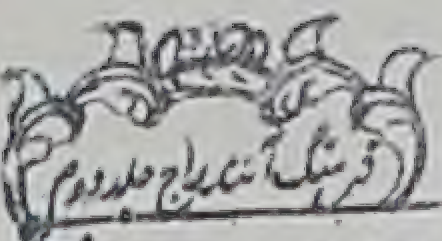
و آدم مانند بیای و بالفتح نفس و اخس و فریب - حافظ گفته
ع - دمی باغم لیریدن جهان کیسری ارزده به شیخ سعدی گفته
هر دم از عمر میر و نفسی به افیر الدین احتکی گفته به دم بداند بهر
دام طرازان عوس به زانکه به فائده در اوج مکان میگردم به بمعنی
سخت و تکبر نیز آمده حکیم اسدی طوسی گفته به بمردی و گنج و سپا
از تو کم به نیم بیت این طمع و این باد و دم به دیگر بختی بوی باشد
که بتازی ششم گویند مولوی گفته به پیاز و سیر به بینی بری و بی بوی

از آن پیاز دم آهوان چین ترسد به این یکین گفته به چون تاب
گرفت زلف سبیل به آورد صبا دم قر نفل به و دمش مصدر است
و دیگر بمعنی دم آهنگران که آنرا دم و بتازی منتفع گویند و در فرنگ
بمعنی وزن شعر آورده مولوی گفته به چون یکی پاره پوست ملک
توانی گرفت به زشت بود در درکان کوره و دم داشتن به هم گفته
به گاه که داند زدن بر سر خفاک چنگ که می شود کوش پای بند کوره
و سندان و دم به دیگر بمعنی آه آمده و همان نفس است و بمعنی افزون

هم گفته اند امیر مغزی سر مغزی گفته که گاهی در بیم زنده خواند هم
دم که گاهی ز ترس و سوسه دم همین دعا و سیف مغزی گفته که اگر
مخواب افتد را به شب به بخت بیدار او بدم بد و بهی طریقی تیر کارد
و خنجر و شمشیر که بنای خود گویند و دم نیز یعنی وقت چون دم صبح دوم
شام و سپیده دم تاثیر به تا یاور خنجر گفته چراغ دل تاخیر به بالایی
از صبح ندارد دم شامش به و بعضی از انما و محققین بر آنند که در صبح دم
معنی دمیدن است بخلاف شام دم که در اینجا از معنی وقت اراده
نمی توان کرد بهر تقدیر یعنی نفس نفسان سیراب و لغو از تیر خنجر
جان پرور از صفات و دوازده شبیهات است و مرکبات آن -
آفریده دم - آفری دم - نجسته دم - سپیده دم - سپیده دمان -
قرخته دم - مبارک دم - و گمیره - ن ب -
دم بالفصحیح - نباتی است و خون دمان و دمایان ثنیه آن
دماغه بالکسر جمع و بنده بنای طلاق کردن و مالیدن و خانه را گنج
اندودن و رنگ کردن جامه را و غیره مالیدن کشتی را و طلاق کردن دمان
را به چشم خانه و هموار و برابر کردن زمین را و سخت شکنجه کردن و شکن
هم کسی را و زدن آنرا و شتابان و هلاک کردن و نیست گردیدن
و بر جستن سپهر بر ماده و هموار کردن و برابر ساختن و بر سارخ
خاک را و آکنده بیه و گرانبار گردیدن و دم بالکسر و به غایه -
دماء کسر اول جمع و خنجرها و این جمع دم است که یعنی خون باشد
دما بر وزن هوا ف یعنی دم و نفس و در فرهنگ و سایر گویند
کسر اول یعنی مزاج و نهاد و سرشت و طبیعت و یعنی رودخانه است
بزرگان زنده و بازاریان - ن -
دم آب اندکی از آب و این ترجمه جوده است و بالفظ داشتن
وزن متعل - ظهوری به سیر آنان که نشینند بخوان نم تو به تشنه آن
که زینت دم آبی زنند و یکی از شعر گویند به چون شعله بر آتش
اضطرابی دارم به چون زلف بخوبش بچسبانی دارم به شمشیر دم از براه
ممانی خشمم که گریخ دم دارم دم آبی دارم به -
دم آتش هفتان کنایه از دم گرم و گیر مقابل دم سرد که کنایه از
دم آفریده باشد به -
دماء بالکسر و باخرهای مثلثه جمع دم است گفتف جبه
نرم و گیناک - ا -
دمائیه بفتح اول و چهارم های مثلثه جمع نرمی و همواری هر چیزی
نرم و خلی - غ -

دماء بضم اول و کسر راجع و سکون رای جمله جمع زمین نرم و شتر
بسیار گوشت - ا -
دماء کفراب جمع موضعی است و صلح میان یا صلح کامل و استوار و دما
کتاب بند - ا -
دماء بضم اول و کسر راجع و سکون بین جمله جمع - ع -
کشر باشد - ا -
دماء بضم اول و کسر راجع جمع گرد و در هم آمده - ا -
دماء کفراب بجای جمع - بازی است مژگان یا بان باشد را
دماء کتبا کوهها المیه بنده - ا -
دماء بفتح اول و سکون نفس و دمیدم و میوست
النوری در جمل گفته که ای خواجه ترا سری بود طاس به مالیده و سر جزو
و محکم موی نبود و او گرست به از تنهایی گرفته تا تم به پس با بر آن
چنانست ریشی است به مانند یکی سپید پرچم به ریش از پی کنن بیانی به
از در سیلی و دادم به ای حکم ترا قضا بیانی به و مامور ترا قدر و ماک
و عجب از ملاسوری که به معنی دارم به درواری جمله نیز آورده و این
تخریف است و بیت ناضر سر و مستند او و چون به بسیار بگوید
هر چه بیایی به باخار مار گل را مارم به و بضم اول معنی متعاقب و متوالی
و دنبال یکدیگر آمده است - ن ب -
دماء بضم اول و کسر راجع نوعی از لویبای بهنای است و آن ده
صنف می باشد نیک من و سرخ شفاف و بر سر او نقطه سیاهی
به در گرم و خشک و قاطع سیلان آب درین و خوردن نیم دانگ از آن
به در و مقوی است و دماغهای طفل را و بالفصحیح بهنای نرم خاکین
دماء بر وزن شرب جمع به معنی هلاک و بوار چنانکه مسعودی در آن
گفته که مخالفان قوموران بدند و مار شدند به بر آزار سر موران
مار کشته و مار بده امان شان زمین بیش در در کار مبر که از دها
شود و در روزگار بیدار به و در فارسی بکسر اول شهرت دارد و از
عالم خراج و رواج و این نوعی از تفریس است و تفصیل این معنی
در تحقیق لفظ خراج گذشت - و آنچه درین لفظ معنی دماغ در
مردم شهرت دارد غلط محض است - ن غ -
دماء بفتح اول و راجع جمع هلاک کردن - ا -
دماء بالکسر جمع بهر چیزی که ترا پوشد و بهنای کند - ا -
دم اسد بفتح اول ف دم معنی دعوی و اسد بفتح حضرت
علی مرتضی کرم الله وجهه و خلاصه معنی دم اسد دعوی محبت

علی مرتضی است - غ -
دماء شقی کعلا بط جمع ناله و شتر تیز رو و مرو تیز رو - ا -
دماء بالکسر عین جمله در آخر جمع دماغ و اثر آب چشم بر خضارتا
یعنی دماغ کفراب رویدگی است و دماغ کرمان آب که
از ناک جکد در بهاران و جان دانه و آب چشم که از غلغلی یا از پیری
باشد و دماغ کشاد و خاک نیناک در روز بهاران نرم و زنده - ا -
دماء جمع بالکسر و عین معنی مغزی یا پوست تنگ سر یا پوست
تنگ که زیر کاسه سر است و اطباء چنین تشریح کرده اند که عضوی است
که محل روح نفسانی است و آن مرکب است از روح و آورده و نرگین
و غشای رقیق که ملاقی نفس است و غشای صلب که همچون ابطاء
این غشاست و عاقل تحف است و شکل دماغ منشائی مخروطی
است و لفظ دماغ را باین معنی که مذکور شد بفتح خواندن نباید
چرا که معنی دماغ بفتح اول چیزی بر سر گرفتن است و کسر لفظ دماغ
که بالا مذکور شد از مخرب و قاصوس و کجرا و کجرا و کشف و لطافت
ناست است و گاهی لفظ دماغ بطریق مجاز یعنی عجب و عکبر و طاقت
نیز می آید و صاحب بهار جم نوشته که دماغ بالکسر است مگر در محاوره
فارسیان بفتح نیز جائز است یعنی مغز سر و معنی نخوت و غرور
مجاز است و معنی نشر و کیف چنانکه گویند فلانی دماغ رسانده و
بمعنی خواهش و درخواست لیکن با معنی در محل تعلیم و بزرگی آید
اکثر در مضاف مصادر یا آنچه بدان ماند آید چنانچه گویند دماغ
حرف زدن ندارم و گاهی با شخص هم آید را هم به هر کس است
باشد روی آن حرف بر روی او بهن از نا زان بدخو دماغ من
نمیدارد و بد و تیز دماغ معنی بینی چون موی دماغ موی بینی
و این کنایه از محفل بود و نیز نادر شاه کسی را که حکم به بینی برین
میکرد می گفت که دماغش برید و بد معنی مقلع ملامتی به
تو اگر دماغ داری دل نبستی بمن بود به ازین نه چیده باشی گل دماغ
آشنائی به دو مغزه - تر - خشک - لطیف - سودا می خشکفته
از صفات - و شمع - جوی - جگر از تشبیهات است صاحب
دماغ خشک را از باده گلشن کرده ایم به باره این شمع را از آب شکر
کرده ایم به و برایشان دماغ آشفته دماغ تازه دماغ خوش
بید دماغ از مرکبات آن باشد - ا غ ب -
دماغ آرایش دادن ف کنایه از سر خوش شدن و کردن
سندش در دماغ رسیدن باید به - ب -



دماغ بالابردن و دماغ ببالا رفتن نخوت و غرور بایستد
 سندش در دماغ کردن بایستد - ب -
 دماغ آشفته و دماغ باشته معروف - بایستد به چوب خشک
 طبیب هر دماغ آشفته شود به بوشندان را گل و دیوانگان را چوب
 باش به طور سیاه سنبیل دماغ بخته عطر سنبیلش به گل
 صندل که لعل کند حرف از گلش به - ب -
 دماغ میوه به چننت کنایه از کثرت فکر و چون کثرت حرکت
 فکری باعث گرمی دماغ است لهذا چنین گفته - از خوابان - غ -
 دماغ چننت و سوختن کنایه از ریج و محنت بسیار کشیدن
 باقر کاشی به لیسید به قسم صدر هر دماغ سوز به برای خوشنم
 اینفاد دماغ سوز به چنانچه از گفتگو دماغ میوز و از صحبت
 نیز دماغ سوختن مستفاد می شود - فیاض به محض از برای خاطر
 برزخها بجزم به شب تا صبح نشستن و دماغ سوخت به دو
 برین تقدیر اندر بعضی برین شعر حضرت شیخ تصحیح نباشد
 از صحبت صوفی نشان سوخت و دماغ میوه باده پرستان ره چنان
 کدام است به شیخ غیر از به هر آنکه تخم بدی کشت چشم نمکی داشت
 دماغ میوه به چیت و خیال باطل لبست به - ب -
 دماغ تر - ف - دماغ جاق و صبح و بالفظ و اذن مستعمل و چنین
 دماغ رسیدن و آرایش دادن و رساندن محنت صرخه شدن و
 شگفته کردن دماغ - دلش به دماغی میرسانم بر سر راه چمن و
 سرم گرم است از بی بوی گل از باده آید به تاثیر جان دماغ
 نشان از شراب رساند که رفته رفته نسب را با نقاب رسانید
 ملائمتی بخانه سیری به زبید دماغی خود به جرم بباغ شدیم دماغ
 برسانیم بید دماغ شدیم به والد هر وی به زبیدیاری دماغی دارم
 آتش که درستی به دلمان تلخ است از خمیازه آن نشاء افیون و
 وله به بیا که بایه هر گونه انتعاش ثلوی بود که بی ثومی نرسد به چمن از
 شراب دماغ به سنجی التخلص صاحب به باده کی بی ابرستان از
 دماغ ترده به نخل عیش میکشاند در آب باران برده به در
 امشب عجب ستانه بخوانی غزل فلفلس به هاتامیر سداگر و ششم
 دماغ تو به غنی به عقل اگر داری مکن کسب کمال از ناقصان که
 رسد آخر دماغت از شراب بنمیرس به بدین معنی بعضی محققین دماغ گرم
 استعمال فرموده اند چنانکه درین بیت حاکم به بده جامه به با که
 گردیده است به خوش آینه ابر و هوا محمل به و بجای مصرع

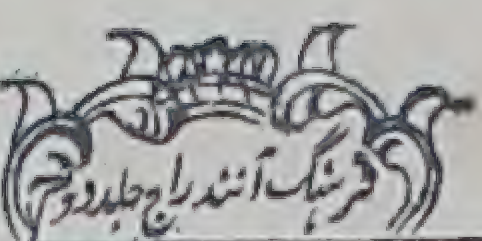
ع - دماغ گرم کردن را کثرت به - ب -
 دماغ دار فضا ظاهر است که معنی مغرور و متکبر باشد لیکن
 ازین مصرعه شقیق اثر معنی سرخوش و تازه دماغ مستفاد می شود
 شاهی است زینتی از می عشرت دماغ دار - -
 دماغ در زدن و دماغ گرفتن از چایز به کنایه از اغراض
 کردن و سید دماغ شدن ظهوری به آنرا که خوبه گشت کامل گرفته اند
 در بوستان دماغ ز سنبیل گرفته اند صاحب به دماغ نکست و
 بوی نسیم زلف کراست به زبوی سبب زخندان دماغ می وزوم به
 دماغ رسانیدن مست و سرخوش شدن به - غ -
 دماغ رسیدن و آرایش دادن و رساندن محنت صرخه شدن و
 شدن و شگفته کردن دماغ سندان در دماغ تر گذشت -
 دماغ ساز بودن به معنی دماغ جاق بودن و رسیدن دماغ شقیق
 از به زبون و لاله و ایم دماغ من ساز است به می هوای تو بر پیوسته
 در گدو دارم به - ب -
 دماغ سوختن محنت بسیار کردن و فکر بسیار بودن مقیدی و
 لازم به دو سبب گفتگو واقع شود گاهی بسبب محبت نیز دیده شده
 فیاض لاهی به محض از برای خاطر بر و نا بجزم به شب تا صبح شمع
 نشست و دماغ سوخت به شیخ علی خزین به از صحبت صوفی نشان
 سوخت دماغ به ای باده پرستان ره چنانچه کدام است به از غیث
 و غماض سخن -
 دماغ شستن پاک کردن دماغ از وساوس فحتمان ماله به
 شسته است ابر چهره گلهای دماغ را به گو یک سبوی می کشید دماغ
 را به - ب -
 دماغ فشردن و شگفتان و گزیدن هر کدام معروف میسر
 بی طوطی آن سر و قد گلشت باغم میگزید به گل میخراشد دیده ام بلبل
 دماغ میگزید به طالب آملی به انگیزم شمع فلفلس به گوی به
 شعله دماغ فشرده اند به - ب -
 دماغ کردن و فروختن نخوت و غرور کردن و دماغ بالابردن
 و بالارفتن و در دماغ آمدن و در دماغ داشتن نخوت
 و غرور به رساندن و چه در دماغ دارد مراد چه در سر دارد -
 به خیره به بوی سرخوشی کشی ز دماغ به پیش ازین خود دماغ نشان گرفته
 ظهوری به دماغی به باعث برده به جوی ز خود آنچه بسپرد به طوطی
 به قرابه و ب دماغ آمده به تعلیم او در دماغ آمده به باده و سر

یاد در میرسد مارا کلیم به چون صراحی گمرد دماغ خویش بالا برده ایم
 دماغ گرفتن از چایز به کنایه از اغراض کردن و سید دماغ
 ظهوری به آنرا که خوبه گشت کامل گرفته اند به در بوستان دماغ
 ز سنبیل گرفته اند به - ب -
 دماغ گرم کردن و در دماغ تر گذشت -
 دماغ نرم کردن معروف - زلالی به در آن نشاء که مارا گرم
 دماغ بندگی را نرم کرد به خدای بنده به ورگشت صاحب به بکلمه
 بندگان به طلب و طالب به - ب -
 دماغ به الضم ف - همان تانم بقوتانی اشرف به هر کس که
 بغیر از نظر بازی کرد به شد عینک او و دماغ دیده او به و تانم معنی
 کلاه شاهین و باز و امثال آن به - ب -
 دماغی - ف - متکبر و مغرور - فر -
 دماغ اسباب - ع - خرمای بوی گرفته سیاه و کمنه و آب آورد
 و سرگین به سپرده ستوران از پیشک و خاک و تباهی غوره خرمای
 پیش از رسیدن چنانکه سیاه گرد - ا -
 دماغ لایق به اول و کسر لام و سکون جیم به - ع - جمع دملج فلفلس
 و ثالث و نیز لایق ثالث باز و بند - ا -
 دماغ لایق سکون صا و مملعه کلاب به - ع - رخشان دملض
 کلابه مثله - ا -
 دماغ لایق سکون به - ع - جمع دملج سکون سنگ تابان گرد
 و دملج کلاب سنگ تابان گرد و مرد و سر سروده
 کس فراخ - ا -
 دماغ لایق به اول و کسر لام به - ع - جمع دملج سکون سنگ تابان و
 باز و بند و نیز دملج زمینهای سخت - ا -
 دماغ کتاب به - ع - داروی است که بر چشم خانه و پشت و پیشانی
 کوک مانند و هر چیزیکه طلا کرده شود و ابر بی آب و نیز دماغ
 جمع که میخانه زن حقیق - ا -
 دماغ لایق به اول و رابع به - ع - زشت روی - ا -
 دماغ به بر وزن غماض ف - بمعنی نقاره و طبل است و بالفظ ازین
 مستعمل - ملاطفره و توحید به خروس سحر در وصول هلال به و کا
 نواز و بنامش زبال به و بمعنی نفیر نیز گفته اند نزاری قستانی
 گفته به دامد در میدان باز بگاهی به روان گشته چون دریا شای
 بهایت به بجز رفت زهر صف نفیر جنگ و نی و دف به دوم و دماغ

و شرف عز و ارغن و فرم ب ک -
 د م ا م ی ش ب ف ی ح اول و ک س ر م ثانی ع جمیع د ک ی ا س بالفح
 و ا ک س ر ف ا و س م ی ت ا ر ی ک و ل ف ح و ح م ا م - ا -
 د م ا ع ی ل ب ف ی ح اول ع جمیع د م ق ل ک س ر ی ع ی از ر ی ش ی ا ع ا
 است - ا -
 د م ا ن ب ر و ز ن ا م ا ن ف ب م ی ن ی و ق ت و ز م ا ن و م ی ق ی ق ر ا ک ی ن ی
 از د و ی غ ی ب ی ا ز ر و ی ش ا د ی م ف ر ط م ن و چ ر ی ک ف ت ه ب ز ی ی م ی ن ی
 س ا ل ی ا ن و ر ا ز م و ت ا ن و د م ا ن و چ ا ن و چ ر ا ن و م ی ن ی ل ف ر و ز ن ا ن
 و ف ر ی ا و ک ن ا ن ی ز ا م د ه ف ر ی ح ی ر ص ف ت ح ی و ن ک ف ت ع و م ن د ه ا ن د ا
 ی ش ی م ا م د م ا ن ب م ی ن ی ت ی ز ر ف ت ن ی ز ل و د ه ص ا ح ب ف ر ی ن ی ک م ن ظ م
 ب ن ط م ا و ر د ه ه ه ت و م ی و ح ت ک ن گ ا س م م ک ا ن ی ت ی ز ر ف ت ن ی
 د ا ن و د م ا ن و م ی ن ی ز م ا ن و ر و س ا ی ر ا م د ه و د م ا ن ک ش ب م ی ن ی و ت
 و ز م ا ن و م ت ا س ت و ز م ا ن م ع ر ب و م a ن ا S ت و م ی ن ی د م ن د ه ا ز د
 ق ر ا م ی ن ی ز ک ف ت ه ا ب ر ی ب ر ا ی ا ک ن و ن ه ر م ا ب د ا و م ن ی چ و ن ا ز د ا
 ش ی ف ت ه ب ر م و م a ن و د م a ن ا ز ا ت ا م ر ی - و د ر ه ب ا ر ی م ن و ش ت ه ک
 و م a ن و ح ی ل ب م ی ن ی ن ف س ز م ت م د ه ا S ت ل ی ک ن ا ز م و ا ن ع ا S ت م a ل ب م ی ن ی
 ب ا ن گ ز م ت م د ه و ل ف ر م د ه ک ن ت م د ه م S ت ف ا د ی ش و د - ا ن ی م ی ن ی ک ف ت ه ا ن د ک ه ر
 و ص ف ت ی ل و م ی ن ی م ی ن ی ش و ا ی ن ی م ی ن ی ص ی ب ا S ت ز م ا ر ک و ص ف ت ی
 و ن ی ک و د ر ی ا ی س ی ل و ب ا د و ب ر ق و ن ا ی ز ا M د ه - ب ا ل ف ی ه و م ی ن ی
 ک ی ن ی ا S ن ه ن ا و د ی S م ک ی ل د م a ن ر و ن ا ی د ک S م ا خ ا ق ا ن ی
 ه چ و ن ش و د ک ر ا ش ی ن ا ز ی ن ی م ی ن ی ب a ن ی ک و M a ن و ر ا و ن ی د ه م ی ن ی ح ا
 ح س ن ی ک ا ی B ر ق چ ا ن B ر ق و M a ن ی S ت د ا ی ن غ ر ی ب ا S ت ه ح ی م
 م ش و ح ش گ ر ب و د و م ی ن ی د م a د و ر ی S ت - ز a ک ل ه ا ز B ر ق و M a ن و ا ر
 ک ل ه ج a ل ا ک ت ر - ع ب د ا و a S ع ج ی ل ی ه ک و ن ی ن ی ش a ه ر a ی و ن a و ک ر ف ش ی ن ی
 و ر ی ن ی ک ش ی ر م ک ن د ی ا د و ر M a ن - a ل و ر ی ه ک ی م M a n a ر a
 ب ر ا ر ی ا ز S و ر a ح - و د ر ط ی م ی R a S و و ل ق م ا ل ف ل ق و S ع د ی ف ر م a ی
 ه ن م د ه S ت ا ن ی ز د ی ک خ ر و م ن د ه ک ه B a ی ی ل D M a n ی ک ی ا ر ی
 ف ر د ی S ی ه B ی a د ی ک ی د a ر a D M a n - م ر ی R ی Z a ی ن ی د ل ی ک ی ل a
 و د ل ک ه ر د ی a ی ا T S D M a n - ک ش a د n د a ر a ک م ی ن ی a k m a n ی ن ی
 ا ن D ل ش ی R و ج ر م ی ل ی ک - و د ی ن ی ا ن ه ر م D M a n ر و ز ج ن گ -
 و د ر م ی ن ی ح ن و م n ی ز م ی ن ی و ر و ق ت و ف ی a ل و R a و ر د ه F ر د ی S
 و R S ی D ی ن ی م ی ن ی ا ل ک ف ت ه ه B ی a D M a n T a B ی Z d ی k Z a l
 ا Z ی ن ج a n م ی ن ی F ر خ ن د ه F a l -

د م ا ن ک س ا ب ع خ ا ک S و S ر گ م n و ب و S ی د ی و S ی a ی ک
 ی ن ی B a n S د و ن ی R و D n د ه Z م n R a ی S ر گ ی ن - ا -
 د م a n ی ن ی ح ا و ل و D n و S ک و n ک a ن ع ر ب ی - ف - و ا ی ن ی - ف -
 د م a n ک ش B ر و Z n k m a n k S - ف - ب م ی ن ی و ق ت و Z M a n و D n و
 گ a ه B a S D ه - S a n -
 د م a و R ی ن ی ح ا و ل و D a و S ک و n R a ی M e l e - ف - ی ن ی ن ی S ف ر
 د M a و n D B ر و Z n Z a و D - ف - T a M S h e r ی a S T M S h e r a و
 M a Z e R a n و ک و ی B ی Z S T M S h e r B a n S h e r g o ی S h a k R a D n k o d
 M S h e r S k r d e a l d - S a f o -
 د م a ح ی ن ی B a l f e c - ف - ب م ی ن ی D a و R ی ن ی ی ن ی ن ی S - ف -
 د M a l f e c B a l f e c ا و ل و ک S R e h e - ع - ج م ی ن ی م ی N Z n H e r - ا -
 د M a ی D ی N ی ح ا و ل و F e c S T a n - ف - S e R S h e r a g o ی S h a k B e r k ی F a q
 B a S D ه - ف -
 د م B a Z a l f e c - ف - F r ی B n d ه و D n B a Z o J a P l o S - ف -
 د M B n o d k o d n - ف - k n a ی e a Z a M o S M a n k - خ ی a l ی ه
 T a S k S ی B n d a n F M S h e r S - د M B n o d k o d R a H y و S h e r
 گ R T - ب -
 د M B d a M B a l f e c - ف - B r e j e a n a F a n a و D a d M S h e h k l y m a n
 گ R o S H e m و k a S ی D M B d M k M S h e h چ و S a n ی M R g a n گ R d ی S a g
 و R M g R o d - ف - ب -
 د M B r a M d n - ف - M q a b l و M F r o F e c n - ب -
 د M B e h R z d n و D M B r a n d a S T n k n a ی e a Z a M a n d k R d n
 و D M g R S a S T n - خ o J e N z a M ی ه M a n S h e r D l و M B r a n d a S T n
 S k a R ی Z b o n و D e S h a S T n - چ و S h e r k ی a T S B d M و R z n d M
 g a و ی a n R a B e m B r z n d - ب -
 د M l y S T n - ف - X a M o S S h e n a n ا Z S h e S T a n و a l h e r o ی ه
 و D e R a F e k a n Z b a n a S T و k e ع R ی a Z n ی S T M a Z a S T n و X a M o S
 ا g R o d M l y S T a M -
 د M l y S T e - ف - X a M o S - ف -
 د M l y S h a R a F a n a n k n a ی e a Z a S T n M z a S a b ی و k a m
 S h e h و M l y S h a R a F a n a n d e a S T n B r z n d F e n o Z a M ی k y a B M a k l y m
 و M l y S h a R o n F e n o Z a M و B e n و a l h e Q d e B a S e a n F a n a l
 B ی S a b R a - ب -

د م ی ن ی ح ت - ف - ی S ی a Z a S T - ف -
 د M k S a R o l و D n d ی S m F e c o - ع - B y S y S m o R e و M o k n a
 B a l a S h e r g o R e و k o S n d و a g l g o S n d a n و S h e r و k o S n d
 B a l f e c R o S و B a R y e a S T و k ی a Z o R a X a y k l a k o S - ا -
 د M l y S h e h - ف - و Q T M r o n و J a n S e r o n و X a M o S y و F a n a n
 X a Q a n ی D l M n ی R e l y m M n F e c Z b a n و a S - د M l y S h e h
 S e r z a n o d ی S a S T n - ف -
 د M n k B y m a o l و S k o n T a n ی و F e c T a l k و k a S a k n - ف -
 M r y a S T B r a R y e S T n و k n a ی a B a S T n و D M J a n d
 و a Z a M o n a n y R a g l a S y S و B e r y E S h e r a l S h o l k F a n d e - S a -
 د M F e c و X e S h e h و M a n d a n k n a ی e a Z a M ی و R y و R y S h e h
 S h e h و R y S h e h ی n g o ی S h e h و R k a m و M y S h e h و R y S h e h و B a l f e c
 R y S h e h و R y S h e h M S T n و a S T n ی B r S h e h a l M a S T n و R y S h e h
 T e h a Z o d M B r S h e h T a d M S h e h R y S h e h S h e h - ص a b ی ه ک S
 S h e h و B a n S a b ی B e R y o d e F a S y h e h k n a Z a J a R k S h e h a n
 M y R y o d e F a S y h e h ی M y T a M T a R k a l a k B e S h a M y n o Z - گ R
 S h e h و X a y M n و M T a S h e h S h e h - S a l k B r o y ه چ و n و S h e h
 S h e h و X a y M n و R a d y B a R y n B r a Z o J a d y و a R o d - ب -
 د M S h e h B e h n و S k o n T a n ی S h e h - ع - R y M g R d y n و D n
 k l y F a y R y M g l y k a k و M a S T n J e c - ا -
 د M S h e h g e f e r - ع - S h e h S a R k o S T d M S h e h k l y S h e h
 k l y S h e h - ا -
 د M S h e h k l y S h e h و D n k - ع - S h e h و S h e h S h e h - ا -
 د M S h e h B e h n و R y S h e h و R a R y o d e F a S y h e h و R y S h e h
 k l y S h e h - S a -
 د M S h e h B e h n - ف - a n F e c T r k ی a S T و a l k e Z B r d M S h e h
 B e r y F e c T a n ی S h e h و F a d y M e l e و R a R y o d e F a S y h e h
 B a R y S h e h و R y S h e h و R y S h e h B e h n و F a n a n -
 د M S h e h B e h n و R y S h e h و R y S h e h B e h n و R y S h e h
 و R y S h e h و R y S h e h - ا -
 د M S h e h B e h n - ف - S h e h M a n d ه و D M S h e h و R y S h e h - ا -



دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. تر کردن جامه را با آب سیوس.
دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. غلطامیدن و دَمْدَمَة کعبه بفتح اول
فربه یازن نیکو خلقت متناسب اعضا - ا -

دَمْدَمَة بفتح و خای مجده در آخر ع. بلند گردیدن و گشتن کسی
را گویند است - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. هرزه کاری کردن از لطائف غ.
دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. گرانبار رفتن - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. نام سوداگری بود که عذر را از منقلبیس دزدیده - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. خود بکسی سپردن وقت مردن را ز خود با او گفتن و
تایم مقام خود کردن - اشراف و تفریف قلیان گوید به شبان

بجوش چو زلف تاب خورده بدوش صبحدم دم را سپرده بخم ابر
چو تیغ زنگ خورده به بشمشیر اجل دم را سپرده به ملاطفره چو

عسی از نیجاء اسباب برده دم خود به بشمشیر نازش سپرد و غزالی
به آنها که چون سیاه راه بقا سپردند و لب از سخن چلبستند دم را بجا بردند

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. دم خوردن فربه دادن و فربه خوردن
نمودن بمنزل کی این یاری برد دل به دم مصلحت گزین خوردن

میخسرو به آنکه دست دامنش است اگر مرده نه هیچ پیش
را بخورد ب -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. تیغ را ظاهر است که تیغ حیل را خمداده زور
می کنند اگر حیل می باشند نمی کنند چنانچه در هندوستان بدو

دارد - قاسم مشدی به چند از بیتابی دل تیغ او را دم هم
قاسمی را راست سازم بازوی را خمد هم ب -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. دنباله کش لشکر که بعربی سابق
و تبرکی چند اول گویند - فردوسی به چو دمار برداشتی پیش

بمنزل رسیدی بهین نوبت ب -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. گیاهی است که بیخ آن مانند گرز خورده
و نهایت شیرین می باشد دَمْدَمَة ام جمع - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. گیاهی خشک و بیج صلیان
محمیل - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. هلاک نیست گردانیدن
و گفتن کسی را در خشم و نیز دَمْدَمَة خشم و بر زمین چپانیدن

چیز را و اندوگین کردن - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. فربه و مکر و آواز طبل و
دل حکیم نزاری گفته به و دَمْدَمَة میرند بر سر باز از عشق به سر

جان میدهند کیست خریدار عشق و این معنی باد ما مدید مناسبت
است مولوی نیز گفته به زمین و دَمْدَمَة زنان بر سرند و معنی

آواز دل سبب سفرنگی گفته به اگر چه دَمْدَمَة جاده دیر می باید
بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد و این شعر یعنی مکر و فربه

مناسب است که نزاری گفته به ملک قناعت مده بدست طبع باز
شغوی نشاید ز بون دَمْدَمَة زن به دیگر معنی سرکوب قلعه است و آن

برج مانندی است که در برابر قلعه از چوب و سنگ و گل بسازند
و بر بالای آن توپ و خمپاره کشیده بقلعگیان محصور بندازند

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. میا با تخیالی بروزن اثر دریا بلغت زند و پاژند
دریا باشد که بعربی بحر خوانند - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. بهیچ گونه گرسفا لکمر - قر -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. بر رو خوابیده که در تازی
منکوس گویند فونی نزدی به بگشتن غریب خفته اعم اما کسی

نخیده گلی از حدقه دم هم به به چو گلهای که می چیم از باغ عیش
دی کان سپرد و می کنیم ب - مص -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. گویند کم شیر و ناگاه در آئیده از زنان و
جز آن - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. مرد بسیار سرخ - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. سخت سپید - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. کنایه از سخن گفتن و خاشاک
بودن و توقف کردن کاتبی گوید به بیچکس یکسر مواز نیست

اگر نیست به دم از آنجا نتوان زد که سخن را نه نیست به این
به ای ماه دل افروز بگردان قبح می به چون ماه فلک

دم مزن از دور بیایی به صائب به هر که چون صائب دلش
گوهر شناس وقت شد به دم زدن را عمر جاویدان تصور

میکند به کلیم به بسکه از ذوق خوشی دم زدن دشوار شد
بر نفس که خط کشیم بجا نگلی ران کشم ب -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. بهیچ دم بریده مرزا صائب به در کار
ما دم زده انگشت ما گیر به هر گز نبوده است زمن دل

گزیده تر ب -

سخت تاریک شدن و پنهان کردن در خاک و دَمْدَمَة بفتح اول
چیز پنهان کرده شده و بهیچ معنی مقبول کالنفخ بفتح مقفوض

و دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. بهیچین جمع دَمْدَمَة بفتح اول
شخصه که پوست را چست بر کندن موی آن در خاک پنهان کند - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. بهیچین همنفس و همراز - ن -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. کنایه از کسی که نفس در تکیه و تلموی
به نرم سردی و اعطان بر مجوش به غفور است این دو ساغر بوش

و باضافه کنایه از دم اضربه مقابل دم آتش فشان که کنایه از
دم گرم و گیر است - ب -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. نیمه سوز بفتح سین و سکون وزن و جیم
بالفک شده - ف. کنایه از آه مظلوم - ب -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. سکون ثانی و سکون ثانی و سکون که رابع
باشد و فتح جیم - ف. ابابیل را گویند - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. سکون ثانی و فتح ثالث ابر شیم سفید را گویند
و معرب آن دَمْدَمَة است - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. سکون و سکون و سکون و سکون و سکون و سکون
سرخرنگ که از اخون سیاوشان نیز گویند و بعربی دم الاخوین

نامند - غ -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. با جیم فارسی بروزن دزدیده بضم اول و با جیم عربی
ف. مزج کوچک خاکستری و سپید در هم باشد که بیشتر در کنار آنها

نشینند و دم بر زمین زنده بعربی صحرای و بندی مولا گویند
خاقانی گفته به چو میچیم همه بر سر هواکش به چو میچیم همه دم بر

زمین زن به و بعضی بجای یا لون بجای جیم پاری جیم نازی گفته به
و اول اصح است - ن - غ -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. سکون شین معجم به شورش دل از گرمی یازن
خوردن دوا - ا -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. سکون شین - ن. مغز درخت و
قلب درخت را گویند - قر -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. از نصیحتین کرده شده که صحیح نیست والا
شام دم نیز صحیح می بود و این محل تامل تأثیره تا یا در رخ

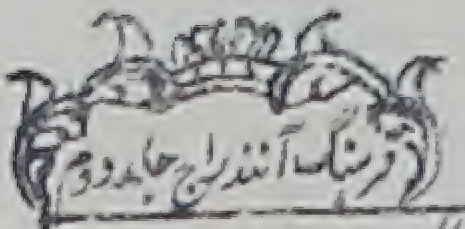
گشته چراغ دل تأثیره پای کی از صبح ندارد دم شامش به ب -

دَمْدَمَة بفتح اول و ثالث ع. نیمه و یکسر فین نیز شهری است پای تحت
ملک شام بنا کرده و مشتاق بن غزوانه منتخب و کتر و در صحاح

بکسر اول و فتح میم فقط در مود و دار و کشف بکسر همین نوشته اند
و خان آرزو در خیابان نوشته که افتاد عشق از قاموس بکسر اول
و فتح میم معلوم می شود و قیاس نیز همین می خواهد درین صورت
انچه فاضل حلبی در حواشی مطلق بکسر میم گفته و انچه شهرت دارد
و آنکه با عشق قافیه کرده اند هم اشکالی دارند بکسر اول که گویند فقط
بجای است زیرا که دشت نام غلام نمرود از انکه کرده برین تقدیر
صحیح می تواند شد هر چند برای فارسیان ضرورت نیست چرا که
اینها در بعضی الفاظ عربیه تصرف کرده و در مود و شارب فاضل
نوشته که دشت بکسر میم نیز بعضی جا برداشته اند - غ -
و مشتقین کفلسطین - ج - دبی است بمصر - ا -
دم شمر د - ف - کنایه از ایام بسر کردن نظامی به آسان
گذاری می شمارد که آسان زید و آسان گذارد - ب -
دم شناس لفتح اول و کسر شین - ف - کنایه از حکیم حاذق
نظامی به زبان دان کی مردم دم شناس بطلب کرد و کس
نمار و هراس - د -
دم قص بالفتح و صا و مملو در آخر بشتاب کردن در هر چیز
و انگندن ماده سنگ بچرا و و ماکیان تخم را و با کسر رسته بنایا چینه
دلو را هر چه بر قرار رسته بنایا باشد و رسته بنا را دهن گویند
و دم قص بفتحین بار یکی دنباله ابرو و وسطی پیش آن و یکی موی
دفعه بالفتح - زن بار یک دنباله ابرو و این مؤنث است
است که معنی مرد بار یک دنباله ابرو است - ا -
دم صبح صبح دم و سپیده دم بعضی محققین بر آنند که دم صبح
پرتویی صبح نیست بلکه معنی دمیدن صبح است - ب -
دمع بالفتح و عین مملو در آخر - اشک چشم از اندوه یا از
شادی دموع جمع و دمع با صطلح حکما علی است که آب چشم
بیرون می آید و نیز معنی اشک باریدن چشم و یا نیفتن بفتحین نیز
آمده و بفتحین نشان و اثر آب چشم بر رخسار - ا -
دمعان بالفتح - ج - کاسه لبریز - ا -
دمعه بفتح اول و ثالث - ج - قطره سرشک و علقی است که
بان چشم هموار تر و در آب باشد و دمعه العشق
حب النیل است و دمعه الشیخ بلبل است بغایت جالی
و بیت ستردن موی مجرب و دمعه الکرم آب تاک که در ایام
بهار چکد و ذوالدمعه لقب جیم بن زید علی بن جیم بن علی

بن ابی طالب رضوان الله علیه و دمعه کفر حزن زن و در سرش
دمع بالفتح و ثلثین معجم - ج - سرشکن کسی را چنانکه بدماغ رسد
و زدن بدماغ کسی و در رسانیدن آفتاب دماغ کسی را - ا -
دمعانه و دمعه بالضم - ف - استخوان و مگاه که بعضی
عصص گویند و بجهتیه اش اینکه غار شکاف است و غازه
انچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم
بیرون می آید بدین نام موسوم شده و برین قیاس پر غازه
دیده که از آن پر میرود و بدین معنی گفته به جمع گردد بروی آن
بزه بکوسری بوده است و ایشان دمعه - د -
دم فرو رفتن - ف - مقابل دم بر آمدن است - حال لایق
عبدالرزاق به زبش خروشد و افتاده کوه را لرزه در زبش
سنب فز و رفته آسان را دم - ب -
دمع بفتحین - ج - باد و برف معرب دمه و دزدی - ا -
دمعش کنز بر - ج - ابریشم یا ریشمان پیکه که نوعی از ابریشم است
است یا دیبا یا کتان - ا -
دمقص بصا و مملو - ج - مثله - ا -
دم قاهر - ف - صریح فخر و جاهال الدین سلمان به انکار افتاد
و دم قلمت فی شرم ندارد که در میان شکر آرد - ب -
دم قهری بفتح دال و ضم قاف - ف - نام بخشی از موسیقی از
شرح خاقانی - غ -
دمک بالفتح - ج - سائیدن و آرد مانند کردن چیزی را و
استوار کردن و تاب دادن برین دلو را و بر جستن فحل بر ناقه - ا -
دمکش بالفتح - ف - آنکه همراه کسی در سر و دهنه موافقت و
متابعت کند - سلیم زاهد بیا و پرده بر افکن ز راز خبث و آش
نواجم باهنگ ساز خبث و معنی مطلق سرود و گویند زن نیز آمده
طوری که زبلی را مطرب بر زمین کرد و نفس با دکش ساز سخن کرد و ب
دمکشی - ف - و دهنه سرای با و گیری موافقت کردن و یاری
آواز دیگری کردن - غ -
دمکک بالکسر قبل - ج - سخت و توانا و آسیای نیک آرد و کنت
دم گاو بکسر ثانی و کاف ناری - ف - بغیر را گویند و آنرا گاو
نیز گفته اند و تا زبانه است بر کبب دم گاو - مولوی گفته مدگر
خری دیوانه شد یک دم گاو به بر سرش چندان بزن که بیدار شود
خا و جیل خواب است چنانکه می تبدیل دم است و دنبال

نسب است که در آخر چیزی استعمال می شود و صا و ل - ن -
دم گاو از سینه رستن دم گاو و بر سینه بستن به گاو
و سحرگان ایران شفق می سه آن گاو دم از سینه بیرون رسته
که می برده عبت بدین خانه یاران بکجا رفت - ا -
دمگاه برون همراه - ف - کوره آهنگران و سگران را گویند
و گلخن حمام را نیز گفته اند - سا -
دم گور فتن - ف - کنایه از سکوت و زبیدن و توقف نمودن
و ترک دادن و تن زدن باشد - سا -
دم گرفته - ف - یعنی نفس گرفته و پوستی را گویند که درین
و باغت گنده و متعفن شده باشد - ن -
دم گر لفتح بضم اول بکسر ثانی - ف - کنایه از صبح کاذب
چیز صبح کاذب را در حق طول و تارکی بدم گرگ تشبیه داده اند
و کنایه از ذنب السرحان گویند و این بجهت ترجمه است
نظامی به چو صبح از دم گرگ بر زبانه بختن و آید برگ
و با سپاس به خاقانی به دم گرگ است یا دم آید که همه ببار
بند و صبح - ب -
دم گرگ بر پای مییش بسن کنایه از انتقام ضعیف از
قوی گرفتن - نظامی به چنان می گرید و کز لای خوش دم گرگ را
بست بر پای مییش - ب -
دم گرمی دارد - ف - یعنی دم گیرائی دارد و نیز گویند وقت
را گرم کن یعنی گپی بزن و در انثال این موارد می گویند - ب -
دم گریبان کنایه از گریبان از طرف بالا - طغرا به هانه جوی نهادن
و بیکند تشبیه رسد بجام چو باشد دم گریبان میر - ب -
دمگسستن - ف - معروف مجرب بکریه و لم خرید و غم جان
فتاند و در قدش بگرش می خورد و غم شود گسته دشت - ب -
دم گو بضم اول و فتح کاف فارسی - ف - مخفف دم گاو و نیز گفته
از احق و ظاهر نام فنی از کشتی هم باشد میرنجات به شبحنا آمده
بر کشتی بشود برایش گاو و دشتانچ تو چرانی دم گو - ب -
دم گاو - ف - کاف بالضم - ف - که دم از آنجا رویه مولوی در
قصه قزوینی و کبودی زدن دم نیز گفته به از دم و دمه گاه اویم
دم گرفت - د - و گاه او و گاه حکم گرفت - و بفتح کوره آهنگر و زرگر
جای نفس که عبارت از گلو باشد و تون حمام که گفته گویند مولوی تو
گفته به که دطاف آتش که دشت گاف آتش با و آهین دل سرخو



از دگر آنگرم و دگر معنی جای نفس که دیان باشد مدلولی معنی
و ششوی گفته من چه گویم چون مراد دخته است و دگر او
و دگر را سوخته است ب - ن -

د مَل بالفتح ع - اصلاح کردن زمین را یا نیز دادن لبه گین و
اصلاح نمودن میان مردمان و دیگر کردن دوا و دل را و فایده بسیار
و نیز معنی نرمی و نرمی کردن و بغضتین بر شدن و نیکو گردیدن و جرات
و د مَل کسر و ریش د مَلکان با کسر جمع و د مَل کسر نوعی از
ریش یا عام است د مَل میل جمع - ا -

د مَل کا به بالضم و بای مرده - ف - د مَل جنبانیدن سنگ و غیر
و الحاح او برای نان و غیره و معنی ترکیبی آن لایه که بدم کند و بعضی
تلق و بیا بوسی و غیره و فرشتی مجاز است و بالفاظ کردن متصل - ب -
د مَل کج با کسر و جیم در آخر ع - همواری کار و درستی صنعت - ا -
د مَل بضم اول و ثالث ع - باز و بند بفتح لام هم آمده د مَل کج جمع
د مَل بفتح و بفتح لام و جیم ع - همواری کار و درستی صنعت
د مَل کج با کسر مثله - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و فتح حای حلی ع - زن برگشت فریه
و بفتح اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

در معنی حکیم نزاری قستانی گفته که گویا نیا بدین بزم برود
بزر ویر چون و منه برشته به ن -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -
د مَل بضم اول و ثالث و رال غلط اندن - ا -

د موصی بفتح اول کعبور ح شخصی که پوست را چسباند بر بدن
سوی آن در خاک پنهان کند موصی بضمین جمع و موصی
بضمین تحت تاریک شدن و تا پدید گردیدن جای و صلاح
کردن میان مردم و پوشیده داشتن خبر او جمع کردن بازن
د موصی بضمین و معین مصلح جمع دفع اشک چشم از اندوه یا
انزادی - ا -

د موصی کعبور ح تیار بی خیر بضمین بناگاه درآمدن بی سبب
و شکستن دندان کسی را و درآمدن صیاد در کازه و بسیار نشستن
شراب را - ا -

د موصی بفتح اول و ضم ثانی ع جرح و لوسبک گرد بسیار
سخت یا جرح بزرگ که بر آن آب بیشتر آغوش کشیده شود و هر چه
سیر و وسر بچ باشد د موصی بضمین جمع و آسیای زرد آرد کنند
و د موصی بضمین و دین خرگوش و تابان درم گردیدن چیزی
و بلند بر آمدن آفتاب - ا -

د موصی کعبور ح مرد زشت و نام جائی - ا -

د موصی بفتح اول و ثانی و کسر و ا و ع - منسوب بدم بضمین خون
باشد - غ -

باز بجهت است مرکب دکان را - ا -

د موصی بفتحین بوزن ریمه ف یعنی باد و برف و سرما شیخ
نظامی گفته که در دم فرو گیر چون چشم گرگ شده کارگر گزیده
بزرگ و آواز باد به نیز گفته اند و آلتی باشد از مس که اکثر بوی
بطامی سازند در شکم و متولد آن سوراخی بود چون قدری آب
در شکم انداخته بر آتش نهند باد تند از سوراخ و متقارش
بیرون می آید و زکال بسیار در نیم ساعت می افزوزد و بوی
آلت دمیدن آهنگران از برهان و ناصری و شرح قرآن السعیدین
و شرح سکندر نامه از خان آرد و کشف و رشیدی و شرح
د موصی بضم اول و کسر ثانی ع خون آلوده گردیدن و نیز جمع
دم یعنی خون و د موصی بضم اول و فتح ثانی مصغر دم و د موصی
و بفتح اول و کسر ثانی منسوب به دم - ا -

د موصی بضم اول و با خراف بصورت با ع جمع د موصی بضم
اول و فتح ثالث پیکر منقوش از سنگ مرمر و عاج و مانند آن
یا پیکر منقوش که در آن سرخی هم باشد یا عام است - ا -

د صیاد بوزن دریا بلغت ژند و باز ندخن را گویند و بحر
د موصی فاشد - سا -

د موصی با کسر و طای ع بصری است و حال نیل از مضایق
مصر د موصی با کسر نوعی از جامه لطیف که از شهر دمیاط آید
د موصی بضم اول و فتح ثالث ع پیکر منقوش از سنگ مرمر
عام و مانند آن یا پیکر منقوش که در آن سرخی هم باشد یا عام است
و د موصی جمع - ا -

د موصی بضم اول و فتح میم شد و فتح جیم ع مرد بسیار خوار
که همواره ملازم خانه باشد - ا -

د موصی بوزن خمیدن ف دم در چیزی کردن یعنی
رویدن مترادف رستن چون دمیدن گل و سیره و غنچه و بهار
و برف و خط و تخم و بوی جوش زدن چون دمیدن خون و عرق
و آبله و بوی دم دادن چون دمیدن کتا و روح و نفس و خون
و دعا خواندن و آه و بوی دزدیدن چون دمیدن باد و بوی
طلوع کردن چون دمیدن سپیده صبح و آفتاب و بوی
بغی کردن چون دمیدن زهر در طعام بدنش در بحث زهر باید بود
این باب لازم و متعدی هر دو آمده با فاعل شایسته دمیدن و نور
و ب سی بضم و سبوی برن از بانی شبانه خویش یا بخر کاشی
سپیده دم که بوی سپهر زنگاری و دمیده صبح امیدم زلف
بیداری و دله که گشته مرغ سحر دارد سر شیون ماه گل خورشید
دم از چین بوزن ماه نظیری که خرید در سحر کام فصل فروخته
دمیده از سحر شام غره شوال و محمد قلی سلیم که بسکه برین چشم او
افسون سودا می دمیده جای تاخن حلقه زنجیر از پا میدمیده ملائمت
و نادمی که خندگ خصم نه تو فقری برگشت به چنانچه غنچه پیکان
دمیدش از گل نایق به مرزا بیدل و ستم است اگر هست کشد که
بسیر و سمنند و نور غنچه کم نمیده در دل کشا بچین در آه کیم
طالب از باغ امیدم میدمیدم گلهای یاس به دانه گون سیرت
آری کوکب سیاره ام به صواب دمیده در شب آخر زمان
سید خضر بختن تو چو اصحاب کف نیست روا بختیر الدین ناریا
به نسیم زلف نور در بلخ و دامنی بفتانند و میدنکت عین زطره
شمشاد و حکیم شفا که به با هم لب تشکیها صد چمن گل میدیم
با و دامان اسیدی که بخارین دمیده عبد الرزاق قیاض به بل
تازه خن شیدان که بلا چون لاله میدمیدم زگر بیان که بلا

د موصی بوزن خمیدن ف دم در چیزی کردن یعنی
رویدن مترادف رستن چون دمیدن گل و سیره و غنچه و بهار
و برف و خط و تخم و بوی جوش زدن چون دمیدن خون و عرق
و آبله و بوی دم دادن چون دمیدن کتا و روح و نفس و خون
و دعا خواندن و آه و بوی دزدیدن چون دمیدن باد و بوی
طلوع کردن چون دمیدن سپیده صبح و آفتاب و بوی
بغی کردن چون دمیدن زهر در طعام بدنش در بحث زهر باید بود
این باب لازم و متعدی هر دو آمده با فاعل شایسته دمیدن و نور
و ب سی بضم و سبوی برن از بانی شبانه خویش یا بخر کاشی
سپیده دم که بوی سپهر زنگاری و دمیده صبح امیدم زلف
بیداری و دله که گشته مرغ سحر دارد سر شیون ماه گل خورشید
دم از چین بوزن ماه نظیری که خرید در سحر کام فصل فروخته
دمیده از سحر شام غره شوال و محمد قلی سلیم که بسکه برین چشم او
افسون سودا می دمیده جای تاخن حلقه زنجیر از پا میدمیده ملائمت
و نادمی که خندگ خصم نه تو فقری برگشت به چنانچه غنچه پیکان
دمیدش از گل نایق به مرزا بیدل و ستم است اگر هست کشد که
بسیر و سمنند و نور غنچه کم نمیده در دل کشا بچین در آه کیم
طالب از باغ امیدم میدمیدم گلهای یاس به دانه گون سیرت
آری کوکب سیاره ام به صواب دمیده در شب آخر زمان
سید خضر بختن تو چو اصحاب کف نیست روا بختیر الدین ناریا
به نسیم زلف نور در بلخ و دامنی بفتانند و میدنکت عین زطره
شمشاد و حکیم شفا که به با هم لب تشکیها صد چمن گل میدیم
با و دامان اسیدی که بخارین دمیده عبد الرزاق قیاض به بل
تازه خن شیدان که بلا چون لاله میدمیدم زگر بیان که بلا

د موصی بوزن خمیدن ف دم در چیزی کردن یعنی
رویدن مترادف رستن چون دمیدن گل و سیره و غنچه و بهار
و برف و خط و تخم و بوی جوش زدن چون دمیدن خون و عرق
و آبله و بوی دم دادن چون دمیدن کتا و روح و نفس و خون
و دعا خواندن و آه و بوی دزدیدن چون دمیدن باد و بوی
طلوع کردن چون دمیدن سپیده صبح و آفتاب و بوی
بغی کردن چون دمیدن زهر در طعام بدنش در بحث زهر باید بود
این باب لازم و متعدی هر دو آمده با فاعل شایسته دمیدن و نور
و ب سی بضم و سبوی برن از بانی شبانه خویش یا بخر کاشی
سپیده دم که بوی سپهر زنگاری و دمیده صبح امیدم زلف
بیداری و دله که گشته مرغ سحر دارد سر شیون ماه گل خورشید
دم از چین بوزن ماه نظیری که خرید در سحر کام فصل فروخته
دمیده از سحر شام غره شوال و محمد قلی سلیم که بسکه برین چشم او
افسون سودا می دمیده جای تاخن حلقه زنجیر از پا میدمیده ملائمت
و نادمی که خندگ خصم نه تو فقری برگشت به چنانچه غنچه پیکان
دمیدش از گل نایق به مرزا بیدل و ستم است اگر هست کشد که
بسیر و سمنند و نور غنچه کم نمیده در دل کشا بچین در آه کیم
طالب از باغ امیدم میدمیدم گلهای یاس به دانه گون سیرت
آری کوکب سیاره ام به صواب دمیده در شب آخر زمان
سید خضر بختن تو چو اصحاب کف نیست روا بختیر الدین ناریا
به نسیم زلف نور در بلخ و دامنی بفتانند و میدنکت عین زطره
شمشاد و حکیم شفا که به با هم لب تشکیها صد چمن گل میدیم
با و دامان اسیدی که بخارین دمیده عبد الرزاق قیاض به بل
تازه خن شیدان که بلا چون لاله میدمیدم زگر بیان که بلا

شفیع اثره چو خط یابد مدرس عشق تعطیل است مگر کند سبب
خواننده را مکرار به کلمه مدام تا که دم آفتاب بعد از صبح پیش
تا که بنابد چراغ پیش از شام چنین که تخم تبخیر میدم از خاک
فریب دانه درین دانه خور و شکار به شانی تکلمه کوی سلیم
شجلی دم از خاک آنجا به طور عشق است و کلمش من غمناک آنجا
و بر دمیدن بصله بر جوش زدن و بختم آمدن فردوسی به چ
رستم بیام سپید شنید چو دریای آتش بکین در رسید و
معنی حله کردن و لاف زدن نیز نوشته اند - فاشد -
معنی باد که غیر معنی اول همه مجاز است - ب ن -

د موصی بسین مصلح کامیر ع جزینان کرده شده - ا -
د موصی بضمین مجبه کامیر ع سرنگسته و آنکه داغ او را آفت
رسیده باشد و د موصی الشیطان لقب مردی - ا -
د موصی کامیر ع در چیزی در آمده مد موصی مثله - ا -
د موصی بکسر دوم بوزن شریک ف یعنی زمین و بوم
و بکون دوم و فتح تحتانی نام قریه ایست از غزنین که
شهاب الدین غوری بزخم یکی از ملاحده در آنجا کشته شده
د موصی کامیر ع برف و ماه تمام - ا -
د موصی کامیر ع حقیر و زشت رود مقام با کسر جمع و
دیک شکسته سپرد و جز آن طلاق کرده بردی - ا -

د موصی بوزن من ف فریاد و غوغای و نشاط و نشاط
رونده و امر نشاط رفتن هم هست چنانکه منوچهری گفته که
همه روزه و چشمت سوی معشوق به همه وقت و گوشت سوس
ارغن به همه ساله بدبردل همی ده به همه ماه بگردون همی
و د موصی بکسر و ال در ترکی ترجمه حرف از که لبري ترجمه آن من
و عمن باشد - ن غ -

د موصی بفتح و تشدید ثانی ع تخم بزرگ فاراند و دیار از تر
از سب و دنان با کسر جمع - ا -

د موصی بفتح ع موضعی است و نیز دنا یعنی ناکس و ضعیف و
نزدیک و حیر گردیدن - ا -

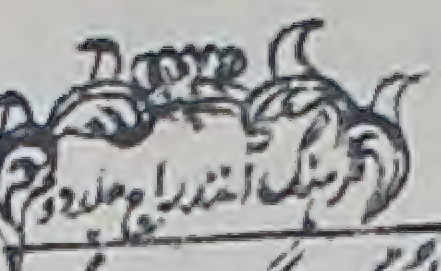
د موصی بفتح و تشدید نون ع مونت آدن مرد کوز پشت و
اسب کوتاه و سبنا - ا -

د موصی بفتحین ع کوز پشت گردیدن - ا -
د موصی بفتح اول ع ناکسی و زبونی - ا -

در آینه

د نایه بکسر اول و تشدید ثانی و فتح موحده ح. کوتاه بالا
د نایه بکسر و جیم ح. استواری و آوار کردن کار - ا -
د نایه بفتح اول و فتح سین مصلح ح. ریناک گردیدن لبها
و معیوب و زشت گردیدن خلق - ا -
د نایه بفتح اول و رابع که عین مصلح ح. بکس و بخیل
گردیدن - ا -
د نایه بفتح کمال بط ح. بدخو -
د نایه بکسر و تشدید یون و فتح میم ح. زن کوتاه بالا و
مورچه - ا -
د نایه بفتح ف. مرادف و جان و نیز ضمایم معلوم میشود
د نایه بکسر ح. جمع دق بفتح و تشدید یون خم بزرگ
قارند و یاد دانه ترازبو - ا -
د نایه بفتح دال و کسر ثانی ح. جمع دینار چر که دینار
در اصل د نایه بود و کسر دال و تشدید یون پس یون اول را بیا بیل
کردند در حالت جمع یون اصلی که بیابیل شده بود باز آمدند بکسر
د نایه بفتح اول و فتح واو ح. نزدیک شدن و خویشی و دوستی
د نایه بفتح کسری ح. زن کور پشت - ا -
د نایه بکسر اول و فتح رابع ح. ناکس ضعیف و نزدیک و نزدیک
د نایه بفتح اول و کسر نونه و سکون رای مصلح ح. جمع دینار و
د نایه بضم اول ح. بمعنی دم است که صد سر باشد - ن -
د نایه بکسر و تشدید یون مفتوح ح. کوتاه بالا و نایه و
د نایه مثله - ا -
د نایه بضم ف. بمعنی پس چیزی و عقب و دم حیوانات و بفتح
اول مسخره را گویند - ن ح -
د نایه کشتی ح. بمعنی دوسر روزن سبزه بمعنی آخر دوسر
که خانه پس کشتی باشد - ف ح -
د نایه بضم ف. چیزی که مشابه بد نبال باشد و د نبال بمعنی
چاره یابان در صورت حرف یا برای تشبیه باشد و بمعنی پس عقب
نیز آمده بمعنی حرف یا نایه باشد و د نبال میوه بمعنی نایه آن ح
د نبال و بضم و فتح واو ح. دمار و بمعنی عقب لشکر - ف ح -
د نبال و بفتح اول د نبال و تشدید یون خداوند کوی است در
مازندران مشهور و بداند و این نیز تصحیف است در لفظ دیناوند
بضم بیای تحتانی و فتح واو بیاید - ن ح -

د نایه بضم اول و ثالث و سکون حای حلی ح. بدخلق - ا -
د نایه برون قنبر شهری است از هند وستان جهانگیری گویند
گرفته است در راه کشمیر رشیدی گویند که این لفظ د نبال است بکسر و او
دال تصحیف است و فارسیان بار او بدل کنند مانند کابل و کاه
و نای نیز نامی است چون زمیم و گمان برده اند که آن قطعه کاغذ است
تحقیق است که این ولایات سند است و نای قریب بلاهور است و نای
قلعه است که مسعود سعد سلمان سی و دو سال آن فضل و کمال را بجا
محبوس بوده و گفته نایم ز دل چو نای من اندر حصار نای بستی گرفت
طالع من زین بلند جای خردوسی گفته ح - هم از کابل و د نبال و نبال
نایم - ن -
د نبال برون زنگنه ح. آن سازی است مشهور و نبال
بدین بره و یک بای آن محذوف شده و نباله باقی ماند و عرب آنرا
معرب کرده طنبور بطای حلی مؤلف کرده اند چون نای و دال نیز
تبدیل می یابند و نباله طنبور شده و آن دنگ و تنک نیز
گرفته اند و نباله بمعنی گفته به پنهان که یورگفت انگور و مرا خوشید
کردن است از دوزخ فروریزم بخم خسروانی و در آن تنالی هر امیدی
محصور و بیا دشمن یارم نوش گردان و ببالک چنگ و موسیقار
و طنبور - ن -
د نبال غز ح. ف. بمعنی دم غازه است که استخوان و چرم و نای
چرند و ویرنده باشد - سر -
د نبال بضم اول و فتح با ح. د نبال باشد دم دراز که آنرا
از نبال و سفال هم سازند و باز دیگر آنرا در زیر بغل گرفته و نبال
و آنرا تنک نیز گویند - ن -
د نبال بضم اول و سکون دوم و فتح بای موحده و لام در آخر
ح. ریشی که بیشتر بر ساق و بدن اسفل بر آید یعنی آنرا د نبال
گویند و از بیل ح. جرج در یوزده مرهم کندان خاک درش و تاگر
به شود و اندر خم پشتش و نبال در از نبال -
د نبال بضم دال و بای تازی ح. رشیدی گفته موسی نوشته
از قفا و طره و نباله و سنار است و این لغت را مؤلف در جهانگیری
نیده و قن غالب این است که فارسی نبال باشد چه قاف در فارسی
نیامده - ن -
د نبال بضم اول و سکون یون که بقریب بای موحده میم تلفظ
می آید ح. بمعنی سرین و دم نوعی از گوشت که پهن باشد که پنهان



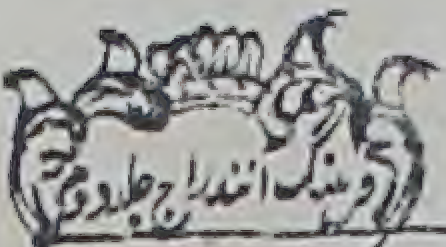
آنرا چکنی نامند و مجازاً بطلاق جزو بر کل مجموع گویند و نباله
گویند و نام طعامی و بمعنی کمر و فریب نیز آمده بمعنی اول کسی که
د نباله دیدار د نباله گردیده و همچو اغلامی سرین دیده و میرنجات
د نباله مرطوبی ماد و نباله سستی دارد و گوشتی است که انداز
درستی دارد و نباله -
د نباله د نبال ح. ف. کنایه از خافل کردن و فریب دادن
باشد و نباله کردن و افسون خواندن برای کاستن و گداختن کس
د نباله فروش سیفی ح. د نباله فروشم که زبان می چربد و بصفای
از همه خواهان جهان می چربد - ب -
د نباله کشککش بشین معجمه بر سه حرکات عربی ح. و نباله که در
آتش بزند و کاف سوم برای نسبت است - ح -
د نباله گدا از کاف عجمی و دال مملو و زای هوز در آخر ح.
ظرفی باشد که د نباله گوشت در میان آن برشته کنند و نوعی از
سحر و جادوی هم هست و آن چنان باشد که ساحران بنام شخص
سوزن بسیار بر د نباله گوشت بخالند و افسونی خوانند و آنرا در قریب
کنند بیا و بزنند و چرغی و د نباله روشن کنند تا از حرارت آن
چرغ و نباله بگذراند و چندانکه د نباله می گذراند آن شخص نیز میگردد
و لاغری شود تا ببرد و محمد سعید اشرف ح. تب و نباله فروغ و نباله
شمع را کرده است و نباله گدا - ب -
د نباله نهادن ح. ف. کنایه از فریب و بازی دادن باشد و
سحر کردن برای کاستن و گداختن کسی - سراب -
د نباله بکسر و تشدید یون مفتوح ح. و نباله است که چنگ
بمیرد و نباله - ا -
د نباله بضم ثین و سکون جیم ح. و انشدان کانه جمع د نباله
بفتح از منتهی الالب و در فرهنگ فرهنگ نوشته که د نباله بضم ثین
جمع د نباله است یعنی دانشمند که معرب د نباله است -
د نباله بان و حای حلی و حرکت جمل در بر بان قاطع آورده و گویند
بمعنی طلوع است و مرادش عیسی علیه السلام است از هزاران رود
معروف نزدیک دمشق است و نام رود ششم کانون الاخر هم هست
مؤلف گویند چنان معلوم می شود که این لغت سریانی است
نه باری و معجم بر بان گویند که در کویس د نباله بکسر است و نباله
است میان عیسویان که رود و از دهم تولد عیسی مقرر شده
گویند و آن رود ستاره عجیب که قصه آن در انجیل است طلوع کرده

دلالت بر ظهور علی و داشته در قاموس گوید در فتح با کسر عین
است میان عیسویان در حال این لغت پاری نیست - ن -
دندان بضم ف ز نور بالفتح نادان و بی باک شمس فخری گوید
در اصابت نیز در فکر خود عقل مخطی شناس عالم دند بگوید
بعضی سخنان پهلوان است که از دنده نیز گویند مختاری گفته
بجای سینه دهن و بجای گردن چشم بجای دهان و ش تارک بجا
کتف عذاره و دیگر معنی فقر و مفلس و دند ملک یکی شمر و
پره جوی باشد از پره زر ملک و از شیر دند و مخفف دند
نیز هست گویان مفرس دنت باشد که لغت هندی است ابو نصر
روانی گفته بجای سبیل یک دندش نگین و دیگر معنی خاین و
بی دیانت ابو بکر گفته بخواند انگه زرگر و دند را زهر سگ
هم تنی چند است و دیگر معنی دست افزا جولان است و آن چو
است بغرض پدر که به بافتند دندانه دندانه و از هر دندانه
تاری بگنداندند مخفف گفته ندارد درخ کار پود من شکسته
دندانه و دمن و دیگر معنی گدایی که از شاخ شانه گویند شمش
این است که شاخ گویند دندانه بدست گیرند و بر دو کانه شاخ
را بر شاخ کشند از بدی آن صد اجزای با و دند و اگر ندند بر خود
تخم زنده ناچیزی گیرد - شخ عطار گوید یکی دندی میان داغ
و روی مستاده بود در دکان مروی و بدوی گفت دکاندار
بر سر که تا خودم نمی دهمت هیچ و دیگر معنی تابو که حبس است
گویند گویند نام گایای نیز هست و آنچه دهن را میفشرد و در شمش
وزمخت باشد مانند باز و پوست انار و مانند آنها و انگه گویند
دندش نرم کن شامل دندان و پهلوان و خواهد بود - ن -
دندان بالفتح ن یعنی خراب و تبا و در میان و وسط کوفه
دندان بالفتح ف ترجمه سن است و بعضی دهن و لبه -
باقر کاشی چند دندان بجز غوطه هم سخت کجاست که بگیرم
و بعل لثه انی چند خسروی ز لعل بار دندانی گرفته
جانی یافتن جانی گرفته و بعضی طبع و توقع و خواهش و توفیق
دندان و در شمش لثه میان حقه لعل و چه گویند که در لثه
چند دندان است با بافتنی دندان مجلس بجزی هر که
دندان فرو برده امید بران لبهای شکر خند خواهد بود و
بمعنی در ریخ و مضائقه مجاز است و سی مالیده کز مفر از صفات

و حب نبات ستاره پروین بگرگ - قطره یستم قطره
شیر گوهر شیخ فضل ستاره از شبیهات اوست - فیضی
در راه سخن زیبای دندان مسمار بیای لب ز دندان بدنه
ابری و بکشد گنج سعادت شود زبان در کام کشاد و گزینی
تقلیدهای دندان را به سلیم و دهن چون زاهدان پاک دامن و
گسته رشته نسج دندان به پورهای جامی و گزیده گزیده
درج نوشتن کم و در سن نگشته هیچ کمینت کم صد ماه زلف
زخم می نابد و گویش ستاره ز پر وینت کم و صافی دندان
تست قطره شیر و لبست شکر در کاه است شیر و شکر بر آن
لذیبه ثابت و بنمود و حاج نبات ازین دندان و هرگاه
شکر خند تو بکشد و دکان را نیست بر پشت لب او خط مشکین
کز صفای عکس دندان سی مالیده گردید آشکاره خواهد بود
و از آن گزیند فرو بارید گل یا آبداد و زنگرگ روح پرورش
غالب داد و ب -
دندان ابریز و دندان ابریش و دندان پریز و
دندان پریش و دندان افریز و دندان افریش و
دندان فریز و دندان فریش و دندان گاو کاف تازی
ف یعنی خلل و آن چوبی باشد که میان دندانها را به ان پاک
کنند و در هندوستان آنرا ازیم و در سازند و بالفظ کردن
ستعل - ب -
دندان از چنانی کردن فتح کاف تازی امید بریدن
بجلی کاشی و چون کتم از دل خوین دندان که بیاقوت بیش
هر رنگ است - ب -
دندان از دور نمودن کنایه از خوشتر و روشن و معاند
قرار داده مستند بر فاش شدن و بر جرف با گمان گشته از رفتن
بزدیک و احتراز نمودن - ب -
دندان آسیا در دندان خورد بایید -
دندان افکندن و دندان شکستن معروف و برین قیاس
دندان شکن مرزا صائب و گزیده و طعنه سنگین دلی دندان
می توان خون خود از لبهای او آسان گرفت و کمال خنده
گر بنگ ستم عشق تو دندان شکن و دل زلبهای تو دندان
طبع بر نکند و میر مغزی و چون شیخ او بکشد شیر شکر را چنگال
چو بر او گفتند سبیل است را دندان - ب -

دندان بخون در دندان و دندان خونین شدن
و دندان بر سر دندان نهادن کنایه از تحمل تا ملائمت
شیخ شیراز که بندی که دندان بخون در برده و ز حلقوم بیاید
خون خورده صائب و از آن پر میوه فردوس باشد دیده تلخ
کز آن سیب ذوق خوین نگردد بدست دندانش و در چن
صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهاد گوهر شهباز جامی
آید بر زبان و محمد طاهر کاشی نقاشی تخلص و دانی که حبیب
زخم زبان طلق و دندان زور و بر سر دندان نهادن است و شجر
کاشی و دل که بار آسمان نابرده را بر جان نهاده و فرشتش
که دندان بر سر دندان نهاده و دندان بخون بر دندان کتایه از
گزیدن و گزیدگی - ب -
دندان بدندان زدن حسرت و انوس خوردن طالب
آمی و تا بکام غیر دیدم لعل یار چون گزید دندان بدندان زخم
خجف قلی بیگدالی تخلص و ناکدا امین بی نوا مشب بکام دل
رسیده از کواکب آسمان دندان دندان میزند و آقا حسین
ولد مولانا جمال الدین خاتساری و مسواک چه سود را به پاک
روان و صد ریشه فرو برده طبع بر دل و جان و از ذکر زبانی
تو هر دهم شیخ و دندان ز غصه میزند بر دندان و خواهد صافی
دندان طبع بر لب لیلی و ده مخون و بر گوشه از و خل کبودی است
نشانه - ب -
دندان بدندان نشستن و دندان بدندان
کلید شدن کنایه از بسته شدن دندان با هم چنانکه بزور
توان کشاد و این قسم حالت در صرع و بهوشی و مانند آن می باشد
وحید در تعریف حاد گفته است که کلیدین وی از صرع دید که دندان
او شد دندان کلید و سلیم و از پیشش شده ام هم از جو روزگار
دندان من چو نجبه دندان نشسته است و کلیدین بفتح کاف تادی
و فتح موحده و ثناء فوقانی و سکون یای حلی مجبول و نون اینر
انگیزان و مسکران و زنگران - مضب -
دندان بر آوردن طفل و دندان بر آوردن کردن
بمعنی شوکت و چون مسیح آمد عهد غنچه گل خندان بر بدن و کرد طفل
بوستان از نستر و دندان بر بدن و شیخ شیراز که بی طفل دندان
بر آورده بود و بر سر لبش فرو برده بود و وحید در تعریف
شانه تماش گوید دندان بود شانه اش در کج و چو طفلی که

دندان



دندان برآوردن و برون آمدن لازم منه و میگویند
دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر از آن طفل
و دندان پیش اول برون آید صاحب از مشرق میشود
پس آخری در وقت خود طالع رسد چون نوبت نان طفل را
دندان برون آید ب -

دندان بر جگر افتادن دل بر لاک نهادن و جرات بر
کار دشوار نمودن سندان دندان برون افتادن باید بیخ
دندان بر چینه دداشتن در سروری کتابه زلفش دشتن
و کینه و زدن - میر مغری از نسیب حجر آن سیمین بر زدن
او بر خروش موزنان شهر دندان دشتن و آوری به دارد
از غصه آسمان دندان به هر که بر نفس بهشت پیوست و در بر
کنایه از چشم داشتن و توقع کردن و در کاری بسیار بخت
و اقدام نمودن دندان در کار کسی داشتن و در کار کسی فرو بردن
مشکال الحیل و خشم بکار خصم چو دندان فرو بردن و بخت
گا و واهی آسان فرو بردن و خسر و اگر گویم که دارم
بالت کاری بکام لب به چرا باید چنین در کار با دندان فرو بردن
پیش ازین گر چرخ دندان داشت در کار کسی و زگره اینک
بهدت هم دندان کرد باز ب -

دندان بر چینه کردن و بند کردن و دندان بودن و سرخ
کردن بچینه کتایه از طمع و توقع خواهش آن داشتن
حسن بیگ رفیع از عشق و ناگوش تو در حلقه گوشت
دندان طبع کرد که نباشد شکستیم ناظم هر وی به مکن چو موج
نخن شراب دندان سرخ که می شود رخ دین زرد و چشم ایمان
سرخ به خسر و گرت دندان بهم بندد به بهر بهر به مال مردان
دندان مکن تبره سیف الدین به فرنگی به امی حلقه خاتم سلیمان
بر لعل تو تبر کرده دندان ب -

دندان بر حرف خود گذاشتن و بر سر حرف خود
گذاشتن بر حرف خود قایم بودن سخیل ایما به چون قلم محرم
امر جهان میگردد به میگذاری بر حرف اگر دندان را به
بجلی کاشی به کی خوابا یا و به لب راه دهد که کون و بان
زیرش گوز بهد به جو بر حرف برگردارد دندان به دندان
باید که بر حرف نهد و از اهل زبان تحقیق بپوسته که فلانی
دندان بر حرف خود گذاشت یعنی میخواست که سخن بگوید بگفت

خاموش ماند و تمام نکرد - عهد الله وحدت نمی از حرف
طفل چو بند و طرف به رسم است که سازد دندان حرف به
یک حرف ازین در هر یک و معنی به دندان باید گذاشتن بر حرف
و از حرف خود برگشتن و بخلاف قرار و اعل آوردن ایضا
تأثیر گشته از روسیاهی منکر بیان چرا میگذاری چون
قلم بر حرف خود دندان چرا ب -

دندان بر دل افتادن و بر جگر افتادن و بر جگر داشتن
و بر جگر گذاشتن و بر جگر نهادن و در جگر غوطه دادن
تاب و مکروهات آوردن و تحمل آن بودن قایم مشهوری به
آسوده هر که ترک حرام و حلال کرده دندان فشرده بر دل و تن
را خلال کرده صاحب به دندان بدل چگونه فشارم که میشود
لب باز کردنت بر پرواز و بسط و دله به بوی خون می آید و
از لب میگون یار به تاسیاد او که دندان بر جگر افتاده است و دله
به مرید نام را نبود که بر از خون دل خوردن به نگین دایم نقش
خوش دندان بر جگر دارد و دله به بسکه در قلمه من سنگ نهفته
است فلک به بی نامل نگذارم جگر دندان را به اب و تراب فوت
به نی همین بلبل بگاشتن در غمت افروخته است به گل ز شبنم بی
دندان بر جگر افتاده است ب -

دندان بر سندان آمدن سنگ نیره و مانند آن بریدن
در آمدن در اثنای طعام خوردن - تأثیر به تأیید فیض دل
شوق تو ناخدا شده دندان زنگنه آمد بر سنگ ناخدا را به
دندان برون آمدن و حیدر دندان نیست غیر از
لب گزیدن مطلبی دیگر از آن رو طفل را دندان پیش اول
برون آید ب -

دندان بر خور خائیدن برای موز کتایه از گفتن چینی که
ناشی از نهایت عداوت و دشمنی بود - شیخ شیراز به بخائیدن
از کینه دندان بر هر که دون پروست این فرومایه دهر ب -
دندان بفارسی نهادن و مانند آن و گذاشتن و
دندان بفارسی فهمیدن حرف و قبول کردن و اصل این
از صاحب زبانی تحقیق پیوست که محصلاتی که از برای تحصیل در
تقصبات می فرستند برای شلتاق مطلقا فارسی نمی گویند بلفظ
کسی که سخن نمی فهمد یا آنکه قبول نمی کند می گویند دندان بفارسی
منی گذارد و عوام دنده بفارسی منی گذارد و گویند ما خدش فارسی

نه فهمیدن ترک است که آنها غیر از زبان ترکی ندانند - اثرش
به خوانی کشیده اند و سخنهای با هم به دندان بفارسی نگذاری
چنانچه به دله به دندان بفارسی نه ندانند غیرش ما به تاسی و
حافظ شیراز کرده ایم صاحب نیست ممکن ترک من فارسی ندانم
گر ز قند فارسی سازم جهان را بر شکر -

دندان بکام شکستن و دندان ازین بر کردن
کنایه از نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردیدن
طیر الدین فارابی به کدام حادثه و تان نمودن و با تو بمر که صولت
تو زمین بر کند دندانش به کمال سخیل به ستارگان دندان بکام
و شکست به بگاه عربده که با سپهر ستیزم به ب -

دندان بکام فرو بردن و دندان بکار کس فرو بردن
اقدام نمودن بجد در کاری و کنایه از کامیاب شدن و مستولی
گشتن باشد - شیخ شیراز به شنیدم که وقتی که از دله به نظر دشت
بر باد شده زاده به همیرفت و می بخت سودای خام - خیالش فرو برد
دندان بکام بکمال سخیل به خشم بکار خصم چو دندان فرو برد
تأیست گا و واهی آسان فرو برد ب -

دندان بلند اسپ پیر سال را گویند که از پیری دندان از
گوشت به خوراندنکی بیرون برآمده باشد از شرم خاقانی غ
دندان به هم خوردن حالتی است که از سرمای شدید ببرد
و دندان با هم خورد و آنرا دکدک دندان هم گویند مرزا محمد اکبر
دولت آبادی به نمی جست از دل آتش مشاره به هم بخورد و دندان
ستاره ب -

دندان پیل به ف بعضی عاج و ستون و تیغ از تشبیهات است
طوری در تعریف پیل به بخاک که کند میخ دندان فرو بردن
در گا و کوبان فرو بردن و ستونهای دندان تابان چنان که در پای
بام فلک نزد بان ب -

دندان تاسف و دندان آن حسرت تمامی فو قانے
معروف شیخ شیراز به همیگفت حاتم پریشان چوست به دندان
حسرت همیگفت دست ب -

دندان تر بر کس گذاشتن در صد دلاک او بودن -
حسن بیگ رفیع به بر من از گریه ارباب هوس ظاهر شد
که برین طائفه دندان تری دارد عشق ب -
دندان تلز کردن به معنی چسبیدن باشد و کنایه از برآوردن

و خصوصیت در زیدن و کینه خواستن هم هست - و نیز دندان
تیز کردن و دندان نهادن کنایه از طبع بستن باشد چنانکه
سیف اسفندی گفته ای حلقه خاتم سلیمان به برعل تو تیر کرد
دندان به سان -
دندان حوت بجای حلی . ف. کنایه از باران ریزه و شگ
چشم - ب -
دندان خا صاع بجای عجمه . ف. سگ گزنده و چیزی نلنا
افضل الدین خاقانی به چون کنایه شمع بنی ساق من دندان دارد
ساق من خائیدگویی بخت دندان خای من به میخسرو به جو
سگ در کعبه دندان خای باشد به برون سنگ تابرای شایه
ما شانی شکوه خون چندین خاندان در گردن کلک من است
بر کسی دندان بخای چشم دندان خای من به ب -
دندان خرا . ف. کنایه از احمق و گول و کون خرو کبر خیر
گویند به میخسرو خرد سگ و کج دندان بد به بر دندان
خرو بخرد به ب -
دندان خرد و دندان آسیا هر دو باضافه صاحب
ذخیره خوارزم شاهی گوید مجموع دندان آدمی سی و دو است
چهار دندان پیش بیای فارسی که آنرا بتازی نلایا گویند
و از پس آن چهار دندان رباعیات و از پس آن چهار دندان
تیش بزنی که آنرا بتازی انیاک بالف و فون و یا و بای و
گویند و از پس آن شانزده دندان آسیا و آنرا بتازی
طرا حین و آخر اس نیز گویند و از پس آن چهار دندان
خرد و این بعضی را نباشد و در سندی عقل و اثره خوانند
سید حسن خالص به گوید درشت مردم مگر نمیدانی که
در دهان تو دندان آسیایی هست به میخسرو به زعدت
گرگ رازان گونه دندان خرد بسته که بر بسته لب از خون خوش
بزرچون کم آزاران به ب -
دندان داشتن و دندان فرو بردن کنایه از
و چیز است اول کنایه از چشم داشتن و کینه ورزیدن باشد
و دوم کنایه از اقدام نمودن و سخت مجتهد شدن بود در کاری
کمال استعیل گفته به شمشیر بکار خشم چو دندان فرو برد
تا پشت گاو ماهی آسان فرورد و نظیر فارابی گفته به
دندان فرو بردن بامیدای دل ارتقاء روزی لب بکار بجای

زبان دهد به ن -
دندان دراز . ف. بمعنی حریص - غ -
دندان دراز کردن کنایه از حریص گردانیدن و در طبع
انداختن - شیخ نظامی به شکر باره بانوک دندان بران شکر
خواره را کرده دندان دراز به
دندان در سینه فرو بردن کنایه از گزیدن و تکلیف
دلون به زهر آنکه لاف پردلی زد پیش تو دریا به گهر در سینه
دریا فرو برده است دندان را به ب -
دندان در شکم بودن معروف به میخسرو به حصور که
از بود در شکم دندان به هم زخون جگر رنگ چون انا گرفت به
دندان در کار کس داشتن و در کار کس فرو بردن
در دمان بخیری داشتن گذشت به ب -
دندان سرخ . ف. کنایه از آهین پاره سر تیز که بر بالای
نیزه نباشاند - انوری به حدت دندان سرخ زهره جوشن
دریده صدمه آسیب گز تا راک مختر شکست به ب -
دندان رنجش آنچه وقت استماع سخن اول از عرو و بعد
دندان چنانچه رو غاوت دیدن روی او با و دهند این از
اهل زبان تحقیق پیوسته - اشرف به جواز لب عقیم و ایراد
راندی به دندان رنجش اول دل ستاندی به ب -
دندان رنجش معروف و دندان گرفتن از کسی معتمد
صائب به انان دندان ز پیران گردش افلاک میگردد که
از غفلت همیدارد به پیری لب گزیدن را به و نیز دندان گرفتن
از کسی کنایه از پیوسته گرفتن - باقر کاشی به چند دندان بکگر
غوطه و هم سخت کجاست به که بگیرم ز لب لعل تو دمانی چند خیر
که احوال او میر علی شیر در ترجمه مجالس القاب نوشته به لعل
یار دندان گرفته حیاتی یافته جانی گرفته به ب -
دندان زد و بفتح زای هوز و سکون دال اجمده ف. کنایه از
طبع کرده شده - نظیری به دندان زد به زنگاه کرسنه بوده
لعل لبش که داده آن رنگ و لون بود به ب -
دندان زدن . ف. کنایه از گزیدن و جنگ کردن پسین
در دندان زنی بیاید - صائب به امتحان بیکار باشد آن فل
چو سنگ را به میخسرو فولا مستغنی است از دندان زدن به میخسرو
ای بسا خشم که باشی به دندان به خدمت او و بصورت

زین دندان کرد و استاد فرخی به گرتوای شاه مراد وین
شیر کبی به نامر آگاه طبا نچه زنده و که دندان به و بر کار ز تویر
شوم بزارم به از خالگی که فرستاد با حمد فرقان به و کعبه
بمعنی خوردن هم نوشته اند به ب -
دندان زرد و سیاق و شکل دندان چیزی در دست
نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از چراغ هدایت
سندش در دندان موسیقار بیاید - غ -
دندان زنی برابری و خصوصیت کردن - حکیم سوزنی به
کسیکه بانو به دندان زنی برون آید به بود زمانه مرا و را
حریف دندان کن به ب -
دندان سا با سین بی نقطه بالف کشیده . ف. تخم خرفه
را گویند که بعربی لقله المبار که خوانند - سا -
دندان سپید کنایه از شگفته و خندان خواه نظامی
به سیاهان بران کار دندان سپید به زخنده لب رویا
تا امید به ب -
دندان سپید کردن خندیدن و ششم کردن و در
برهان کنایه از اظهار عجز کردن و تواضع و فروتنی کردن ملا
قاسم مشهدی گفته به ای که در ظلمات عشرت کرده فرکان
سپید به تا نیفتد نجیبات برو مکن دندان سپید به میخسرو
به که بروی زهره گردون کنی دندان سپید به بر شرف پاک
معت گوید که بروی کنی به ب -
دندان سنج کردن رغبت کردن و خواستش کردن از
چهار شربت و مصطلحات - غ -
دندان سیاه کردن دندان سیاه کردن - قبول به
برای ماتم نان است دیگر نیست منظوری به سیه در دندان
احباب می سازند دندان را به ب -
دندان شب جناب خیر المدققین در شرح این بیت به
شب آن به که پوشیده دندان بود به همان لحظه میر و کنه دندان
بود به میفرمایند که از دندان شب ستارها اراده نمی توان
چه ظهور کوکب و این خدانی علامت قوت و اشتداد و ک
شب است بکبر و اذان سپیده صبح است که موجب الغایم
شب می شود و دندان صبح مثله به ب -
دندان صبح کنایه از سپیده صبح صائب به عقیم

مشکل خود را سر اسر عرض کن تا نگردد بدست خونین از قیق
دندان صبح بپ -

دندان طمع با لفظ زون و بکندن مستعمل کمال خجسته گریه
ستم عشق تو دندان شکنده دل زبانه های تو دندان طمع بکنند
اصفی دندان طمع برب لیلی زده مجنون به برگشته او حال
گودی است نشانه ب -

دندان فرین لفتح فاکو کسر رای محله و تخمائی وزای هوز ف
معنی دندان پریز است که خلال باشد - سا -

دندان فلک ف قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ
و لطیف باشد از شرح خاقانی - غ -

دندان کا و کاف تازی ف معنی خلال است که نان و گوشت
و زیاده ای که در دندان مانده باشد بدان بیرون آورند و آنرا
دندان آپریز و دندان ابریش و دندان افریز و دندان افیش
و دندان پریز و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش
نیز گویند - ن -

دندان کردن در بهار عجم کنایه از اعراض کردن و در بر تافتن
و در یخ داشتن و مضایقه نمودن سراج الدین سکری به از
لب و دندان او اگر بوسه سازم طمع لب چو بکشایم که با من او
دندان می کند از غوا مض سخن -

دندان کشیدن و دندان گرفتن بکندن دندان و دندان
کردن آنرا مخلص کاشی به زمانه بهر چه دندان کشد ز کام صند
اگر نه با دهنست لاف ز در بد گهری مد صائب به سنگ گذار
طایمت من زبان خصم به دندان مار را به ند می توان کشیده
سلیم به سرگر برین گرا نباشد ز سروانی کنم به در دندان هر که
نخواهد کشد دندان کشد تا شیر به هر گونه بلیه به زبون گشتن
دندان بکش و منت مسواک کش به و مرزا عبدالقادر مبدل
معنی دندان بر آوردن طفل بسته و این محل تامل است به
دوری از انسان است استعداد لذتهای و بهر طفل می برد شیر
آن دم که دندان می کشد ب -

دندان کنان بضم کاف تازی ف کنایه از عجز و الحاح و
زاری کنان و ترسان - خاقانی به او سرگران با گردن کنان
در پیش بر سر زنان به و لهاد و دندان کنان دامن بدندان
و به داند به شا هان آب دندان آمده و کار آب بختی را

از خواب خوش دندان کنان انگشته به طامع مصرعه گهر
خواست زنهاردندان کنان به دندان کردن کنایه از اعراض
کردن و در بر تافتن و در یخ داشتن و مضایقه نمودن
سراج الدین سکری به از لب و دندان او اگر بوسه سازم طمع
لب چو بکشایم که با من او چه دندان می کند و دندان کنان
بفتح کاف کنایه از قطع طمع و بی وقری و بیقراری و زاری و
رسوائی باشد ب - ن - سا -

دندان کنان کنایه از قطع طمع کردن - سا -
دندان کوه کنایه از لعل و یاقوت - شاعر گوید که کشد
دندان کوه از زخم جان بختنه ز دریا بریش آسمان به یعنی
بریش آفتاب ب -

دندان گرفتن از کس در دندان ریختن گذشت ب -
دندان گوساله کاف فارسی نوعی از تیر است که پیکانش از
استخوان باشد و پیکان آنرا بشکل دندان گوساله ساخته باشند
خسرو دهلوی گفته به دلیرانش که کین دلیر افکنند به دندان گوساله
شیر افکنند - ن -

دندان گیر ف اسب و سگ بدخو که مردم را ب دندان
بگزد و خسرو به هر که چوبی بسگ دندان گیر بزند مرده و
مردار بود ب -

دندان ماهی و دندان شایر سیای معروف معروف
و نیز دندانی که از شیر ماهی شانه و دسته کار و خنجر و غیر آن سازند
مرزا طاهر وحید در تعریف شانه ساز به اسیری که شیرینی یار و یار
یک انگشت از شانه وصلت چشید به نگرید چون شانه عاج پیر
دانش بود به دندان شیر محمد اسحاق شوکت به لازم قداوت
تر می و در شایه به به باشد از دندان ماهی و دسته شمشیر موج ب -
دندان هنر لفتح میم و سکون زای نقطه دار ف شیرینی
و میوه را گویند که بعد از طعام خوردند - سا -

دندان هنر بضم میم و سکون زای نقطه دار و دال بی نقطه
ف نقاب خنسی را گویند که چون جمعی از فخر را همان کنند بعد
از خوردن طعام بالیشان دهند و روانه کنند و آنرا فرد دندان
نیز گفته اند حکیم سنائی گفته به مرد دندان لب نباشی مرد دندان
دل نباش به مرد دندان مرد و نبوی مرد دندان زن نباش به
سوزنی گفته به دندان مرد از و خواهم میبوی به اگر طلسم دهد

یا خار و یا خزه و دندان فر لفتح میم بی دال میوه یا شیرینی را گویند
که بعد از طعام بخورند و بپزند - ن -

دندان موسیقار ف چیز است که بشکل دندان ساخته
در موسیقار تعبیه کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد و جهت خوشنالی
طغاسه بدور بینی قاتون نموده اند و زای به نشد سفید چو دندان زرد
موسیقار به و دندان موسیقار هم آمده - ب -

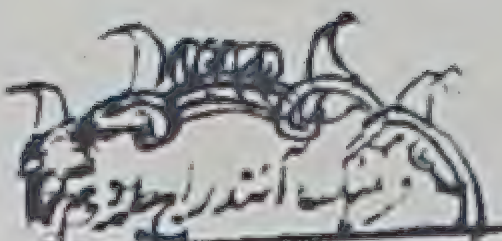
دندان نما بضم نون ف بسیار نمایان و آشکار چون خیمه همان
فخنده دندان نمایان به عقیده سخن بختنه دندان نمایان به خاک
بفرق شهرت دندان بر بزه و کنایه از خوشگین و غضبناک و
کسیکه انظار و عجز و فروتنی کند نیز نوشته اند ب -

دندان نمایان یعنی خوشحال شود و بخندد و برساند و غضب
شود و زاری کند و عاجز گردد - سا -

دندان نمودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن
و تحریف و تهدید کردن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته به چون نمود
او بدشمنان دندان به تنگ شد بر عدو جهان چو دمان به کمال آید
گفته به چو دندان نمایان سر کلک بود به شهادت نماید زبان سنان
دوم کنایه از خنده کردن بود - ن -

دندان نهادن کنایه از قبول کردن و رغبت نمودن و طمع
بستن در چیزی و دندان نه نهادن برخلاف آن گذاشتن البرهان به
دندان نه بر وزن مردانه ف چیزی که مشایه به دندان باشد
چو دندان تیغ و دندان کلید و دندان سبیل و با لفظ ریختن طافان
و کردن مستعمل - طاقاسم مشهدی به ناله چون مضطرب افتد
کنکاشید در وصل به آه عاشق نه کلیدی است که دندان کند -
میر خسرو به گرچه که دندان قنارش به تیغ به هم سر به خواهد برد
بید - ریخ به مرزا بیدل به شد نفس از کار و عقد خنجر دل قاتل
این کلید از پیچ و تاب قفل با دندان ریخت به و دندان نیز کشیده
عجارت را گویند - خاقانی گفته به قصری که بنام آن طهر از نده
دندان اش آفتاب سازند به هم او در باب ایوان مداین گفته
به دندان هر قصری به می و بهت از نو بدید سر دندان به بشنو
زین دندان بهت -

دندان لای کردن ف شرمنده کردن صائب به صبح را
شرم نکند خند تو دندانی کرد و خنجر کل بکدامین لب و دندان خندید
دندانش بر وزن بخش ف سخن گفتن باشد با کسی چنانکه



دیگری نیاید - س -

د ندلم کز سرج - ع - گياه که نه سياه - ا -

د ندلن بکسر اول و ثالث - ع - علف سياه خشک شده يا خست

سياه خشک و پنج صريان و سخن با و از سخن که مفهوم نشود - ا -

د ندنه بفتح اول و ثالث و رابع - ع - بانگ کردن گس و

در جلی آمدن کردن کسی و آواز گس و زنبوران و سخن با و از سخن

که فهم نشود و با و از سخن سخن گفتن که فهم نیاید - ا -

د ندن نه بفتح اول و ثالث و وزن و سکون ثانی - ن - آهسته

سخن کردن در زیر لب باشد کمال آهسته گفته تیزی که بانگ

رعد هم و زیر آن بود و در زیر لب چو دندنه نا توان کند و آزار

دندش نیز گویند و دندیدن مصدر است و شیرازیان دندیدن

بضم لام گویند گویند و در خراسان نیز شایع است - ن -

د ندلیدن بر وزن رنجیدن - ن - در زیر لب آهسته آهسته

با خود حرف زدن باشد از روی قهر و غضب و چو شیدن از شرم

شیرازیان گویند بضم لام میگویند و در خراسان نیز - س -

د نسن بفتح ثانی و سکون سین مملعه - ع - ریمناکی و ریمناک شدن

و ریمناک گردیدن ذوب و معیوب و زشت گردیدن خلق و دلیش

گفتن آلوده بر یک و مرد آلوده آبرو و زشت خوا آذ ناس و

مدا نینس جمع - ا -

د نغ بفتح ثانی و سکون عین مملعه - ع - آنچه بدین از دست کش از شرم

و خواری و فروماگان و ناکسان و نیز د نغ خوانان طعام و گرسنه

گردیدن صبی و آرزو مند و امیدواران گشتن و فروتنی نمودن و

خوار شدن و ناکس و خجل گردیدن - ا -

د نغ بفتح اول و کسر تون و سکون عین معجمه - ع - مرد فرومایه و

ناکس د نغ بفتح ثانی جمع - ا -

د نغ بفتح ثانی - ع - بسیار دایی نیک و مروت و متنبه و هیچ در

یکسان است و بیارگران شدن و نزدیک شدن آفتاب و فرشتگان

و زو گردیدن و نزدیک شدن کاری و نیز د نغ بیماری لازم

د نغاس بالکسر و سین مملعه - ع - مرد گول فرومایه و مرد خجل

و راعی کامل که بجواب رود و شران را بگذارد که تنها بکشد و

د نغاس بفتح ثانی نادر و نون مثله - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث و سکون خای معجمه - ع - سطر و نام مردی

د نغ بکسر اول و ثالث و سکون سین مملعه - ع - زن گول - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث و فتح ثانی و ثانی - ع - هر دو چشم و دین

دیدن و چشم زدن - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث و فتح صا و مملعه - ع - دایه است گوشت

وزن لاغ - ا -

د نغ بفتح - ع - سپستان در اول تر و در حرارت و برودت متدلی

مسهل محور المزاج و مواد سوادی و مسکن حدت صفر و عطش

و مقوی اسما و جهت حرقت بول و صرغ و عار و اخراج کرم معده

و نافع و د نغ بفتح ثانی جمع د نغ بفتح ثانی کعبو که کعبه لفظه را بر عیال خود

تنگ کند - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث - ع - دانه است ردی سياه تلخ که

در گندم روید و بند می نمنا یا اگر است و د نغ بفتح ثانی

گندم دیوانه و آن نوعی از د نغ است بفتح - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث و سکون رای مملعه - ع - بشوره - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث و رابع - ع - جستجو کردن کارهای

مشکل یا کارهای حقیر و رکیک را - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث و کسر راع - ع - اسب کوتاه زشت و حقیر

و نغ بفتح اول و ثالث و کسر راع - ع - اسب کوتاه زشت و حقیر

د نغ بفتح اول و ثالث و فتح سین مملعه - ع - بنای انگلند

میان قوم و بست نمودن سر از فروتنی و خواری و خوا بیده

چشم دیدن - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی معجمه - ع - نام شخصی

د نغ بفتح اول و ثالث و رابع - ع - هر دو چشم فرو خوا بانی

دیدن و تنهایی انداختن میان مردم - ا -

د نغ بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح - ع - چنان د نغ

است که گذشت - س -

د نغ بفتح اول و ثالث و فتح سین مملعه - ع - پنهان گردیدن

در خانه خود و بیرون نیامدن برای حاجت قوم و آن عیب است

د نغ بر وزن سنگ بکاف فارسی - ف - آلتی است که بدین

برنج گویند چون یکسر او بهادون برنج رسد و دیگرش بلند شود

و همچنین بالعکس و چون او را با حرکت دهند بازنگ گویند و

برنج کوب از گلی گویند و مملو گویند - ع - اگر سبزه آدمی سر بزند

دنگ هر روز از پیغمبر شدی و ابوطالب کلیم در صفت اسب خوانده

د نغ بفتح اول و ثالث و سکون سین مملعه - ع - زنگ گشتی

د نغ بفتح ثانی و فتح همزه - ع - فرومایه و بی باک گردیدن - ا -

نشسته است کلیم و دیگر معنی احمق و بی ادب شاعر گفته - س -

نود و دوازده خط دیده - ع - چون سر از دانه بیرون شده دیوانه

دنگ - ع - دلالی خوش است و معنی صدای که از برسم خوردن سنگ

یا دوجوب بر آید این بیت گفته - ع - در جهان دیوانه را دنگی است

خا و بر شسته را سنگه پس است - ع - دیگر معنی لفظه و پر کار آمدن شاعر

د نغ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی - ع - بگردن بی سر و پای مردم

و اسب دراز کردن بی اندام را با دنگ برنج کوبی منسوب و هشته

دنگال گویند - ن -

د ننگاله و دنگاله بفتح اول - ف - آبی را گویند که از جای بلندی

تا بر زمین بخیزد باشد یا از ناودان تا بر زمین آویخته باشد چنانکه شاعر

گفته - ع - علم از دماغ و بینی من تا به پشت بای می گشته است و دنگاله

ز سر دی و از خار بدن - ن -

د نگل با و ل مفتوح بتانی زده و کاف فارسی مکسوف - ف -

معنی ابد و احمق و دیوت و بی اندام است شمس فخری گفته - ع -

چار کس نیست در عالم شاه - ع - ظالم و بنیر و مصف و دنگال - ع -

ریشی گفته که شمس فخری و معیار جامی او را با نکل و مل قافیه

نموده و چنین نیست - معیار جامی حاضر است و مطلع ابن قطلوبغا

این است - ع - دشمن پادشاه عادل دل به باد دایم به تیغ نیکین

بسم - ن -

د نك و د وال کتابه از سباب نکل و شان و شکست قبول

د بعد مردن طمطراق شمع افزون می شود و طبل رحلت بر

او دنگ و د والی بیش نیست - ب -

د نگی بکسر اول و ثالث - ف - آن مرد دنگ کوب را گویند و

دنگ سر محلی را گویند که آن دنگ در اینجا کاری کند - ن -

د نغ بکسر اول و نشد بدینون مفتوح و فتح میسم - ع - زن

کوتاه بالا و مورچه د نغ بکسر و نشد بدینون مثله - ا -

د نغ بفتح ثانی و سکون تون - ع - کوز شستی و شستی و فرو و شستی

سینه بگردن - ا -

د نغ بفتح ثانی و نشد بدینون - ع - نزدیک شدن و قریب آمدن

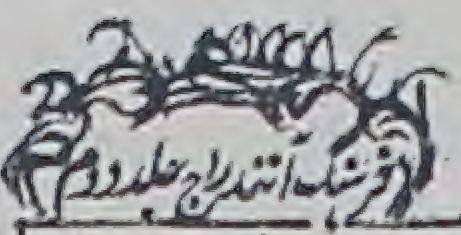
د نغ بکسر اول و سکون ثانی و واو بالفت کشیده و نشین

نقطه دار زده - ف - نام مردی است که عذر را معشوقه و احمق

بذر وخت - ا -

د نغ بفتح ثانی و فتح همزه - ع - فرومایه و بی باک گردیدن - ا -

د نغ بفتح اول و ثالث و سکون سین مملعه - ع - زن گول - ا -



د لَوْحِ بَضْمَتِینِ وَ حَاجِی حَلِی وَ آخِرِ عِجْ رَامِ گَرْدِیْنِ - ۲ -
 د لَوْحِ بَضْمَتِینِ وَ عِینِ مَعْلَمِ عِجْ نَاکَسِ وَ بَحْلِ گَرْدِیْنِ - ۱ -
 د لَوْحِ کَبُورِ عِجْ کَسِکِ نَفَقِ رَا بَرِ حِیَالِ خُودِ تَنگِ کُنْدِ دُنْیَ
 بَضْمَتِینِ جَمْعِ وَ بَضْمَتِینِ تَتِجِ وَ جَسْتِجِ کَرْدَنِ مَذَاقِ اَمُورِ رَا - ۱ -
 د نَهْ بَاوِلِ وَ ثَانِی مَفْتُوحِ - ۱ - صَدَا وَ نَدَا وَ فَرَمَ رَا گَوِیْنَدِ
 اَز غَايَتِ خُوشِ وَ لَشَا طَاقَا رَا ز آدَمِی سِر زَنَدِ مَنُوجِی گَفْتِه
 تَا لَوَالِی شَهْرِ یَا رَا وَ ز اَمُورِ زِینِ مَکَنِ بَیْزِ بَکَرِ دُخْمِ خَرَامِشِ حِیْزِ
 بَکَرِ دُونِ دَنَهْ دَنَهْ گِرَفْتِه یعنی خَرَامِ وَ شَادِی وَ لَشَا طَاقَا گِرَفْتِه -
 نَاخِرِ خُشِرِ وَ گَفْتِه مَثَلِ اسْتِ آنکِه چُو مَوشَانِ هَمِ بَیْکَا رَا نَبَنَدِ
 وَ نَشَانِ گِیرِ دَا بِنَدِ وَ سَرِ گِیرِ بَخَانَدِنِ -
 د نَهْ گِرَفْتِه بَالَفِجِ مَکْتَبِ وَ نَا سَبَاسِی کَفْتِه - هَمَتِ اَلِی بَاشَدِ
 بَعْضِ خُوشَالِ وَ شَاوَانِ هَمِ هَسْتِ وَ تَمَبِ رَا هِ رَوْنَدِه وَ دُونِه
 سَنَدِشِ بَا لَا گَزِشْتِ - سَا -
 د نِی بَرُوزِ نِغْنِی - ۱ - یعنی بَشَادِی وَ خُوشَالِ بَرُوزِی - نَاخِرِ خُشِرِ گَفْتِه
 اِی شَدِه مَخُولِ بِنَا کَرْدِی بَکَرِ دُجَانِ بَیْدِه تَا کِی دَلِی - دِنِی
 بَعْضِی دَوِیْدِنِ بَشَا طَاقَا وَ خُوشَالِی اسْتِ - چَا نَکِه گَفْتِه - اِی دَنِیْدِه
 اِیچُو خُونِ کَرْدِه زَبَانِ اَز خُونِ دَنِی بَخُونِ دَنِی خُونَتِ بَخَوَا دُخُورِ
 گَرْدُونِ دَنِی - دَنِیْدِنِ مَصْدَرِ اِیْنِ لَفْظِ اسْتِ - ن -
 د نِی بَلَفِجِ اَوَلِ دِکَسَرِ نُونِ وَ تَشْدِیْدِ عِجْ - دَر مَحَالِ فَا رِیخِ خُشِیْفِ
 بَعْضِی نَاکَسِ وَ بَسْتِ فَطَرَتِ وَ سَفَلِه یعنی نَزْدِیْکِ شَوْنَدِه بَعْضِی اَوَلِ
 مَشْتَقِ اَز دَنَاءَتِ اسْتِ وَ بَعْضِی ثَانِی مَشْتَقِ اَز دَنُو اَز مَخْبِ وَ
 لَطَافِ وَ دُنْیَا بَضْمِ اَوَلِ وَ اَلِ بَصُورَتِ یَا دَر آخِرِ جَمْعِ دُنْیَا
 اِیْنِ جِهَانِ نَزْدِیْکِ - ع - ۱ -
 دُنْیَا بَالَضْمِ عِجْ اِیْنِ جِهَانِ وَ مَعْنِی اَصْلِی زَنِ بَسِیَارِ نَزْدِیْکِ شَوْنَدِه
 اسْتِ مَشْتَقِ اَز دَنُو کِه بَعْضِی قَرِیْبِ بَاشَدِ چَرَا کِه دُنْیَا قَرِیْبِ اسْتِ
 بَسُوی آدَمِی بَسَبْتِ عَقْلِی یَا بَعْضِی زَنِ سَخْتِ وَ خَمِیْسِ وَ نَاکَسِ دِنِی
 صُورَتِ مَکُونَتِ اَدْنِی اسْتِ مَشْتَقِ اَز دَنَاءَتِ کِه بَعْضِی نَاکَسِ
 وَ زَبُونِی اسْتِ اَز مَشْرِخِ مَقَامَاتِ حَرِیرِی وَ سَرُورِی وَ دَا رَا
 بَدَا کِه اَلِ لَفْظِ دُنْیَا رَا خِلَافِ لَفْظِ عَقْلِی وَ ضَرْبِی وَ نَصْرِی وَ خَبَرِه
 بَرِ سَمِ خَطِ عَرَبِی وَ فَا رِسی بَشِکَلِ اَلِ لَوِیْنَدِ چَرَا کِه اِیْنِ خَمِیْسِ اَلِ کَلِمَهِ
 یَا یِ تَحْتَانِی وَ اَقِعِ شَوْنَدِ بَشِکَلِ اَلِ لَوِیْنَدِ چَا نَکِه دَر عِلْیَا وَ غَیْرِه کَلِمَهِ
 دَر لَفْظِ عَقْلِی عِلْمًا بَیَا نْگَارَنَدِ - دُنْیَا بَضْمِ اَوَلِ دِیَا یِ مَقْصُورِه
 دَر آخِرِ جَمْعِ دُنْیَا مَثَلِ کَبِری وَ کَبُرِ دُنْیَا وَ یِ وَ دُنْیُو وَ دُنْیَا

مَسْئُوبِ اسْتِ بَدَنِیَا - دُنْیَا حَالِ - وَ تَوَجُّ - دُونِ خَمِیْسِ چَرِشْتِ
 قَانِی - اَز صِفَاتِ اَوَسْتِ - ع - ۱ -
 د نِیَا پَرِ سَتِ بَلَفِجِ بَا یِ فَا رِسی - ۱ - مَعْرُوفِ کِه دُنْیَا دَا رَا بَاشَدِ
 د نِیَا دُوسْتِ وَ د نِیَا خُدا وَ د نِیَا پَرِ سَتِ وَ د نِیَا دَا سَرِ
 هَر کِدَا مِ مَعْرُوفِ - دَر وِشِشِ وَ اَلِ هَر وِی ۵ ز دُنْیَا وَ دُنْیَا
 خُدَا یَا یِ لَفْظُورِ مِ چَرِه فَرْقِ اسْتِ اَز زَا یِنِه تَا بَرِ زَانِی مِ بَرِ اَز بَخْتِ
 د نِیَا پَرِ سَتَانِ نَدَا رَمِ مِ بَا یَا رَا نِ اَنِ سِر زَمِیْنِ اَر مَخَانِی مِ سَعْدِی
 ۵ گَفْتِ چَشْمِ تَنگِ دُنْیَا دَا رَا مِ یَا قَنَاعَتِ پَرِ کُنْدِ یَا خَاکِ گُزِشْتِ
 د نِیَا وَ نَدِ بَالَضْمِ - ۱ - نَامِ کُوبِی اسْتِ مَشْهُورِ بَدَا وَ نَدِ
 اَنِکِ دَر مَافُزْدِنِ اسْتِ وَ گَوِیْنَدِ صِلِ دُنْیَا آوَنْدِ بُوْدِه وَ آوَنْدِ
 بَعْضِی ظَرْفِ اسْتِ یعنی دُنْیَا ظَرْفِ اَنِ اسْتِ وَ مَلُوکِ دُنْیَا وَ نَدِ
 دَر قَدِیمِ مَصْغَفَانِ گَفْتِه یِ چَا نَکِه مَلُوکِ جَبَالِ تَبَرِ سَتَانِ رَا
 اِسْپَهَبِدِ وَ مَلُوکِ هِنْدِ رَا بِلَهَرِ وَ مَلُوکِ قَنُوجِ رَا رَا مِی وَ مَهِرَاجِ
 اَوُرِیجَانِ دَر اَنَارِ اَلِ بَا قِیْمِه گَوِیْدِه کِه فَرِیْدُونِ اَرَا مِیْلِ خُوانِ اَلِ
 ضَحَاکِ رَا کِه دَا دِ بُوْدِ بَخِشْتِنِ مَرُومِ وَ آوَرْدِنِ مَغْزِ سَرِ اَنَارِ بَرِ
 مَارِ ضَحَاکِ خُوَ اسْتِ بَلَشِ چُونِ ثَابِتِ کَرُو کِه گُوسَپَنَدِ رَا کَشْتِه دَر مَرُومِ
 رَا رَا کَرْدِه دَر کَمِ سَارِ دَا وَ نَدِ دِیْدِه شَدِنْدِ اَوُرِ اَحْکَمِ اَنِ دَا وَ نَدِ
 کَرْدِنِ اَنَارِ بَرِ بَخِشْتِنِ زَرِیْنِ مَصْغَفَانِ لَقَبِ دَا دِه اِیْنِ لَقَبِ بَرِ
 حُکَامِ دَا وَ نَدِ بَا قِی مَانْدِ وَ گَوِیْنَدِ چُونِ فَرِیْدُونِ بَرِ ضَحَاکِ مَسْئُوبِ
 شَدِه اَوُرِ اَگَرِ گِرَفْتِه بَیْجَا یِ کِه دَر اَنِ کُوهِ بُوْدِ مَعْلُوقِ آوِ بَخْتِ تَا بُوْدِ
 بَرِیْنِ قَیَاسِ چُونِ ضَحَاکِ بَدِخُ بُوْدِ وَ بَا رِسیَا نِ مَارِ دُو یُو مِ گَفْتِنْدِ
 اَنِ کُوهِ رَا دُو یُو آوَنگِ خَوَانْدِه اَنْدِ وَ مَجُورِ بَدَا وَ نَدِ مَعْرُوفِ شَدِه
 دُوبَرِیْنِ لَقَبِ یَرِ دِیْبِ آوَنْدِ اَنَسَبِ اسْتِ چَرِه دُنْیَا لَفْظِ عَرَبِی اسْتِ
 وَ آوَنْدِ بَا رِسی وَ خِلَافِ اَنْدِ - مَوْلُفِ گَوِیْدِ اَنِ کُوهِ آتَشِی اسْتِ
 وَ اَهْلِ سَبَاحَتِ وَ فَرِشَنگِ وَ مَسْنَدِ سَیْنِ فَرِیْکِ بَکَمِ شَهْرِ یَا رِ عَمَدِ
 تَجْطِیقِ مَعَادِنِ اَنجَارِ رَفْتِه اَنْدِ کِه چَا رِ فَرِخِ اَرْتَقَاعِ اَنَسْتِ وَ بَرِ
 قَلَمِشِ سِی جَرِیْبِ زَمِیْنِ هَمَا وَ جَا یِی اسْتِ کِه اَز اَنِ رُوشِی تَلِی
 وَ دُو دَا زَانِ بَرَا یِدِ وَ گَوِیْنَدِ مَعْدِنِ کَبَرِیْتِ اسْتِ وَ جَا یِهَا ۵
 مَتَعَدَّدِه دَا رُو وَ نَزْدِیْکِ شَدِنِ بَا نِ مَایَه قَطْعِ نَفْسِ دِهَا کَتِ
 اسْتِ - فَرِیْدِ اَلِ دِیْنِ اَصْغَفَانِی دَرِیْنِ مَعْنِی گَفْتِه ۵ اَز قَالِه مَکَنِ آه
 مَرَادِ وَ دَا وَ نَدِ وَ زَکَرِیْمِ مَکَنِ چَشْمِ مَرَا جِشْمِه اَهُو مِ حَکِیْمِ فَرِ دُوسِ
 نِزِ دَر بَا بَضْحَاکِ گَفْتِه ۵ بَا یِ وَ دَر ضَحَاکِ رَا چُونِ تُوْنَدِ بَکُوهِ دَا وَ نَدِ
 کَرْدِشِ بَدَنِی دَا وَ نَدِ بَرِ نِیْکُونِه آوَنجِیْمِه ۵ زَا وَ خُونِ دُولِ بَرِ زَمِیْنِ

رَحْمَتِه بَکَسْتِه شَدَا زِ خُوشِشِ وَ بُو یِنْدِ اَوُرِ بَا نَدَا نَدَا رَا نِ کُوهِ دَوِیْنَدِ
 اَوُرِ دَا صِلِ اَنِ دَر دِیَا وَ نَدِ تَحْقِیقِ خَوَا بَدِ شَدِنِ -
 دُنْیَا وَ یِ بَضْمِ عِجْ مَسْئُوبِ بَدَنِیَا - ۱ -
 د نِیْدِنِ بَرُوزِ نِ سَیْنِ - ۱ - بَعْضِی دَوِیْدِنِ بَشَا طَاقَا وَ خُوشِی
 بَرَا هِ رَفْتِنِ وَ بَعْضِی اَز عَیَالِی دَر آوَنْدِنِ وَ اَز خَمِ دَقَرِ جُوشِیْدِنِ مِ
 گَفْتِه اَنْدِ - وَ دَنِیْدِه بَرُوزِ نِ دَنِیْدِه بَعْضِی بَشَا طَاقَا خَرَا سِیْدِه وَ خُوشِی
 رَا هِ رَفْتِه - سَا -
 د نِیْعِ کَامِیرِ عِینِ مَعْلَمِ دَر آخِرِ عِجْ - نَاکَسِ بِی خِیْرِ وَ بِی عَقْلِ
 د نِیْعَه مَثَلِه - ۱ -
 د نِیْعِی کَامِیرِ عِجْ کَسِکِه تَنَهَا خُورِ دَر رُوزِ وَ دَر شَبِ دَر
 رُوشِی مَاهِ تَا مَحَانِ اَوُرَا نَه مِیْنَدِ - ۱ -
 د نِیْنِ بَلَفِجِ اَوَلِ دِکَسَرِ ثَانِی عِجْ - اَهْسَتِه مَعْنِی گَفْتِنِ کِه نَمِیْدِه شَوْدِ
 وَ بَا نَکِ کَرْدِنِ مَکَسِ وَ مَعْنِی بَا وَ اَز خُشِی کِه لَقَبِ مِیَا یِدِ - ۱ -
 د نِیْیُو یِ بَضْمِ دَالِ وَ سَکُونِ نُونِ وَ فِتْحِ یَا وَ کَسَرِ وَ اَوَعِ - مَسْئُوبِ
 بَدَنِیَا وَ بَضْمِ دَالِ وَ کَسَرِ نُونِ وَ سَکُونِ یَا عَطَا اسْتِ وَ دُنْیَا وَ یِ
 بَسَلَامَتِ دَا شَتِنِ اَلِ نِزِ جَا نَز - اَز صَرْحِ وَ اَبِنِ حَاجِ نَوِشْتِه
 کِه دُنْیَا وَ یِ بُوَا وَ دُنْیَا یِ بَیْزِه هَر دُو عَطَا اسْتِ - ع -
 د نِیْعَه بَلَفِجِ اَوَلِ وَ کَسَرِ نُونِ وَ تَشْدِیْدِ تَحْتَانِی عِجْ - نَاکَسِ وَ زَبُونِ
 وَ سَفَلِه - ع -
 د نِیْعَه دَا رَا بَالَضْمِ - ۱ - اِیْنِ بَسِیْتِ اَسِیرِی لَاهِجِی بَعْضِی دُنْیَا دَا رَا
 مَسْتَفَادِی شَوْدِه اَحْمَدِی جُوبِی وَ مَصْبِ وَ سَبَابِ حَرَضِ جَاهِ -
 اِیْنِ کَارِ بَا رِ دِیْنِی وَ دَنِیْدِه دَا رِ سَیْجِ مَب -
 د نِیْعِی بَالَضْمِ عِجْ مَسْئُوبِ اسْتِ بَدَنِیَا - ۱ -
 د نِیْعَه بَلَفِجِ اَوَلِ وَ کَسَرِ ثَانِی وَ فِتْحِ هَمَزِه - ع - عَیْبِ لَقِیْمَتِ - ۱ -
 د نِیْعَه بَلَفِجِ وَ تَشْدِیْدِ وَ اَوِ بَا یَا نِ وَ شَهْرِی اسْتِ - ۲ -
 د نِیْعَه بَلَفِجِ - ۱ - اَمْرَا زِ دَوِیْدِنِ وَ نِیْکِ دُخْشِ خُوبِ دُونَدِه وَ
 بَالَضْمِ عِجْ مَعْرُوفِ کِه تَرْجِمِه اَنَشِیْنِ بَاشَدِ وَ اِیْنِ بَرِ لَفْظِ جَمْعِ نِزِ بَا یِدِ
 فَرِ دُوسِی دَر پَلَاکِ سِیَا مَکِ بَسِیْتِ دِیُو گَوِیْدِه هَمِه جَا حَا کَرِ دِیُو زِه
 رَنگِ - دُخْشَانِ بَرِ اَز خُونِ وَ سَخِ بَا دِه رَنگِ - مَوْلُوی مَعْرُوفِ ۵
 اَگَرِ بَدِیْدِه مَنِ غَیْرِ اَنِ خِیَالِ آیدِ مِکُنَدِه بَا دِ مَرَا هِرِ دُو دِیْدِ کَا نِ کُنْدِ
 اَز فَرِشَنگِ فَرِیْکِ وَ غَوَا مَضِ مَعْنِ -
 د نِیْعَه بَلَفِجِ عِجْ - بَا یَا رِ گَرْدِیْنِ - ۱ -
 د نِیْعَه بَرِ سَرِ حَرِکَتِ وَ مَشْهُورِ فِتْحِ اسْتِ - ع - دَا رُو وَ خِیْرِی کِه

ایان درمان کرده شود - آذویه جمع دوالی خربلیه
آن از عالم موسیای موسیای یعنی مرهم مجاز است از قبیل شمشیر
اشی با سم جنسه علی خراسانی به زهر غم ریخت بخواب که
این مرهم است عشق بر جاک دلم است دوالی که میسر خسره
به غم که شوخت جراحت میکند به هر علت دوالی می نمود
و با لفظ کردن و جستن یعنی معالجه و درمان کردن - اشرف
باده در خم کنه چون گردد دوالی می شود به دختر زیر چوشت
موسیای می شود به آرزو بود به نیت چون گداخته
در بهشت می بود بیکار به نیت چون دوالی در بهشت
انتظامی به بن ده که از وی دوالی کتم به مس خویش را کیمیا
کنم به محصل استاره رخساره و لب او در دوا کرد
گلشن آفتابی آخردوالی مکرده و اله به تبارخ و فاش آرزو
مصرعی گفتم به زوز میزدی دوالی در دهان بید و اگر دم بخور
خیر از طبیب عشق میجویم است و شفق لبیک به جو در در
نه بیند که او بکنند دوالی در دوا کنند از آن مغز جو
که در صراحی صنی و شیشه طبعی است - ب -
د و آء المسک بکسر میم و سکون سین معمله به معجونی است
مقوی قلب که مشک جز و اعظم است به - غ -
د و آب بالضم نام مکی است در هندوستان که در میان دور
که گنگا و جمناف واقع است - فر -
د و آب بفتح دال و بای موحده مشدوع - جنبندگان
و این جمیع دابة است که قبش به بای موحده باشد با خود
دینیب که یعنی بر زمین جنبیدن است و نای نایت در دابة
برای تفهیر مصوف باشد مثل نای ذبیحة لبس دابه را
در اصل لغت یعنی جینده که مطلق جاندار باشد مگر اکثر استعمال
این لفظ در حیوانات است که بران سوار شوند و بار بر بندند به
و خروشت و فیل و اسب و جاموش و گاؤ از منتخب - غ -
د و آء بفتح اول و نانی به ظرفی که در آن سیاهی کتابت
نگاه دارند و کسانی که دوات بدوالت خوانند خطا است و بخاری
آمد خوانند بر وزن خامه دوی بخند تا و در وی بضم ط
و کسر ثانی جمع و پوست خنظل و پوست دانه انگور و پوست خربزه می
است در ذال معجمه - از بهار عجم - غ -
د و آء آشور به ف میلی که بدان صوف و لیقه دوات را

بر هم زنند و مبدل محره کش گویند - ب -
د و آء دار بیدال - ف - همان که در عرف حال آنرا نمکندان بود
گویند - طاهر نصیر آبادی در احوال جلال بیک نوشته که وی در اول
حال دوات دار مرزا طالب خان بود - میر مخزن به جو در زهر
بشک سیه بر آمیزی به دوات و در نوزید به نیر مشکان به ب
د و آء آتش - ف - کتابه از دوا لیست شوق باشد - سا -
د و آء آتش - ف - شربانی که مکرر و دو نوبت کشیده باشد - فر -
د و آء تکرکات فارسی - ف - آنکه دوات را با ساز و دیتاگر
اناله آن سیفی به کی از دوات گر خود را گذر باشد به بخون خود
به هم خطا و دیتاگر باشد - ب -
د و آء آج کفراب و جیم نازی به بالا پوش و بندید و او نیز است
از منتخب به در لطائف بکسر اول یعنی لباس و در برهان و در
بفتح اول یعنی کاف و در سروری بفتح اول یعنی قبا - غ -
د و آء اجن بفتح و کسر جیم به جمع داجن گویند پس گرفته
د و آء اجن بفتح و کسر حای حلی به جمع داجن خرمای
و فزک زرد - ا -
د و آء اجیل بفتح و کسر حای جمع داجل بای دام صیاد
که برای شکار گور خربزین فر و نشانند گویا که آن گور خسته
رانده شده است به نیکار - ا -
د و آء اجس بفتح اول و کسر خای محجه و سکون سین معمله
در دخن گذشت - ا -
د و آء اجل بفتح و کسر خا و سکون لام به جمع داجله
نهانی زمین - ا -
د و آء اجن و د و آء اجن بفتح و کسر خا و سکون نون به
جمع داجن کفراب یعنی د و آء این جمع خلاف قیاس واقع
آخسته قیاسا - ا -
د و آء بالضم کفراب به کرم ریزه و کز شک و در دیزد
و شتابنده - ا -
د و آء کلابط به و د و آء کلابط است که از
درخت طلح یا درخت نیر بیرون آید و اکثر از کوه بیروت از
بلاد شام خیزد و گویند در جوف درختهای کهن منکون میگردد
در فعل قایم مقام موسیای است که در بدل و می شمل میشود - ا -
د و آء بفتح اول و دال ابجد بر وزن روارو به ف -

د و آء به طرف باشت - از بی هم شخصی را میگویند که خطای
جزئی با و رجوع باشد و به سرعت او را بکاری فرستند - سا -
د و آء بضم اول و رای صلیع به گردش سر از علتی و بفتح اول و
تشدید و او بسیار گردش کند به از مغرب و کبر الیچا به و نیز
د و آء زملانی است بهیامه و کعبه شرفنا الله تعالی و باین معنی
بضم هم آمده و بی است - ا - غ -
د و آء بالفتح و تشدید ثانی و ففتح رابع به کار و گویند
و بر جز ساکن را د و آء و ف و آء گویند و چون حرکت
کنند د و آء و ف و آء بضم و د و آء بالضم را میگویند
گر که در جوش گردان گردند و بار گردانند و باین معنی بضم هم آمده
و شکسته گویند - ا -
د و آء بفتح ثانی و رای معمله به پایای سنور - ا -
د و آء بفتح دال و کسر رای معمله به ف زری است مشکوک
از طلا که هر یک موازی پنج و شانی باشد حکیم منوچهری و اسماعیلی
گفته به جز بر در شمشیر بر درگی زخم نه به بر در بخاری نه بر در
بخاری به چون تونه ام که خدمت کهتری و مهره به نیر و دوشانی
و نه هر یک دوا ری به ن -
د و آء بفتح تشدید و او و تختانی به روزگار و د و آء
د و آء بالضم و حرف رالیه زای روز ف ترجمه آشنایان
مد معروف است - فر -
د و آء امام به ف اول امام حضرت علی دوم امام حسن
سوم امام حسین - چهارم امام زین العابدین - پنجم امام محمد باقر
ششم امام جعفر صادق - هفتم امام موسی کاظم - هشتم امام علی نقی
نهم امام محمد تقی - دهم امام تقی - یازدهم امام حسن عسکری - دوازدهم
امام مهدی - سلام الله علیهم اجمعین - غ -
د و آء جوسق با جیم د و او و سین معمله و فاف معرب
دوازده گوشک است که مراد از آن دوازده برج فلکی باشد
د و آء کاسخ به ف جنگی بوده است عظیم و رزمی مشهور
گو در زری و پیرانی از تورانی و ایرانیان جنگ در میان کوه کابل
واقع شده و آن موضعی است از خراسان و هم در آن جنگ
پیران و سیه با چند برادر خود کشته شد - سا -
د و آء مقام به ف در مطلق موسیقی مقام بوده و مرود
را گویند و آن دوازده اند چنانکه اول راست - دوم صفایان

سوم بلیک - چهارم عشاق - پنجم زبردست - ششم نیر کویک
هفتم مجاز - هشتم عراق - نهم زنگنه - دهم حسینی - یازدهم بهائی -
دوازدهم نوا - و بعضی بجای صفایان شباب نوشته اند - غ -
دوازده میل - ف - کنایه از دوازده برج است - ن
دوازده کشتاد - ج - شیر و مرد و شیر و مادر و دیکاس بالیا
مرد و خرم کوب - ا -

دوازدهم بالضم - ف - کنایه از سرعت و آفتاب و چاباری
رفتن بود چنانکه حکیم غافانی گفته - زانکه دوازدهم
رسید بکوب فصل ربيع - دهر حرف باز یافت قوت یوم شباب -
هم او گفته - رانده از رجه دوازدهم تا تماره یکسره - از هم
گوران دل شیران هر سان دیده اند - ن -

دوازدهم ششاق و ششاق و ششاق و ششاق و ششاق و ششاق
از انست که هر سوار دوازدهم سپهره بگیرد تا بر یک سوار شود
و دیگری خالی همراه باشد و چون سوار سوار می ماند گردان
دوم سوار شود و چون این نیز مانده گردد باز بران اول سوار
شود نظامی سه بر خاش زنگی شتابان شوند دوازدهم
سوی بیابان شوند صاحب - غبار قافله هر چون نمایان
نست - دوازدهم نازی لیل و نهار را در باب - بد -

دوازدهم کنایه از کسب و جمع - جماعت مردم - ا -
دوازدهم کسب و جمع - شتر بزرگ بکسل توانا قوی جنبه - ا -
دوازدهم آسیا - ف - کنایه از زمین و آسمان است چنانکه شمس
گفته - مابین آسمان و زمین جای همیشه نیست - یک دانه چون
جهد بیان دوازدهم - ن -

دوازدهم بالفتح و کسر عین ممل - غ - خواستار و باغش و این جمع
دوازدهم است - ا -

دوازدهم بالفتح و کسر عین معجم و سکون صاد ممل - ج - جمع و اغصه
آینه زانو آب صاف تنک - ا -

دوازدهم بالفتح و کسر فاد سکون عین ممل - ج - جمع دافعه زمین
نشیب و نرم که در آن آب رود -

دوازدهم بالضم بر وزن جوال - ف - یعنی شمه و در فرهنگ چرم حیوانات
و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند خسرو دهلوی گفته -
هم او رخت در کاس طاعت نزال - هم او کونت بر کوس دولت
عضای رازی گفته - دوازدهم دار و دام پیو اعد و دوازدهم

بران کوس میلی تو دوال - دوازدهم هروی گفته - و لیکن روز
کوشش بر درانده دوال - پیر فرید شیر لایحه و حکیم سنائی یعنی
مکر و حیل آورده - سنگرم من سوی دوال شام نشوم نیر دهل
شام در جهانگیری یعنی زمره آورده برین بیت رفیع الدین
کرده - زهر ساعد شام ابر ساخت گوهر کش - که قطره درخشان
است و سبزه شب دوال - و گوید یعنی شمشیر نیر آمده و نظامی
گفته - چو زخم دالی دوالی بیدید بینه سوی رخت برادر کشید
دوال از پشت سر کشیدن کنایه از کمال قوت و زورمندی
بود هروی - از تور و یاه یا به از پنج به کشت از پشت شیر شتره
دوال - ب -

دوال باز موحده و الف کشیده و سکون زای هوز - ف -
کنایه از دوزخ است - اول معروف است و شرح آن در ذیل می آید
دوم کنایه از غایب و محیل است و از دوالک باز نیر گویند - ن -
دوال بازی - ف - قاری است معروف و آن چنان است که
مقام آن دوال را دولا پیچیده بنوعی ساخته و پیچ داده
بر زمین می نهند و میلی از آهن بدست دوازدهم میدهند که هر
آن میل را در دوال بوجی بگذارند و بر زمین استوار نایند که قوی که
سرای دوال را یکشتند میل را در میان آن دوال باندند و دوال
را بر رفتن ندانند پس اگر این معنی صورت گرفت دواوی بر دواگر
بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد و او کرد - ب -

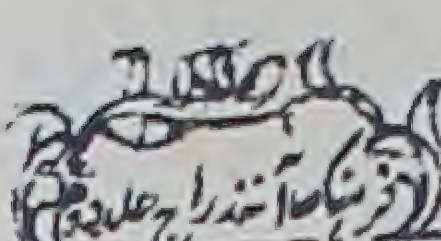
دوال بر دهل زدن کنایه از دهل نواختن - خواج نظامی - غ -
غنده فرد کوفت بال - دهل زن بر دیر تیره دوال - ب -
دوال با سه پای فارسی - ف - وصل بای یعنی مکار و دغا باز
و سبک بایش مانند شمه دوال چرمی نرم و باریکی باشد - غ -
دوال بالفتح و کسر لام و سکون خای جمیع - ج - جمع دلوخ که بگوید
شتر فری - ا -

دوال در گلو کردن کنایه از خفه کردن - میر خضر گفته -
قصب پیوش کن در گلو دوال قصب که در گلو می سازد و
دوال خواهی کرد - ب -

دوال قصب بقاف و صاد جمله و سکون بای موحده - ف -
کنایه از حلقه که بیان از شرح قران السعدین - غ -
دوالک بر وزن مبارک - ف - دوالی را گویند که بدان قمار
بازند و نام داروی هم هست از بهر آن و خان آرزو و شکر

دوالک بر وزن مبارک - ف - دوالی را گویند که بدان قمار
بازند و نام داروی هم هست از بهر آن و خان آرزو و شکر

دوالک بر وزن مبارک - ف - دوالی را گویند که بدان قمار
بازند و نام داروی هم هست از بهر آن و خان آرزو و شکر



نوشته که دوالک نوعی ادقار بازی است که بدوال چرمی بازی
دوالک باختن موحده مکر و حیل کردن - ب -
دوالک باز - ف - همان دوال بازی است که محیل و مکار باشد
مرادف شمه باز و این مجاز است - میر خسرو - غ -
با آسمان دوالک بازی کسی که گوشه قمارک نو بدست افتاد
جلالای طباطبایه مشتی ابله دل دوالک بازی بر آستین کوتاهان
دست درازد و دوالک بازی یعنی مکر و حیل و زری و عیار
کردن هم هست -

دوال کشادن - ف - کنایه از پرواز کردن - خواج نظامی
چو باز از نشیمن کشاید دوال - شکسته شود کبک را بر دوال
دوالک بالضم اول بر وزن کاله - ف - چیزی است شبیه به کلاه
باریک بین بهم پیچیده بر شاخه درخت صنوبر و بلوط شکو
می شود و برین آن سپید و خوشبو تازه و زیور ترین سیاه رنگ
و با قوت فالجند و با شرب مقوی باه و مفرح معده و دل و
بجز از تخفیف نقل شده و از آبهندی چهار حصیل گویند - غ -
دوالی بر وزن جلالی - ف - نام حاکم آنجا زور عهد اسکندر که
اسکندر نوشابه بر روی را بنی با و داد چنانکه نظامی گفته -
دوالی بنام آن سوار دلیر و دوالک هم باخت مانند شیر و
بالکسر حسینی است هر چند از آنکه شب آن روز جشن کنند و مناش
در بحث چراغ روشن کردن هندو گذشت - ن - ب -

دوالی بکسر اول و و او بالف کشیده و کسر لام حسینی است که
هندوان در هندوستان می کنند و در شب چراغهای افروزند
و این لفظ هندی است - تاثیر گفته - از باده چراغ در شوی
چشم تو چو هندو دوالی - و حید گیلانی گوید - زلفت زلفند
دلها انداخت گنج و افروخت - از عارضت چراغی چون هندوی
دوالی - و تحقیق این لفظ در چراغ روشن کردن هندو گذشت -
دوالی بالفتح و کسر لام - ج - جمع دوال - غ -
دوالیات بالفتح و کسر لام - ج - نوبت جویت گرفتن و بهر
برکاری بودن - دالک کسر لام - ج - نوبت جویت گرفتن و بهر
در رفتار پیش تو - ا -

دوالی بالفتح و کسر لام - ج - نوبت جویت گرفتن و بهر
برکاری بودن - دالک کسر لام - ج - نوبت جویت گرفتن و بهر
در رفتار پیش تو - ا -

دوالی بالفتح و کسر لام - ج - نوبت جویت گرفتن و بهر
برکاری بودن - دالک کسر لام - ج - نوبت جویت گرفتن و بهر
در رفتار پیش تو - ا -

دوالی بالفتح و کسر لام - ج - نوبت جویت گرفتن و بهر
برکاری بودن - دالک کسر لام - ج - نوبت جویت گرفتن و بهر
در رفتار پیش تو - ا -

چنین که طفلان بدان بازی کنند می انگنند آنرا بر زمین پس می کشند
و او می کند یفاری بادیرست - دَوَام جمع - ۱ -
دَوَامِکِ بفتح اول و ثانی و کسر راء ج. جمع دَوَامِکَ سخته
وبلا - ۱ -

دوان بر وزن روان. ف. بمعنی دوندہ است و نامہی
از مضافات قصیدہ کارزان و از اسماست جلال الدین محمد علای
دوانی - ن -

دواندن بالفح بنی خجل و مکدر کردن از مصطلحات و جرائع هدا
اشرف و مجرب است به بره از پس کنایه ها که خوانند مدد خوان از طعن
اش آخرو داندند و بمعنی سلخته و آماده کردن طغزاد و تعریف پیر
ه گرش صافی با ده گرد و ضرور داند ملک پرده چشم خود و خطاب
بمطرب ه اگر انار غنوم سیم خواهد به پیش دواند بختانه صندوق
خوش و بمعنی سرایت کردن چون دودیدن فی سستی در چیزی
صائب ه مر اگر دست چون آئینه حیران مجلس آرائی که که می رود
رگست از دودیدن باز میدارد و بمعنی فریب دادن نیز نوشته اند
دودیدن لازم آن چون دودیدن چشم کتبه از آماده و هیاست در
وی و بسیار نگاه کردن در تجسس چیزی - تاثیر ه کاری نتوان بی
دیده در آن کرد چشم از بی کاری که دود خوب توان کرد و سجد
ه بلکه چشم میدو و بر جام و ساغر می نهد و دیده ام را موج نمی
بریا چون حجاب ه باب -

دَوَائِیْنِ لِفَتْحِ اَوَّلِ کُسرِ دَوَائِیْ جَمْعِ دَوَائِیْنِ بِالْکُسرِ فَرَاکُمُ
کُتُبِ بُوکْتَابِ که در آن شُکْرِ اَمَانِ و اَهْلِ عِلْمِیْهْ مِکتُوبِ باشند - ا -
دَوَائِیْهِ لِفَتْحِ اَوَّلِ کُسرِ اَمِیْ هُوْرَجِ حَوَائِثِ وَ نَحْتِیْهَامِیْ زَمَانِ
جَمْعِ دَوَائِیْهْ اَسْتِ که معنی حَادِثَهْ وَاَنْتِ باشند - غ -

دو آیه کلماته و کسر هم آمده. ح. بر شیر و حجلت و مرشد
و مانند آن و آن پوست تنگ است مانند پوست اندرون بنفشه که
وزیدن باد بر شوربا و مانند آن بسته گردد و باضم کبودی در
دقائج بفتح اول و کسر سیزده و سکون حای حلی ح. جمع کائ
درخت بلبل و بزرگ - ۱۰ -

دائرة بکسر بنده که حرف چهارم است ج. جمع دایره - ع
دائرة فلکی ج. بدانکه دوائر عظام یعنی دایره های کالی را
تصیف می نمایند یکی ده اند اول دایره معدل الباق
دایره منطقه البروج - سوم ماره بالا قطب الاربعه - چهارم

دائرة میل - پنجم دائرة الارمن - ششم دائرة افق - هفتم دائرة
نصف النهار - هشتم دائرة اول السموات نهم دائرة ارتفاع -
دهم دائرة وسط السماء الرديّة - و سواى اينها دوائر صغارا نام
يعنى دائرة هاى كوچك كه فلک را برابر دو نیم می سازند و آنها بسیار اند

از شرح جفنی و غیره نوشته شد - غ -
دَوَائِسُ بفتح اول و کسر همزه و سکون سین مصلح و در دوا
گذشت - ا -

دَوَالِیْسِتِی. یعنی دوصدی خطر گوید در شاهان ترک
یکه تازان ریاحین تا پای جباران سبزه بمنصب دولیستی
خرم گردیدند. از غوامض سخن.

دوای بزیاده یاع. مزید علییه و از عالم مومیا و مومیای
ابن تصرف فارسیان شاخین است و در قدیم نبود. اشرف
باده در جم کسته چون گردد و الی می شود و دختر ز پیر چو
شاه مومیای می شود از جراح هایت در لفظ و گذشت -
دوب بالفتح و سکون بای مویحه ج. کوشش نمودن و پنج
در کاره - آ.

دوبادام و دو مرجان. ف. کنایه از دو چشم و دو لب
قطران تبریزی گفته که چون بشاید نگار من دوبادام و دو
بدین نازان کند لرا بدین رخسار کنه جان را بمن از
بیارایم بمروارید و مرجان رخ به جوازی و سحر وارید بر
و دو مرجان را بهم او گوید که کرد بادام اندرش و در
خندنگ به زمرات اندرش و درشته در بهارن -

دو بار روح با اول و ثانی رسیده و بای اجداد بالفکشت
رای بی نقطه بیاور رسیده و بجای حلی زده ف. دوائی
آزاعروس در پرده گویند و کاکنج همانست و باغای نقطه
آمده است - سا -

دوباره بالضم ف. مکر چون حیات دوباره و عمر
صائب از داغ نازگی جگر پاره پاره یافت باز
صبح حیات دوباره یافت و وله از هستی دور و
عارفان و توده لوح طالب عمر دوباره و وله اگر
بار دیگر نظاره کنم و صبح زندگی خویش را دوباره کنم
دوبار بالضم و زای هند در آخر ف. نوعی از کبوتران
و قسی ای که غذا بدینسانند - فر -

و بال بابای اجدی بروزن و مال . ف بمینی دوال است که
اسمه و چه حیوانات باشند و مکرو حلیه را نیز گویند و بمینی زمره
شمشیر آذر می آمده است . مسا .

دو بالا بالضم ن. دو برابر و بالظرف نش و شدن و کردن و
کشیدن و گشتن متعل. باقر کاشی و یک طرف جام شراب و
یک طرف روی نگار و نظرف ماکیف و بالا بر نشا بدیش ازین
وله و میرسد از پی تسخیر و لم یادش و شد فرگان سپی شوخ
دو بالا لکھی و طالب آملی و بریلیل از فرق گل و گلستان چه
رفت و بر من نهیچ دوست و دو بالای آن روده و ناب و آنند
در کین سالی و دو بالای شود فعل حرص سیر از قد و نادر کش است
وله و سنگ طفل بدیوانگی ما فرو و دهنده کبک و کسار
دو بالا گردد و وله و میکند نازد و بالا بعد ازین بر فرمان بدو
اگر بردوش سر و آن سر و ثامت می کند ما شرف و جلوه نازش
رسائی داد بیداد و مرا که نمکینش و دو بالا کرد فریاد مرا بختی نما
که بیداد در اینجا بمعنی ظلم و فریاد است که اکثر بادا و متعل میشود
داد و بیداد می گویند و اینجا هر چند صورت داد و بیداد پیدا
است اما داد بمعنی مذکور نیست و این از جمله عرافی شاعری بود
طاجی بخود و می کند گلشن و دو بالا نشا بنیا بسم و ناله بلبل نیز
مضرب قانون مراد ب -

د و بجز زد ن شعر گفتن بنوعی که بدو بجز توان خواند و این
از محسنات است محمد طاهر نصیر آبادی در احوال ملا میری خبر یادگار
نوشته که هر از انصیحی بروی درستی دو بجز زده بود - ب -
د و پنجمه بفتح بای موحده و سکون فای معجمه و فتح شین معجمه
بمعنی مضاعف - فر -

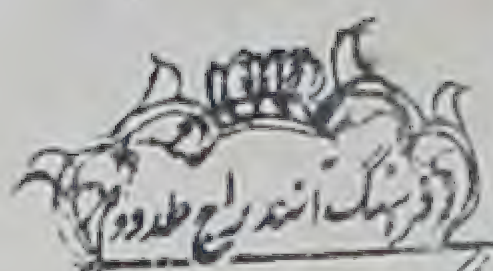
دوبله و بالضم ف. در ملحقات مقابلہ از دو کس بنوعی کہ
تالش در آن نباشد سیفی کہ تاربان مرچد و بروباشم جز این
مراد ندارم کہ دوبله و باشم از بہار۔ قدر مہفت فلزم نوشتہ کہ
کتاب از عاشق و معشوق آمدہ کہ در آن سوم نگنجد۔

د دیر البیض بای ایجد ورامی تفرشت بالفکشیده بر وزن مرکب
بلخت ژند و ماژند شیخ خمشیر را گویند - سا -

دو برابر. ف. دو تا و دو چندان و دو بخش و مضاعف. ق.
 دو برابر ادران. ف. دو مرغ اندک کاری کوچک تراز عقاب
 در شکار یکدیگر را امداد کنند تا آن صید را بگیرند و بمغی غلبه را

دوستان دوستانه روشنی را گویند که بر سینه دلبسته است
 و آنرا مشهور رنگ کسین خوانند و بعضی فرق دان گویند
 و در جی . ف . کبوتری که در یک برج قرار گیرد و یکی
 در بقیع و در تخته گوید که سوسوی خود برج ازین منزله
 و در جی شده چون کبوتر دلم به آزاد و با منیر گویند
 به جانی نیروم زرو بام این حرم می زن کبوتران و درنگ
 و بامه ام و در و بر جی بجز شخص هرزه گو را گویند سعید
 اشرف و حسن خادم هندی و گریه شده چشم تاشلی
 و در جی و وحیده دل از غم آن بت و در جی و سوراخ بود
 چونان گریه و با اصطلاح لوطیان شخصی که امر دباره وزن
 باشد سندان در لفظ خرجی گذشت . ب . مص . کس
 و در هموزن . ف . شخصی که بسعایت و غمازی میان دو
 نزاع اندازد تشفیخ افره شیوه صلح و صفا کار و در هم
 نیست به سچو مقراض نیاید ز سخن چین صلاح . ب .
 و بعد بضم بای موحده . ف . عبارت از عرض طول . غ .
 و قبل کجوسر . غ . خوک یا خوک نریا خوک بچه و ایل جمع
 و بعضی خرمچه یا خر خطائی خرد اندام و گرگ سیاهی متخینه لب
 و در واه و لقب اخطل انصاری شاعره . ا .
 و قبل بر وزن فوفل . ف . بیوفا و بی حقیقت را گویند حکیم
 ناصر و گفته شدن و قبل بیوفاست ای خواجه چند مطلب
 مراد ازین و قبل عقلت یک سیه است کل بد بیکر سو بیکر
 بکدام جانبی مایل . ن .
 و ویتی . ف . نام منصب و صاحب این منصب را
 هزار دام مقرر باشد چون چهل دام را یک و پیه می شود با این حساب
 و هزار و پیه می شوند . غ .
 و ویتی خواندن . ف . سر و گفتن . ب .
 و و بابای فارسی بر وزن زوفا . ف . گرم سرخی است که در
 درخت بلوط می باشد و بان ابریشم و امثال آن رنگ کنند و در
 و واه نیز بکار برند . س .
 و و بادشاه قهار کنایه از شب و روز باشد که لیل و نهار است
 و و باره . ف . و خوش . فر .
 و و بایه بضم . ف . عبارت از انسان است که دو پای دارد
 یا عام است . نر .

د و پر فانه . ف . کنایه از شب و روز باشد . فر .
 د و پر وینف . ف . معده که دو بار بخت شده باشد . غ .
 د و یلکا بفتح بای فارسی . ف . نوعی از کبوتر باشد و قسمی از رنگ
 نیز است که بدان انگشتری سازند . فر .
 د و پیازه . ف . نوعی از قلیه و ناخوش کمی برزند . فر .
 د و پیکر . ف . برج سوم از دوازده برج فلکی که بعضی
 آنرا جزا گویند و برج مذکور بصورت دو کودک برهنه است که
 پی به یکدیگر انداخته و همین جهت بر عربی توامان نیز گویند . غ .
 د و تا بالضم و تای ثناته بالف کشیده . ف . مرادف دو بالا و
 خمیده و مخنی و دو تو و دو تاه و دو تاه مثله علی خراسانی که اگر چه
 داشت ازین پیش ذوق یکتائی و آسمان قدم اکنون بسی و تاه
 تراست و بنای قاضی غزل بر سیاه و تاه است خواجه جمال الدین
 سلمان و بر سرش خورشید میل زید با چشم پر آب و بر درت
 گردون می گردید با قد و تاه و سالک قزوینی و سالک
 صلیب بکده بیات ماست و قدی که در نماز و ده می کنیم با مولا
 بنائی و از آن دم چرخ را قامت و دولتش بکده آه من گریبان گیر
 او شده ظهوری و بعد بند هر دل شود و عجله شود رشته حسن
 هر جا و تاه . ب .
 د و تار و نام ساز مثل ستار . غ .
 د و تاشدن . ف . متخیر شدن اعم از آنکه حرف باشد یا چیز
 دیگر تنها گوید و زاید و اسلوب بقی رهنانشد خود داریت ز
 رفتن مسجد و تاشد . ب .
 د و تائی بر وزن کجائی . ف . بمعنی پوشیدنی و از مفاد شاعر
 استادان سلف بمعنی پوشش زیر قبا فهمیده می شود شاه که چاه
 گفته اگر کسی بودی که بشیم چار تائی بر زدی باین دوتائی در
 هر زمان یکتاست و حکیم سنائی گفته یکتا و دو تا کردم در جنت
 و خدمت . بایم اگر از جود و دستار دوتائی بهم او واضح تر گفته
 گفت یکتا شمع و هفت بسی مایه در تقویت حسی و لطفی و کمالی
 دارم طبع از جود تو هر چه در از دیر این و دستار و زیر پوش و
 دوتائی . ن .
 د و تپ نام قریه است در کوهستان کشمیر و دارا ماره حاکم کاکا و
 و تپا است و این دو طائفه شست هزار خانه اند . ن .
 د و دن بفتح تا و سکون فون . ف . دو کس و دو شخص و دو مرد و دو
 نفر .

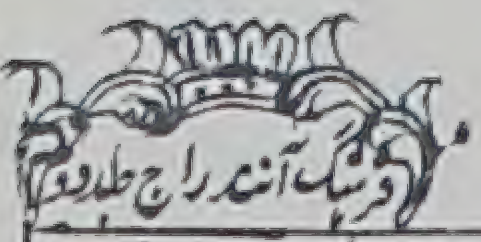


د و تو بفتح تا و سکون واو . ف . در دو تا گذشت . فر .
 د و تده بفتح تا و سکون ها . ف . همان دو تا است که گذشت . فر .
 د و تهمی بفتح فو قانی . ف . جامه دو از دانه و آستر که با هم و دزد
 بر نیقیاس یک لالی در دوتائی بیاید سعید حسین خالص که از ایران
 به هندوستان آمده نظر بهوای این ملک چنین بسته آه سر که ترا
 گرم گرفت که باز به دوتهی پوش بزرگ گل رعنا شده و ب .
 د و تیغه بازی رسم است سیاهان و لایست را که بهر دو دست
 تیغ را گرفته بگردانند چنانکه به با همی که در دکن کنند تا بر
 زان هر دو زمین بر فرازی و تیغ بازی و در جی و تیغ
 د و تیغه بازی که بهر دو دست تیغ دهند . طالب آملی که گزیده و
 مقراضه چهار پرش که با دو شمشیر یکان چو ذوالفقار افتاد و بسته
 صف اعدا که خیل مورانند و تیغه بازی چون که زبان مار افتاده
 و بجز دو کار کردن عموما و شمشیر بازی و امر و بازی خصوصاً و این
 از بعضی ثقات تحقیق پیوسته و زخم و تیغه بازی اسقاره است و نهایت
 تازه صائب ای صبح آه سر تو از شفا کسیت و زخم و تیغه بازی
 تو از ذوالفقار کسیت . ب .
 د و تیغه می بازی یعنی با طرین سازش دار و . ب .
 د و تده بفتح اول و ثالث که نامی مثلثه است شکست و شکستن
 لشکر . ا .
 د و توج بفتح و جیم عربی . ع . خدمت کردن . ا .
 د و جنیبه و دو گا و پیسه کنایه از غلب و روز حکیم خاقانی
 گفته روز و شب دیده دو گا و پیسه در قربانگش و صبح را
 تیغ و شفق را خون قربان دیده اند . ن .
 د و جهان و دو دنیا و دو عالم و د و سرائی و دو گیتی
 عبارت ازین جهان و آن جهان که عالم آخرت است معایر مغزی
 و د و علییه و دو گیتی از ثناء و از ثواب آراسته و درج اعمال تو
 در دست کرام الکاتبین و دست بر هم میزنم از حسرت و امان او
 منکد پشت با بسامان و دو دنیا میزنم و محصل کاشی و آنکه از خلق تو
 بدلی جاگیر و دظلم باشد که دل از او دنیا گیرد . ب .
 د و چار و د و چهار . ف . رشیدی گوید یعنی ملاقات و
 این عبارت است از آنکه دو چشم چهار شد و لطف گوید این پس
 مختصر است چه دو چار شدن رسیدن و کس باشد بیکدیگر یک
 ناگاه و بیشتر در میان همسان استعمال شود حکیم فرخی گفته هر که با تو

بجنگ شد و چاره با ظفر نژاد یکی است هرب - مولوی رستا
به نزد بامن میان راه تنگی به دو چاری اود و چاری
شیخ عطار گفته که ارم صدر اجل دیده که با او هم به اهل خور
دو چار به درین سپنج سراسی - مولفه در زمینه دو بود چار
شد از تیغ شاه مرکب و مرد دلی دو چار شود چون به تیغ گشت
دو چار به بکت هر تن کان تیغ برق سیر رسید به رنگ تو سن
تاری بجاک کرد گذاره ن -
دو چار زدن و دو شش نشستن عبارت از نقش چار
زدن و نقش دو شش نشستن و الهام روی گفته به شوشی باین
رسائی نهشت عاشقی را به تو فکر کن من و ذوق جان سپاری
خواه خیر از منصفیه هوائی تو حلقه کون چو بخت به دشمن
غمت و لش افتاد و دو چار به ب -
دو چشم چار شدن کنایه از ملاقات و مواجهه دوس با یکدیگر
که آزاد چار شدن نیز گویند - ن -
دو چشمه - ف - کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز بود - ن -
دو چشمه روان کنایه از دو چیز است - اول کنایه از دو دین
گرایان باشد - دوم کنایه از دو پستان زن شریدار چنانکه حکیم
در باب تربیت اطفال بعد از وضع حمل گفته بعد از آن اطفال
داد و باستان به روز و شب پیش تو دو چشمه و آن به ب -
دو چند بالضم - ف - مضاعف - فر -
دو چوبه بالضم - ف - نوعی از خیمه که به دو چوبه برپا کنند - فر -
دو چهار - ف - بمعنی دو چار است که رسیدن دوس باشد
بیکدیگر بجز - سا -
دو حقه بالفتح و فتح های حلی - ع - درخت بزرگ و تنه درخت
دو ح جمع - ا -
دو حقه خواب - ف - کنایه از دو چشم باشد - فر -
دو حرف - ف - مراد از لفظ کن که کلمه عربی است بمعنی شوی
صنعه امر است از کان یکون که حق تعالی روزان را برپیداشدن
مخلوقات امر کرده بود پس عالم همان زمان موجود شد - غ -
دو حرف به نوا - ف - اشاره به کلمه کن است - ن -
دو حرف به هوا - ف - اشاره به اسم مبارک هو نیز را که کاف
و نون و عذ و هفتا و باشد و باین صورت (ه) و باین عددی است
چرا که صفر اشاره به مقام نبوتی و فقر است و دست اوست و هم

مبارک به عددش بازده است و نقش این ملا - و آن اشاره
به مقام وحدت و آن وحدت صفاتی است بی هوا و از سر آرایش
میرا باشد و نیز بعضی علماء عدد گفته اند به نظر حضرت محمد است
بجسب ظاهر عدد و بعد از لفظ گفته به اسم باشد و عدد آن و
عدد او شش پس و او از آن متولد شود و در طل ترکیب به گردد
و ضمیه به اشاره به تیغ سحر است از ماسوی و این شعر حکیم
سنائی مشیر باین معنی است - ع - کن دو حرف است بی نوا به و
و می تواند به نوا بود و دو حرف کن از آن باشد که مضاعف به
مکانات است و مکانات به نقص و فنا و فقر است پس کن دو حرف
می تواند به نوا بود و دو حرف کن از آن باشد که مضاعف به
چنانکه تجلی مسمی اول بود ضلالت و بهواراده نداد - ن -
دو حور لقا ف - کنایه از عقل و روح - فر -
دو ح بالفتح و نای معجم - ع - خوار شدن و مستولی و غالب شدن
دو ح بول مضمر و دو معروف بروزن بمعنی لوح یعنی
لقی که از آن حصیر سازند و بویا بافند - دیگر بمعنی صحرائی که
از علف و شاخ و گیاه خالی باشد و سر بموی را که اصلع گویند
بفارسی دو ح چکاند گویند به دو ح بموی و چکاند سر باشد
حکیم شاکری گفته به روی مراد در در و در تراز زر کردن
عشق کردنم تراز دو ح به زراشت بهرام گفته به شود رخ
زرد پشت لوح گردد بهشت بار یک همچون دو ح گردش به نخی
گفته به عجب مدار که فرق سپهر بمویست که شد ز سلی نادب
شاه دو ح چکاند - ن -
دو خاتون و دو خاتون میش کنایه از دو چیز است اول کنایه
از مرد که چشم است - دوم کنایه از مهر و ماه بود چنانکه حکیم خاقانی گفته
به بدین دو خادم چالاک روی و چشمی به درم خرید و دو خاتون
خرگه سنجاب به هم آگوبد به بروز از بی این دو خاتون میش
یکی رال آینه گردان نماید - ن -
دو خاتون در گه سنجاب و دو خاتون میش مرهه
و مردم چشم سنجاب بالا گذشت - ب -
دو خادم جشی و روی - ف - یکی از فرشتگان
در لفظ دو خاتون گذشت - سا -
دوخت بالضم - ف - ماضی دوختن و دوشیدن باشد بمعنی پاره
را به هم وصل کردن و شیر را دوشیدن و بمعنی ادا کردن و گذاردن

دام یا حق کسی باشد - ن -
دوختن بروزن سوختن - ف - بمعنی دوشیدن و بمعنی انداختن
یعنی جمع کردن نیز آمده - مولوی گفته به مادرش بود آن فریب
دام بهیاز عطایش دوخته به سراج الدین راجی گفته به شیر
به ماس دوختند به برش به دام افلاس دوخت احسانش به و
دوخته به برین قیاس - ن -
دوخته بروزن سوخته - ف - دوشیده و ادا کرده و گذارده
را نیز گویند - سا -
دو ح چکاند باجم فارسی و کاف بروزن کور شود بمعنی چکاند
و آن شخصی است که سر او ساده و بی موی بود و دو ح بمعنی ساده و
چکاند بمعنی تارک سر و فرق سر است و کجلی را نیز گویند که سر او مانند کون
طایس باشد - سا -
دو ح بالفتح و فتح و تله بدلام و تخفیف آن - ع - زمیل از بزرگان
که در آن فرمانند یا عام است - ا -
دو خا هر - ف - دو ستاره شعرای شامی و شعرای یانی باشند
آنها را دو خواهران هم گویند و بمعنی اختلاس همیل خوانند و بوی
و نمیصا نیز گویند - سا -
دو خیط ملکون فتح خای معجم و سکون تحتانی و طای ممله
- ف - کنایه از صبح کاذب و صبح صادق باشد - سا -
دو د بروزن زود - ف - ترجمان دغان و زلف و کسب و سنبل
و شاخ و موج از تشبیهات اوست و رفتن و آمدن را بدان
تشبیه دهند - فردوسی گفته به چو بشنید گوزن گشت زود به برستم
آمد بگرد و دو د و دو شیخ شیراز به سیاهان برانند که شتی جود و به که
آن ناخدا ناخدا ترس بود به جمال عبدالرزاق به رای عالی آن
شهاب ثاقب است اندیشش به کش یک ساعت بر آرد موج دور
از دو دمان به ابو الفرج روی به روی بقون کرد شعله غرمش به
سوی فلک را اند شاخهای دغان را به زلالی به که بمعنی نوبه گنج
همین بود به بچین گلبرگ داغ و سنبل و دو د به بشیون گیسو
دو د از قشایش به فرو قصید از ستر بپایش به طالب آملی به
شعله روی دارم جاد و خیال به زان چو زلف دو د بچان بموج
و نیز دو د بمعنی عیار خاطر و اندوه استعمال شده قطران گفته
از دل خویشانت سوخت و خرمی نبرد و دو د به ب - ن -
دو د دال اول مضوم و او معروف - ع - بمعنی کره ها و



این اسم جمع است و واحد آن دود که بمعنی یک گرم است از
 منتخب و صراح و بحر الجواهر و کثر - و دیدن آن با کسر نیز
 جمع آمده است - غ م -
 دود آتش بافتح ع شور و غوغا و بانج و اثر گواره طفل - ا -
 دود از دماغ برآمدن کنایه از هلاک شدن در پنج نوع کشیدن
 دود از نهاد و دود از نوا چیزه بر آوردن
 مرزا صائب - تا سبزه خط از لب جانان برآمده - دود از
 نهاد چشمه حیوان برآمده - حضرت شیخ - چون سرگرم حدیث
 لب لعل یار را گردان نهاد چشمه حیوان بر آوردم - ب -
 دود آسای و دود پیامی در صفات آه مشعل - ب -
 دود افکن - ف - قسمی از ساحران باشند که خود و لوبان و
 دانه سپند و قفل و امثال آن بر آتش نهند که بافتاد و ایشان
 جن حاضر شود و سحری که اراده کرده اند بفعل آید چنانکه خاقانی
 گفته - دود افکن را بگو که پس نالانم - دودی برکن کرد
 شد جانم - بر من چو بدل کرد بدل جانانم - دل گردانی بکن که
 سرگردانم - هم او گفته - زان غمزه دود افکن آتش فکری
 بر من - هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر - ن -
 دود آلود - ف - از عالم خاک آلود باشد - ق -
 دود اله بر وزن گوساله - ف - نام بازی است اطفال را و آن بختان باشد
 که دو چوب بر آورند یکی بزرگ بقدر سه چوب و دیگری کوچک بقدر یک
 قبضه و هر دو سر چوب کوچک را تیز کنند و بر زمین گذارند و چوب بزرگ را بر
 آن زدن تا از زمین بر خیزد فی الحال چوب بزرگ را بران زنند تا برآ
 دور رود و شخص در آن دور که ایستاده است اگر آرزو گرفت بازی
 از دست و الا برداشته بینداند و چوب درازی بعضی بزمین
 گذشته اند اگر آن شخص در آشنای انداختن بران چوب بزمین باز
 برابر و باشد و الا قضا و این بازی را در خراسان کال چینه و لا و باکر
 و در جای دیگر بله چوب گویند و چوب کوچک را در فارسی پل و
 بزرگ را چینه و بعضی کوچک را قله و بزرگ را قفل و لا و باکر
 دود انبار - ف - در شرحیاتی گیلانی - صحرا و سبزه دود
 انباری و لاله و گل اگر ناری مدب -
 دود آهنگ با کاف فارسی - ف - بمعنی دوش است چیک
 معنی آهنگ کشیدن است و آن سوراخی است که در جامه و مطنه
 و بخارها گذارند تا دود بیرون شود و دود سفال را که برای

گرفتن دوده بر روی هم نهند نیز گفته اند - شیخ نظامی گفته -
 آتشی چون سیاه دود بزرگ - کا و در سر بیرون زد و د
 آهنگ - عثمان مختاری گفته - آفاق بیای راه مفرسنگ است -
 بر آتش ماسپر دود آهنگی است - در بای امید است هر جا خاری
 است - بر شیشه میش است بر جاسنگ است - دود آتش بچشم
 باین معنی آمده - ن -
 دود بر آمدن و برخاستن و بلند شدن از چیزی
 بمعنی معروف مرزا بیدل - دود باس از خانه خورشید خواهد شد
 بلند - یارب آن آئینه و را محرم جوهر کن - صائب - سرودودی
 است که از آتش دل خاسته است - تا که زو از نفس گرم میستان
 آتش - و دود - تا سبزه خط از لب جانان برآمده - دود از نهاد
 چشمه حیوان برآمده - ب -
 دود بر انگیزین و بر آوردن از چیزی که کنایه از سوسن و
 خراب کردن و برین قیاس دود کردن بمعنی ظهور کردن - حضرت شیخ
 - چون سرگرم حدیث لب لعل یار را گردان نهاد چشمه حیوان بر آوردم
 طالع نگر که خار خس نامزد دود و جای که ماهتاب بسوزد و سبزه
 را به شاعر گوید - از کلاه نمدی دود کند اگر عشق بدین -
 است که در مجرای سوزند باقر کاشی - عشق آمد و دودم زد
 تنگ بر آورد و صد آه که آئینه من رنگ بر آورد و میر مغری -
 آتش سبب تود و دود بر انگیزند - نه دود و از رخ ازان دودیم
 گشت چو تیر - ب -
 دود بچیدن در سر و خزان و دود بسوزد و
 بسوزد آتش هر کدام معروف - مرزا بیدل - سر و بنودیکه
 بیدل در چمن بالیده است - از خیال فامتش دودی بسوزد و
 واره و سرم بچید آخر دود سودا کی کسی - ورنه غری بود کین و
 بی دستار و قاسم شهبازی - بچید و دود زلفش در خانه ای
 مردم دوداروی آتشش چشم پرآب بنید - ب -
 دود که بضم اول و فتح ثالث - مع - گرم دود و دیدن آن
 جمع - ا -
 دود جگر و دود دل کنایه از آه - خواجه شیراز - سیاه
 تر از خود کسی نمی بینم - چگونه چون قلم دود دل میسر نرود و چید
 - در سوالی دلم جمع است در خشر اگر جویم که از دود دل من صبح
 محشر شام میگرد و قاسم شهبازی - نباشد خالی از دود جگر

پیغام شتاقان - کشانی چون سرکتوب تابوی کباب آید فحشی
 سرالاکه که دوش بخون آل - دود و دود جگر بر و نهم خال - ب -
 دود چراغ و دود مشعل هر کدام قسمی از خمر زده خوب و در
 رنگی آسانی مایل بسایه می نروان از اهل زبان تحقیق پیوست
 تاثیر - بی دوشش بود چهل - هر کس که نخورد و دوشش نداد
 چراغ او نخوردی - دانا بلند بی بردی - و نیز دوشش کنایه از
 اسباب جاه و شمت - اشرف - میری آخربدت کرنی تحصیل
 علم - از ترقی دوشش میشود و دود چراغ - و نیز دود چراغ رنج
 و تعب که در تحصیل کسب کما کشند - ب -
 دود چراغ خوردن رنج و تعب کشیدن در تحصیل علم و مطالعه
 کتب - صائب - ستاره ریزی کلک سبز زبان صائب -
 زلفش خوردن دود چراغ میدانم - اثر - چو نامه از سخن خلق
 می شود روشن - که هر کسی چه قدر خورده است دود چراغ - ب -
 دود خام معروف زلالی - بی آزادی چون ماغلامان
 که میوزیم بخون دود خامان - ب -
 دود خانه و دود همان - ف - تبار و خانمان دوده
 مشعل زلفی نواده آقا شاه علی - دود و ده تجرید بزرگی
 به نسب نیست - عیسی افلاک سود سرب پداری را به حکیم سوز
 در مدح سیدی گفته - ایاستوده بتو دود خانه نبوی و چو
 گرفته بعزم صواب و رای قوی - و نیز دوده بمعنی دود چراغ
 که مرکب و ماد ازان سازند و در چشم نیک کنند و حید - ب -
 است تشبیهی است که از وی بهیسی دوده بر سقف گردون نشسته
 فایق - پروانه کوسوز که در چشم می کشند و خوابان هند سر مرز
 دود چراغها - ب -
 دود دل و دود ما باش و دود دود هر سه کنایه از آه باشد
 چنانکه شیخ سعدی گفته - آتش سوزان کند بر سبزه - آنچه کند
 دود دل مستند - شیخ نظامی گفته - جو دارا جواب کند رشید
 یکی دور باش از جگر بر کشید حکیم انوری گفته - ملک بخشاینده
 و حیران بمحون خدمت - چون خلافت بی علی بودست بی زهر فک
 بای چون آتش نکند دل جواش میقرار - مانده در اطوار دود
 دود چو بای در شبک - ن -
 دود دل خالی کردن در دل بیرون دادن تاثیر - پیر
 دست خویش چون غلیان که دوت می کشم - هم می کو تا ز خود دود

خرطوم قبل آویخته است و بدان دوشش حضور اگر دود بر پاهان
زین به معنی نیش جانوران گزنده آورده است - ن -

د و زید ن بالضم ف بمعنی دوختن - فر -

د و زید ک ف قبیله از برنج باشد - فر -

د و ز ک بالضم اول و فتح زای فارسی ف گویای است که فرانگیزی
است خاوار و بمقدار رفتنی و خاوار بران رسته و بر دهن آویزد
و بر پانگنه شاعر گفته به بد لهما اندر آویزد و در نقش به چو دوزخ کاند
آویزد و بر امان - ن -

د و زینه بر وزن بوزینه - ف - بمعنی دوزخ است که نیش جانوران
گزنده باشد - سا -

د و س بالفتح و سین جمله - ع - خرمن کوفتن و با مال کردن
و چیزی را روشن کردن و قیل نمودن و خواری و جماع نمودن و بگیا
و نام قبیله از دین و بالضم رنگ زندانیدگان - غ - ا -

د و سانیل بر وزن جوشانید - ف - یعنی چسباند و دوستانه
در آتش بمعنی چسبیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده
و دوسانیدن چنانکه شیخ نظامی گفته به خجسته کاغذی گرفت
در دست به بعینه صورت خسرو در آن بست و بدان صورت چو
صنعت کرد و ختی به بد و سانیل بر شاخ و ختی به شیخ او و ختی
به آب گندیده خاک بوسیده و در تو چون نفس و روح دوسید
و بمعنی لغزیدن نیز آمده است - ن -

د و سانیل ن - ف - بمعنی چسباندن سندی بالاک گشتن

د و ست بالضم ف - مقابل دشمن و این ظاهر در اصل دوس
بوده که بمعنی چسپیدن و پیوستن بخیزی است و بر و یام از معنی
اصلی جوگرشته بمعنی ماخوذ شهرت گرفته پس دوست و دوستان
هر دو مترادف علی این باشند از عالم دوست رست و دست رست
وستان اسیری لاجبی به عدوی خویش دان زاع و زغن را به
بغضا و هماره دوستانی بسیار دوست جرات دوست در شش
دوست دنیا دوست - ب -

د و ستا بالضم ف - بمعنی دوست دار - فر -

د و ستانه - ف - مجانه - فر -

د و ست بدین بابی ایجاد بر وزن پوست چین - ف - نام
روز بست و دوم است از ماههای فلکی - ن -

د و ست دار - ف - بمعنی محب و یکدل و یک رنگ و دوستانه

محبت و یکدلی - فر -

د و ست د و ست زدن بمعنی دوست دوست گفتن
فخلص کاشی به قبله من تا بدلی که در خیال تو جاس به نیزند
عضو عضو بر در دل دوست دوست - ب -

د و ست د و ست د و ست خوسه و دوست انگیز
و د و ست کام و د و ستی هر کدام معروف و پسین با قضا
بصله با مسنعل قیاد بیک کوبی به با کائنات کرده ام آن دوستی
که یار در هر دلی که جاوه کند در دل من است که کمال حاصل شد

سوی مقرر شرف باز دوست کام به تأیید به پیشش و اقبال بسیار
خواجیه جمال الدین سلمان به دشمنان گفته کام دوستان ناگانی
است به عاقبت سلمان بر عزم دشمنان شده و دست کام هوای
مقابل دشمن کام است نظامی که به بود از پدر دوست انگیز تر
به دشمن کشی تیغ او تیز تر به خیر سر و کس به کلف نشود دوست
تا به طبیعت نشود دوست خوی - ب -

د و ست کام - ف - نقیض دشمن کام است یعنی کسیکه محب مرا و
دوستان مقصود و حاصل باشد و پیاله است که باید دوستان خود
و آزاد دوست کامی نیز گویند - ن - غ -

د و ست کان - ف - بمعنی دوست کام است که در قوم شده چو در
فارسی میم با وزن تبدیل می باید چنانکه یام را بان نیز گفته اند
دوستان کانی پیاله و شرابی که با دوست خورد یا از مجلس خود
از برای او فرستند حکیم سنائی در مجلس بهرام شاه غزلوی گفته
به شاه از عدل شاه ملک پناه به گرگ با میش دوست گانه
خواه به عبد الواسع جلی گفته به چو در مجلسی او تو حاضر بودی
فرستاد و نزدیک تو دوستان کانی - ن -

د و ست کانی - ف - پیاله و شرابی که با دوست خورد یا از
مجلس خود از برای او فرستند زلالی در شعله دیدار به چشم
نا توانی میدید به داغ لاله دوستان کانی میدید

د و ستی - ف - مقابل دشمنی سندی در دوست روسته
گذشت - فر -

د و ست بضم اول و فتح سین جمله - ف - کنایه از منافق و مرانی که
ظاهر خوب و باطن چنان نباشد -

د و ست بفتح اول و ثالث - ع - شتر بزرگ هیکل و توانا و نام شتر کنایه
بنده و شیر سخت و قوی جسته و چیز قدیم و کهنه و اسب و فرنگ

نره سبط و کندم دیوانه و تک و گویای است که دانه آن را ماش
گیرند - ا -

د و ست رانی بفتح اول بر وزن رن رانی - ف - بمعنی گنده و
و بزرگ باشد - سا -

د و ست رانی - ع - شتر بزرگ هیکل و توانا و سبکی مثله - ا -
د و ست راک بالفتح - ع - شتر ماده بزرگ هیکل و تندر فتنار
بن هر دو رخ - ا -

د و ستی بالفتح - ع - بمعنی د و ست رانی - ا -

د و ستی بالضم - ف - نوعی از خیمه شصت اثره و دشمن جان ترا
عزم بیابان فناست و دایم از نیر و زهرش دوسری بر سر ماست
و کرباسی که بر روی محل کشند از عالم خلاف تاثیر به زان روان است
عنان برکش آن رنگ بری محل لیلی محجوب برید دوسری به دوسری
نیز بمعنی فغان آمده - باغ -

د و ست ک کج سر - ع - شیر که اسد باشد - ا -

د و ستد با تانی مجهول بر وزن موبند - ف - بمعنی دلاست و توانا
د و ستد ک بر وزن دوزنده - ف - بمعنی چسپنده باشد
وزمین لغزنده و گل چسپنده را نیز گویند و بکسر ثالث هم نظر آمده
د و ستک - ف - نام دو کوه متصل مکه معظمه که از اقصا و دور
گویند - فر -

د و سه دهلین - ف - کنایه از دو چیز است اول کنایه از
عناصر اربعه است - دوم کنایه از حواس خمس باشد - ن -
د و سه عربانی چند - ف - و بیعت چند گذشت - ب -
د و سه قندیل - ف - کنایه از بهشت کوب است و هرات
روشن را نیز گفته اند و کنایه از فلک هم هست - سا -

د و سیدن بر وزن بوسیدن - ف - بمعنی چسپیدن و محبت
و رسیدن و لغزیدن باشد و دوسیده با تانی مجهول بمعنی چسپیده
و خود را چسپانیده باشد - سا -

د و ش بر وزن گوش - ف - بمعنی شانه آدمی که بتازی کتف باشد
کسی از تشبیهات اوست - زلالی به زاورنگ سرین تا کسی در
گرفته نازکی تنگش در آغوش و شب گذشته را نیز گویند که از انبساط
و شب دوشینه نیز گویند و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش ششصدی گویند
به آن سبیل که دوش تا کم بود و امشب بگذشت خواهد اندوش
و ازاد و شین و دوشینه نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته به در دم

دوشگاه شب درین به هیچ تا امید این خاطر روشن بین
دوشینه بگوی می پرستان به چایه بختی بر خورم که اکنون از غار
سرگرمم زرد ادم و در دوسر خردم و دظرفی که دران شیر و شکر
شیر و دوشوگا و دوشه گویند یعنی گوشه دیوار نیز آمده خانه بر دوش
خانه بدوش سبکدوش - ن ب -
دوش بختین و سکون شین مجسمه ع. شاه شدن چشم از ملت
چشم و نیز بختی ضعف بصورت و یکی آن کو بختی چشم و تنگی و
یکجی چشم - ا -
دوشاء بالفصح ع. زن بانه چشم - ا -
دوشا باناک بالفکشیده. ف. هر چیز که آرمید و شند مانند
گا و گوشت و سدی گفته که زگا و ان صدوی نیز از اشارت
میشان دوشا هزاران هزاره اما ترکیب گوشت و دانا و گوشتا و
می کند که یعنی دوشنده باشد و الله اعلم - ن -
دوشلب بالضم ف. شیر و انگور و شیر و خرم از لطافت و بخت
بختی گفته اند که شیر و انگور که آرا یک دور و رنگا دارند تا ترش
شود و همین سبب آرد و دوشاب خوانند که آب انگور است و شب
بران گذشت - ع -
دوشاب دل. ف. خلیق و چسبان و خلایق و آنکه هر ساعت
دلش بخیری کشد و دوشاب دلی هر ساعت بخیری میل کردن مثل
تران بار دار - خان خالص به عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشا
دل خوش نیاید این شکر شیرین از خسر و مرا سلیم که می جنگد و
گهی خود به لی انگور هم دوشاب دل بود ب -
دوشاخه بفتح قای مجبه. ف. چوب و بیکان و نیزه و دوشاخ و
است که برگردن مجرمان نهند و محبوس کنند و آنچه برای نهند گفته
گویند چنانکه هستی بختی در باب خود گفته که شکر کنده نهاد و سر و
تن را بر زمین و آتش میون است مردوزن را به اخوس که در کنده
بخا هر سوزن به بانی که دوشاخ بود و صد گردن را به دیگری گفته
به پیش بیکان دوشاخش از برای مجده را به شیر چون شاخ گوزن
بخت را کردی و دوشا - ن -
دوشاخه کردن. ف. نوعی از تخمیر است. ملاحظه نمائید - دوشا
بیک شمع را از کفن و مقراض کنند و دوشاخه کنند - ب -
دوشا فصح نون. ف. نوعی از نیزه و دوشا باشد - فر -
دوشا نیدن بالضم. ن. متعدی دوشیدن است - فر -

دوشاهین بکسر ای است. ف. یعنی دوشه از انعامه و جان
شکاری را نیز گویند. و آن حروف است کنایه از سطر و سطر و
هم آمده - کا فر -
دوشا بوزن بفتح موحده و سکون رای مصله. ف. کنایه از
شادی کردن و آزار کف برزدن نیز گویند. لیکن ظاهر است
که کنایه از مغرور شدن و خوشیش را کم کردن باشد. چنانکه خاقانی
گفته به بی سران را سو کردن و نیز از بر خورن دوش که مارچه
غم است - ن ب -
دوش خوردن شمع مراد از پهل خوردن طهوری به دوشی
تخورد و قصر شمان خانه بدوشم و سر حلقی از است ولی حلقه بگویم
وله ایوان لگو عرش سز و تمیشت به گردیده علوی آسمان
خویش به گاهی که کند ماه حق پهلوی به از است که خود ده دوش
از قدریش به وله به قیمت گوهرم چه سنگین است - کوه از
دوش خورده از انتقال بدب -
دوش دادن. ف. کنایه از امداد و معونت کردن و این
ترجمه سدی است چه در هند وستان رسم است که مردم خانه
میت را به دوش برداشته میروند تا چون از آنها مانده شود و
بر دوش خود بگیرد و این را در عرف ایشان دوش دادن گویند
و ظاهر این معنی منظور میان ناصر علی است درین بیت به وضع
تکلیف خود محرم این را زنبود و لغزش پلیدی کرد که دوشم دادند
و بیان شرف الدین در شرح همین بیت نوشته که دوش دادن شسته
است در هر دوشی مذکور دوش که شسته و شبا نباشد اما یعنی
دوم ترجمه سدی می نماید و صحیح شانه دادن و خان آرزو میفرمایند
که به معنی پهلودادن محاوره است نه شانه دادن بهر تقدیر و صحت این
لفظ تامل است عبد الرزاق قیاض به غافل مشور لغزش یا اینجا
در زیر پا هر دو جهان دوش داده اند - ب -
دوش زدن بدن از عالم سرزدیدن و الهامی به دوشی
می دوشد بارش و دوشیدن به از جواب به از جواب گرتی بنی سیری
گردی - ب -
دوش زدن م. ف. کنایه از تحریص نمودن و آشامه کردن به
و متنبه گردانیدن کسی را بابتاحت کاری نظامی به سمن که خجایی
بر گل نندی دوش به علان بنا گوش ازین گوش به و برابری کردن
غل خالص به هر رنگ تنگ می سپرد و دوش نمی زد و بخانه ازین پیش
دوش زدن م. ف. کنایه از تحریص نمودن و آشامه کردن به

دوشا بوزن بفتح موحده و سکون رای مصله. ف. کنایه از
شادی کردن و آزار کف برزدن نیز گویند. لیکن ظاهر است
که کنایه از مغرور شدن و خوشیش را کم کردن باشد. چنانکه خاقانی
گفته به بی سران را سو کردن و نیز از بر خورن دوش که مارچه
غم است - ن ب -
دوش خوردن شمع مراد از پهل خوردن طهوری به دوشی
تخورد و قصر شمان خانه بدوشم و سر حلقی از است ولی حلقه بگویم
وله ایوان لگو عرش سز و تمیشت به گردیده علوی آسمان
خویش به گاهی که کند ماه حق پهلوی به از است که خود ده دوش
از قدریش به وله به قیمت گوهرم چه سنگین است - کوه از
دوش خورده از انتقال بدب -
دوش دادن. ف. کنایه از امداد و معونت کردن و این
ترجمه سدی است چه در هند وستان رسم است که مردم خانه
میت را به دوش برداشته میروند تا چون از آنها مانده شود و
بر دوش خود بگیرد و این را در عرف ایشان دوش دادن گویند
و ظاهر این معنی منظور میان ناصر علی است درین بیت به وضع
تکلیف خود محرم این را زنبود و لغزش پلیدی کرد که دوشم دادند
و بیان شرف الدین در شرح همین بیت نوشته که دوش دادن شسته
است در هر دوشی مذکور دوش که شسته و شبا نباشد اما یعنی
دوم ترجمه سدی می نماید و صحیح شانه دادن و خان آرزو میفرمایند
که به معنی پهلودادن محاوره است نه شانه دادن بهر تقدیر و صحت این
لفظ تامل است عبد الرزاق قیاض به غافل مشور لغزش یا اینجا
در زیر پا هر دو جهان دوش داده اند - ب -
دوش زدن بدن از عالم سرزدیدن و الهامی به دوشی
می دوشد بارش و دوشیدن به از جواب به از جواب گرتی بنی سیری
گردی - ب -
دوش زدن م. ف. کنایه از تحریص نمودن و آشامه کردن به
و متنبه گردانیدن کسی را بابتاحت کاری نظامی به سمن که خجایی
بر گل نندی دوش به علان بنا گوش ازین گوش به و برابری کردن
غل خالص به هر رنگ تنگ می سپرد و دوش نمی زد و بخانه ازین پیش
دوش زدن م. ف. کنایه از تحریص نمودن و آشامه کردن به

وزمین - ع

دو صد و سی صد - ف. کنایه از مطلق عدد کثیر صائب
هر که با خود و گله از رگ گردن دارد می برد پیش و صد دعوی
بی معنی را ب

دو طفل نو و دو طفل هند - ف. مردی که چشم خاقانی
ای دو طفل نو را در مردم چشم سر برگی خورده و آن خواهم نشان دهم
تا ترسد این دو طفل نو را در مردم چشم زیر دامن پوشم از درها
جان فرسای من - ب

دو طلب کردن - ف. اظهار جرات و تعهد کاری خیر کردن
از عالم بیره برداشتن که در هندوستان رسم است تا پیش طلب
کرده سر کشم که آن کو برسد بهمتی بنگارم که آن و برسد و در
دو طلب کردن غزال خلق از وحشت خویش که آن ز گرس جادو
برساند خود را ب

دو طوطی - ف. کنایه از دو لب محشوق باشد - ف
دو - بالضم و عین مملو - ع. ماهی است سرخ خور و لب
انگشت - دو عهده کی دو ع کسر جمع - ۲

دو عالم به هم زن و هفت و عالم به هم زن - معنی صائب
راشتنیاق تو به هم زدم دو عالم را به باین نشاط دو کف گیری
به هم نزد است و حیدر چنان که سنگ آهنگ آتش
سوزان شود پیدا زنی که هر دو عالم را به هم جانان شود پیدا ب
دو عالم - ف. کنایه از کوکب حل و مشتری باشد در
دو - بوا و مجهول و معروف و غین مجمله - ف. شیر که از
مسکه بر آورده باشند که جغرات باشد اما فارسیان بوا و مجهول
خوانند و بعضی دوغ ماست باضافه نیز آورده اند شیخ شریز
غریبی گرت ماست پیش آورده و پیانه آب است و یکت چمه
دوغ - غ ب

دوغ آبه - ف. آشی است که از شیر سازند - ف
دو غبا - بر وزن شور با - ف. ماست و ماست به گویند
دو غه - بالفتح و فتح غین ع بیماری است عام و خفیان
یقاک هم فی دو غه من اللرض - و معنی سردی و کولی
و رعوت - ۲

دوغ خوردن - ف. بعضی غلط خوردن - ب
دوغ و بضم دال و غین - ف. آنچه در ته پاتیل مانند از آنچه

روغن از آن گرفته اند یعنی تفل که از مسکه مانند چون آن را پاشند
و بفتح غین و او بضمی آشی است که از دوغ پزند و اصل دوغ
آب بوده و آزاد و غبایر گفته اند چنانکه گذشت - ن

دو غه و دو غینه - بالضم و فتح غین - ف. الکلیت که بر
مسکه و روغن صنفی سازند - ف
دو ف - بالفتح - ع. میختر کردن ارد یا آب مانند آن - ۲
دو فکان - بالضم - ع. آنچه در خواب بر سر آدمی افتد و از کابوس
گویند - ۲

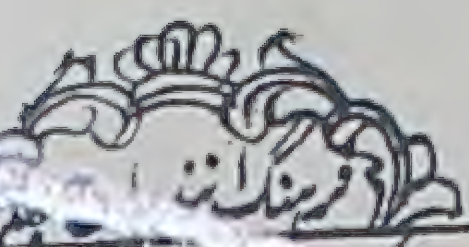
دو فقص - بفتح اول و ثالث و سکون صاد مملو - ع. پیاز را
گویند - ۱

دو ف - بکوهز - ع. مردی وزنی بوده است - ۲
دو قایقه و دو قه - بالفتح - ع. تباهی و حماقت - ۲

دو قرت باقی و دو قرت و نیمش باقی - در جای گویند که
شخصی با وجود حصول مقصود از سر و نشود و دست بزند
منشأ آنکه یعنی کار خود را براد صوت داده و هنوز رضایت
و اصل مثل نیست که وقتی سه نفر با هم رفیق سفر بودند یکی کاسه
ماستی برای اینها آورد چون ظرفی دیگر حاضر نبود بر آن قرار یافت
که هر کدام سه قرت از ماست بخورد و چون چیزی با ماند باز از سر
دوره کنند شخص اول کاسه ماست را تماشا می بینیم قرت بشیرید
و گفت دو قرت و نیم از من باقی است از آن باز مثل شد از این
بتحقیق پیوسته اشرف ما بزم طرب ناز و نعیمش باقی است
خرم دل عاشقی که نمیش باقی است - لب لب یار و دیدن
پرخون است - پیانه همان دو قرت و نیمش باقی است - ب
دو قه - بفتح اول و ثالث - رابع - ع. دریشی خوری - ۲
دو قل - بکوهز - ع. تیر کشی و زهره و نام مردی - ۲
دو قله - بالفتح - ع. سزیه مطهر و نام شاعر و بعضی گفته اند
چیزی را و جماع کردن زن را و بر آمدن هر دو خایه کسی فروخته
بر پشت هر دو ران وی افتادن - ۲

دو قو - با قاف بر وزن کو کو تخم زرد که صحرای است و میخ
آن شقاقل است و گیاه آنرا خرس گیاه خوانند چه خرس آنرا بسیار
دوست میدارد این لغت یونانی است - ۲

دو قوس - بضم قاف بیونانی همان دو قوس است - ۲
دو قوی - ف. کنایه از سخن دروغ - مص ب



دوک - بر وزن غوک - ف. آلتی است که بدان رسیان رسید
و آن آسین دراز که در چرخه رسیان باشد و دو کدان صند و تچه که
میان آن کرده رسیان دو ک و پنبه و امثال آن گذارند کمال
اسمعیل گفته یارب چو فتنه بود که از سهم میشتش مرخ
تیر خود را در دو کدان نهاد و اثیر خستگی گفته از آن در صفت
المست که بسته جو خرخ نه پنبه و ارباز نشینی بدو کدان و خاقا
اشاره به بهرام جوینیه کرده و گفته بهرام نیم که تیره کردم چون
چرخه و دو کدان به نیم - ن

دوک - بالفتح - ع. مالیدن و سائیدن و مالیدن سائیدن
بوی خوش را و جماع کردن با زن و در حیس و بیض فتادن و
مرض گشتن قوم و غوطه دادن کسی را در آب یا در خاک - ۲
دو کار - ف. آلتی است بشکل ناخن بره یعنی مقراض که درین
جمله بدان می برند و بعضی آنرا جلمان و بهر فردا و را حرم گویند از
فرهنگ ناصری و در سفت قلم بهین معنی دو کارده بر زیاده
نیز نوشته -

دو کاک - ف. مردم چشم - ف
دو کان - بالضم - ف. بولو محض غلط است صحیح دکان بالضم
و تشدید کاف معرب دو کان که تخفیف است - غ
دو که - بالفتح و بضم و فتح کاف - ع. بدی و خصومت و خزا
بن هندی - دوک - جمع - ۲

دو ک تراش - ف. دو ک ساز فزا
دو کچی - بالضم و کسر جیم - ف. گلودر رسیان - ف
دو کچه - بالضم بجم فارسی - ف. بمعنی دوک است - ف
دو کدان - بوا و معروف - ف. صند و تچه و سبد کوچکی را
گویند که در آن دو ک و کروه و پنبه گذارند - ن

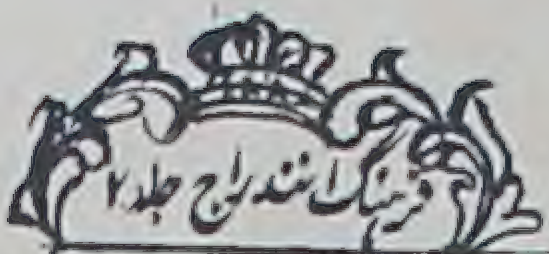
دو کران - بفتح کاف - ف. بمعنی عرض پهنای چیزی - ف
دو ک ریسه - بکسر ای مملو - ف. آن دو ک که بدان رسیان
خمیه و جزان تابند - ن

دو کس - بسین مملو بکوهز - ع. یکی از نامهای شیر است عذ
بسیار از چهار پایان و گوشتندان و پاره از گیاه پرمرد گیاه
تر پیچیده - ۲
دو کسه - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. پاره از گیاه پرمرد
یا گیاه تر پیچیده - ۲

د و کعبتین - بفتح کاف و سکون عین مهمله و فتح موحده و ثنائة
توقانی - ف - کنایه کاتب و ماه است - س
دو کله دار - بضم کاف و طو - ف - کنایه از آفتاب بتاب
وروز و شب و دو پادشاه جبار باشد - س
دو کمان میکشد - کنایه از است که پر زور است چه کمانداری
که پر زوری بخود می سپارد و کمان با هم میکشد شاپور س
حسنش ز نمود خط قوی باز و شد چشمش مرصاد سخت
بانیرو شد پیوسته کی کمان زابر برداشت اکنون و کمان
کشد که چارابر و شد - ب
دو کمانه افتادن تیر و دو کمان خور - ن تیر و دو کمان
شدن تیر و دو کمانه شدن تیر و دو کمانه کشیدن
تیر و در مجمع لغت تیر خوردن تیر سالک تیر وینی گفته
تازان خر به تیر بلند می نشاند افتد همه جای تیر نگاه است
دو کمانه سعید حکیم از شوخی ابروان قنار تیرش
دو کمان خورده بر جان - ب
دو کون - بفتح اول و ثانی سکون نون ع - از اعلام است - ا
دو گان - بضم کاف فارسی ف - دو دو - ف
دو گانه - ف - یعنی دو عدد و دو رکعت نماز صبح چهار گانه
و پنج گانه نیز گویند ابو منصور منطقی گفته که کیوی بند ویم
از دوزاخت چون موی زدی ای صنم بشاند چونانش
بمنفی می کشیدم چون سود که کندم کشد بماند باموی
بخانه شدم پر گفتم منصور کدام است ازین دو گانه -
امیر خسرو در صفت بروی در آمدن سپ خود گفته
نخ نچ ناین زاهد دو گانه گذار که دو گان سجد میکند یکبار
هدایت پس از دو گانه زرب یگانه برستم بضم رفتن
درگاه شهر یار کمر و یعنی تو ام نیز آمده طالب آملی با گل
دو گانه زاده ام از مادر بهار غلام ولی نه بگذر گلستانم
و باطلخ زنان هند همیشه خوانده را گویند - ب
دو گاؤ - ف - کنایه از شب و روز و یعنی برج ثور و گاؤ
زمین نیز آمده چنانکه شاعر یار و گوئی گفته ع - زیر و زبر و
گاو مشتاقی خرمین و در برهان بهین معنی دو گاؤ و سیرم آمده
دو گاؤ و پیسه کسر بای فارسی بای مجبول رسیده
و فتح سین مستحق - ف - و روز و شب و زمانه خاقانی

روز و شب بیدی چو گاؤ و پیسه در قریب گشت و صبح رات بخ و شفق را
تو ن قریان دید و ام - ب
دو گالا - ف - شعبه مقام حبیبی قان مکبست از دو لغته
از رساله موسیقی و در باره نظم نوشته که رام کلی است و گاهی کنایه
باشد از دو جهان - غ
دو گاهوار - ف - کنایه از زمین آسمانست و ازاد و قوس
سر و گرم نیز گویند - ن
دو گوشمال - ف - کنایه از زمانه پر فتنه و ظلم و ایام فقر و فاقه
و افتادن بجاده عظیمی باشد - س
دو گوشنی - ف - کلامی که هر دو طرف گوشه داشته باشد
چنانکه گوشهها را بپوشاند و سب و کوزه که دو دسته داشته باشد
دو دستی شده - ب
دو گونه - بفتح نون و های زده - ف - هر دو خسار باشد چه
گونه مجاز خسار و چه را نیز گویند - و نیز دو گونه معنی نوع
و دو جنس آمده - ن ف س
دو گوهر - ف - کنایه از عقل و روح است ناصر گفته
س بالای نه رواق مقربین و گوهر اند که کائنات و هر چه
دران هست برتراند - ن
دول - بر وزن خول - ف - مقلوب و لو و بهان معنی هست دیگر
آلتی است از چوب که بر بالای آسیا نصب کنند و آن چهار گوشه
است و در آن سوراخی کنند و از آن سوراخ غله نمایند و بر کنار
نظر چون یکی نصب کنند بطوریکه چو آسیا بگردان چوب که ببلکاک
موسوم است بجرکت در آید و گندم از آن در آسیا رود و اگر شود
چنانکه مولوی گفته چون لکلی هست کلکت بر آسیای معنی
طاحون ز آب گرد و ز لکاک معین زبان لکاک ای برادر گندم
ز دل بچمد و در آسیا در افند معنی زهی بین دیگر معنی
برج دلو است چنانکه سنائی در فکلیات گفته باز و پیکر
تر ز و دول و از بهایافت بهره پیش ممول و دیگر معنی
مکار و مخیل و بی حیا آمده حکیم سنائی گفته کرده از عقل
زلف مرغولان بهر دولی فتنه دولان حکیم انوری گفته
از بهر خدای را سبوی می و بفرست بدست این فرستاده
ورنه فرستی بماند اندر غم وین دول غلام حبست ناکاوه
و دیگر معنی مستون کشتی است و کشتی که مستون دارد آنرا

آزاد و دولی گویند و اگر مستون دارد سه دولی دیگر معنی خط
و کیسه باشد و از اینجا است که خطی را که بر میان هند و ملیا گویند
دول - بفتح ع - آبکش لغتی است و در لوه و اگر دین از خاک
بحالی و معنی شهرت گردیدن و آشکارا گردیدن و فرشته گردیدن
بطین و فصل آبی و اگر دین ایام و دول مثلثه جمع
دوله - و دول - بضم نام مردی از بنی خفیه بسیار گوشت
دولی منسوب است بوی دول - جانور است چون سوس
دولا - بالام الف - ف - سبوی آب بهما مخفف دولاچه
و از آنجمله و او نیز دیده ام - ن
دولاب - بضم ف - یعنی چرخ و هر چه در دور و سیر باشد
و مخزن و گنجینه کوچک را نیز دولاب و دولاچه گویند و در منظر
در معامله بادامی وجه را دولاچی و دولاب باز خوانند و نام چاک
بیرون شهر طهران که در آنجا تره و سبزی کارند و نام دروازه که
آنجا روند و نام در کوچه که به باغی دیگر روند منوچهری گفته
رفت ز زبان چور و تیر به پرتاب می تیر زانده بشتاب زد
دولاب می و نام قریه بطائف و قریه بهین که از اسوق
الفرج نامند و قریه باهوا نیز آمده - ن
دولاب - بضم ع - نام جامی و چرخ چاه که دران کوزه
بسته آب کشند معرب است و بفتح هم آمده و دولاب جمع
دولاب گمرانی - ف - بهال دیگران مدکر کردن و این از
جهت بی دستگاری بود آقا شاپور طهرانی س از جگر ساری
دارد در دکان و تاجر دولاب گردان چشم ماست و اثر
سجده گردانی بهنگام پریشانی کند و از آن بی مایگی دولاب
گردانی کند و آب رنگ چهره اش تارفته بندد و در حوض
از بی مایگی دولاب گردانی کند و بدولاب گردیدن نیز بهین
گویند در فلان بدولاب میگردد و همچنین کان فلانی بدولاب
میگردد و دولابی صاحب این عمل را گویند صاحب خانه آباد
بمعاری سیلاب کند و تاجری را که بدولاب کان میگردد ب
دولاب جینا - کنایه از آسمان است - س
دولابه - بر وزن رودابه - ف - یعنی دولاب است که چرخ
آب کشی باشد و گنجینه و مخزن کوچک باشد - س
دولات - بضم ع - جمع دوله و بیاید -
دولانه - بول مضوم و و او مجبول - ف - نام میوه است



طبیعی بسبب کوچک نگا و سرخ مانند آلو یک بسته دارد
 بستانی و جنگلی هر دو ممکن است یوسفی طبیب گفته دولانه
 سرخ بستانی بنیک است بعده و جگر هم - ن
 دولانی و دوطقی - ف. جامه دوت از ابره و استر که با هم دوز
 و برین قیاس یک لائی تاثیر گرفته کرخت گرم باغ گلشن
 قیاسی خود گل رعنا چراد ولانی کرد چون لایت ملک سر دست
 هنگام بهار جامه دولانی و در زمستان جامه پنبه و از یاسمین
 می پوشند و در بهار وستان همین معنی اسید حسینی خالص
 که از ایران بهند وستان آمده نظر هوای این ولایت چنین بسته
 آه سر که ترا گرم گرفته است که باز دوتی پوتون نگ
 گل رعنا شده و در بهار وستان ولانی نوعی از دست که مانند
 شال بر سر میکشند و گاهی بردوش اندازند و آن نیز دوتی باشد
 و یک ته هم میباشد قسم اول را در سر استعمال کنند و قسم دوم را
 در گریه - ب
 دولاب را چاکر کن - ف. لب لب شدن با کسی خیر و
 دودیده چار کردن با توغراست پس نگاهی و لب
 چار کردن - ب
 دولبدل - بفتح موحده و سکون لون و ال مهملات بمعنی
 دستار و عمامه و کمربند - ف
 دوکة - بفتح ع. گردنش مانده بنیکی ظفر و اقبال کسی
 و نیز دولت چیزی که دست بدست بگردد و باضم نوبت غلظت
 و غلبه در جنگ بعضی گفته اند دولة - باضم در مال و امر آخرت
 و بفتح در جنگ و در کار دنیا و بعضی بعکس گفته اند - دوکات
 و دول - مثلثه جمع و نیز دولة - بفتح سنگدان مرغ چینه
 آن و پائین شکم و جانی از آن و شش مانند ای است که شتر از بدن
 بیرون آرد در فارسی بمعنی دل خوش عنان نیک محمد فیروز
 بلند جوان بر تار شتر پایداری و تپلودار جاوید جاودان جاودانه
 بی زوال پایدار تیز پا در رکاب تند است کامکار - از صفات
 دولت است در محل سپاس گویند دولت او و از دولت او
 مثل باقبال او و از اقبال او و با لفظ آمدن در راندن و بیاضتن
 و داشتتن و آخشدن و خفتن نیز آمده و پسین استعاره است
 ملاطفره شد از دولت عشق در بزمگاه و بمنشین سیاق
 بهجواه و در تعریف چیز و تشبیه آن بشمع و تنش کرده از دولت

اشکبار مقامات پروانه را استوار و والک هر کس چو دولت
 دل مرجع زمانه نباشم که بهست حادثه ها را تمام پشت پناهی
 شیخ شیراز دولت جاوید یافت هر که نگو نام زسیت و کر
 عقبش در خیزنده کند نام را به خواجہ شیراز سحر دم دولت
 بیدار بهالین آمد گفت برخیز که آن خسر شیرین آمد و در
 خار در صحبت گل دولت تیزی میلند گل چو بر باد شد آن دولت
 خار آخر شد صائب هوا بد دولت پیری مفر من شد و قد
 خمیده کم از خاتم سلیمان نیست بیدار دولت و جوان دولت
 یعنی دولت مند و کامکار و بیدار دولت آنکه دولت نه داشته باشد
 و ناقابل بد وضع - ب
 دولت بیدار - ف. کنایه از دولتی که بدان انتفاع توان کرد
 و این مقابل دولت خوابیده است صائب و زحیم
 زبردستان از تحمل چشم پوشیدن و چشم دولت خوابیده
 بیدار میسازد و دله دیده امید دارد دولت بیدار نیست
 فتح باب از چشم نخواستی دیگر است و دله نسیم صبح دم در
 در خواب سنگینی اگر خوابی بود یاد دولت بیدار افزون
 دولت تیز - ف. کنایه از دولتی که یکایک یاده از استعداد
 بکسی رسد و چنین دولت سریع الزوال میباشد و صاحب
 این دولت را تیز دولت میگویند و نود دولت دانش
 بر سر آمد ولی بسیار زود از من گذشت دولت تیزی که
 میگویند شمشیر تو بود و خواجہ جمال الدین سلمان من زهر خم
 شمشیر نشان دولتی دارم و ندانم عاقبت بر سر چه کرد دولت
 تیزم - ب
 دولتیانه و دولتیاری - هر کدام بقلب ضافه و پسین
 بعضی ثنا گر و معرف دولت نیز و این مجاز است خواجہ نظام
 شکفته نشد کاب جوان گهر کند باهی مرد را جاوید
 بیاساقی آن آب جوان گوار و بدولتیاری سکندر سیار
 دولت خدا - ف. یعنی صاحب دولت و این لغت
 مرکبست از عربی و فارسی شیخ نظامی گفته بهر کجا
 یافت قدر تمام بدولتیاری بر آورد نام و ن
 دولت خول بیدار - ف. دولتی که بدان انتفاع نتوان کرد
 و این مقابل دولت بیدار مرزا صائب و زحیم زبردستان
 از تحمل چشم پوشیدن و چشم دولت خوابیده و بیدار میسازد ب

دولت - ف. بمعنی خیر خواه و بهی خواه - ف
 دولت گزای - بکاف فارسی و زای هوز - ف. آنکه بسبب
 نود و لقی مردم اینار سازد خواجہ نظامی پذیرا شوازی
 سپهر بلند و بدولت گزایان رساند گزند و ب
 دولتمند و دولت خدا و دولتی و دولت اندیش
 قریب بمعنی هم نظامی و تراد دولت اورا سپهر یاور است و سپهر
 بادولتی و زور است و بهر کجا یاکت قدر تمام و بدولت
 خدای بر آورد نام مردم زارضی دانش و بدان گل کند
 از باغ بنیش دولت اندیشی که پیش آید بکار دیگران از
 کار دانیها و ب
 دولتی - ف. بالا گذشت -
 دو بجه - بجم در آخر کجوهن ع. خانه خوش و صبح - ۲
 دو بجه - بفتح جیم فارسی - ف. دول چرمین - ف
 دو کاع - بعین مهمل کجوهن ع. برادر فرخ و نرم - ۲
 دو کاع - بفتح اول و ثالث ع. صدق و در چون نرا بخاک
 گرم اندکی گرم کنند از آن چیزی بر شکل نخن بر می آید چون آنرا
 بر کنند بقدر انگشت حاصل شود و آن همین اظهار است که در
 یافته می شود و آنرا اظهار الطیب گویند و بهندی نگ است - ۲
 دولیان - ف. کیسه و خریطه که از پوست و امثال آن میوزند
 دولوک - بضم اول و ثالث ع. اعظم دالیک جمع - ۲
 دولول - بضم اول و ثالث ع. سختی و شاید دالیل جمع
 و اختلال و تردد - ۲
 دوله - بفتح اول سکون ثانی و ثالث مفتوح - ف. گردباد
 و بیابان و بیابان شراب را گویند و زلف را نیز گفته اند و در عربی
 بمعنی سخت و غلبه است و باول مضوم بهاری چند معنی
 دارد اول شخته و بلند ی باشد مولوی گوید بهر که بر این
 ره نرود دره و دله است ریش و منکر بر این شاه بهر بره
 هموارم از و احدی گفته شب تاریک و دیو پیچوله
 راه بار یک و دله و دله و دیگر معنی که بود دیگر زیاد و ناله
 گویند صدای سنگ شغال را نیز گویند چنانکه نزاری گفته ع
 که سنگ زد و در میکند دله و آذری گفته کرد خاوند خویش
 میگردد و دله کرده بخاک می غلطید و بمعنی شکم و شکبه
 ابواسحق اطعمه گفته شهاده چرخش و له گیاه و پاچه و

و کله سرور و زریح یک شمشیر یک دل کباب خون جگر
و معنی اترغز آمده است چه قطر دانه را که علی است در کتب قدیم
بپارسی گنجد و له یکاف فارسی مضموم ترجمه کرده اند و گنج معنی
گنجایش است - ن

دولی - بالضم و کسر لام - ف - یعنی مکرو فریب - فراه
دوم - بالفتح - ع - درخت بوی جودان و بهندی کول است
و درخت کنار و هر درخت بزرگ همیشه آرمیده از هر چیز و سایه
آرمیده و همیشه نمودن ساکن شدن و آرام گرفتن و اقامت
نمودن بجای و برگردیدن و لو و مبتلا بعلت دوام گردیدن دوم
کفر بگردش سر را گویند - ۲

دوم - بالفتح - ه - ف - معهود و باقر کاشی در معجم امام موسی
صلواته اند طبع گفته شده و در خوشترنایان فروغ گنبد تو به بن
مثابه که کوی تجلی دوم است و حکیم نلالی به مشاطه و صنعت نشود
محرم هر هفت و کانه بخود بر دو شکل دوم را چه بنای هر دو
قصیده بر نقشه قابل روی است و بضم دوم نیز آمده چنانچه در غزل
خاقانی که مطلعش انیسیت به نخت بدرنگ من امروز کم است
یار این رنگ سواد از چه خم است و باز چون بر در خلق افتد
کار و ز بر سلفه خدای دوم است و دویم که زیادیت یا کم
تحتانی می نویسند خلاف قاعده است چرا که یاد و خواش
بجای نیست لیکن معهود در نظم بعضی استادان آمده است مگر
صحیح دوم است بدون ای تحتانی - ب غ

دوم - بالفتح - ی - بسکون و او - ع - دریا و آواز آما نیز گویند
دومار - ف - کنایه از ضحاک چرا که در شاه ضحاک جرحت شد
دومار پیدا گردیده بود - غ

دومار سیاه و سپید گزند - ف - کنایه از شب و
روز است - ن

دومان - بالفتح - ع - گرد چیزی برگردیدن مرغ و دوان
بالفتح شده - ۲

دومله - بالفتح - اول و ثالث - ع - خایه وزنی بود می فروشن
دومرجان - ف - هر دو لب مشوق را گویند - فراه
دومرغ - ف - روح و نفس لطیفه از شرح خاقانی و بعضی
بمعنی صورت و هیولی نوشته - غ

دومض - بالفتح - اول و ثالث و سکون صادر جمله ع و نحو هنی - ۲

دومغز - ف - بادام را گویند سعدی ع چو بادام دومغز
آزار سندان -

دومغز - ف - کنایه از قریه و قوی نظامی سه می کند
خودم پای لغزی ده و چو صبح داغ دومغزی دهد و اله هر دو
سه کردم بدخت نعت پیوند از فکر دومغز مصرعه چند
صائب سه دل زنده میکند نفس جانفرازی صبح و جان بشو
دومغز ز آب هوای صبح - ب

دومله - بالفتح - اول و ثالث و رابع - ع - اصلاح نمودن میان قوم
دوموی - دو مویده - بالضم - میم - ف - کسی که در سر یا در پیش او
در آفتاب پیری موی سیاه و سپید باشد و حیدر پیر زال فلک
کینه و از لبس بدخوست و عمر پیران و جوانان شب روز و
موسست - ب - ع

دومه - بالضم - ف - نام بازی است مرطال - ف - ف
دومه دشمن - ف - یعنی دو دشمن رنگ و ترجمه لفظ اجتماع
لفظین است - ن

دومینج - بکسر میم و سکون تحتانی و های معجزه - ف - کنایه از
هر دو قطب آمده - فراه

دون - بالضم - ع - فرو و فیض فوق و پیش و پس و حقیر
و اندک و نزدیک و نزد و غیره و خسیس و دهی است بدینور و دونه
یعنی گیر و اورا و معنی مرد بزرگ مرد فرومایه از لغات اصدا است
و هدا دونه - یعنی نزدیکتر است از وی - و دوت کله
کلمه امر است یعنی بگیر آرا - و دون - بالفتح - دون و خسیس
گردیدن یا ضعیف و سست شدن - بام -

دونان - بکسر نگان و خسیان - غ -

دونان گرم و سرد - ف - کنایه از آفتاب ماه باشد - ف
دوند - بالفتح - اول و کسر و سکون لون و دال جمله - ف
بمعنی دونه در معارج النبوة - نشر لاجرم سمند و دند چاک و
تیز و قلم را در میدان بیان عنان تحریر بجانب تقریر این و است
مطوف گردانید -

دون همت - بالضم - ف - خسیس و کم همت - فراه
دونیکد - بالفتح - ف - نفرینی است یعنی مجال طاقت
نیاید و آرزویش بر نیاید تاثیر چنین که خصم با در مقام
کج بازی است و یقین که چون خر طنبور و نمی یابد اثر سه

الهی و دنیا به ابلق گردون گزاده اش مرام ترک تازی میکند
هر بی سر فشاری - ب

دوینج - بالضم - اول و کسر و نون و جیم تازی در آخر ج - نوعی
از کشتی خورد - ف -

دونیل و بد و نیلو - بالضم - ف - دو پاره و بالفظ
زود و کردن عمل شیخ شیراز سه جوع و مش بر آهخت شمشیر
بیم و معجز میان قمر زرد و نیم و فردوسی سه دلم زین پیاده
بد و نیم شده و وز و لشکر با پر از نیم شده - ب

دووق - بالضم - ع - کول شدن و لاغر گردیدن شتران
و ناگوار شدن نصیل ز شیر تا آنکه برگردد از مادر و چشیدن
طعام را و سر باز زدن پسند زلف ناگوار می یار گردیدن - ۲
دووم - بالضم - اول و برون هجوم نام درختی است که مقل
ارزوق صمغ آن درخت است و بالفتح اول هم آمده است - فراه
دووی - بالفتح - ع - کول و ثانی - ع - بعضی کسی - ۱

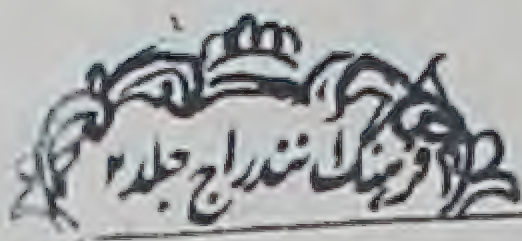
دوویر - بالفتح - مجهول برون کزیر - ف - دبیر نو سینه
و منشی را گویند و دوویر از انجمن میگویند که به و هنر آراسته
یکی هنر فضل دیگری هنر خط چه ویر بعضی هنر باشد - فراه
دوهاروت کاف - ف - کنایه از چشمهای ساحر و معشوق
و کنایه از دوزخ و لذت جادوی محبوبان باشد - فراه

دوهندوی طفل - ف - کنایه از مردک چشم باشد - فراه
دووی - بالفتح - دال و کسر و تشدید - ع - آواز کردن گوش
اگر آواز نرم و غلیظ بود دوی - گویند و اگر باریک تیز بود طلیح
نامند و معنی آواز باد و آواز گس و تشدید و آواز مال مرغ هنگام
پیریدن از منتحب لطافت و کتب طبیه تاج الاسامی - غ -

دوی - بالفتح - اول و کسر ثانی و سکون تحتانی - ف - دغا باز مجول
وحیل و باشد - فراه

دویات - بالفتح - ع - جمع دوا و آله جمده است - فراه
دویة - بالفتح - اول و کسر و او و فتح تحتانی - ع - زن بیمار و تباه
شکم از بیماری - و دویة - بتشدید تحتانی زمین بسیار مرض
تا موافق مزاج و بضم اول هم بدین معنی آمده - ۲

دویت - بالفتح - اول و ثالث مجهول - ف - بمعنی دلت کرب
باشد - فراه
دویت آشوب - ف - میل و چوبی که بدان مرکب پیوستند



دویت گزفت. اما در واکر سیفی کی از دویت گز خود
 مرا گذر باشد بخون خود بدیم خط دویت گز باشد.
 دویدن - ف. معروف. و دویدن چشم کنایه از بسیار
 نگاه کردن در مجلس خیری محمد سعید اخترف در وقت پیم
 برد از پس کنایتها که خوانند و تران از طعناتش آخرویدند
 و دویدن معنی شرمند شدن شرمند کردن نیز آمده و در
 بسکه چشم میدود بر جام و ساغر میهند دیدم راموچ می
 زنجیر بر پا چون حباب و اعطاف و بینی با شد کد همیشه
 عرق ریز آبرو از لبس و دو چشم طمع از برای زنده تائیر
 کاری نتوان بید دید و در آن کرد چشم از پیک کاری کوه
 خویجان کرد و دویدن مستی در رفتن و مستی در چیزی صائب
 مرا گزست چون آئینه حیران مجلس آبی که می را در گزست از
 دویدن باز میدارد ملا قاسم مشهدی به چو مستی در گز عالم
 دوم اندر بقای خود زهر کارگی از جا خاست آن باشد از
 دویر - بروزن گزیر ف. بعضی نویسنده و منشی و شاعر
 و دویر از آن گویند که بدوینتر است باشد و شرح آن در کتب
 دویر - بروزن کبیر ف. دوال و تسمه باشد که
 بدان قمار بازند.
 دو کینه - کجیمه ع. جماعت مردم - ۲
 دولیت - بضم اول و کسر او و یای معروف ف. معنی
 دو صد و این حاصل اسم دو صد است و برین قیاس جاریست
 و دولیت درم شرعی که بران ادای زکوة فرض میشود پنجاه و
 چهار توله و هشت ماشه و دو جو باشد از مدار - غ
 دو یل - بضم اول و فتح ثالث سکون کاف ف. کنایه
 از مردن و دم و اسپین خاقانی به منک به حال سخت و سخت
 دلم و حال برد و یک نه پر خطر است به کم غم دل خاقانی
 و جان برد و یک است و ز غم فلک بلال را هم شکست
 دو یل - کامیر ع. گیاه سال خورد و یا گیاهی که بران سال
 گذشته باشد یا خاص گیاه نیسی و سبط است - ۲
 دو یل - بضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و لعم ف
 اما در واکر معنی مکر و حیل و بر شیم کنده را نیز گویند و دو یل
 کبیر یا سی نیز با معنی است - ن
 دویم - ف. بعضی لفظ ثانی است بزیادت یا تحتانی

حکایت قاعده است چرا که یا در آتش میج جانیت لیکر معنی
 و نظم بعضی استادان آمده است مگر صحیح دوم است بدون یا
 تحتانی و در بارجم نوشته که دوام بفتح هیره نیز آمده - غ
 دلا و ذیه - با شبل تحتانی ف. قریه میر خورشید مراد و
 و این راحت است اندر زمان او بشرق و غرب و شهر و دیه و
 کوه و دشت و بحر و بر و دره قدری چون برین لمطشت
 راه اندر سواد دبی یافت به میر حسن ملوی به سلامت از
 و دین حسن چه میجوئی نه زنده مانده نه دهقان چه و جیت
 خلع و دود با فتح عدد معروف و آه مشیع آن و در بعضی موضع
 افاده مضی اندک کند و در بعضی مواضع افاده مضی بسیار کند
 چنانچه از مواضع استعمال معلوم خواهد شد و در یکی به اختصار
 آسان جان - یگانه بهشت تا بنده دوان در روی و داه +
 ای دو آرد برج و قوای آن با نکه مفوظ است گاهی مخفی نیز
 چنانچه درین بیت عنی به بسک یازده عقدی کران و او
 علی است بر مطیر و بتول در یار به میر خورشید ع. چاره و من خواش
 نه بل چارده و فیر ده بالکسر معنی دهنده و امر بدان منوچهری
 گوید به چون می بهی نوش همین گوی و همین باش چون
 من بخرم جام همی گیر و همی چه و رجه کند خواجه و گویند خرم
 می به جان و سر سلطان سوگندش همی ده و ورشیدی گفته
 که ده بعضی زدن نیز آمده چنانکه در مقام تاکید و تهدید و تکرار
 زدن ده و داده گویند شاعری در بزل گفته به خواهم شک
 چنانکه تودانی و من در گوشه به بر می و دران بزم تو و مانع
 من به آن از همه به من بر سر کسرت بخوابم و تو به از غایت
 ناز به آن ز کس مست را بخوابانی و من به بر خرم و ده و دیگری
 گفته به روار و بر آید ز درگاه شاه به داده بر آمد زبانی
 به ماه صبا ی کاشانی گفته به گمی کفم بجدل با کشاکش
 خنجر به گمی بهم بر می در داده گوپال و درین مقام تاکید و تکرار
 گوپال انصب است - ب ن
 دهاء - با فتح ع. زیر یکی وجودت فکر و زیر گردیدن - م
 دهاء - با فتح ع. زیر یک گردیدن - ۲
 دهات - بضم اول و تحفیف تا و توفانی ع. بعضی زیر کان و این
 داه - است - ع -
 دهاده - بفتح اول و کسر رابع و سکون یای ع. جمع کدها که

با فتح شتران ریزه - ۲
 دهاده نزن - ف. کنایه از داده گفتن و و داه است
 از دادن که بجز بعضی ضرب عمل میشود و بعضی نیز مشترک است
 و سندی با تفسیر داده زدن از و و صفت زنان به چو
 غرند شیران همه گفت زنان - ب
 دهاک - با فتح و رعی جمله در خیز و زن بهار ف. غار و تنگ
 کوه چنانکه اسدی گفته به گمی پردار و شکسته دره و دهاش از
 کان زیر کیمه - ن
 دهاکر - بالکسر ع. معامله کردن با کسی و بهر حکا بقال عامله
 مشاهدت - یعنی معامله ما نه کرد - ۲
 دهاکر - بفتح اول و کسر رعی جمله و سکون سین جمله ع.
 جمع دهکرس - بضم مخفی و بلا - ۲
 دهاکش - بفتح اول و زای فارسی و آخر ف. معنی لغز و زیاده
 فرخی گفته به فرخی برد تو بنده هست از نشاط تو بر کشیده و از زن
 دهاس - بفتح اول و سین جمله کسحاب ع. جای نرم که زنگ
 باشد و نه خاک زن کلان سرون و دهاس کشد نرم خوی - ۲
 دهاسه - بفتح اول و رابع ع. نرم خوی - ۲
 دهاق - کتاب - ع. جام پر یا جام پی در پی و آب بسیار
 و پروا مال و بچنین داهق - ا م
 دهاقته و دهاقین - بفتح اول و کسر ف. ع. جمع دهقان
 بالکسر بضم معنی قادر و توانا بر تصرف کار با با سبکی و چستی و دانایی
 کار و باز رگان یا می فروش و کشاورز و فخر کشاورزان رئیس
 اقلیم و رئیس و معرب مکان - ۲
 ده آک - با همزه مدوده و بروزن فلک ف. لقب ضحاک
 که پارسیمان بر او نهاده اند چه ضحاک عرب بوده و بواسطه
 کثرت خنده این نام داشته و پارسیمان بن ضادر کلام ضحاک
 نیست او را ده آک خوانده اند و ده عیب امی و اثبت نموده
 چراگ در فارسی بعضی عیب عار است و آن ده عیب نیست اول
 بخیر می دوم بدی سوم دروغ گوی چهارم بد زبانی پنجم شتابکاری
 ششم بسیار خواری هفتم بی شرمی هشتم بیدارگری نهم
 کوتاهی قاست دهم زشتی صورت و چون بسیار گزنده ظالم
 بود و با اثر دها و مار لقب نهاده اند چنانکه فردوسی گفته به
 ابر کتف ضحاک جاد و دمار بهرست و بر آور و زیران و مار

سرمردم از مغز پر داشتند + مر آن اثر دمار خوش ساختند
گویند وی خواب زاده جمشید و برادر زاده شداد عاد علوانی بود
گویند بعضی قیس نام داشته و چون بقانون اعراب و کسب
بلند از بنا گوشش برداشتن فاده بود پاریان و راندوش
خوانند و در میان عوام مشهور شد بر وفق تواریخ و هزار سال
پادشاهی نموده و در هزار نصد و پانزده سال بعد از پطو آدم
پادشاهی یافته و اسماعیل شیخ سعدی گوید لب دندان
شیرین منطقتش بین + نشاید گفت جز ضحاک جاد و و هم در ابتدا
ظلم او گفته + در کند سزفت تو در مقابل من + که گرفتار دوازده
بدان ضحاک + خاقانی در حیات گفته + دست آهنگ را در
ضحاک کشید + گنج فیدون چه سود اندر دال نامی من - ن
د هالاق - بفتح اول و کسر لریع و سکون کاف + ج چند شیشه
اند سیاه در بلاد عرب - ۲
دهالین - بفتح اول و کلام و سکون تخمائی و زای هوزن ع
جمع - د هالین بکسر اول ثالث مکانیکه میان واره و خا باشد و تحریف
میان دل و ایستادن گاه آب است یا زرد آب - و آبنا الهال
کسانیکه از راه برداشته شده باشند - ۲
دهام - کذاب + غ + سیاه گوی نام کشی از شران و از
اعلام است - ۲
دها ح - بحیم در آخر کلابط ع بشر و کوهانه و شتاب گام
نزدیک گذارنده و کلان بیکل از هر چیزی - ۲
دهامق - کلابط ع خاک نرم - ۲
دهان - بالفتح + ترجمه نم در لفظ دهین آید -
دهان - کتاب ع چرم سرخ و کم شیر گردیدن ناکه
و نیز جمع دهن - یعنی روغن و باران ضعیف که روی
زمین را ترکند و نیز جمع د هنة - پاره از روغن ۲
دهان باز ماندن - کنایه از حیران و سرسبزیدن خورس
غده که دید آن جمال نوالی + باز ماندن مان جباری - ب
دهان بد آب گشتن - کنایه از حریف شدن طمع کردن
صائب ع حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید + دهان
زخم شهبان پر آب میگردد - ب
دهان پر خشنواش گشتن - میخسوسه زعدش
خوره ذره فاش گشته + دهان فتنه پر خشنواش گشته - ب

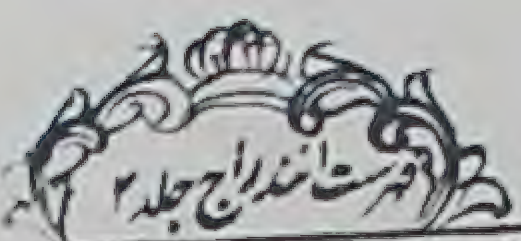
دهان پشت - باضافه ف کنایه از سوراخ مقعد - ب
دهانة - بفتح اول و رابع ع کم شیر گردیدن ناکه - ۲
دها ح - بحیم کلابط ع فزاح نرم و بزرگ خلقت از هر چیز
و شر و کوهانه فارسی معرب و شتاب رو کام نزدیک گذارنده
دهان دره - بفتح دال ثانی و رایی بی نقطه ف فازه را
گویند و آن کشودن دهان است بسبب کثرت خواب و بسیار
خمار فرد -
دهان دریده و دهن دریده - ف کنایه از هر زهره گویی
و پوچ گویی و باضافه صفت دهان است صائب ع
بسیار زخمهاست که خاک است مرهمش + نتوان برشته و خست
دهان دریده را + سید قاسم انوار ع خوش گفت در میان
زندگی دهن دریده + عارف خدا ندارد او نیست آفریده +
طییر فاریابی ع از غنچه بسته لب نیاید این کار و گل بود دهن
دریده هم گل گفته است + و اطلاق آن بالفظ شوق و آه
استعاره است سلمان ع آه دهن دریده مرا فاش کرد را
دهان شمع - جزوی از شمع که شعله از آن نیزد چنانکه شعله
اور از زبان شمع گویند شریف آملی در قصیده طیب بیمار
گفته + آمد و راست ببالین من آن سر و نشست
همچو شمعش سر انگشت نداشت بدان + از غواض سخن
دهان ضیغو - بفتح ضاد و معجزه سکون تخمائی و فتح غین
معجزه ف کنایه از نقطه اول برج اسد است - ۲
ده انگشت بد دهان گرفتن - کنایه از غایت عجز و و
کردن و این شیوه هندیان است میخسوسه و بر کمر
انگشت در دهان گیری + دهان مصلحت است آنکه حیوانات
باز - ب
دهانگیر - ف آنکه دهان مردم را از پوچ گفتن
ببندد و مزاعبه الفنی قبول معنی پوچ گویسته و این محل
تامل است ع اگر چه مطلع غرای من جهانگیر است +
ولی چه چاره کنم مدعی دهاگیر است - ب
دهانه و دهنه - ف آهن لگام که اسبان را بر دهن
کنند تا صخره گوید + چه دانش نداری تو در بار سالی
لسان لگامی بود بیدانه + پس است اینکه گفتت کافرون
نخواهد + چو تازی بود اسپ یک تازیانه و سنگی است

معروف رنگ آن سبز و تلخ باشد از کان مس حاصل شود
هر دو با یکبار بند خاصه در دفع سموم و دواهای چشم و آنرا
دهانه فرنگ گویند کمال اسمعیل گفته + زتاب خشم تو گر
بر تو ی بروم رسد + شود زبانه آتش دها نه ای فرنگ
دهانه معرب دهنه است در جهانگیری چیزی را گویند که
شبهه بدانه بود مانند دانه کوه و دانه مشک دانه آب
نظامی گفته شد زمین کنده باد دانه آب + که کسان گنج را
ندیده بخواب + رشیدی گفته که در خرمنک جهانگیری
بمنه دهنه آمده و این بیت خنکیتی آورده + چو عنکبوت
بره دست و پات سحرتم + از آن دهانه چهار او ستاد و شش
مزدور + ن -
ده آیت - ف دائره خورد که بزبان قدیم در قرآن آمده
آیت نشانی از طلا و غیره میگردد و حالا بر آیت میسازند
خاقانی ع نه صحیفه که بیک بنده آیت بستند + نامه
دیر چو سیاره مجرا شنوند + از غیاث و غواض سخن -
دهب - بالفتح و سکون بای موحده ع لشکر
شکست - ۲
دها ح - بفتح اول و ثالث ع معرب هیره یعنی پیر
دهبکه بفتح اول و ثالث و رابع ع کلان لقمه خوردن
کسے تابر دیگران در خوردن سبقت برد - ۱
دها پانزده و دهانه - ف کنایه از زیب زینت
و خان آرزو میفرمایند که ده کنایه از زیب از آنست
که زیب هم بحساب جمل نوزده است خاقانی ع موب
شاه اختران رفت بکاخ مشتری + شش مه داده
دهنش چرخ دوازده درمی - ب
دها پانزده داری - یعنی زیب زینت و آرایش ای
دها پنجه - بروزن شطرنجی - ف یعنی زرناسره و غیر
خالص که ده دینار آن پنج دینار باشد و برین قیاس نرده
دهی یعنی زرناسره و خالص و در هند باره بانی گویند مجالین
قوسی نوشته که زری کرده مشقال آن در کوره بر ناز غایت
خلوص بیچ از آن کم نشود بهان آن آینه گویه با من است
اینکه در سخن سخن + دهی زرد هم نه و پنجه + خاقانی
گوید این می و جام بین بهم کوی دست شعبده +

کرده زسیم دهی سرور شش سری، منوچهری گفته
بر سر هر کسی ماهی تمام شش ستاره بر کنار هر می پیاچیم
انده شش ماه بدیع، حلقه حلقه کرده زرده دهی، ن ب
دَهْت - بالفتح و تاء مثلثه و آخر ع راندن - ۲
دَهْتَم - بفتح اول و ثالث بحضرة شیر تانا و سخت و مردم نرم
خوی و زمین نرم - ۲
دِهچِه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم فارسی بزبان یلم رعیت
و دهقان را گویند - ن
دِه حواس - بجای حطی، ف عبارت از پنج حواس ظاهری
و پنج حواس باطنی است در لفظ حواس گذشت -
دِه خلعتی - بفتح خای مجر و سکون تائی ثلثه و کسر نون، ف
کنایه از دو انگشت - ف
دِه خدای - بکسر اول، ف که خدا و رئیس بزرگ ده را گویند شیخ
شیراز که کولی کن سال چون ه تراست که سال گرد گیر
ده خداست - ن
دِه دادن - بفتح اول و مردم زده، ف کنایه از او گذشتن
و ترک کردن و عیب گرفتن و در زینت بران این لغت دیده گردید
والی زین ابیات مولوی این معنی مفهوم و معلوم میگردد که حکایت
آن غلام فرج نام و عشق دختر خواجه بیان کرده آمد از حمام
دو کردن فسوس پیش و نشست دختر چون عروس به عت
بر روی نظر کرد از عناد و انگهان با هر دو دستش به باد و این
حالتی است که غالباً نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت و تمسخر
ده انگشت دست خود را بسوی کسی کشاده بروی او حرکت دهند
و این علامت طعنه و بیاری و نفرین کردن بران کس است هم مگر
گفته مرکبی را کاشش توده دهی که بشهری معنی و ویران
ده دهنش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران شود
ده دهنش که صد بستان است تانانی عاجز و ویران پرست
بازر و در کان چو زرده دهی تار به درستان توارده دهی به صورت
بر چو در دل و دهنده از دامت آخرش هم ده دهنده
همچنین کتاب خونی دلوند و وقت تلخی عیش را دهنده میگویند
می و مردم پروانه واره باز نسیان میکشد شان سوی کار - ن
دِه داسا - با و ال بجز وزن بسیار معنی ازده ده است یعنی
سرگروه اهل مزارع - ن

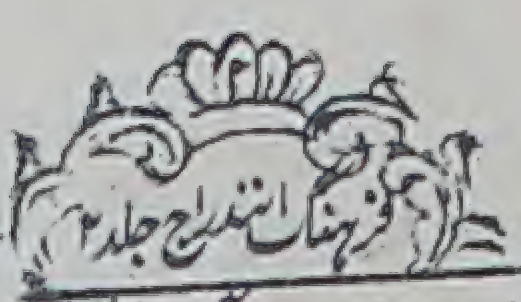
دِهْدَاق - بالفتح، ع جوشن یک خنده بدور قاری است
بالا تر از عنق که نوعی از رفتار ستور است - ۲
دِهْدَاکَه - بالفتح، ع بشتران ریزه - دِهْدَاکَه - جمع - ۲
دِهْدَاس - بضم اول و ثالث و تشدید رای مملع، ع هم است
مرد و غ و باطل را و همچنین دِهْدَاس - مثنی هم است مر باطل
و دروغ را - ۲
دِهْدَاقَه - بفتح اول و ثالث و رابع، ع شکستن و بریدن یا
بکسر هم آمده و بریدن گوشت و شکستن استخوان و گرد کردن
گوشت پاره از جو شستن یک - ۲
دِهْدِل - ف - منافق و معنی شجاع از لطائف غیره - غ
دِهْدِلَه - بفتح اول سکون ها و کسر ال بجد و لام مفتوح، ف
کنایه از متلون مزاج آسیر لاهی و تنوی سر را شهود و حکایت
شیخ حسن بصری نوشته در فراق و وصل و در شکر و گداز
نبودم با تو یارده دله، مولوی معنی گفته شرح آن
آنگذارم و گیرم گداز انجفای آن نگارده دله و نیز کنایه از شجاع
دلاور ادیب صابر گفته از دیدن طوایف اطراف بوستان
وقت نظاره مردم یکدل چوده در است، ده که بفتح رای مملع
و کاف فارسی مثله - ب
دِهْدَمَه - بفتح اول و ثالث و رابع، ع شکستن و بریدن ختن
و باند ختن و برگردانیدن - ۲
دِهْدَمُوع - بالفتح کظرف و باخرای هوز، ع بسیار خوار
دِهْدَن - بحضرة، ع مردم و خلق - و دِهْدَن - بضم اول
و ثالث و تشدید نون باطل و دروغ - ۲
دِهْدَنَه - بضم اول و ثالث و تشدید و او غنوج، ع گوی کوی
گردان تخفیف و او هم آمده - ۲
دِهْدَه - بروزن البه، ف زربلی عیب و خالص گویند قلم
دِهْدَهَان - بضم اول و ثالث، ع صد شتر و یار ازان و
بایمعنی بفتح اول و ثالث هم آمده - و دِهْدِهْدَهَان
مصغر مثله - ۲
دِهْدَاکَه - بفتح اول و ثالث و رابع، ع غلط اندین
سنگ را و برگردانیدن بعض چیز را بر بعض - ۲
دِهْدَهی - بفتح هر دو ال بجد و بای معروف بروزن البه
ف - بمعنی سر و خالص کامل عیار از رشیدی و لطائف

و در سروری بعضی روشن در مصطلحات نوشته در راج و کمال
عیار در بندی باره بانی گویند و از تائین اکبری همین معلوم
شد و مجد الدین علی قوسی نوشته زری که در آتش نه مطلقاً
ازان سوخته نشود و کم گردد و از ده ده - نیز گویند - غ
دِهْدَس - بالفتح و رای مملع در آخر ع یکی از اسمای الهی است
جلشانه و فی الحدیث - لا تسبوا الله فان الله هو الله
یعنی دشنام مدهید و هر را بر ستیکه خدای تعالی همان است
و چون بعضی از اعراب هر را گمان بود که هر حادثه که نازل
میشود منزل آن حادثه زمانه است پس هر را دشنام دادند
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم فرموده که
منزل این حادثه را دشنام مدهید که آن منزل حقیقت خدا
که آنرا در هر پنداشته آید - و روزگار در او همیشه و دهنر اسال
بایمعنی لغتین هم آمده - آدِهْد و دِهْدَه - جمع و سختی زمان
و همت ارادت و غایت عادت و غلبه و معرفه وادی است
نزدیک حضرموت و پیر قبیله است و نیز در هر فردا دن
نکرویی - ۲
دِهْدَجَه - بفتح اول و ثالث و رابع که حرف جیم است ع
سیر شتاب - ۲
دِهْدَس - بفتح اول و ثالث و سکون سین مملع، ع
سخته و بلاد ها کراس جمع و سبکی و شادمانی - ۲
دِهْدَرگه - بفتح رای مملع و کاف فارسی بروزن معرکه، ف
مرد بسیار دلیر و شجاع باشد و مردم کار کرده و صاحب غیرت
را نیز گفته اند و بمعنی حرام زاده هم هست - سا
دِهْد کاسه گردان - ف کنایه از دنیا و روزگار و عالم
سفلی باشد - سا
دِهْد لکوهی - ف شکایت و هر کردن و بیدار و گفتار
باشد چه در معنی دنیا و عالم سفلی و کوهی بمعنی عیب جوئی
بدگویی باشد - سا
دِهْد راز - بالفتح، ف کنایه از ایام معدود و دوت قلیل
و در روز و منسوب بوی طالب ملی و در ویش
چون نکند دل در انتظار به گرسن غم بخت صد ساله است
صائب و مازین هستی ده روز بچان آمده ایم و او
بر خضر که زمانی عمر اید است و مولانا السانی و چون لغت



که هر دو پسر حمید اند - و دَهْک - بافتح آس کردن و ستر
 و پسر دین من نزدیک کردن و دَهْک یعنی بستن کتف جمع
 دَهْک - کعبه بسیار شکند و آس کنند - ۲ م
 دَهْک - بفتح اول و ثالث و سکون تالی مثلثه - ع
 کوتاه بالا - ۲
 دَهْکده - بالکسوف - بمعنی خانه ده یعنی خانه که در ده
 واقع باشد بقلب ضافت - غ -
 دَهْکَل - بفتح اول و ثالث - ع - سختی و بلا و سختی از
 سختیهای روزگار - ۲
 دَهْکَلَه - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - پاس کردن
 زمین را و در مدینه مانند ای است و سواران رها - ۲
 دَهْکَم - بکسوف - بفتح اول و رابع - ع - پیر سال خورده - ۱
 دَهْکِیا - بکسر اول و کسوف - غ - و بعد و تختانی و
 رئیس و مقدم ده - غ -
 دَهْکَن - بکسر اول و کاف فارسی - ف - بمعنی محاسب
 و ده بان یعنی بزرگ ده و مزارع که آنرا دَهْکَن نیز گویند
 و دهقان معرب آنست چون الیای عجم تواریخ و سیر ملوک
 خود را در شهر و ده بر رعایا خوانده اند و ایشان را
 از عدل و دار و قورایج و خراج آگاه کردند و از کار ایشان
 گذشته آگاه بودند و تواریخ عجم استندی اند و در ده
 و نظامی قصهای گذشته کار باز پیر دهقان است داده اند
 معنی مورخ از ایشان فهمیده میشود و بر عموم خلق فارسی عجم
 و ایران که سابقا بوده اند اطلاق میشود چنانکه حکیم فرخی گفته
 هر کس بعید خویش کند شادی و چه عبری و چه تازی چه دهقان
 دَهْکَن - بفتح اول و رزن از تازی - ف - نوعی از زربور
 که در قدیم رواج داشت و شماره داشت تا پانصد گانی نیز دیده
 شد و چنانکه فتوحی در باب انوری گفته از پس آنکه انعام
 جلال نور را بتو بهر سال رسد مهربی پانصد گانه و دَهْکَن
 بالکسوف و زراعت کردن - ن -
 دَهْکَا - بکسر اول و فتح کاف فارسی - ف - بمعنی باشد و ده
 دَهْکَلَه - بکسوف - ف - کنایه از گله بسیار بلا طغرا -
 تم از صنوبر کند ده گله که هر چه شد همچون صدله - ب
 دَهْکَل - بفتح - ع - وقت حاضر و چیز اندک - ۲ -

دَهْکَل - بضمین - ف - سازی معروف و در هند می بول
 بال هند می مخلوط الهاد و او و مجهول شهرت دارد - ب
 دَهْکَلَت - بالکسوف تالی مثلثه و در خرج شیر دهنده - ۲
 دَهْکَلِک - بکسوف - مرد گران و یک صحت و انا خوش
 دارند و نام شاعری - ۲
 دَهْکَلِک - بضمین بای موحده و لای هوز در آخر و بمعنی
 طنبورچی و دهل زن و نیز دهل است خور که برین آویزان باشد
 و قتی که باز پیر و آید بنوازند تا باز شکار را بگیرد - ف
 دَهْکَل بالای بام بران - ف - کنایه از نوبت خواستن خیر
 گفته که در چوب نوبت خود را تمام و صبح دهل بر دیبالای
 بام - ب -
 دَهْکَل بر در خواستن نوبت - کنایه از طلب حریف کردن
 نظامی - ع - چو دانی که من خود چه من نیز نم - دهل بر در خواستن
 میزنم - ب -
 دَهْکَل دریدن - ف - منع کردن کسی از لغو آواز و شرح
 نمان آرزو و نیز کنایه از رسوا کردن و افشای راز نمودن نظامی
 صبا بلبلان را در دیده دهل زنا محرم و می پوشیده گل
 دَهْکَل دریده - ف - بعضی رسوا و بعضی خاموش نیز نوشته
 از سراج اللغات - غ -
 دَهْکَل نزن - ف - معروف نظامی و دهل زن چو شد
 بر دهل خشمناک بر آورد و فریاد از آب خاک - ب
 دَهْکَل در زیر گلیو نزن - ف - پنهان کردن امری که بغایت
 آشکارا باشد میر خسرو علیه الرحمه آن غوری بکره هست و در
 دو نیم دارد و درخی زشت تر از دیو رجیم کایه کسب زلشیم و
 پنهان دارد تا چند توان دهل زن زیر گلیم - ب
 دَهْکَلَه - بفتح اول و ثالث - ع - گرفتن جلد سگ و سگ و سگ و سگ
 سومی آن تا صاف درست گردد - ۲
 دَهْکَلِک - بکسوف - جزیره است میان دشت و دشت و دشت
 دَهْله - بفتح اول و رزن جمله - ف - پایی که مردم بران
 گذرند و نوعی از خار است که بر روی زمین بزرگ و پهن شود
 و آنرا گون برون چمن گویند - ن
 دَهْلی و دَهْلوی - بالکسوف تالی مثلثه معروف پای تحت
 سلاطین هند پیش ازین چند جا بنام دهل آبادی بوده است



و اکنون اندرون قلعه شهر پناه دار خلافت شاه جهان با و احسن
 عن المکاره و الآفات دهل بود بیرون قلعه را می گویند خیر
 در قصیده مرآة الصفا آورده سخن از گلیو گفته من بلند
 امروز در دهلوی که از خواب گران بیدار گردستم بشیر و شش
 ظهوری و سر بر سر شیرین و خسرو دهنده و زارای
 شروان و دهلوز دهنده - ب -
 دَهْلِیز و دَهْلِیزا - بالکسوف - بامین دروازه و اندرون
 سرا و درین بیت خواجه نظامی که بد هلیزه آن گذرگاه است
 چو شیرین بشروان برون برده رخت و مراد از دهلیزه سرحد سواد
 البرز است دهلیری منسوب بد هلیزه کنایه از سخنانی که از اندرون
 خانه خبر می دهند و از بیرون خانه خبری گویند و تیرا شند و
 رشیدی کنایه از سخنان اراجیف بی حاصل و صبیح سخن دهلیری
 نه تنهاد دهلیری مولوی معنوی - ع - گفتند دهلیر است و افسر
 این سخن و دَهْلِیز - بفتح معرب است - و دَهْلِیز - بران جمع
 بسته اند حکیم النور می گفته اگر از در آیدم مشب - از نظر
 بر فلک نم دهلیر - ب -
 دَهْلِیز - برون شخیزی - ف - بالاگذاشت - سا
 دَهْم - بفتح - ع - عدد بسیار از هر چیز دَهْم - بضمین
 جمع و بمعنی خلق یقال آئی اللّاهم هُو و آئی دَهْم الله هُو
 یعنی کدام خلق است او و امر عظیم و بدی و فرو گرفتن کسی را
 بانبوهی و بناگاه رسیدن - و دَهْم - بالضم سه شب است
 از ماه - ام -
 دَهْم - بفتح اول و سکون تالی و میم - ف - درخت بوته عار
 و آنرا عربی شجرة الفار گویند و آن چوبی است که چون بسوزندش
 بوی خوش از آن آید - سا
 دَهْمَاء - بفتح - ع - شتر ماده نیک خاکستر گونی و یک
 دیرینه و گو سپند سرخ خالص عدد بسیار و نیست مرد و گون
 می و گیاهی است پهنانکه بدان باغت کنند و شب نیست منم
 و مرغ از نیک بستر که جفت شدت بستر می طراوت بسیار می - ۲
 دَهْمَاء - بالکسوف و صادمه - ع - صنعت آهنگ و محکم - ۲
 دَهْمَة - بالضم و فتح میم - ع - سیاهی از منتخب - ع - ۲
 دَهْمَة - بفتح اول و ثالث و سکون جیم - ع - فراخ نرم بزرگ
 خلقت از هر چیز - ۲

و ترا شیدن چیزی از جانب خود و متر دانه رفقن یا کام نزدیک
و شتاب نهادن و بندیدن دانه رفقن پیر - ا

دلا ص ۴۸ - بفتح میم و سکون رای مملکت هر چیز مستوی
بدیده مرد که کنایه از بسیاری مرد است چرخ ورده مرده و جام
ده مرده زوری و جامی که بر دم بسیار کفایت کند و ده مرده
گوی کنایه از هر زده گوی است چه گفتن بسیار دل است بر هر
گوی و ده مرده کار میکنند در مقامی گویند که یک کس کار بسیار
کس کند و این از اهل بان تحقیق پیوسته شیخ شیراز
حدیث کن ندارد ده مرده گوی و چو دانای گوی پرورده
گوی و ده زنده می توان رفت بر و از دریا و زور
ده مرده چه باشد زیر یک مرد بسیار نظامی و توقف کن
رطل پر کرده ده و بد زیاکان جام ده مرده ده - ب
دَهْمَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع که سین مملکت است ع
با هم راز گفتن و سرگوشی کردن و در گرفتن - ۲

دلالمست - بروزن یک دست و ف. دردمشت شین
معجمه بیاید -

۱۰ مسکن ادریس - کبیر اول و ثانی و ف. کنایه از بهشت
عمر مرثت - سرا

د هشتت - بافتح و شین معجزه و نام شمر درخت عظیمی است
که یکصد سال باقی می ماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است
شاخه آرا غالباً در دست می دارند و از خود دور می کنند و آن
درخت بیشتر در شامات بهم می رسد و از آنجا چوبه برگ آرا به
و دیگر بلاد می برند حکما از چوب آن تاج و کلاه ساخته بر سر پادشاهان
برگ آن نرم تر از برگ سید است و باند تر از آن تخم و خوشبو می باشد
و با انجیر آرا از گرم خورده و محفوظ می دارند و آن درخت جبلتی است
می باشد برگ جبلتی آن باریک تر از برگ سعلی است و شمر آرا بیونان
بذاتی و بیارسی دهشت می گویند و آن بقدر فتنه قی است که چوب
و پوست آن نازک سیاه رنگ و مغز آن و پاره چوبه زرد رنگ
و چوب خوشبو و آن درخت را بیونانی سقلموس و بشامی زنده
بفرنگی لاوردس و بیارسی باهشتان و بعره غار و فخر آن الف
خوانند خواص آن در مغز لاوردیه مر قوم است - ن
د همة - بفتح اول و ثالث و رابع شکستن بر

و نرم گردانیدن زه را و نیک نخستن طعام را و تنگ و نرم گردانیدن
و خام نخستن از لغات اضداد است و آراستن بچ نیک گردانیدن
کلام را - ۲

دھمونت۔ بضم اول و ثالث و ثانی سکنه در آخر ع چون در
دهلی۔ بالکسوف۔ بمعنی میداد و مراح که هر گاه با صیغه
یا استمرار ملحق شود بمعنی ماضی گردانده۔ غ۔
دلا می بینی و فرستک می پرسی۔ ف۔ در مقام تجہیل
بعضی آنچه در پیش نظر است تفحص آن میکنند ابراهیم او هم در سو
عشق آگاهی و از فرسنگ می پرسی و چه حالت اینک ده می
و فرسنگ می پرسی۔ پ۔

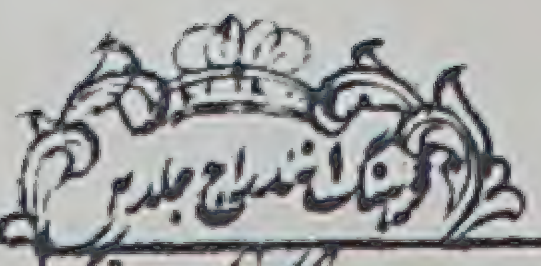
دِهَن - بالفصح و نون در آخر جمع. اتفاق آوردن و چرب کردن
سرمه را بر روغن و تر نمودن و زدن کسی العضا و تر کردن باران زمین
را اندکی و دِهَن - بالضم ر و غن باران ضعیف که روزی باران
تر کند و با نمیزی بفتح هم آمده - دِهَان - با کسر جمع و با کسر
درختی که بدان درندگان گشته شوند - دِهَنَة - یکی - ۲

دهن و دهان و دهون - ف. تیر خیمه فم مثال دهون
عبد القادرانی گفته آ که مدح شاه خوانده از دهون یاران

دپاش بوی مشک آید برون + و دهن نیز بعضی استعدا و لیا
آمده و این مجاز است اشرف + غنچه بیجا طلب بوسه
از ان لب چکنی + دهن گفتن اینها نه تو داری و نه من + و بید
کنایه از کسی که بقدر قدرت نداشته باشد صاحب
عاشقان بید من را زهره گفتار نیست + ورنه جانی بوسه پر
خالی است در کنج لبش + و بالفظ شکستن و شستن و جستن
و باز کردن و وا کردن و کشادن مستعمل ظهوری + عجب نیست
گر گوئی بی زبان + بلفظ می اول کشاید دهان + صاحب
حاشاکه زخم باد دهن شکوه و آکنده خود بر میان ناز تو شمشیر
سبزه ایم + و له باز آ که از جدائی تیغ تو زخمها + چون بام
تشنه دهن باز کرده اند + مولانا منظره اگر کشاید گل هور
اورا دهن باید شکست + و بر کشد سوسن بان و رازبان
کشید + و تنگ حوصله تنگ شور انگیز شکر بار شیرین شیرین
بقیاتی روزی راز نهان مرکز عشق و الفریب بوسه فریب
بوسه رباسخن آفرین تبسم زده نیم خند غنچه خند خندان
شادی نا دیده باقی آلا کلام یک خشک دریده از صفات

و نمکدان تنگ شکر پسته آنار یا سین پیمان در ج حقّه روزنه
عالم غیب غنچه غنچه خمیازه پرداز غنچه لعل نقطه موهوم جوهر
فرد جز لا تجزى چشمه نوش هیچ عدم شهادت مخزن
نیمه دینار معما نیم میم مدغم تون تنوین صبح ازت بها او
صاحب از روزنه عالم غیب است فتوحات چون قطع
امید از دهن یار توان کرد و کلبه مخزن اسرار غیب غیب
دهان تنگ تراویچکس نمیداند عرفی چون بیازنجیه شوم
ملزم ارباب کلام خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم اثر
قابل بجز ولا تجزى شود حکیم هرگاه بشنود تنگ دهان تو به
کاشی خنک چمن خرام و بنگر که بشاخ بلبلان همه گوش و
گشته به دهان غنچه خدات و شیخ شیراز دهان تنگ تو
گویا که لون تنوین است که در حدیث در آید ولیک نیست
کمال خجسته دهان تو میم است و بالا الف و حای آفرین
دوازده بر ماه خان آرزو یا چون خودی که بار شود همد آرد
هنگام بوسه دهنش میم مدغم است طفل بکتب نشین که من دم
دهن او آنار یا سین است قبول دهان تو هیچ است
از من نرنجی اگر گویت هیچ قسمت ندارد مسیح میبار
گشته از خط حساب حسنش پاک باقی لا کلام او دهنش
میر مخزی نیمه دینار را ماند دهان تنگ او در فل تنگ
فکنده آن نیمه دینار مولانا منظر سنگین و سه
دهنی سر و قاتنه سیس تنه ستاره جبینی سنگریز
کلیم با این همه تنگی که نصیب دهن اوست مدغم که
روزی ارباب هنر نیست یکی از اساتذّه فرایده آن
موهوم که میگوئی هست خود نیست اگر هست دهان تو
بود و دهان او معمای است مشکل زور بوسه بخور
کشود و در دهن زدن در دهن زدن مهر محاوره
زخم گر چه خمیازه را بر دهن بدست تو باشد همان چشم
چاک دهان پسته دهان پنبه دهان خشتک دهان دریده دهان

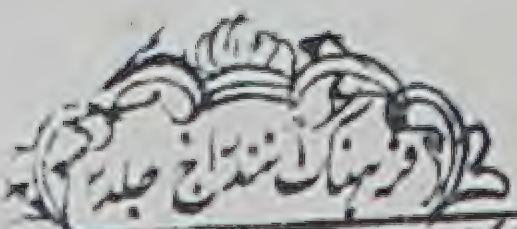
دِهْنان دریده از مرکبات دهان است - ب
دِهْناء - بافتخ مع بیابان و گیاهی است سرخ و خوشبو
به نخجمر تمیم را - ۲
دِهْناد - بروزن بعد از دَفْت بمعنی لطام و نسق است
از فرہنگ دساتیر نقل شده - ن



دهن بآب کشیدن ص. وضو کردن تنها سه راه جدا
 وارد بان برکش آب. چون موج عاقبت تو قطع نفس بود
 دهن بند. ف. چیزی که با دهن کسی بند توان کرد
 از آنکه تعویذ باشد یا غیر آن صائب به بهتر از سیری دهن بند
 نباشد شیر را. غافل است آنکس که مال از دشمنان ارد ریغ
 کلمه می گویند. شبانان بحر معدن در دهن بند گران شستن
 دهن بوس. ف. آنکه بر دهن کسی بوسه دهد میخوسه لاله که
 شد باد دهن بوس و دیده او زگر شده جاسوس و
 دهنه. بضم اول فتح ثالثی ع. پاره از روغن. و هجی
 من الدهن آذهان و دهان. بالکسر
 دهن ترک کردن بچیزی. کنایه از استفسار کردن آن چیز
 بساطی. چوموی شدتم از شوق آن میان نگریدی دهن
 پیرشش بیمار خویش بکسیر مورت. ب
 دهن تلخ بجان از چیزی. کنایه از گله مند بودن خواه
 نظامی. بهار دل فروز در بلخ بود که تازه گل دهن تلخ بود
 دهن تیغ. ف. کنایه از دم تیغ صائب سهل شمار
 عدو که مکر در رزم. دهن تیغ من از آب و ان ریخته است
 بجای کاشی. تن میدهم در دهن تیغ بید ریغ. زبان بیشتر
 که طعمه زاع و زغن شوم. ب مص
 دهنه. بضم و فتحین نیز و سکون جیم ع. جوهری است نه
 نمر و بقرسی دهنه رنگ. دهنه. کعبه مثل دهنه
 زیاده کردن خبر و بندی و از رفتن چیز در دهنه یا کام نزد
 گذاشته است بفتن. ۲
 دهن خواتین تقلید سخن کردن و الزام دادن از روی تحقیر
 و نواخوانی هم به معنی ست مزار رفیع و اعظ علیه الرحمه میفرماید
 عشق مرا چه غم زد دهن خوانی رقیب. سیامی آتش از دم صا
 نشکند. شاعر گوید قلند مشربم گردیده ملک فقر تنفیر
 دهن خوانی کند بر بادشاهان زنگ نجرم. ب
 دهن دراید. ف. هرزه در نظیر الدین فارابی
 روزیکه بپوشم سنبل گفته است. میداست ندانم که بلبیل
 گفته است. از غنچه لبه لب نیاید این کار به کل بود
 دریده هم گل گفته است. و اطلاق آن با لفظ شوق و آه
 استعاره است و الهی می باشد با شوق دهن دریده ناند

از صبر زبان بریده کاری. خواجه جمال الدین سلمان آه
 دریده مرا فاش کرد از. او گناه نسبت منش بر کشیدام ب
 دهن غنچه کردن. ف. گرد آوردن دهن برای آواز دادن
 و بوسه گرفتن و مانند آن تاثیر دهن خویش کند غنچه صفت غنچه
 سهیل. بوسه از دوزند سیب نخلان ترا سلیم. گل دهن
 خویش سازد غنچه از بهر صغیر در گلستانی که بلبل باغبانی میکند
 صائب لب جام از بوس بوسه دهن غنچه کند. چون زمی
 صفحه خسار تو گفتم شود. دانش گل دهن را غنچه بهر دست
 بوشش کرده است. لاله در پایش فتد چون گرم خوان
 وطن. ب
 دهن فرائد و دهنه فرائد. ف. سنگی که از دوی
 چشم است و آنرا زنگار معدنی نیز گویند میرا آبی هدای
 به هم مسبار است و هم طلا بار. طبع دهن فرائد دارد
 دهن فلاخیزند. ای استعدا آن خیر ندارد ملاطفا
 فرائد غنچه لاف نازکی تنها درین گلشن. زبان بشار آن
 شکوین لب گردان داری. ب
 دهن کسی بستن و دهن کسی شیرین کردن. کنایه از شوق
 دادن و راضی ساختن بچیزی و دهن شیرین شدن لازم می
 شیخ شیراز. سخن آخر به بان میگردد مودی را به سخنش
 نخواهی دهنش شیرین کن. صائب به باخون خود دهن تیشه
 شیرین میکنم. تلخ نه نشیند عبث معشوق شیرین کار
 صائب صائب بوسه آن لب دهنی شیرین کن. بکشت
 نمان در بطوطی شکرش. و له دهن تیشه فرهاد بخون شیرین
 شد. بچه امید کند کار به تیشه ما. و له ز تلخ گوی من عیش
 بند است. بپوشه چه شود گردان دهن بندی. امیر خسره
 اول از زرد دهنش بر بستند. بعد از آن مهر از بکشتند
 دهن مصری. بضم ر و غن بلسان بگویند. غ
 دهنه. بفتح اول ثانی. ف. زنگار فرائد سنگی است بنظر
 که از دهنه فرائد گویند و دفع زهر است. دهنه بهر دست
 و از دهنه نیز گویند کمال سمعی گفته است زتاب خشم تو که بر توی
 بروم رسد. شود زبانه آتش با نهای فرائد. در جهانگیر
 چیز را گویند که شبیه بدان بود مانند دهنه کوه و دهنه مشک
 و دهنه آب چنانکه شیخ نظامی گفته شد زمین کشته باد

آب که کس آن گنج را ندید و خواب و رشیدی گفته که در خواب
 جهانگیری یعنی دهنه نیز آمده و این بیت آخیزی آورده است
 بدست و پات سحرتم. از آن دهنه چهار و ستادشش مزدور
 و معنی دهنه است سابقا قوم شده اکنون نیز تکرار یافته و نیز دهنه
 بالفتح کناره دریا و سرحد ملک. دهن غ
 دهنه. بفتح اول و ضم ثالث. ف. معنی زبور و آرائش و آنرا
 هر هفت نیز گویند خاقانی گفته است موبک شاه و اختران
 بکاخ مشتری. ششش همه داده ده دهنش چرخ دوازده
 دری. جناب سراج الحقیقین میفرمایند که دهنه کنایه از زیب
 چرا که لفظ زیب بحساب یکدوازده عدد دارد که دهنه است
 دهنه. بضم اول سکون با و سکون و تشدید تحتانی و بفتح
 دهنه. معنی چیزی و روغن خواه نهائی خواه حیوانی. غ
 دهنه. بالفتح و سکون. ف. سکه است قدیم و نوعی از
 از باج است که فی صد پنج یک باشد. فرائد
 دهنه. بالفتح. ع. رسیده امری يقال مادها و امی
 ما اصحابك و یوم دهنه. از روزهای جنگی قلع شده. ۲
 دهنه. بالفتح. ع. مبالغه بای سخت دهنه و دهنه
 بالضم مثله. ۱
 دهنه. بکسر اول و دال بجه بلف کشیده بر وزن سه
 و چهار. ف. معنی دارو گیر و کر و فر باشد. سرا
 دهنه. بضمین. ع. جمع دهنه. که معنی زبانه است
 دهنه. بفتح اول ثالث و رابع. ع. فرام آوردن چیزی را
 و انداختن آنرا در مغاک میان دو کوه یا عام است و ریح زدن
 و پرو بے مال خواندن کلام را و راندن دفع نمودن دیوار را
 پس فغان. ۲
 دهنه. بالفتح و کسر ای دهنه. ع. نسو با مروت. ۱
 دهنه. بسین. که بصوت. ع. شیر درنده. ۲
 دهنه. بصوت. ع. بسیار شکنده و آس کشنده. و دهنه
 گشت جمع. ۲
 دهنه. بضمین. ع. جمع دهنه. بالفتح عد بسیار از چیز
 دهنه. بضمین. ع. جمع. دهنه. ۱
 دهنه. بفتح اول و وزن زبون. ف. معنی عظمت و دهنه
 و چیز را از بخواندن بخون دهنه آمده عبد القادر ناسی



مطهر گویند و دیباچه بحسب لفظ مصغر دیباچ است و اصل
 لغت بر سر بعضی جامه السیت نیچ از دیبای خستنی مکتوب
 احصایا و شاهان عجم بودی آنرا بر بالای جامه های دیگر پوشیده
 و در پیش پوشش چند آن کلفت کردند که در دیباچه زیر آن کی از علایق
 یادشاهی است مانند لواجه و سریر و کلیل چنانکه سامانی گفته بعضی
 گفته اند دیباچه قطعه السیت که روی کار دیبا باشد و خطبه کتاب
 بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدست
 چنانکه هم سامانی گفته ملک الشعراء کاشانی در اقتلح عبرت نامه
 گفته دیباچه این نجسته دیبا بهر این پند زیبا به شیخ
 سعدی گوید فاک فیشر از چو دیبای منقش دهم بهر آنکه
 صورت زیبا که بر آن دیبا بود و فردوسی گفته شکستی
 مار و خستی سرش و دیبا پوشیده خواهی برش حکیم عنصر
 در صفت باغ و کاخ حسن میبندی گفته لبسان قبه ارتک
 مانویش غلاف لبسان کعبه دیبای خوشش عذار چو دیده
 که برنگ پرند هندی تنخ ز بر جانش بود و زمره نیش تار ب
 دیباچه - بیای معروف و جیم ع معرب یبا و دیبا
 زیاده تها همین دیبا است که نوعی از جامه ابریشمی منقش
 باشد از سر و روی و کشف و طرح و در منتخب رساله معربات
 نوشته که دیباچه معرب دیبا است زیاده کردن جیم در آخر
 معروف کردن بیای مجول - غ
 دیبا جتان - بالکسزع کتاب از هر دو خساره معشوق
 دیباچه - بالکس و فتح جیم خطبه کتاب گویند شرح آن
 در لفظ دیبا و دیباچه مسطور است - ف
 دیباچی - بر وزن تباچی - ف - دیبا با ف را گویند بعضی
 هر چه از دیبا بافته شده باشد - سا
 دیباچه - بیای مجول و جیم فارسی - ف - مصغر دیبا است
 نوعی از جامه زشترین که قباچه سلاطین آن باشد که بجای مکتوب
 و آن از لوازم لباس یادشاهی است چنانکه سامانی نوشته و بسبب
 آرایش خطبه کتاب را نیز گویند و بعضی محققان نوشته اند که
 دیباچه بیای معروف و جیم عربی لفظ عربی است معنی چهره
 و روی رخساره که آنی اکثر چون خطبه کتاب بمنزله روی کتاب
 لهذا خطبه کتاب را نیز مجازا دیباچه گفتند و چون صاحب برهان
 ورشیدی بیای مجول و جیم فارسی نوشته اند پس زینجا بخاطر

میرسد که دیباچه بیای معروف و جیم عربی است و نیز بعضی محققان
 نوشته اند که مأخوذ است از دیباچه که معرب یبا است لهذا بسبب
 زینت و رونق و حرف های مخفی در آخر لفظ دیباچه بر السیت
 و مشابهت است - غ
 دیبا دین - بفتح اول و دال دیگر - ف - نام فرشته السیت و یکی
 از انامهای خداست و آنرا دیدین بالفتح بر وزن سر زمین نیز
 گویند حکیم فردوسی گفته چو پید شود افسر دیدین به کام تو
 یاد از زمان و زمین و دیگر نام روز سبت و سوم باشد از هر ماه
 و درین روز از دیبا هفت عید کنند و جشن نمایند و گویند نیک است
 درین روز دعا کردن بجهت دفع شرطان از حق تعالی و نزد خدایت
 دیبا دس - بفتح اول و دال نقطه دار بر وزن سوداگر - ف -
 نام سر وشی است مدبر روز دیبا در فردوسی گفته دیبا
 دس خرمی بهره باد همان آفرت سالک مشهور باد و دیگر
 نام روز هشتم است از هر ماه شمسی این روز نیز جشن کنند
 و صدقه دهند بالضم دال معجم هم آمده - ن - غ
 دیبا کوی - بالکس - ف - از اسمای محبوب است - ع -
 دیبا گم دیبا یاف و دیباچی - ف - بعضی انوری
 الا از آن لعاب که نسوج کلک است و دیباچی قضا کنند
 بود و قمار ملک نظامی صبا چون در آید دیباگری
 زمین رومی آرد هوا شستری میر مغزی سرشکابر
 دیبا با ف با فد بر زمین دیبا نسیم باد عنبر سوز سوزد و هوا
 عنبر - ب
 دیبا ل - بر وزن تیلان نام شخصی است و دیبا ل پور که فصبه است
 در ملک پنجاب او بنا کرده - سا
 دیبا و نل - بفتح واو و سکون نون - ف - لقب تهمورس
 بوده معنی آن تمام سلاح است جهت آنکه تمام دیوارها مسخر
 گردانید آنرا دیوبند خوانند - ن
 دیبا کا - بالکس - ف - مرید علی دیبا مثالش در ضمن بیگانه
 و آنرا دیب تیر گویند - غ -
 دیبا ی چخته در چخته - بضم هر دو بیای فارسی - ف -
 در لفظ دیبا که نشت -
 دیبا ی شب فرزد دیبا ی شب اند روز - ف -
 نوعی از دیبا که در عرف هند تافته بهر دو فو قانی و فاخو شد

اشرف سه میانه روز و شب در یکدگر آمیخته و مجو دیبا
 شب اند روز باب عمرا و بعضی در تذکره سراج الشعرا
 مصرعه دوم را چنین آورده اند مصرع مجو دیبا ی شب فروز
 از تشاب عمرا و این ظاهر تحریف است - ب
 دیبا ل - بالکس اول دال بجد بالف کشیده بر وزن پشته کاف
 درختی است که آنرا شجره السه و شجره الجن خوانند و آن صنوبر
 هندی است و آنرا دیو دار نیز گویند چه در فارسی بای بجد
 و او بهم تبدیل می یابند - سا
 دیبا دین - بفتح اول بر وزن سر زمین - ف - در دیبا دین
 گذشت - سا
 دیبا جاس - بالای بی نقطه و جیم بالف کشیده و سین جمله
 و حرکت مجهول لغت یونانی نوعی از فرشیت باشد - سا
 دی بهص - بفتح اول و کسر سیم و سکون ها و ای و شخت
 ف - نامی است از انامهای الهی فردوسی گفته چو مهر
 سپهر آوردی بهر ترا تازه تر باد هر روز چهره دیگر روز پازو
 باشد از هر ماه شمسی این روز منغان جشن کنند و این روز اسباب
 گیرند و صورتی از خمیر نان یا از گل بسازند و در را بگذارند و تعظیم
 کنند و گویند قطام فریدن درین روز بوده و درین روز بر کاوش
 و زردشت درین روز از ایران بیرون رفته زرتشت
 بهرام گفته بد آنکه که نمود خورشید چهره بروزی که خوانی
 در ادبی بهر ز ایران بیرون رفت زرتشت پاک و همیشه گفته که
 چو از زفاک و در شب یین روز سوسن دود کنند و در باد
 سیب بخورند و زکس بگویند و آنرا سیب خور بکت دانند
 دیبا - بیای مجول - ف - حریر نیک با بدل زالف است
 چنانکه خارا و خاره سندش در دیبا گذشت - غ -
 دیبا خدی - بر وزن حیفه دنیوی - ف - نام گنج سیم
 از گنجهای خسرو پرویز - ن
 دی لیس - بالفتح و فتح بیای فارسی و سکون سین جمله ف
 رفیق راه و همراه و معنی تصویر - ف -
 دیبا کسول - بفتح اول و فتح بیای تحتانی - غ - خون بهاداد خون بها
 و آن در شرع ده هزار دینار است و فارسیان دیت معنی مطلق
 جریان استعمال کنند و بالفظ خواستن و بودن و دادن و عمل
 تاثیر دیت معصیت ماهمه جابر عشق است مست

بودیم و سوس میگرد غافل ز غایت و الهامی به شریک
 تو صد جان دیت دهم و عشر بقدر خواهش اگر باشد اختیار
 در عتق - بالکسر و مثله آخر ع. کینه که از دل درود - ۲
 دیدن - بالکسر ع. خواباک که از جان بچند و کابوس - ۲
 که نیم - بالفتح و سکون تخلفی و جیم ع. اندک بر فشار آمدن - ۲
 دیدن - بالفتح اول و ثانی ع. مثله - ۲
 که نیم - بالفتح اول و ضم ثالث و جیم ع. واری موله ع. شب
 تاریک و کیک جابر - جمع است از منتخب در لطافت
 نوشته که معنی شب تاریک است و هفتم از هر ماه و در
 برهان معنی سیاه و تاریک نوشته و قید شب نکرده و در سراج
 نوشته که دیو معنی تاریک مرکب از دیو است که ماده دج باشد
 و لفظ و نسبت چنانکه در گنجور و رنجور و فردر مکررین تقدیر
 کبیر اول باشد اگر چه دج در عربی معنی سیاه است مکرر
 بعضی سیاهی شب است ع.
 دیدن - بالفتح و حای حلی ع. ملح - ۲
 دیدن - بالکسر و حای ع. خوشه خرم - دیدن مثل نیکه
 جمع - ۲
 دیدن و دیدنی - بهر دو ال بعد و بیای معروف و ف
 نظاره و تماشا و ملاحظه حسن این باغ ز رخسار گل است
 چشم میل اسیر دیدن است - ب
 دیدن و وادید دید و بگذارد و دیدن و وادیدن
 و دیدن کردن و دیدنی کردن - ف. بملاقات کردن
 و برای دیدن هر یک رفتن خصوصاً برای دیدن شخصی که بخانه
 خود آمده باشد چنانچه بعد از عید برای تهنیت هم میر و میر علی
 اختیاری نودی به شب جمعه کنم دیدنی دختر زهرا که بخانه
 نشین و شب دینه بود و مخلص کاشی به فغان که غمزه و یک
 اولاد امان که آن دو نرگس بیمار را کنم دیدن حکیم عبدالله
 وحدت و حکیم اسمعیل الاصل گیلانی به چنان که ز غم دید و باز
 و شکست که ناخنم بگذاز لعل عید شکست حکیم برون
 لیوم از خانه بچو آمینام اگر بدیدم نم آیند و نمی بینم و در
 بروی ساغر می ماه عید را دیدم بهین پس است درین عید
 دید و وادیدم صاحب عید و نور و زو مبارک را بود
 عین الکمال و دید و وادید می که این شعار مردم است مولد

کشد و سر سر روی دنیا چشم ازین غافل که دیدنهای
 رسمی عاقبت وادیدنی دارد - ب
 دیدن - برون سپید ف. یعنی بایده و پنهان آمده و خبر
 کم شد و رانیز گویند - ن
 دیدن - بالکسر ع. سه شب از آرمه - ۲
 دیدار - بالکسر ف. معنی پیش روی دیدن چنانکه گفته شد
 به عالم همه بر جلوه یدار است ولیکن چشمی که بود قابل
 مدبریم حکیم مرغی گفته ای از در دیدار بدیدی و بدیدی
 آن روی که از انور ستاند گل پر بار بیکار بدیدار مرشد
 کن ای دوست که گریه کسی شاد شد است از تو بدیدی
 شیخ سعدی گفته دیدار یعنی و پریم میکنی به باز خویش
 و آتش تیز میکنی و نور و سوس گوید اگر هست خود جای
 گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست حکیم طاهر
 بعضی پیش تصریح کرده دیده فضل اتوی دیدار و خانه
 جو در اتوی بنیان حکیم سنائی گفته ز دیدار تیر پوشیده
 دیدار به بین دیدار اگر دیدار داری و در هر هنگام جهانگیری
 بعضی با صبر و قوت بینائی آورده و بهین و بیت را شاد کرده
 بعضی آشکار و پیدائی و پدید آمدن همان بدیدار آمدن است
 یعنی چشم آمدن و دیده شدن معنی دیده و چشم ازرق گفته
 ع. خاک قدم تو نور دیدار من است بعضی بجاز و بعضی
 بحقیقت استعمال شده است خاقانی گفته دیوانی
 و بر پیشم جان بکان پری دیدار دیدار آمد است و خشک از
 صفات دیدار است و معنی روی برق شمع شعله جمع از
 تشبیهات اوست - ب ن
 دیدار بدینی - ف. عشق بازی و آن دو نوع است یکی
 پاک بازی و دیگر موسیقی و این را هرزه کاری و آن برهتر
 و خشک دن است با صلاوح لولیان کار و طبع گویند
 اشرف به پای نسبت عالم سفلی اجلوی کی رسیده که کار
 دیگر و دیدار بدینی دیگر است و مص ب
 دیدن - بالکسر و بی معروف ع. جمع - دود که معنی
 کرم است که بالکسر باشد از کنه و طرح مرغ -
 دیدن - بالکسر ف. تمام اول ماه از زمستان - ف
 دیدن ب - بالفتح اول و ثالث و سکون موحده ع. گورخو

گمبان - و دیدن بان - بالفتح مثله معرب است - ۲
 دیدن بان - برون رسیان. ف. شخصی که بر جای بلند
 نشسته نظر در اطراف گذارد و از آمدن فوج دشمن بگشاید
 خبر میداده باشد و معنی جاسوس نیز آمده مسیح کاشی
 بی سائل ز راه یکساله به بنگر چشم دید بان کرم حکیم
 باشد و اگر که کران عالم که می آید بهر آسمان از رفعت و دید بان
 بالا کند - ع
 دید بان بام چهارم - کنایه از آفتاب باشد - ن
 دیدن بان - بالفتح اول و ثالث و ضم موحده ع. بازی است
 معرب - ۲
 دیدن بان - بالفتح اول و ثالث و جیم بالفتح کشیده ع.
 شتر بارکش - ۲
 دیدن - بالفتح هر دو ال ع. معنی خود عادت از کنه دیدن
 و دیدن دان - مثله - غ
 دیدن - کبیر اول و فتح ثالث. ف. معنی ملاقات کردن
 و این در محاوره اهل ایران شائع است -
 دیدن کردن - بملاقات رفتن در لفظ دیده وادید گذشت
 دیدن خواندن و - بالکسر و فتح نون. ف. یعنی شایان
 آنم که مرا به بینند - ب
 دیدن ماکان و دیوانه. ف. بخوش آمدن جنون
 چون یوانه ماه نوگر و جنونش بالا میگردد سلیم از آن جنون
 شود از دیدن ماه نو آشفته که می بیند بدست دیگر
 خلخال لیلی را و شاپور زابری کجش من آنچه دیدم
 که دیوانه نه بیند از من نو - مص
 دیدن و وادیدن - در دیده وادید گذشت -
 دیدن وان - بواو. ف. همان دیدن است که گذشت فی
 دیده و دید و دیدن بان - بالکسر ف. دید معنی
 پیش است مولوی گفته دید برداشتن بود غالب
 فرازان همی بچرخد عامه را به زانکه دنیا را همی بینند
 و آن چرخ را همی دانند دین و دیده معنی چشم است
 و دیگر معنی مری و مشاهد شده امیر خسرو بهر دو معنی گفته
 ای حال و خط و زلف تو آرایش دیده که دیده به
 دیده و مثل تو ندیده و دیگر معنی درخت بلند یا شسته و

گوئی که دیده بان بر سر آن نشسته نگاه کند چنانکه فرمودی گفته
از دیده بیاورد ز رگه رخت زمانی پراند لیشه بدین شکفت
این بیت دلالت بر دیده گاه کند و دیگر دیده بان را گویند
فرمودی گفته غریبه بشیند دستان سام بفرمود برچیم
کردن لگام - ن

دیدل - بالکسر - ف. مراد چشم و دیده ناسینا
نظامی - بی دیده توان نمودن چراغ - که جز دیده را
دل نخواهد بیاغ - و مرکبست از دیده های نسبت دیدگان
جمع و معنی نگاه مجازست گشتن پریشان نظر دیدارجوی
خونخوار جو تبار خون ناله چکان آتش چکان خون فشان غنا
فشان گریان زاری آنجم فشان حسرت فشان حسرت کش چسرت
گوهر فشان زیارت دلالی نمناک حیران حیرت خیز خیز بار
غلابین گرم تر گین تر مناک پوشیده بینا کشاده روشن جوهر شاس عت
پدیز پاک بیدار شب بیدار شب ند از نمودار انصاف و کریم و روح و قوت جوی

مرغ زار از تشبیهات او است عنی - که گزیند سر مرغ خاک
درش فزگان چو بار چو چکل اندازد مرغ دیده بنیامی من
دانش - میتوان کشید منت صیاد اگر توان - چون مرغ دیده
در قفس بال خویش باش - قاسم مشهدی - غنیمت
چو بر دل خود بها کنم - نقد سرشک زگره دیده واکتم - خواجه
اصفی - بر لوح دیده گریه کنان و تامل صفی - تحریر شوق
کرد سیاه است و تر بنور - و له - میکنم بر ورق دیده
خیالت تحریر کرده از صف دل حرف صبور همه حاکم - ب

دیدل آب دادن - همان چشم آب دادن که گذشت - ب
دیدل با نرا - بهای موحده - ف. نظر باز نمودی -
ز آفتاب نظاره دیده باز ترم - نگاه تیز بل چشم بنگان دیده
میخورد چشم که میان خواب ناز است - یارب چه شوخ
دیده باز است - و له - ز غمره تو گرفته است رسم پرده در -
چنین که ز گیس بچشم دیده باز آمد - سعدی - نبود از
ندیمان گردن و از - بحر ز گیس نجا کسم دیده باز - ب

دیدل بالیدن - معروف - قاسم از پیغام کرده
آرد از کوشش صبا - دیده ام باله شوخی کرد نگاهم بگذرد - ب
دیدل بان و دیدل داسرا - ف. کنایه از جاسوس پس
لفظ دیده در اینجا معنی نگاه باشد و میتواند که دید بان دید دار

بدون بالود در نیوت حاصل بال مصدر خواهد بود و کلید مابعد
برای افاده معنی نسبت یا مرکب بعضی حافظ و نگهبان حکیم است
سخر و نشان از انجالی دیده دار که ای بی بهشتان نیست
جان نابکار - ب

دیدل بانان عال - ف. کنایه از هفت کوکب است
که زحل و مشتری و مریخ و اقمار زهره و عطارد و ماه - ب
دیدل بان فلک - کنایه از زحل است که در فلک هفتم بینا
دیدل بد دور - ف. در محل دعا گویند یعنی آفت چشم
بد ازین چیز دور باد صائب - دیده بد دور ازین یوسف
که دور از آسمان - در زمان حسن او یک دیده حیران شده است
دیدل بر آوین - معروف خواجه شیراز - بنامین که منکر
حسن تو کسیت - تا دیده اش بیک غایت بر آوم - ب
دیدل جلا - ف. مراد چشم بر که معنی منتظر مشتاق
باشد - ف

دیدل برالا دشتن - کنایه از منتظر بودن است - ن
دیدل به حال کسی ندانستن کنایه از غفلت یا حال او کردن انش - ف
کوچک و استیلا - کسی که دیده بر حالش ندارد دل گرفتار خود است - ف
دیدل بد و خنق و دیدل بر لیتن و دیدل پویشیدن
بصله از مقابل دیده بر کردن و روشن کردن و دیده کشادن
سلمان - من جز بقدر ح بر کنم دیده چو ز گیس فردا که خاک
کدم باز نشانند زمانهای مشهور - گریه انصاف

باینده کشانی - دانی که ز روی تو چو بار دل من رفت - سعدی
ز دیده نت توانم که دیده بر دوزم - و اگر مقابله بینم که
تیر می آید - و خردمند از دیده بد و خنق بی کی حرف دروس
بنیاموختی - و ازین استفاد میشود که معنی تغافل کردن بهم آمد
دیدل که بر کردن - مقابل دیده بد و خنق شدنش با لاک زشت -
دیدل برو نرا - دشتن - کنایه از اظهار خیانت کردن
دوستان در خانه یکدیگر چنانکه شیخ نظامی گفته - مدان آن
دوست راجز دشمن خویش - که بینی دیده اش بر روزن
خویش - و چشم بر وزن نیز بهین معنی است - ن

دیدل برهم نهادن و کردن - کنایه از غنودن خواب نرم
کردن و چشم بستن ابواللب حکیم - تماشای جهان گرد و ق
دارمی دیده بر هم کن - اگر خواهی که بشاید دلت سرد گریدان

خواجه شیراز - خدارای ترقیب مشب مانی دیده بر هم نه که
من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم - ب

دیدل پردیدن - بهای فارسی - ف. همان چشم پریدن که
یتاری اصلاح گویند و نیز کنایه از مشتاق و آرزو مند بودن
- می پردیده امید دو عالم صائب - تا کرد ولت
دیدل بر سر کرد - حکیم زلالی - دیده بینی زینق ز تویش
پرسیده دیده ز گیس لبویش - ب

دیدل پشت دیده فقا و دیده مقعد - ف
همان چشم پشت و دهان پشت که گذشت کنایه از سوراخ
مقعد کمال اسمعیل - دیده مقعدش نه گرگوست - چون
همه سال با عصا باشد - اگرش نیست علتی هم شب - شاف
احمد و چرا باشد - ب

دیدل پویشیدن - معروف و نیز مراد چشم پویشیدن
دیدل چون دستار - کنایه از چشمی که در انتظار سفید شده
باشد مراد چشم چونی سدا که گذشت و دیده چونی ستار
کردن کنایه از نابینا کردن سندی - دیده سفید کردن بیاید
دیدل داسرا - بر وزن کیسه دارف - در دیده بان گذشت
دیدل دام - معروف سندی - در دیده مقراض بیاید
دیدل در قفای کسی بچون - منتظر خرابی او بودن
واله هروی - بد ز نیکان رسید نیکان - دیده ز گیس
از قفای گل است - ب

دیدل دوز - ف. کنایه از متوجه و نگریه بجزی ظهوری
برین شب گرامی شود دیده دوز - و ز پروین کند خنده بینی برف
دیدل در شن کردن - معروف بصله بر عمل - ب
دیدل سرافق - ف. واله هروی - رفتم از جای همان
کحقه که اینچار لغتی - دیده هم رفت نه از دیده تو تهناتقی -
دیدل دریدی - بکسری جمله - ف. بگریستن و متوجه گشتن
بجزی بدقت و غور تمام - ف

دیدل زنجیر برای محو سکون نون - ف. در دیده
مقراض بیاید -

دیدل سخت - ف. کنایه از چشم بی شرم میثانه -
کسر اله گفته چون من شیدا نیست - ویرانی مثال من
حال نیست - از اول شام منم تا دم صبح باز دیده سخت

دیوار کشیدن ممنوع است و دیر کشیدن هیچ جاذبه
شده - ۲۰ ب

دین - کمال و دل - مقابل زود حافظ گفتم و میراث
که دل را پیامی نظر ستاد و نیز بعضی دور است که نقیض
زود یک باشد - ساس

دین آ - بالکسر اول بالف مجرد و هـ ، آنکه بدیر آید فی
دین آشنا و دیر بر او دیر خصوصیت و دین ص -
هر کدام معروف میخسره در حق آن کش بخود دشتی
و بر خصوصیت شود زود آشتی ، ارادت خان اضم
سبا بگو تو خود آن شوخ و دیر پروا را که لیگان مده از دست
نمود دل مارا رضی دانش و بخون الزان نگه دیر آشنا
ظلم ، که از سیاهی فرکان برون نمی آید ، بابا فغانی
را مو شوم کند آن دیر پروا ، بلای جان مردوزن پست
تیران - بالکسر ع ، جمع داس - بعضی ساری - ۲
یرانزال - ف ، آنکه انزال بدیر کند یرم سیاه و کس
اله خفته چون من شید نیست ، و یرانزالی مثال من جالا
بست ، از اول شام میزنم تادم صبح ، از دید سخت گیرم
یر نیست - ب

دیرانه - بالکسرت. بعضی دیرینه و قدیم - سن

دیر آید در دست آید - معروف - ب -

دیر باز - بالایی ابجد وزای معجزه در آخر بر وزن عیش و از -
فنا، یعنی مدت طولانی و دراز آنرا دیر گاه نیز گویند و صحیح دیر باز
دیر باز سیاهی تختانی است یعنی دیر کش چو یازان، یعنی کشان
است امیر بغری گفته که کجا گرد مصاف او جهان مشب
در دله عدا + مشب آن قوم چون روز قیامت دیر باز آمد +
موزنی گفته که در اصل دیر یازی و و رازی ممکن است +
و نامل یاد اتر اعم و راز و دیر یاز + فردوسی گفته که کینه
یفتد بر کشت زالی + ششی دیر یازان + بالایی سال + از و راز
صری و در غیث نوشته که لفظ یاز مشتق از یازیدن که معنی
لخت کردن میباشد -

دیر یا - با کسر و بای فایسی بالفت کشید و ف. بمعنی دایم
و پانیده که زود زائل نگردد - فضا

دیر تندی و دیر رند سواد - نفیج اول و ف - کنایه از
دینا است چنانکه شیخ نظامی گفته است شادی از آنم که درین
دیر تنگ و شادی و غم هر دو نذر در رنگ - ن
دیر خانه - نفیج اول و ف - بمعنی کلیسا و کنشت ایبر
الاجبی - من و تو چون نماند در میان و چه مسجد چه کنش چه
و بر خانه - پ

دیر خندل - بکسر اول و فتح خای مجنون معروف
علی خراسانی به بر ما نسیم وصل گذاری کرده است +
گلزار ناشکفته لب یز خند ماست رب

دیرد و سر - بالکسر فتح دال دوم ف. از کواکب لطیف
چون کیوان و این لفظ مختار همیشه بی سبب واری است ب
دیر سرجه - بالکسر فتح رای ثانی ف. مقابل زود برج که متخل
وصابر باشد - قد

دیر نری - یکسره ازای هوزف. بمعنی بسیار بران زندگان
کون نام روز نیست و پنجم است از ماههای ملکی - ن

دیر سال و دیر ساله - بالکسرت کنایه از عمر و کتان سال
دیرینه دور و دیرینه بود و دیرینه روز و دیرینه زاد و دیرینه
سال مثله طالب علی از جان دیر ساله عجب گر گنیم یاده اکنون
که یافتم به تن جان تازه را به شیخ شیراز جهان دیده دیرینه
زاده جوان ایکی پندیرانه داد و با تفری و بداناد این دیرینه
روز و بر آراست هنگامه دل فروز جهاندار در بارگاه کرد چاه
دیرینه سالان جنگ آزادی و نظامی و دگر بار کردش
سکندر سوال و لای مهربان پیر دیرینه سال و زین رنگ
بن پیده دیر سال و خیالی شدم چون نیارم خیال و که آن
نه این خاک دیرینه دور و بهر غامی اندر چه دارد لغو و
بهر خسرو و چه خوش گفت و انای دیرینه بود و که کس
وزی کس نیار در بود و ب

میرا سپینچی بہ بالفتح وفتح باسی فارسی و سکون نون و کسر جیم
 نرمی و ف. کنایہ از دنیا است زیرا کہ مانند سپینچ کہ خانہ غلطی
 است بقا و ثباتی ندارد و مرا

پیدا شدن - کمال - کتابیه از مرقون و خراب شدن و
سود بودن ضیای بخشی - چند پرسی که حال دل چون
من دیر شد حیات تو باد مولوی معنوی - هر که جز

ماهی را لبش سیر شد و وانگهی روزی است روزش در شد و
دیرگاه و دیرگاهان - با کسرت هر کدم معروف سنج کاشی
در منقوشی خضر شیرین - برسم به نیاز بیای شایان +
پرسیدند از تو دیرگاهان - ب

دیرگوار - بالکسوف بمعنی دیرمضم - وند
دیرمان - بالکسومیم بالکشدن - و بمعنی بقا
و پایداری و بمعنی باقی و پایدار - غ -

دیر ماندن مجلس و آنکه در آخر مجلس رسد
چو دیر مانده مجلس که آید آخر نیزم چمن خزان شده و مافکر
آهستان کردیم - ب

دیر مکافات - بافتح و کنایه از عالم سفلے
و دنیا باشد - سر

دیر مینا - بافتخ و کسرمیم، ف. کنایه از فلک بافتند و
آزاد و لایب مینا نیز گویند و نیز دیر مینا معبد نصاری باشد
دیرند و دیرند - نخستین روزن روزه و سیزده روز

گیرنده. و بمعنی دیر باز است که دراز مدت و دراز و
درازی زمان باشد چنانکه حکیم مسوچهری دامغانی گفته
چون بی زبان شب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوهِ^{موسل}
از فرسنگ ناصری و در برهان دیرند نیز بمعنی تعویذ و بازوبند^{عقده}
دین دزد - بالکسوف. روز گذشت چنانکه دمی شب شب
گذشته باشد - و

دیر هس قل - بافتح و . دیر می است بنا ساخته قبل
و هر قل کبیر باوقات لقب با شاه روم - غ .

دیری۔ بالکسرت۔ حاصل بالمصدر ویر شدن قاضی محبی
 لایحجانے چستان کنم گلہ از دیری وصال کہ عیم ہو فا
 کمر دباں عدای زود کہ کردی۔ ب

دیر یازما - بالکسر و تجزیه ثانی بالفت کشیده. ف. گنایه
از زمان دراز پس شب دیر یاز بعضی شب و راز باشد
و معنی ترکیبی آن بطی حرکت بود چه یاز حرکت را گویند و دیر یاز
بموضع بجای تختانی دوم چنانکه شهرت گرفته غلط محض
بلکه خطای فاحش است کمال جحده می فراموش کنم
نفتی نبود می و مر از دیر یاز این نکته یاد است و او حد می
عشق من بر گل رخسار تو اهر و زخمیست و دیر یاز است که

من علیل ایچ بستانم - ب

دیرین و دیرینه - بالکسوف، بمعنی کهنه - فرغ
دیرینه سراز و دیرینه سال و دیرینه بود و دیرینه
دور و دیرینه تراد - بالکسوف، بمعنی کهنه - سال
و عمر سندش در دیر سال گذشت -

دیز و دین را یکسر اول و سکون ثانی مجهول و از ای نقطه آ
و . بمعنی قلعه و مراد از است حکیم فرخی گفته
از کنگ یز بفرمان شاه بستاند و حصار و میل مان هر یک
چو حصن حصین و بمعنی نگ سیاه و کبوتر آید و ایست
که بسیار سیاه بوده و شجریز خوانند پس بز معنی نگ

زیرا که آنرا شب گون نیز مینخوانده اند چنانکه امیر خسرو نیز گفته
یکه شگون که نامش بود شب یزدگر و برده ز صرصر درنگ
تیز و نظامی گفته نهاده نام آن شب یزدگر و

عاشق تراز مرغ شب آویزه بود و دیز و دیزه برگرد و خرنار
اطلاق نموده اند چنانکه سوزنی گفته از سهم از سیات
دریا گداز تو برگرد دیزه پوست بدرد سنگ شبان

وله خزان دیزد آواز پیش و نآیند چو او بنواذ شعر
اندان بدرد نامی دیگر گنگ خاکستری باشد سیاهی نایل
که مخصوص بود مر اسب و آتش و خر و بعضی حیوانات که مانند

سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا رسول
و سوزن خوانند حکیم فردوسی گفته: بفرمود تا بر نهادند
زین به برای دینه سپلین روز کین به دیگر نوعی از دیگر باشد

که در آن گوشت و پلا و نیز پزند رضی الله تعالی عنهما و گوشتی
 سه بند می گویند بشنوبین اگر می پزند بر دینیه خیال با می
 حرص و آرزو آنرا از کمال محسوس سازند و بعد پخته آن بر زیر آن

گذازند و آنگاه ازین مدون نیز گفته اند و آن پنجمه را نیز بجا زدیری
خوانند - ن -
کذیب ج یغیتم اول و ثالث و سکون جیم ع ۱۰ اسپ

که از کاکل تا دمش خط سیاه داشته باشد معرب نیزه بلک
ولما عرّبوه فتحه ۲
دیرندن بر وزن دمن، ف، سه پایه آهنی باشد

که در یک سین را بر بالای آن گذارند و طعام نیز در ساف
دیز که - بروزن ریزه - است یعنی دیز است و در زیر گذارند

دیزک با کمرهای جنجول سکون کاف و فاختری
 رنگی و ثریا نیز گویند - فن
 دلیس - بافتح و سین مطنع - لیسان اغت و اتی است
 ۲

دلیس دس و دیسه - بیامی ججولت بمغنی مثل شد
و شبیه و نظیر در لفظ و سن لفتح یا شواهد و قوم شد -
دیسال - بالکسرت - سال گد شفته - فن

دلیسے - کبیر اول و فتح ثالث ع. ہمیشہ بسیار درخت
 و لیس بخزند تا و دلیس - کعب جمع - ۲
 کبیر - فتح اول و ثالث ع. بناماده مطهر یا بسیار

تصویر کشته - ۲
کسیق - کسیق ع، خوان نقره یا معرطشت خوان
و راه دراز و حوض پر آب نام پدر طارق شاعر و مرد پیر و

و حسن و سپیدی - ۲
حلیقوید و س - کبیر اول و ضم قاف سکون ثانی و ثانی

و خامس که واد باشد و رای بی نقطه بختانی رسیده و ادا
بواکوشیده و بسیر فی مگر زده نام حکیمی است از حکمای یونان گویند
نباتات و رستنی را بسیار خوب شناختی - سر

د لیسمم مجید رنج پروباه و پچه پروباه از ماده سب یا چینه
گرگ از ماده گسک نیز د لیسمم یعنی خرس یا چینه آن بچنه
گرگ و پچه پروباه و جوزده زنبور و تاریکی و سیاهی گیاهی است

دیکسمه - بھج اول و ثالث و رابع مع یعنی مورچہ
دیس ناو۔ بانوں بالک کشیدہ بروزن پنج ساوف
نام کتاب مزدک بوده کہ در آئین خود نوشته و آئین شکیب

نام مردی است از میوان و واز از پارسی باستانی پیر
ترجبه کرده و مزدک را چنانکه تواریخ است انوشیروان
کشتن فرمود چه بد آئین بوده - ن

دلیسه - بیامی مجهول. ف. درویش گدست مرا
دلیش - باثانی مجهول بشین جمع بر وزن لیش. ف. بعضی
داد و دهش باشد و امر بدان هم هست یعنی بخشش. ف.
دلیش - اک. ع. بخشش.

دیس - بالسرحد - خرو - ۲ -
دیسکان - فتحپور - صا و مہلہ بالک - شیدہ - ع - کج - شکر
و مال - گردین - لڑا - و ہر - سورفتن - یا غم - زیر - انکشت - و

حرکت دهمده و شادمان گردیدن و مایه شدن خوار گردیدن
بعد رفعت و عزت و اگر طعن از جنگ - ۲
دیف رخش - با قاورای بی نقطه بر وزن فیل رخش

ف. نام نوای است از موسیقی - بر
دیفرا و جاس - یکسر اول سکون ثانی و ضم ثالث و راسی
در لفظه بواور سید و حیم بالغ کشیده بسین مهره زده

یونانی نوعی از مرشمیت است و آن معدنی و غیر معدنی
و معدنی گلی باشد بسیار سخت و صلب مانند سنگ و آنرا
از جزیره قبرس از درون چاههای برنجی آورند و غیر معدنی از

مس طلا و نقره میگیرند و آن چنان است که چون طلا و نقره
و مس را بگدازند قدری آب بر آن ریزند و از بوته بر آورند
تفکی که در ته بوته بماند باشد مرغشیش است آزاد و غیره

بحدف الف نیز گفته اند چون آنرا سحق کنند و بر موی غلیظ
افشانند رقیق و نرم گرداند - ص
دقیق - بالفتح ج. کج و مائل کردن چیزی را بر ای کشیدن

دقیقہ - فصیح اول و ضم ثالث و عین مہملہ و آن خزع -
گر سنگی سخت کہ در دسر آرد - ۲
دیای - بالکویامی معروف و کاف عنے مع بعضی خبروں

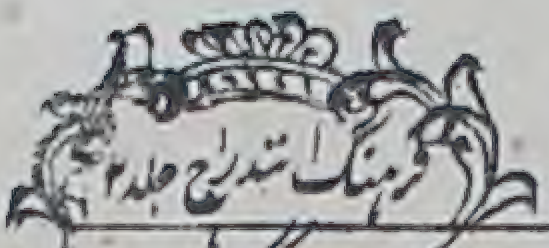
دِيُولَ وَ اَذِيَاكَ وَ دِيَلَةَ - لقد ردة جمع و كاهي برايك
هم اطلاق كنند و مشتق مهران و ديگيايه و احد و جمع
دروى يكسانست و تندي پس گوشل است لقب بارك

بن موسیٰ محدث و دیکو احن لقب عبد السلام تلع
و جالوری است که در مغرب با فقه مشهور قاله القز وینی رود
الکرام در دست ۲-

دیکس۔ الفتح اول ثالث سلسلون سینج عبد سیار راجا پانیان
دیکس۔ بالکسر اول فتح تختانی ع۔ گلہ بزرگ از کو سفند لار
وچہ پانیان۔ دیکس۔ بالفتح دیکس۔ بالکسر مثله۔

دیا کی بکیر اول و سلون تانی و کاف فارسی سف
است که از مس جلزند و در آن طعام نهند و در حامها آب
گرم کردن آب در خزینه نصب کنند و بمغنی توپ بنزد

نیز آمده است که در قدیم الزمان در قلاع و حصار
حفظ داشته و میگذاشته اند و بادار و بای اتشین
بجانب خصم می افکندند بعضی در از تر چنانکه مست



کوتاه تر بر کسی که کفون خم بار خوانند و باره خم مانده زبر او شکسته
 و در بر او قدری باقی است و گلوله آنرا سنگ نچو میگرداند چنانکه
 حکیم علی سدی در کتاب سبب نامه در ساختن قتل زریان دریای کوه
 سپند در سیستان گفته که یک دیگ منجر در آن قلع بود و
 که تیرش بد از سنگ حد من فرود و بار و در آن عدا بنای
 همه روز تا سبب نگداختند و از آن برج آن سنگ
 آمد و با بدن آنش و در چون از دها و باره چو آن عد
 انداختند جهان از زریان پیرداختند و آن یکا دیگ
 زخنده می گفته اند که از آتش می خستیده هم حکیم اسک
 طوسی گفته که هر گوشه عاده بر ساختند و هم دیگ خستند
 انداختند و با شهاب کسار و یای معروف و یک یعنی بیرون
 چنانکه پاریسان دیگ روز گویند - ن
 دیگ افزارد دیگ او دار بفتح الف سکون فاء و او و
 مجسمه باله کشیده و ف هر دو معنی گرم دارد و است
 که برای بوی خوش در طعام کنند و بادویه مشهور است و در بو
 افزار نیز گذشت - ن
 دیگ انداز - بفتح الف سکون نون دال محله بالف
 کشیده و ف طبخ و باورچی - ف
 دیگانه - بالکسرت - بمعنی سنگ شپت فلز شپت کاف
 دیگ بچو شل و حرن - کنایه از نچته و کامل شدن و تامل کردن
 نظامی و بدینگونه مسببیت بارای و هوش و زهرش
 آورده دیگ بچوش - ب
 دیگ بر بار کردن و دانتن - و یک دیگانه نهادن
 جهت طبع طعام و اطفا در تعریف چراغ و گلوله در بخش
 کار کرد و که بی دیگانه یک بر بار کرده خان خالص و
 آتش بلبل را به پیش گل همانا می نپزد و لاله را دیدیم دیگ در حمن
 بر بار داشت - ب
 دیگ بر دیگ و بالکسرت و سکون کاف آخر وزن پنج
 بر پنج و ف مرگ موش سبخته را گویند و آنرا از زهر پنج مصع
 سازند و از جمله سمیات است و بفتح اول نیز گفته اند - ن
 دیگ پایه - ف بمعنی سه پایه همین که دیگ بر سر آن
 نهاده و در زریان آتش کنند تا نچته شود و آنرا دیگانه نیز گفته
 یعنی ظرف دیگ مانند گلابان که ظرف گلاب است حکیم خا

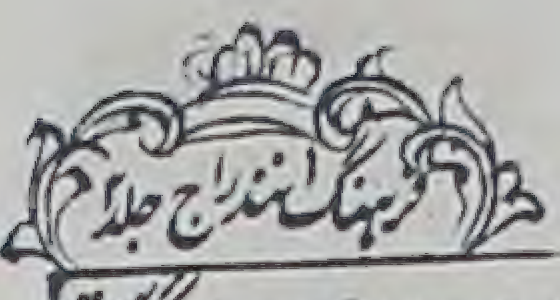
و ثروت و دولت عصری گفته شنیدیم که از نقره زرد
 دیگران و زرساخت آلات خوان عصری و اگر زنده بود
 درین کور نخل و خشک ساختی دیگران عصری و ن
 دیگ پخت - بضم بای فارسی و ف طعامی که در دیگ
 پخته باشند - ف
 دیگ جوش - ف طعام پختن برای فقره گفته
 بسکه سیل گریه ام آشوب در یامی شود و دیگ جوشی میکند
 که از سرش و می شود و واراب بیک جویا در تعریف پیر
 بنجال گوید سلامت تاسیم ای و سپارده ز لاله دیگ
 جوشی نذر دارد - ب
 دیگچه - بالکسرت - دیگ خرد باشد - ف
 دیگران سدی و بون - کنایه از کمال نخل خست کردن
 شیش غیر از گفته با طیف سخن گرم و مرد بود و ولی یکیش
 عجب سرد بود - ب
 دیگر - بالکسرت - بمعنی من بعد و گاهی بمعنی من قبل نیز آید و
 گاهی افاده معنی مطلق تعد کند چنانکه درین عبارت گلستان
 که نشر ملک بار دیگر بای دل خوش کرد و گاهی افاده معنی
 معدوم هم کند چنانچه دیگر بمعنی ثالث - ب
 دیگر با کسرت - ف دیگر وقت - ف
 دیگر چه خواهی کلاهش بردار - یعنی همه چیزش
 کشیده گرفته مگر کلاهش از سر و کنی و نیز گویند خدا را باین
 روز سیه گرفتار کرده است دیگری گوید کلاهش بردار یعنی
 دستت با و نمیرسد چه کاری توانی کرد و این از مرز اصناف
 بتحقیق پیوسته و دیگر چه از خواهی بردار کلاهش را - ب
 دیگر کموز - ف بمعنی دی روز و نیز روز آینه و همچنین
 دیگر سال بمعنی سال آینه و دیگر شب بمعنی دی شب چه
 دیگر بمعنی من بعد و نیز من قبل هر دو آمده - ف
 دیگر کسی چه خال بر سر کند - یعنی پیش ازین
 چه دست و پا زدن و سیر و کشتن عیار و از سر کوشش و سیر
 دیگر چه خاک بر سر طاعت کند کسی - ب
 دیگر گون شدن - ف متغیر حال گردیدن پیشان
 و سر سیم شدن - ف
 دیگ شنب - ف همان دیگر شب که بمعنی من قبل باشد

دیگ دیگر بکسرت ثانی و ف پارچه که از آن یک از سر
 دیگران بگیرند - ف
 دیگرینه و دینه - بالکسرت - یعنی روز موی گفته
 هر روز فقیران راست هم عید و هم آدینه و بی عید گشته
 آدینه و دیگرینه حکیم سنائی گفته که بچه بطا اگر چه دینه بود
 آب در یاش تابینه بود - ن
 دیگ - بضم اول و کسرت و ف تغال الانظیر لما و قد تضم
 النمره و جانوری چون اسو و حی است و به طایب الاستود کن
 دیل - بر وزن فیل و ف بمعنی نقطه است که طرف خط باشد
 چه تعریف نقطه بطرف خط کرده اند و دل باینه گویند که بر خط
 خوانند و محوطه را نیز گفته اند که شهابا گویند و گاو و دیگر چایان
 در آنجا باشند - ن
 دیل بلسر بکسرت و یای معروف و چهارم موحده و احسن
 برای معجزه در ترکی معنی زبان نمیداند دیل زبان بلز نمیداند
 از علامت منفی مضارع مخلص کاشی و خاطر نشان
 نمیشود و از نگاه عجز و از ترک دیل بلز چشمش حذر کند و ب
 دیلو و دیلمان - باول مکسور و یای مجهول لام مضموم
 و نیز مفتوح و ف نام شهری است از ولایت گیلان که
 موی مردم آنجا اغلب مجعد میشود و بیشتر حربه آنها تیر و سپین است
 شعر گفته اند بت دیلم مشکین کلاه و مشک چین
 گرفته روی لاله و تیر و سپین فلانی هم طالی نبردند مسعود
 سلمان گفتی چه جویا ج یافته از دست دیلمان تیر و سپین و
 پادشاهان دیلمه بزرگواران بوده اند و مشهور است از دیلمه
 ناصری و در غیاب نوشته که دیلم بفتح دال لام طائفه معروف
 و سختی و بلا و دشمنان گروه و دراج نرو بمعنی کسیکه مادرش
 از حبش و پدرش از ترک باشد یا برعکس بود از موی و کثر
 دیلمان - باول ثانی مجهول کشیده و سکون ثالث
 و میم مفتوح بکاف جانوری است شبیه بعنکبوت و لعاب و ملک
 می باشد و او را بر بزیل خوانند و بفتح ثالث تصغیر میم است
 دیلی - بفتح اول لام نیز مفتوح نام قومی است و گویند که قوم
 مذکور موی مجعد بسان زنجیر دارند - ن
 دیو - بفتح و ف پیوسته باریدن آسمان - ن
 دیو - بالکسرت - رخسار و چهره و مخفف ادیم و ادیم

بعرب یوست است که از ارجم نیز گویند و در قاموس آورده که
آدم بالکدیم گون و ابوالبشر و در لغت آمده که اصح آنست که آدم
عربی است نه عربی و موافقت این نام باین معنی از اتفاقات است
مع القصة حکیم ابو الحسن فرخی گفته که عربین خطی و بیاد لب
وزن گشت چشم و حشیش موسی و حجازی سخن رومی دیم حکیم سنا
غزوی گفته که دیم ما هست کردم او نیست به نام ما هست
اگر نه او نیست به حکیم افضل الدین خاقلی گفته که عیسوی
دم باد و احمد دیم حشیش حادثات و در شکر خواب عربان
از دم و از دیم او و عبد اللو اسع جبلی گفته که ماه گرد و دواه
هر سه ماه به نامند بر زمین پیش تو دیم و وقتی زبان در می لغت
تیری گفته ام که دلام مد دیم تا نه دیم نه ندیم به من نه نه
چش و بر مریار و ندیم به مد آتش پرستی ته دیم و در قدیم
بهاره بهشته مهر و مانگ نه دیم به معنی چنین باشد که ای آل ام
ماهر کوسن روی ترا ندیده ام هر دو چشم مرا گریه یار و ندیم است
و در ندیمه تجنبن تام دارند آتش پرستی من ریش روی تو عاوت
قدیم است بهار است بهشت است خورشید و ماه است
نه روی است و مانگ بهار می در می ماه است زرتشت
بهرام گفته که هاندم که صبح دیم دیم داد یعنی رخ نمود
در فرهنگ بعضی روشنی گفته در جهانگیری گویند نوعی از چرم
بنو که در تازی ادیم گویند ناصر خسرو گفته که دام دیو است
اینکه خواهد پا و سر هر ترا دستار خیش و کفش و دیم به سوزن
گفته که کردن دول توازی سبیل چون دیم کنیم تو میبند
درین کار که ما گفتیم که ن
دیماس - بفتح و الکسر ع. خانه و سبج تاریک گلشن و حمام -
دما میس - جمع مثل قیلاط و قلیلط و اگر دال فصح ده
شود پس جمع آن دیا میس - باشد مثل شیطان و شیطان
و نام زندان حجاج بن یوسف همت تاریکی آن - ۲
دیماطی - باطای خطی بر وزن میقاتی بخار سوخته را گویند که
از برق بهم میرسد و بر جای میخورد سوخته آن سیاه است معتقد
گرداند و بعضی گویند دیماطی نوعی از سنگ است که در ریاضیه
دیمک و ند - بفتح و او سکون نون و دال. ف. نام کوه
مشهور به ماوند است فخر گران در و لیه و زمین گفته
درم نسبت به در بند رفته است مگر امشب بدیا و ندیم

بر وجه تسمیه این نام وجوه گفته اند دیواند و دماوند و دیواند
گفته اند اصل درین لغت دیمه آمده است چه دیمه نام قصیه
آنجا میباشد آوند ظرف است و کوه با سم دیمه دیواند شده
و استخوان و ند قلع بوده در حوالی دیواند مذکور از قلعه قدیمه که
پیش از دیوانه سال بنا کرد و بودند و اصل درین لغت استون آوند
بوده چه استون بسیار داشته و آوند یعنی ظرف است - ن
دیمه - مکسر و دال فصح ثالث ع. باران پیوسته - ۲
طیمرا - بر وزن دیگر ف. بعضی دیم است که رخساره باشد
و بعرب خد گویند - ۲
دیموم - بفتح اول و ضم ثالث ع. بیابان فراخ و بی آ
دیمومه - مثله - ۲
دیمه - بیای معروف. ف. رخساره و روشنی و نوعی
از چرم از سراج و در عرب بعضی همیشه و بارانی که بیای باران
دیمه بهر با کسرت. بزبان گیلان گاوران گویند - ۲
دیمه - بفتح ف. نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی
از برهان و در رشیدی باین معنی دمی بهر زیادت بای موحده
مکسور که بعد بای تحتانی آمده - ۲
دیمیک - بایای خطی بر وزن دیوانه. ف. کبر و غرور
نفس را گویند و آن است که اموال قایم خسیسته در نظر نیاید
و بر بذل آن قادر باشد - ۲
دیمین - مکسر و ل ثانی مجهول بر وزن سیمین. ف. چپک
بازی را گویند و آن دو چوب است یکی بمقدار و جبه دیگری بقدر
یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز میباشد و اکثر طفلان
بدان بازی کنند و بفتح اول هم بنظر آمده و آنرا دیمین چوب
هم میگویند - ۲
دین - بفتح ع. وام که ادای آزادت معین باشد
یا عام است و آنرا دایش نامت معین نباشد قرض نامت
و هرگز و هر چیزی که حاضر و موجود بود آدین و دیون جمع و نیز
دین - وام دادن کسی را و وام گرفتن و وام خواستن
وام گردیدن و فی الحدیث آوین لهم فیدلینو بها
ای طبیعی نه که ها و معنی پاداش دادن و نه
کانتدین تکان ای کما تجاری بفعلک و نیز دین
کردن دادن و بدین اسلام در آمدن و بوام خریدن چیزی را

و خدمت کردن و احسان نمودن بر کسی مالک شدن را می گردانند
و بنده ساختن کسی را و قرض دادن کسی را و قرض گرفتن از کسی
و بدین با کسرت باران و اسلام و عادت و کار و عبادت و باران
پیوسته یا باران نرم نرم از هر چیزی و خواری و بهاری و حساب
و قهر و غلبه و رفعت و سلطان و ملک حکم و سیرت و تدبیر و تعبد
و تمام چیزی که بدان پرستش خدای کرده شود و گشتن بر سر کار
و معصیت و کاره و بارانی که در جای خاص پیوسته بار و عادت
به آنجا باریدن گردد و حوالی قضا و نیز دین از جمله شدن خوار
گردیدن و گردن نهادن و نافرمانی نمودن و خوار گردیدن یا خوار
گردیدن و بیار شدن و بر نگشتن کسی را بر چیزی که نافرمانش
دارد او را و خوار و حقیر گردانیدن - ۱
دین - با کسرت بای معروف. ف. اهم فرشته است که بجا
قلم مامور است فردوسی گفته که جوش که شد در جهان دین
دارد به حسود ترا در دو غم داد و در دیگر روز نسبت به جام
است از هر ماه شمسی درین روز فرزند بهر بیستانان
نیک است و نیز نکاح کردن نیک است - ن ۲
دینا - بر وزن مینا نام خواهر یوسف علیه السلام است
و بمعنی داور و داور می و فتوی نوشتن هم آمده - ۲
دینار - بر وزن دینار ع. نوعی از زر مسکو که رایج و مایه
در اصل دینار که در مال و تشدید لون بود لون اول را بیا بدل کرد
تا ملتقی نکرد و بان مصاد که بر وزن فعال است چنانکه
در قول حق تعالی و کذبوا بآیاتنا کذبا جمع آن دنانیر
می آید لون اصلی که بیا بدل شده بود باز در حالت جمع عود
کرد از بحر الجواهر و نیز لفظ دینار نام دای که شربت آنرا شربت
دینار گویند و آن تخم کشوت است که داخل اجزای شربت
مذکور است و دینار معنی آفتاب هم آمده و این مجاز است
نظامی که چون صبح راشاه چین بار داد به عروس عدن
در بدینار داد - ۲
دینار ششم - ف. دینار شمر و صرف گویند ملوی معنوی
که عمر تو مانند همیان زراست و روز و شب مانند دینار
شمر است - ۲
دینار داسا - ف. از عالم مالد ارمرز امیر که بنو واک
ازان جزو دینار گردید نار که آتش بود و دینار دار - ۲



دینار سنج - بفتح سین مها و سکون نون و جیم و ف کنایه
از شخصی که زرجی داشته باشد که در شمار آن شفت آنجا شفته
کارش بوزن نقود آنجا میدهند باشد یا آنکه حقیقت دینار خوب
و ارشد و طریق پیدا کردن آنرا ماهر باشد خواه نظامی
شنید از دیران دینار سنج که زرج زرش در جهان گنج
گنج - ب

دینارویه - برای بی نقطه بواو کشیده و فتح یای حطی سیر
گیاهی است دوا می و برگ آن بر کف مندان و آنرا بشیر از
آهود و ستک خوانند - س

دینارهای - بروزن بیماری و ف کنایه از شراب سرخ و
هندوستان نوعی از میخ آهنی را گویند و نیز دینار می جنسی از
ابریشمی باشد - ب غ س

دین پرست - بفتح بای فارسی و ف و دینار - ف
دین پرور - ف کنایه از متشرع شیخ شیراز بهمانجا
وین پرور و اگر نیاید چوبو بکر بعد از عمر - ب

دین پژوه - بکسر می فارسی زای فارسی بواو کشیده و نه
ف نام روز پانزدهم است از هر ماه ملکی و بعضی جوینده
دین و بعضی آن فرشته دین نام نیز آمده - ن

دین پناه - ف حامی و مدد دین کیش - ف
دینک - بکسر و ف فتح ثالث ع و ام که ادای آنرا دت
معین باشد و باران نرم و گران دادن - ۲

دین حنیفی - بفتح حامی و کسوف سکون تحتانی و کسوف
مراد از دین حضرت ابراهیم علیه السلام از شرح سکندر نامه - غ
دین دار - بفتح ف و بعضی قرضه را و بالکسر معنی دیندار
و صاحب دین ملت - ف

دین سار - بالکسر ضم رای همله و ف روز بخت چهارم
از هر ماه شمسی و ف

دینساقوس - بکسر و ف ثالث و سین بی نقطه بواو کشیده
و فامی بواو رسیده و سین بی نقطه زده بفت یونانی نوعی از خار
باشد و برگ آن برگ کاهومی ماند و آنرا بشیر از طوسک خوانند
و چون از هم بشکافند که همای کوچک انبیا ساق و برگ آن بر یک
و آنرا بتازی حسن را کلب گویند و مشط الدعی همان است اگر گل
و شکوفه آنرا بگویند و بر شیر گویند بمانند در حال به بند

و بر موضعی که خواهند بر بند ضما کنند بی حس گرداند س
دین و دنیا بازن و ف کنایه از عاشق پاک باز و ناکسوس
یکم و دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنم زهره
می بازی از خصل قمار به پرس - ب

دین و سر و دین پرور و ف کنایه از متشرع شیخ شیراز
جهانناز دین پرور و اگر نیاید چوبو بکر بعد از عمر و دین
هر وی در تعریف هرات گفته و محسن محققان بیرون
ساحت آسمان را اختر - ب

دینف - بروزن کینه و ف بشهری از اقلیم چهارم است
در میان بغداد و همدان بگردستان از انجا برخاسته و شاد
عارف مشهور بمشادالدینوری که از معاصرین جنید بغدادی
بوده و گفته است صاحب معجم البلدان از قول حمزه بن حسن
که ماه سپندان اسم کوره بوده و اسامی بلاد را نسبت به ماه
میداده اند چنانکه ماه نواوند و ماه نزاران و ماه شهریاران
و ماه بسطام و ماه کرمان اصل این کوره دین آوران نام داشته
زیرا که دین زردشت را بی اگر قبول کردند لهذا آنرا ماه دین
آوران نام نهادند و دینور مخفف است دین از لغات مشترکه
عرب و عجم است - ن

دینه - بالکسر و بای معروف و لون و ف بعضی دیروز
یعنی روز گذشته منقول از مجمع الفرس و سراج و در بهار عجم
نوشته که دینه منسوب بدی یعنی منسوب بر روز گذشته بابا فغانی
خراش سینه شد امر و عیش دینه ماه چه سنگ بود که آنرا بکینه
ماه و دله و دلا امر و اگر خوش حالتی داری غنیمت دان مبین
ناکامی فردا و کام دینه خود را و سنج کاشی صبحی از می
دی گر چه گزیم ولی و بروی دوست و گریو عیش دینه ماه

دیو - باول بتانی مجهول رسیده و بواو زده و ف بسیار
معروف و مشهور است و معنی که رنجته این لفظ است
که پارسیان هر کسش متهم در خواه از جنس انس خواه از جن
خواه از دیگر حیوانات را دیو خوانند چنانکه عرب شیطان گویند
و هر که کار نیک کند فارسیان او را فرشته گویند و هر که بد کردار بود
دیو خوانند بنابرین دیو سپید را که نام مردمی سپهوان بوده چون
بر خداوند خویش کیماوس عاصی شد دیو خوانند و این برتر است
و هم را که افراسیاب گرفته است کینج و در فرشته دانند و این

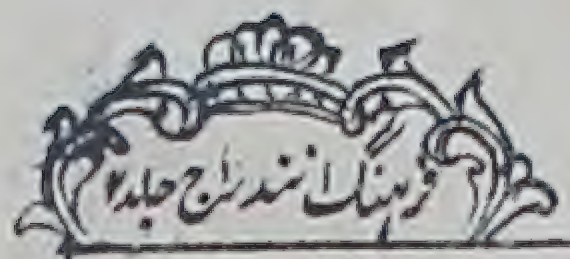
که فارسیان اهرمنی دیو خوانند برای عدم اطاعت و بندگی است
و همچنین هر چیز را که از خود خود قوی جسته و برتر باشد بدیو
اضافت نمایند یا به قول که آنهم دیو موهومی است مثلاً کمان بزرگ
را کمان دیو خوانند یعنی دیوار می شاید نوعی از اسپست را که ساق
و برگ آن از امثال بزرگتر است دیو اسپست گویند کلوخ کلان را
دیو کلوخ و عنکبوت بزرگ را دیو پازیر که پایهای بزرگ بلند دارد
و گردباد را که بلند شود دیو باد گویند و انفا صی که در زمان خود قوی
از امثال و اقربان بوده اند و مطیع احکام نمی شده اند دیو میگفتند
و این نام را مایه فخر و بزرگواری و اثبات شجاعت خود میبردند و اند
مانند کی و تهم و کو و کیومرذ یعنی بزرگ دین تهم مرز یعنی پهلوان
مرز که طموش معرب است و دیو جهان یعنی بزرگ جهان که نام
پدر تهم مرز بوده و جمشید پسر است و چون کیومرذ و تهمورز را
مازندران بوده اند سیاهک مردم نامانوس آنجا کشته و تهمورز
مکافات کرد چنانکه در نامه هوشنگ شاه آمده که سیاهک پسر
مردم پیگویی دیو کردار کشته شدند زیرا که در مازندران مردم کوهستان
جنگلی نامودب مردم آنرا بسیار بوده اند چنانکه فردوسی گفته
خج از دیو ساران مازندران بهم طائفه دیوان بوده اند که از ما
صفویه در مازندران حکومت داشته اند و یکی از آنها الوند دیوان
داشته او را گرفته بغارس برده محبوس کردند و سیاه و سپید نام
دو طائفه از سوانه کوه مازندران بوده که سلسله تاجاریه بنام
قطع و قطع کرده اند ای صل فردوسی خود گفته تو مر دیو را مردم
بد شناس کسی کویر زردان نیارد سپاس و انوری گفته ج
ربیع مسکون آدمی را بود دیو و در گرفت - ن

دیو آفتنی - ف کنایه از نفس مار آمده - ۸
دیو اختر - ف کنایه از بد اختر زیرا که چیزهای بد را بدیو
نسبت کنند که ترجمه شیطان است میر معزی و دشمن
از تیغ ملک شانی حذر کرد و گر نیت از آنکه تیغش صاعقه است
و دشمنش دیو اختر است - ب
دیوار - بالکسر و ف معروف است ترجمه دیوار دیوال
تهدید است زیرا که راولام بهمد گردل میشوند فانی را و او تبدیل
می یابد لهذا فارسیان گاهی دیوار را دیفال نیز گویند از فرهنگ
ناصری و در بهار عجم نوشته که دیوار ظاهر کمبست از دیو مبدل
یا مال و امی یعنی چینه دیوار و آنرا که کلمه نسبت است دیوار

اقتاد دینار غلطیدن یعنی تو دیوار کشیدن نهادن و بر داشتن
 و بر آوردن و بستن معروف ناصر خسرو در رزم عشقت
 آبر و خاک است گل شود و در پیش چشم دشمنان یوار بندم
 عاقبت یعنی غبار خاطر از اهل عالم جمع شد چندان
 که میخواهم به پیش وی خود دیوار بردارم صاحب دیوار
 می نهد بره سیل تند رو و گرد کشادی که بی کارون است
 یعنی شیرازی ای که بجوی حصار عاقبت بر در و خوش
 چون می از مینای می دیوار می باید کشید و یکدم بر داشت
 بخت اگر ز بیم سنگاه وصل اندیشه کشیدن دیوار میکند آقا
 زمان ز کشتن راه دارد بدل روشن ما دشمن دوست
 نتوان بر چنین آینه دیوار کشید - ب
 دیوار اندودن - معروف قاسم مشهدی خانه مارا
 چون از خون دل نگین کند و آنکه دیوار خزان از طلا اندودد
 دیوار بست و دیوار بند - ف مکانی که بر اطراف آن دیوار
 کشیده باشند خواجه نظامی به بامید آن گنج دیوار بست
 بر انداخت دینار خود از دست - ب
 دیوار بلند - ف بمنم و مالدار ساک یزدی یک برگ
 ز صد باغ ندیدیم و گدشتیم از کوتاهی همت دیوار بلند ان - ب
 دیوار خانه در زن شدن - کنایه از خراب شدن خانه باشد
 دیوار غلطیدن - معروف در دیوار افتادن گذشت - ب
 دیوار کسی کوتاه دیدن و قصید دیدن - کنایه از عاجز و
 زبون دیدن و او دیوار کسی کوتاه ساختن عاجز و زبون گردانیدن
 ابوطالب کلیمه خاک را از بیشتر از فیض قسمت می برند
 کلمه دیوار کوتاهاں پر از محتاب بود و همچو نقش باند ز نام و
 در ویرانه ام روزگار از بسکه کوتاه ساخت دیوار مرا سلیم
 در مرگ هم تفرقه روزگار نیست کوتاه دید حلاوت دیوار از
 امیر شاهی بنواری غمت صد رفته در جان کرد مارا مگر
 دیوار کوتاه تر دید و خواجه جمال الدین خسرو و ملک
 برین تطاول میکند چون کند دیوار قصر من همی بیند تغییر
 دیوار کشیدن و نهادن و برداشتن و بر آوردن
 و بستن - معروف در دیوار افتادن گذشت - ب
 دیوار کوتاهاں بسکون را - ف کنایه از مغشوش است
 کلیمه خاکساران بیشتر از فیض قسمت می برند کلمه

دیوار کوتاهاں پر از محتاب بود - ب
 دیوار گس - بسکون را و فتح کاف فارسی سکون رای مهله
 ف دیوار ساز و بنا و گلکار - ب
 دیوار گوش دارد - ب باغ است در حفظ از محسن تاثیر
 گوید حفظ زبان ز صاحب ملت بود ضرور دیوار گوش
 دارد اگر در کشوده است - مص
 دیوار سپیدست - بکسر و هوی فارسی و سکون و سین
 و فوقانی - ف دوا می است که از آئینه تو تو گویند و بر کلف
 و بوق مالند نافع باشد و اگر طفله دیر بکرت آید چون بلند
 زود حرکت کند - ب
 دیوار - بلام - ف بروزن و معنی دیوار است چه در فارسی
 را و لام بهم تبدیل می یابند - ب
 دیواری - بکسر اول و لام این لفظ هند است شرح آن در
 دوالی بدون تحانی گذشت - ف
 دیوان - بالکسر و متر حساب چند معنی دارد اول ادو و ثانی
 و ماجر شانی تنگ و گفته بسوختی دل خود را استلغ کشتن با ترک
 گفت که دیوانی انجمن خوش پرس و مرزا صاحب
 دیوان عاشقان بقیامت می کشد ایام خط تلفانی بیداد
 میکند دوم معنی دار العده شانی تنگ و من این کینی
 که از رشک قیامت بدل دارم و نخواهم جز دیوان جزا
 از دل بر گردن و ستوم کتاب شعر شاعر آن مشهور است
 و چهارم صاحب سند موسی استر ابادی ای که القاب
 هایلون از خدای ذوالجلال و پادشاه و خسرو خاقان دیوان
 یافته و آنرا صاحب دیوان نیز گویند شطیج اثره صاحب
 علی بن ابی طالب که هست و خلق عالم را ز نامش اسم
 اعظم بر زبان و میر دیوان نایب پیشکار حاجی محمد جان
 قدسی چون سلیمان خوانمت شایا که کار بانظیر
 بر درت صد چون سلیمان میر دیوان یافته و اصطفا
 و مفتی الارب نوشته که دیوان بالکسر و الفتح و بهم آید
 کتب کتاب که در ان اشکریان اهل عطیه مکتوب باشند اول
 من وضعه و الا سلام عمر رضی الله عنه و اصله
 دیوان فحوض من لاحدی الوارین یاء و هو علی
 الاصل دواوین و دیاوین جمع -

دیوان بکسر کردن و واکردن - ف مراد دیوان کشان
 صاحب آه از ان روز که عاشق شکوه را سرود کند
 هر بر دار دلب دیوان محشر و کند - ب
 دیوان بیگی - بکسر موصوفه و کسر کاف فارسی - ف نوعی
 از کبوتران که پرو گویا باشد و میان و باز و سفید بود
 از شمسی - غ
 دیوان تن - ف مخفف دیوان تنخواه - غ
 دیوان جزا و دیوان قیامت و دیوان محشر - ف
 دار العده و محکم که روز قیامت موعود است شانی تنگ
 من این کینی که از رشک قیامت بدل دارم و نخواهم جز
 بدیوان جزا از دل بر گردن - ب
 دیوان خانه - ف محل شستن امر و ارباب فاته
 قبول از چشم خویش کردم در ره وصل پریر
 سید از انظار و عده دیوانخانه خود را و مرزا اسمعیل ایما
 زمین شعر شد کاشانه ما بود هر بیت دیوانخانه ما - ب
 دیوان سیه کردن - کنایه از معصیت کردن شیخ شریاز
 از غیبت چه میخواهد آن ساده مرد که دیوان سیه کرد
 و چیزی نخورد - ب
 دیوانگانه - بالکسر - ف یعنی مانند دیوانگان سیر
 از شور مستی در خاک کوشش و آخر شستیم دیوانگانه
 دیوانگه - ف همان دیوانخانه است نظامی
 از دیوانگه عریان در گذشت و بدرج آمد و درج را در
 دیوانگی - ف جنون - ب
 دیوان نهادن - ف کنایه از داوری کردن ظهوری
 بلی عفوش است که دیوان نهد و بدی را به یکدیگر نهند
 دیوانه - بالکسر - ف ترجمه مجنون و معنی ترکیبی آن منشو
 بدیوان جن ضد فرزان که منشوب بعقل و حکمت است و شرار
 از صفات اوست - ب
 دیوانه چیز بی بودن - کنایه از طالب عاشق غنیمت
 به بشوقش تحت دل دیوانه چشم و چراغان دیده شد
 در خانه چشم - ب
 دیوانه را دنگی پس است و دیوانه را هوای پس است
 مثلی است مشهور در جای گویند که شخص باندک مرغیب



دیو دال ترکیب شایسته گرد و خان آرزو گفته شود شورش مستانه
 دارم ز کز صفویان همچو من یوانه را آرزوی هوای بس است
 و لهه دیدم آواز خط معشوق و دشو را آدم هر جنون
 کامل بود هوای است بس یوانه را - ب
 دیوانه فر - بفتح او سکون و ف - کنایه از کسی که مانند دیوانه
 سلوک کند و راه رود - ن
 دیوانه نگار دیوانه خنجر کرام معر و مر اصائب از انقاری
 دل یوانه خوی من زنجیر تو تیا شد و زندان بگریزفت و لهه خشم یوانه
 نگار از آب موز شده است این چه شرم است که بایل صحرای ماست - ب
 دیوانه و ف - دخت صنوبر و پیاله برنجی نیز گویند - ف
 دیوانه با - بوجه بلف کشیده و ف - گرد و با بعر بی اعصار گویند
 دیوانه بخنجرید - بفتح موحده و ضم فا و کسر ای ممله و ف -
 اسید به ده و پیری مراده - ف
 دیوانه - بفتح با و سکون نون و ف - عا و ایم و فسون
 خوان و معنی جای که دیوان برای ماندن خود مقرر ساخته باشند
 و از آنجا که و چوب غیره بسته نیز نوشته اند و نیز دیوانه لقب
 تمورس است چون بر ریاضات اخلاق ذمیه انجمید بدل
 کرده نفس غالب شده بود او را دیوانه خوانند - ب
 دیوانه - با کسر ای فارسی بلف کشیده و ف - عینک باشد و ف
 دیوانه - بفتح و تشدید تحتانی و او معروف و نامی شلخته
 ع - معنی بی غیرت و بی حمیت از منتخب کز و لطافت و قاصد
 و در رساله معربان نوشته که این معرب است در اصل دیوانت
 بتخفیف تحتانی و نامی فوقانی بود و بعضی نوشته که دیوانت معنی
 کسیکه زن خود را بگریزان دهد و آنرا قلیبان نیز خوانند شغای
 به بانوی تو کوچک دل و دستار بزرگ است - آورد و از پشت
 پریشان دیوانی بی غب
 دیوانه - بانای مجهول و ف - نوعی از جامه پوشیدن باشد
 که آنرا و از و نه می پوشند تا چشمهای آن بر بالا آید و بر باران بند
 کنند و شبها بلبشکار کبک روند و بعضی گویند جامه باشد از پاپ
 گنده که در روزهای جنگ پوشند و پوست شیر و پلنگ نیز گویند
 که بهادران و پهلوانان بر روز معرکه بر دوش می نهند - س
 دیوانه و دیوانه - بانای مجهول و ف - کنایه از کسی که
 اول کنایه از سخت دل و پیر حم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته

دیوانه بشیم و پیر بشیم جان به کان پری دیدار دلدار است
 هم او گفته دل کم کند از کار از دیوانه دل زبیرا و فرد و سلیمان است
 از کار نیندیشد و دوم نار بکی و جابل بود سوم کنایه از دلاوری
 دیوانه - بانای مجهول ففتح جیم فارسی و ف - کرمی که شمشیر
 را ضایع کند و معنی زکوه خون خورد مولوی معنوی گفته -
 سنگ فی بر استخوان چون عاشقی به دیوانه و از چهره بخون
 عاشقی - ن
 دیوانه - با خای نقطه دار بر وزن پیشکار و ف - دخی است
 بهر خار و آنرا سفید خار و خنجر گویند و بعضی شجره الجمن خوانند و در
 اختیارات شجره اند نوشته اند و بعضی گویند دخی است مانند درخت
 کلج و شیر در دار که علاج لقوه میکند و مردم دیوانه و مصرع را
 نیز گفته اند - س
 دیوانه - بکسر ال یا می تحتانی و ف - نام دخی است بسیار
 عظیم بلند تر از پنجاه شصت ذرع و اهالی فرنگ ز چوب آن دول
 جهازات سازند و قیمت های اعلی خریداری نمایند و سبب
 این تسمیه همان مفهوم بزرگی دیوانست و در پارسی دخت است
 و بلغت اهالی هند نیز دیوانی بزرگ را گویند و تحت الفتح از فارسی
 و هندی مرکب باشد و نوشته و رب النوع را هندی دیوانه خوانند
 دیوانه - با ضافه او و در آخر همان یو دار است - س
 دیوانه - بتانی مجهول و فتح دال ثانی و سکون سین
 و فوقانی و ف - کنایه از تیز دست - ف
 دیوانه - بکسر ال ثانی و سکون لام و ف - در دیوان گشت
 دیوانه - و ف - کنایه از کسی که دولت و میر و اموال را - ب
 دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه
 کنایه از کسی که آسیب دیوانی رسیده باشد زلالی - بانای
 زبور خوان سحر وقت گشت بان بسم اللهی بدو و بستان
 بخوان - طغرا - مستم گرفت شخته محو غم که چون گرفت - نکا
 آن که دیوانی را جنون گرفت - ب
 دیوانه - بکسر ال و دال ممله و سکون هر دو تحتانی
 و ف - مردنا هموار و عظیم الجمله و بشکل و مکار و دغا باز و ف
 دیوانه - بکسر ال و ف - کنایه از شیطان بعین است - س
 دیوانه - بر وزن زیور و ف - صاحب خانه و سر را گویند و
 بهندی برادر کوچک شوهر باشد - س

دیوانه خنجر - بر وزن فیل خنجر و ف - نام نوای است از
 موسیقی - معنوی گفته که نوای نیت گنج و که نوای
 گنج کا و که نوای دیوانه و که نوای ارجنه و تبدیل آن دخی
 خنجر است - ن
 دیوانه - بازای هوز و ف - کنایه از اسپ می سیکل و تیز و
 دیوانه - بفتح زای هوز و سکون ال ممله و ف - کسیکه
 دیوانه ده باشد سندش در دیوانه گذشت - غ
 دیوانه - با سین نقطه و بلف کشیده و ف - کنایه از
 کسیکه مرکب افعال ناشایسته باشد نظامی - س
 آن دیوانه از زجای به چو که برگ را مهره که برای به سعدی
 اگر مار زاید زن باردار به از آدمی زاده دیوانه و دیوانه
 نیز معنی دیوانه است - ب
 دیوانه - بکسر ال و سکون بای ایجه و لام مفتوح
 ففوقانی زده و ف - گیاهی است که از بعر به خداف گویند
 و با بای فارسی هم دیده شده - س
 دیوانه - بای فارسی و ف - معنی دیوانه است
 که بالا گذشت - س
 دیوانه - بانای مجهول و کسر ثالث و ف - دیوانی که
 رستم او را بمشقت تمام در مازندران کشته بود و غ
 دیوانه - محل اقامت دیوان - ف
 دیوانه و دیوانه - معنی دیوانه و کسیکه
 دیوانه پوشد و او جامه است پیرا و بپوشد و وقت شکار
 کبک پوشند دراز و عریض باشد چنانکه گوی بر اندام دیوانه
 و بران شاهانای عقاب نصب کرده و شکار مرغ از کسی پوشد
 و در شکارگاه جنبیدن گیر و شاهانای عقاب بچنان حال
 گمان برند که صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از پرواز
 بمانند تا همه را بگیرند و این شکار در زابلستان بسیار کنند
 و گفته اند جامه است پلاسین چه چشم آن بیرون سوباشند
 آنرا در جنگ پوشند و پوشنده آنرا دیوانه سوار گویند و غافقیه
 کرمانی گفته دیوانه سوارش بزرگ شکر می و خرمی از کا و ناز
 اختری از فرنگ ناصری و در بهار غم نوشته که دیوانه سوار کتا
 از اسپ سوار باشد -
 دیوانه - با عین نقطه و در مازندران دیده و ف -

گره است که در گردن و گلو و اعضای آدمی بهم میرسد و درد
نمیکند و غول بیابان را نیز گفته اند - ر
دیو فرسا و دیو فرهای - بفتح فاء و سکون رای مملو و
سین مملو بالف کشیده - فاء بلام و جوشنی است که از خوا
موش و بولناک برب مردم پدید آید - ف
دیو فرم بسته - فاء بمعنی دیو زده سندن در دیو دید
گذشت - ب
دیو ک - بیای مجول و فتح ثالث - فاء کرم چوب خوار
و بد معنی مشترک است در هندی غایتش در هندی بیای
معروف خوانند و بتازی آنرا خنده - گویند میر خورشید
گشت ستون چو ز دیو ک تپی - سستی آن سفت که
که بروی نمی - ب
دیو ک - بضم نین - جمع - دیک - بالکسر خروشان
دیو ک - دار کسب کاف و سکون رای مملو - فاء بمعنی
به کار و بفعل بد خو - ف
دیو کلویج - بضم کاف و لام بواو کشیده و بجم فارسی زده
ف - طفل مصرع و کودکی که گرفته را گویند - ر
دیو کلوخ - ف - کلوه های بزرگ را گویند که در وقت
شیار کردن از زمین برخیزد و با طراف ریزد - ر
دیو گاه و دیو لاه - ف - مکان بودن دیو و نیز کنایه از
دنیا میر خسر گفته است و سی پیشه کن همچو شهاب
سپهر بود که ازین دیو گاه جان اسلامت بری - ضیا الدین
ازین دیو لاه پراز غول بگریزد و بفلان اگر در نه میشنست
عبد الله با تفسیر ز بس گشته کافاد و دیو لاه شده و
زاغ و کس فراخ - صائب و دیو لاهی است جهان نظر
وحشت من - نام را به بریری خانه علت دادند - ب
دیو گندم - بروزن دیو مردم - ف - نوعی از گندم است
که هر دو دانه در یک غلاف میباشند و خوشه بزرگ بیانه را گویند
دیو گیم - بروزن شیر گیم شهر دولت آباد و کین است - غ
دیو گیری - کسب کاف - ف - نوعی از فاشن باشد که در دیو گیر
می بافتند که آن دولت آباد است - ر
دیو لاه - ف - یعنی مکان دیو چلاخ بمعنی جامی این مشیر
بترکیب گفته میشود مانند سنگلخ و رود لاه و این

فردوسی گفته در آن اهرمن لرخ نرم و درشت و زماهی
شکم دیدم از راه پشت - ف
دیو م - بضم نین - جمع - دیمه - بالکسر بزرگ پیوسته
دیو مکر - فاء بمعنی از دها - غ
دیو مردم - بسکون واو - فاء بمعنی چرم مردمان بدخو
آمده جمال الدین اصفهانی گفته که اندر ای عاقلان زمین و
آباد اندر الفارای عاقلان از دیو مردم الفارایه امیر خسر گفته
سین هجوم دیو مردم سوی تنهای گریزد از آنکه تنهارا دوم
نبود مگر بر وردگار - ن
دیو مشنگ - بفتح میم و شین منقوطه و نون و کاف
فارسی زده - فاء بمعنی گاو مشنگ است که نوعی از جوب
باشد که چون پوست آنرا بکنند بعد منقش نمایند چون خوردن
آن گاو را فریه کند آنرا گاو مشنگ خوانند - ن
دیو م - بضم نین - جمع - دین - بفتح و ام که دای آنرا
بدت معین باشد - ا
دیو مند - بروزن ریوند ف - نام دایوی است و او ای
دیو - بروزن میوه - ف - در برهان گوید کرم سیله ابریشم
است - ن
دیو هفت در - کنایه از اقلیم سجد - ر
دیو هفت سر - کنایه از دوجیز است اول کنایه از شب
بود دوم کنایه از زمین بود باعتبار اقلیم سجد - ن غ
دیو - بالکسر - فاء بمعنی تریه مگر در کلام اهل لسان بنظر نیاید
از موی و در سرج نوشته که اغلب صحیح نباشد زیرا که در کلام
اساتذہ یافته نشده و در شرح سکند نامه خان آرزو نوشته
کرده و دیده هر دو بمعنی تریه آمده مثال دوم مولوی نظامی
گوید غیده چو روباه چاره دگر بنزدیک آن دیده کرده گذر
فردوسی در محلی که اینها را هر گم کرده و مسافر اینها را فریعی
یعنی لغت می نموده و آخر دیده آمده اند گفته میگردید
رهنمایش فریه چو راه را با کرد و آمد بدیه - و ابراهیم
قوام در فرهنگ نوشته که دیده بمعنی تریه تا غایت دیده شده
و در بهار عجم نوشته که دیده اشباع ده است - غ
دیو هان - بالکسر - فاء بمعنی و تریه و تریه سفر
دیو ک - بالکسر اول و فتح و میم و سکون دال مملو - ف

روز پانزدهم ماه و دیو هان - ف
دیو هان - بالکسر اول و ضم ثالث - فاء بمعنی آسمان - ف
دیو هان - بالاول ثانی مجول رسیده و های با و کشیده
و بلام زده بمعنی تاج مرصع باشد - ر
دیو هان - بالکسر اول ثالث - فاء باشد ده و تریه - ف
دیو هان - بفتح و یای دوم معروف بروزن تعظیم
بمعنی تاج است و اصل اهریم بوده و دهم آله آنست
و دهم نیز گفته اند شمس فخری گفته شهریار جهان طاعت
اوست و زیور تخت و زیور دهم - لموله ستاره
تابش چو نیست چو خشنده دهم او نیست و آزاد
نیز گفته اند از فرنگان صری در بهار عجم نوشته که دهم بفتح
تاج و تخت و چو کلاه مرصع و بمعنی جامه بالای تخت
که پادشاهان بران نشینند نیز آورده اند و الهیروی
نهاد قدرت صائب بضم ترکیبی - زمرح او لب خمار دهم
شانی مملو بضم فتح اقلیم دولت دارین - چو چو
سعادت برای از دهم - جهان جهان نظیر از پیش و نصرت
دنیا - سپاه کوبه یک نیم و کبریا یک نیم - صباح عید که
مالک قاف هفت اقلیم - ایدیم عیش گستر بر سر دهم
لا ادری - اگر نصیحت من بنده را قبول کنی - رسی تخت
معانی و افسر دهم - با تفسیر بهین وزی از روزگار
بدیم بر شد در ایوان بار - ب
دیو هان - بالکسر اول و ضم ثالث - از عالم کلاه از سر برشتن
در ولایت رسم است که چون کسی بشارت و خبر خوشی کسی
آرد کلاه از سرش بردارد و تا فرودگانی نگیرد در ده میگوید ایشا
بد معنی است درین شعر سلیم - ای قناعت فزده ده
شاه هفت اقلیم را از کلاه فقر و بردارش سر دهم - ر
دیو جوی و دیو دار - ف - پادشاه فردوسی
چو دهم و تاجش بنید در نژاد دهم داران
نیاور دیار - ب
دیو ک - بالکسر اول و ضم ثالث - فاء بمعنی پشت میان
روشانه ستور و غفر و فها سینه آن - کد آینه
یکه آیات جمع و نیز - دایا است - سه ضلع کف
از هر سو -

باب دال معجمه
ذ

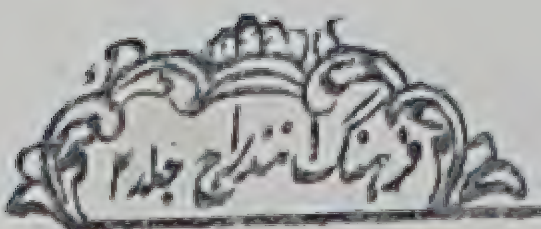
بعضی اختلاف کرده اند که این حرف در فارسی بنیاده است یا نه
که یافته شود در اصل دال جمله باشد و مولانا شرف الدین علی بن
کر دال معجمه در زبان اهل فارس است و لجه باور را از الف به دال جمله از
جواب هر حرف و در هر کلماتی که رای ناصری نوشته اند که این حرف
برین ضابطه اختیار کرده اند که اگر پیش از صحیح ساکن بود جمله
خوانند و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن بود یا متحرک بود
معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظم فرموده است
آنگاه که پارسی سخن میرانند در معرض دال دال را نشانند و قبل
و ای از ساکن جزوای بوده دال است اگر نه دال معجم خوانند
شرف الدین علی بن زید میفرماید که است در زبان پارسی
فرق میان دال دال و با تو گویم را که نزدیک فاضل مهم است
پیش از او در لفظ مفرد و صحیح ساکن است دال باشد و در باقی
جمله دال معجم است لیکن اصح آنست که درین مقام جمله و معجمه
هر دو خوانند بلکه اصح پیش قدمای فوس جمله است چنانکه کمال
اهل ماوراءالنهر استعمال میکنند و مولانا شرف الدین علی بن زید
در اصل مطر گفته که در این دو موضع اهل فارس بنال معجم خوانند
انالی ماوراءالنهر دال جمله حتی که لفظ گذشت و گذر را نیز بدال
مجمه استعمال کنند و وجه آن در لغت آفریده شود که اصح بدال است
و حکیم سنائی لفظ تعزیر را با لفظ تهید و عید و غیره لفظ تعزیر
باشد و باد و امثال آن نظر بر اسم اند و آنچه خواستیش تو
خسروانیک و فرمانی و ستان ابرجان نفاذ باشد و درین
زمانه که دیوار ضعیفی مردم همه سلاح زلا حول دارد و تعزیر
و این حرف بحساب بجهت مقصد میباشد و اهل عرب در تقاویم
و تحریرات خود این حرف را بجای ذو کچ و بز یا و الف بوطی
ذو القعدة مخففا می نویسند

ذآب - بافتح و سکون آخر معجمه آورده اند و ترسانیدن
و از پس این و خفیه بنام شفق و لغت نمودن و هموار ساختن و تاب
کردن در سیر و نیز ذآب - کوشش و آواز سخت و کوشش کردن
ذآب - بافتح معجمه عیب از انتخاب و لطافت معجمه
سخت تشنه چنانکه لاهی اواز تشنگی خشک شده باشد

و بعضی گفته اند - غ
ذآبیه - بفتح اول و الف ممدوده و فتح ممدوده معجمه کوچک
شدن در خست و افتادن گرگ و گوسفندان و ترسیدن
و ترسیدن از گرگ - ۲
ذآب - بکسر ای ممدوده و سکون حای حطی معجمه داغ گلوی
ستور یا آهن داغ است که بدان بر جانب گردن ستور داغ کنند
و موی که میان بند سر و گردن جای زنج بسته باشد و سعه
ذآب یکی از منازل قمر است و آن دو ستاره اند روشن میان
هر دو مسافت بقدر یک گز است و در جای فرج یکی از ان
هر دو ستاره است کوچک آنرا گویند یا میگویند که ذآب کند - ۲
ذآب - بکسر ممدوده و سکون ای جمله معجمه بنوار علم - ۲
ذآب - بکسر ممدوده و سکون لام معجمه نیزه باریک چسپیده
پوست - ذبیل - کلب و ذبیل کرب جمع - ۲
ذات - بالفتح و تاسی ثناء در آخر معجمه سخت خیز کردن کسی
ذات - بالفتح معجمه صاحب خداوند و بعضی هستی و
حقیقت هر چیز و نفس هر شی و مومن - ذو و در اصطلاح
سالکان ذات را باعتبار جمیع صفات اخذ گویند و هستی حق
تبارک و تعالی پدید آید از سببها است که او بخود پدید است
و پدیدای سببها بدوست که آیه نور السموات و الارض حقیقت
دلیل هستی او بحقیقت جزو او نیست که هیچگونه کثرت است
او را نیست و دلیل او ناگزیر بود اوله یکت بربك انه
بكل شئی تشهید - حقیقت هستی او تبارک و تعالی ناپسند
خود است که نمایندگی حقیقه جز از هستی بنیایه و بعضی طرف
و جانب لفظ ذات عربی است و حقیقت اسم اشارت است
که بای وقت داخل آن شده است اصل او - ذاک - بود
چون با جزو کلمه گردید تا مبدل گشت ذات گفتند و معنی لفظ
ذات مشارالیه است چون هستی هر شی مشارالیه میباشد
لذا بعضی خداوند و هستی هر چیز مستعمل از شرح نصاب که از
مولانا ابوسف بن مانع است و کنز و خان که زود در جرایع است
نوشته که لفظ ذات معنی قوم که در عرف مستعمل است فلفط است
زیر که بدین معنی لفظ جات است بحکم و آن لفظ هندی الاصل است
و سبب غلط بودنش آن باشد که دال معجمه در هندی نمی آید
پس لغت خود و شعر خود لفظ جات را ذات بدال معجمه نمیدهد

آورده است خطا کرده تم کلامه و بنابر مولف میرسد که لفظ
ذات بعضی قوم بنال معجمه نوشتن خطا باشد مگر بهتر آنست
که ذات برای معجمه نویسند چرا که ذات مغرس جات باشد که معجمه
قوم است به ابدال جیم عجمه برای معجمه قطع نظر از نیت لغوی
جیم جات را بجهت فصاحت برای معجمه بدل کرده ذات خوانده
شود و آن هر دو شعر ملاطفا این است که گریساید از قدح
نوشی بطمی را درین به ذات مرغابی است خواهی صاحب
منقار خند - شوخ سوسن انگودل می رباید تشنگات -
ذات رجیوت است ترسم دست بر جهر کند و سبب غلط
آنست که ذال و زار زبان معجمه پس طغی لفظ جات را ذات
بدال نمیدهد و خطا کرده اگر چه در شعر دوم تدارک آن میتوان
که نظر بر لفظ رجیوت لفظ هندی آورده لیکن در شعر اول علاج
پذیر نیست مگر آنکه گویند که طغی اعدا الفاظ هندی را در اشعار
خود می آرد چنانکه بر متنی کلام او ظاهر است و چون این صبح
را بطلعت اختیار نموده تبدیلیم بنال رجیوت تصرف باشد
که بر صاحب قدتان جایز است و توافق لسانین نیز احتمال
دارد ولیکن در جای دیگر بدین معنی دیده نشده - غب -
ذات اللروح - ع - فلک هشتم که از شرع کسی گویند
ذات البین - بفتح بای ممدوده - ع - آنچه مقدمه و معامله که
میان و کس باشد و بعضی میانجی نیز آمده - غ
ذات الجذب - بفتح جیم و سکون نون - ع - در می باشد
در حجاب که آن پرده است میان قلب ممدوده و این ورم
در بین بود و گاهی در بسیار علامت با وجود در پهلو تپ
و ضیق النفس بود - غ -

ذات الحجاب - بجای حطی یعنی آسمان - ع
ذات المرقاع - ع - استخاره است که بر شش مانده که
کافه بر بعضی فعل و بر بعضی از فعل می نویسند آنرا در زیر
گذاشته نماز میکنند و بعد از آن نماز و او را یکی از آن رتاع گیرند
اگر فعل باشد خوب است و الا بالعکس - ب
ذات النیال - ع - مراد از گنه گاران و کافران چرا که نام
اعمال ایشان بدست چپه یا از لطافت - غ
ذات الصدور - ع - خطا و ندینه یعنی دانی اسرار دل
و مراد ازین و دیا و با اصطلاح اهل ارم سینا لطافت - غ -



ذات العباد - بکسر عین مملو. ع. صاحب بنای بلند و صاحب ستونهای عمارت کبریا یعنی بنای بلند است و معنی ستونهای از منسوب - ع.
ذات العین - ع. یعنی علت چشم - ع.
ذات الکبری - ع. شکل و هم از شکل شمال و آن بصورت زنی است بر کرسی نشسته و هر دو پا فرو گذاشته - ع.
ذات الیمین - ع. جانبی است راست و کسانیکه نماز را بر آن شان بر دست است آید و مراد از این مومنان اند - ع.
ذات بخت - بفتح بای موصوفه سکون های مملو و فوقانی ع مراد از حق تعالی جلشانه بخت یعنی صرف خالص است - ع.
ذات عراق - بکسر عین مملو و سکون ا. ع. نام جای است که عراقیان از آنجا احرام بندند - ع.
ذاتج - بفتح و سکون جیم در آخر ع. سخت بدم در کشیدن آب را یا اندک اندک خوردن از لغات اصدا است و ذبح کردن و پاره ساختن و نیز - ذاتج - پاره کردن مشک میدانند - ع.
ذاتج - بفتح و تشدید جیم ع. بعد آینه از سفر - ع.
ذاتجل - بفتح و کسر جیم ع. شمشک - ع.
ذاتجرا - بفتح کسر خای مجر و سکون بای مملو ع. نوبه و نام موی و مخنی نموده - ع.
ذاداء و ذاداء - کد صلا و و صلا - ع. باندستن و نهی کردن و دست اندازان رفتن - ع.
ذاسر - بفتح و رای مملو ع. ترسیدن عمارت و شکستن و دیر می نمودن و شتم گرفتن و بعد تی بعلی و ناخوش داشتن چیزی را و رسیدن و روگردانیدن از آن و خوی گرفتن بجای و عادت کردن و ناساز وری کردن زن باشوی خود و ذیاری را لیدن پستان ناقه را و ذیاری را کتاب معنی هر گزین خاک میخند که بر پستان ناقه مانند تاج شیرین مک - ع.
ذاتایات - بکسر ثالت و تحتانی بالف کشیده و نای ثناته در آخر ع. باد که چیزی را برود - م.
ذاتط - بفتح و طای مملو در آخر ع. ذبح کردن سخت خور کردن چنانکه زبان مذبح بیرون افتد و پیر کردن آوند را و برگردیدن لازم متعدد - ع.
ذایغیة - بکسر عین معجزه عین مملو و فتح تحتانی ع. ذکون

سبب خوشن نامو شستن آرا - ع.
ذاد - بفتح ع. سرعت موت - ع.
ذافان - بفتح ع. مرگ زهر پلاهل کشنده و معنی مردن - ع.
ذاقنة - بفتح و کسرات و فتح نون ع. آنچه زیر زخم است یا سر حلقوم یا تندی حلقوم یا چنبر کردن یا فرو شکم متصل با یا چاه سینه یا بالای شکم - ذواق - جمع و موصی است - ع.
ذاقق بدلس - بکسرات و فون بود و رسیده و کسری از بدال بی نقطه الف کشیده و بسین مملو زده لغتی است یونانی یعنی مانند غار و آن در وی است و گویند نوعی از مازیون است و برگ آن پهن میباشد - ع.
ذاتی - برون ساقی میونانی درخت غار را گویند و آن غنی است که برش زبرگ بید و راز و زبرگ مور و زبرگتر و نرم تر و سفید تر میباشد و سیوه آن از فندق کوچکتر و از خود بزرگتر است سهل خونی را نافع بود و یک نوع از آنرا ذاتی الا سکندری خوانند - ع.
ذاک - بفتح کاف ع. اسم اشارت بسوی بعید ترجمه اش بفارسی لفظ آن - ع.
ذاکیر - بکسرات و سکون رای ع. یاد کننده - م.
ذاکرا - بکسرات و فتح رای مملو ع. قوت حافظه است - ع.
ذاک و ذاکیه - ع. تیز و بلند بوی مانند مشک و غیره - ع.
ذال - بفتح و سکون هزه ع. نرم رفتن و شتاب رفتن و نام حرف معروف تشریح آن در ابتدای باب گذشت - م.
ذالان - بفتح و ضم ع. شغال یا گرگ و بالتحریک پویر گرگ ذالیل - باللام جمع و موزاد و القیاس لکن بالنون و نیز ذالان - بالتحریک سرعت نمودن یا سبک و نرم رفتن و خرامیدن - ع.
ذالیح - بکسرات و سکون عین معجزه ع. لقب است مرفسان بخنده را و کله بیفانده - ع.
ذالک - ع. اشاره بعید یعنی آن - ع.
ذام - بفتح و سکون هزه ع. خورد و حقیر داشتن کسی را و عیب کردن و راندن و رسوا کردن - ع.
ذامة - بفتح ع. سخن و منده ما سمعت له - ع.
ذامة - ای کلمه - ع.
ذامی - بکسر میم ع. شکار بتر افکنده - ع.

ذان - بفتح نون - ع. عیب بکسرات نشان و مرد و این اسم اشارت است - ع.
ذانب - کصاحب ع. سپیس و و پس کسی و نده - ام.
ذالک و ذالک - نخستین بکسرات نشان و ثانی بفتح نون بکسرات یعنی ایشان دو مزارین هر دو اسم اشاره اند که ذاد - بفتح ع. دو کردن و راندن شتر از او جماع کردن را و نیز میده شدن تره - ع.
ذادوة - بفتح ع. گوشتی را نغز - ع.
ذاهیب - بکسراتی هوز و سکون موصوفه ع. برنده و در گذر نده - ع.
ذاهل - بکسرات و سکون لام ع. معنی غافل از حقیقت ع.
ذائل - بکسر هزه و سکون دال مملو ع. راننده و دو کشته - ذود - کرج - و ذواد کسرات جمع و استی از نسل حرون که نخل معروف است - ع.
ذائش - بکسر هزه و سکون رای مملو ع. زن ناساز و باشوی خود - ع.
ذایع - بکسر هزه و سکون عین مملو ع. آشکار و فاش و پراکنده از کفر و کشف - ع.
ذائق - بکسر هزه ع. چشیده و مزه چیزی گیرنده - ض.
ذایقه - بکسر هزه که حرف سوم است و فتح قاف ع. نام قوی که بدان مزه چیز باد ریافته میشود و آن ظاهر زبان میباشد از منتهی کسانیکه ذائقه را یعنی مزه گویند خطا است - ع.
ذائل - بکسر هزه ع. اسپ از دم و زره دراز و آن ذب - بفتح و تشدید بای موصوفه ع. گاودشتی و بقال اله ذب الریاء ذبیر که گاودشتی میوخته عقب ماده گاوان میرود و رجل ذب الریاء در بسیار زیارت گفته زنان و آمد و نشاندن نمیده در آینه بر آینه و نیز ذب یعنی راندن و باز داشتن و آمدورفت کردن و قرار گرفتن در جا و خشک شدن حوض در آخر گرما خشک شدن لب و تشنگی و جز آن و لاغر گردیدن جسم و اندک باقی ماندن از روز و تغییر شدن گونه کسی و دیوانه گردیدن - ع.
ذباب - بالضم ع. کسری زنبور عسل ذبابه که از ذب

۱- مردگر زبان و مختار از هر چیز - ۲
 ذخره خان - بفتح اول و ثانی - مع مرگ و یا صیغ زبان - ۲
 ذخرا - بالضم و رای مملو - چیزی که گاه شوق و گاه اشتیاق
 میبرد برای وقتی - ۳
 ذخرا - بضم اول و سکون خای مجمع - ذخیره و مخفی - غ
 ذخیره - بفتح اول و کسری ثانی و فتح رای مملو - آنچه نگه داشته شود
 از چیزی تا در وقت ضرورت بکار آید و از لغت فارسی مخفی گویند
 و بالفتح کردن و بستن نهادن و در اختیار گرفتن و نگهداری
 میبرند بزرگان که خطا کار بر ذخیره نتوان بر جز ذخیره و خطا
 طالب علی - ذخیره بر سر هم تا بکی کنند بلی به اعتقاد خسیان
 خدای رازق نیست و عرفه درین بین دوسه بیتی گزیده
 در حدیث - ذخیره دارم از انعامهای ربانم میریزی - ۵
 او بقیقیقت و اندر قل اقبال خویش از علوم نو ذخیره چشم
 و شکین نهاد و بنور کاشی - ۶ سال اگر ذخیره بندم - ۷
 هر سال زارمغان تنه و فارسیان معنی شکوه و گدازد و این
 از تصرفات ایشان است اسمعیل یا - در کشی اهل بهمت فکر
 ذخیره کفر است - از هیچکس نباشد در دل ذخیره مارا - ۸
 و مطلع اسعدین -
 ذخیره خانه - فخر نگاه و انبار خانه و مخزن - هند
 ذخیره دل و ذخیره خاطر - کنایه از شکوه و گداز
 شانی شکوه تن در دهم پس ازین بس که بیاورد یکبار ذخیره
 دلم از زبان کشید و شفیق اثره معنی از ذخیره خاطر میبرد
 همچو دانه در انبار و الکهر و مر و بر بزرگان که خطا کار
 ذخیره نتوان بر جز ذخیره خاطر و مر از اسمعیل یا - در کشی
 اهل بهمت فکر ذخیره کفر است - از هیچکس نباشد در دل ذخیره مارا - ۸
 ذخرا - بالفتح و سکون ثانی - مع بعضی مان یعنی نگه داشتن از شرح
 انصاف - غ
 ذخرا - بالفتح و تشدید رای مملو - مع مرگ و یا فتنه و فتنه
 تر خجیده گردید و بر آمدن تره و بر آمدن آفتاب بر آوردن زمین
 نبات را و بر شدن مقدم سر که و جدا کردن دانه و نگه داشته
 آن و انداختن در روی پر کنند و در چشم و پر کنند و دانه
 انعامان بزرگین - ۲
 ذخرا - بالفتح - مع بسیار کردن چیزی را و آفریدن و سخن بدو

بیهوده گفتن و تخم انداختن در زمین و لغتین پیر کردن و سپید
 موشدن و سپید شدن موی - ۲
 ذخرا - که صانع پناه و پوشش - يقال انانی ذراک
 ای کشف و وسعت - و آنچه بر باد نشود و در شک نیست و چیزی
 ذخرا - که صانع عزت پیر و گو سپید یا صیغ ماده که در دو
 گوش دی نمک دارد و سایر بد نشین سیاه بود یا آنکه در سر و
 سپیدی باشد - ۲
 ذخرا - کفر - مع زهر - ۲
 ذخرا - بضم اول و فتح هزه - مع پیری یا اول سپید
 موی که در مقدم سر ظاهر شود - و ذخرا - که خبر - کلمه
 که بدان پیش از برای دوشیدن خوانند - ۲
 ذخرا - بالفتح و حای حلی در آخر - مع شیر آمیخته با آب
 و بالضم و تشدید را و نیز تخفیف جانوری است زهر در آخر
 رنگ با نمک های سیاه که می پرد و در بدنه می ذخرا - ۳
 بالضم و تشدید را - ذخرا - مع زهر - ۴
 ذخرا - بالکسر و رای مملو - مع آنچه گردیدن ناخوشتم
 و اعراض - ۲
 ذخرا - بالضم کتامة - مع آنچه از پر کردن چیزی بر آید
 ذخرا - بالفتح اول و کسری ثانی - مع جمع ذخرا - ۵
 بالضم و الکسر تشدید را و تحتانی نسل آدمی و جن - ۱
 ذخرا - بالفتح اول و کسری ثانی و باخر حای حلی - ۲
 جمع ذخرا - کرمی است پند و سرخ با خالهای سیاه - ۳
 زهرناک - م
 ذخرا - معین مملو کسب - مع زنی که سبک سینه و الکسر
 باز و از آرنج تا انگشتان و درین همه متکا گاهی مذکریم آید
 آذرع و ذخرا - مع جمع و از حیوانات دست گا و گوسفند
 آنچه بالای پاچه است و از دست فتر آنچه بالای ساق باز
 و همچنین از سیاهی اشتراک و خزان و بعضی خود طاعت
 و منه رجل و اسع الذراع یعنی فراخ خواست
 وضایق بالامر فراعده سست و ضعیف شد طاعت
 او و از ان نجات نیافت - و داغ ران شتر و نشان علامتی است
 مرغی تعلیه را به بین و بعضی بنی مالک بن سعد را و نام او
 است و بلاد عربین کلاب صدر نیزه و گردن آراهن باشد

از چوب منری است مقرر و آن - ذراع الاسد است کشتا
 و برج اسد را و ذراع است یکی مبسوط و دیگری مقبوض آن
 متصل بشام است و ماه فرود می آید در آن و ذراع مبسوط
 متصل بهین است و بی بارف من السماء و آسمان من
 الاخری - و لبنا است که عدول میکند فرود می آید در آن
 و آن طلوع میکند بعد از گذشت چهار روز از تیر و نور و میرود
 بعد از گذشت چهار روز از کانون اول - و يقال هو منی علی
 حبل الذراع - یعنی مستعد و حاضر است - و ذراع -
 کشتاد شتری که ماده را به ذراع خود بخواباند جهت کشتی - و
 لقب اسمعیل بن صدیق محدث و احمد بن نصر و می روایت
 حدیث ضعیف است - و خیک خورد که از جانب ذراع باز
 کرده باشد آرا - ۱
 ذرا - بالفتح و فتح اول و سکون ثانی و کسری نون - مع نوعی
 از نمک سخت و سپید از صرح - غ
 ذرا - کفاله - مع آنچه از چیزی بر آید و ریز گاه و جز
 آن که از گندم جدا افتد و قتی که بر باد دهند آرا و ریزه گیاه
 خشک که باد برداشته و برده باشد - ۲
 ذرا - بالفتح اول و ثانی و کسری نون و سکون عین مملو - مع
 جمع ذرا - معنی وسیله از لطافت - غ ف
 ذرا - بالفتح و بای موصو - مع شکره که کفش و وزن
 و بالکسر سنگریزه مانند می است که در گردن انسان یا ستون
 باشد یا مرضی است از امراض جگر - و ذرا - کلکنت
 تیز از هر چیزی و تشکر و مرد زبان دراز و المونث بالما
 و تیز زبان ذرا - بالضم جمع - و ذرا - بالفتح و فتح
 بزرگانی - آذرا - مع جمع و تباها شدن ریش و خراش کردن
 آن یا روان شدن زرد آب از روی و تباها شدن معده
 و اصلاح گرفتن آن از لغات اخذ است و آزاری که
 نشود و رنگ سخن بد و تیز گردیدن دانه پدید رفتن چرت - ۲
 ذرا - بالفتح اول و فتح ثالث - مع گره گوشت و وزن زبان
 دراز و خیانت کار - ذرا - کفای سنگریزه مانند
 که در گردن مردم یا ستون پیدا گردد - ۲
 ذرا - کجری - مع سختی و بلا - ذرا - کفای سنگریزه مانند
 تخم - مثله - ۲



ذریک - لغت و تشدید تختانی ع. عیب سختی و بلا و ذریک
تقدیم مثناة بر موحده مثله - ۲

ذریک - بضم اول فتح ثانی ع. ارزن گویند و اصله ذریک
او ذریک - و الها عوض - ذریک - بفتح و تشدید را
مفتوح نام مردی و آنچه از وزن پیدا آید در آفتاب معنی
مقداری که صدم حصه از یک جو باشد و ابو ذریک کنیت حارث
بن معاذ صحابی است - ۲ ع

ذریک - بفتح و سکون حای حلی ع. دختی است که از چو
آن پالان سازند - و ذریک - بفتح و سکون ثانی - ذریک
انداختن در طعام و پیرانیدن چیز را بباد - و ذریک - کسر
جائز است زهر در سرخ رنگ با خالهای سیاه که می پرد - ۲
ذریک - ف. بروزن و معنی دختش است که برق تابان
و روشنی باشد - ۲

ذریک طاکه - بفتح و طای مملعه ع. نوعی زشت است از خوردن
یقان ذریک طلیت یا فلان - یعنی بطور زشت خوردی - ۲
ذریک - بفتح و عین مملعه ع. قوت و طاقت و تیر و خو
سست و ضعیف شدن طاقت و مقصود ز رسیدن یا از
مکروبات نجات نیافتن و ز کردن جامه او غلبه کردن بر کسی
و سبقت بردن و شفاعت کردن نزد کسی یا نهادن بر
ذریک شتر تاروی سوار شود کسی خبه کردن کسی بذریک
از پس کسی - و ذریک - بفتح و کسالة و شتی ذریک عان -
بالکسر جمع و امید واده شتری که صیاد در پس آن شده بر صید
تیر اندازد و آب خوردن از یک ذریک یا عام هست یا شفا
کردن بسو کسی - و ذریک - کانت مرد سخت بدگویی و شبا
روزر و نه و مرد نیکو صحبت - ۱

ذریک عان - بالکسر ع. جمع - ذریک - بفتح و کسالة و شتی
ذریک - بضم اول و فتح ثالث ع. وسیله و آنچه بدو پیگیری
پیوندند - ۲

ذریک محوط - کفان عمل ع. شیب سطر و مرد آزمند خوانند
هر چیز - ۲

ذریک - بفتح ع. روان گردیدن در شک روان نمودن
چشم اشک خود را و روان شدن آب - ۱ م
ذریک - بفتح ع. روان کردن در شک - ۲

ذریک - بفتح ع. سرگین مرغ و سرگین افکندن طائر
و ذریک - کسر گیاهی است که از خند قوق گویند بفرس
اسپیست دشتی است و بهترین وی بسناتی بود طبیعت
آن گرم و خشک است در آخر دوم - ۱

ذریک قطعه - بفتح اول و ثالث و رابع که طای حلی است
ع. سخن گفتن - ۲

ذریک - بفتح ع. انداختن زن بچه خود - ۲
ذریک مکه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ریخ زدن ناخاکستر
آلود بر آوردن کسی تاز و پیش همان نهد - ۱

ذریک - بفتح و و ا و ع. پارک ناتمام از کلام و برداشتن
با چیز را و پیرانیدن و بردن و پیریدن و فنر چرخ بفسه و بر بار کردن
گندم را تا از کاه پاک شود و بر بار کردن خرمن را و شکستن چیز را
و شتاب فنر و خط کردن در سخن و ناتمام گفتن و افتادن چیزی
ذریک - بفتح و الکسر ع. بالا هر چیز بالای کوهان - ۲

ذریک - بضم و تشدید و حای مملعه ع. کرمی است پروا
بقدر بادام کوچک سرخ رنگ با خالهای سیاه خوردن آن است
ذریک - جمع - ع -

ذریک - بفتح اول و ضم ثانی و و او معروف و بعد رای مملعه
ع. بمعنی دوا می خشک که از در چشم باد زخم بیاشند
اذریک - جمع - ۲

ذریک - بضم مملعه کسور ع. است شتر سبک سیر کاه
ذریک - بضم ع. روان گردیدن در شک - ۲

ذریک - بضم و الکسر ع. بمعنی بلندی کوه و بالای سر کوه
از منتخب و طرح و کشف و در کز بالای ترین موضع چیزی
برای هوزن و شستن و بفتح خواندن خطا است - ۲

ذریک - بفتح و تشدید رابع ع. مورچه خورد و آنچه در لور آفتاب
از وزن بر آید اجزای باریک باریک دیده می شوند و معنی مقدار
که صدم حصه از یک جو باشد و بضم و تشدید نام غله که از
ارزن گویند و معنی غلذت که از آهندی جوار گویند و خوشه
آن بالای دختش بر منتهی باشند در وسط دخت از منتخب
و در اور ششیدی و طرح و کشف ع -

ذریک - بفتح ع. بردن باد خاک و بر بار کردن خرمن
و یقل ذریک الناس الحنطة - یعنی بر باد دادن آنرا

و ذریک - بضم - کهدی - آنچه از چیزی بر افتد - و ذریک
بفتح اول و کشتن تخم انداخته - و ذریک - بفتح
و تشدید رای کسور و تشدید ثانی شمشیر را و بفتح شمشیر
ذریک - بضم اول و تشدید رای کسور و تشدید ثانی
مفتوح ع. بمعنی فرزندان و فرزندان گان و معنی نسل آدمی
و جن - ذریک - بضم - ذریک - بفتح جمع از
لطافت و منتخب و طرح و کتر ع -

ذریک - بفتح اول و کشتن و حای حلی در آخر ع. جماعت
تلها و پشتهها - ذریک - بمعنی و شتر زمی است که شتر از او
منسوب کنند و پیر قبیله است - و آخر ذریک - بمعنی
سرخ ارغوانی - و ذریک - کسین بمعنی - ذریک - کجالتور
است زهر در سرخ رنگ با خالهای سیاه که می پرد - ۲

ذریک - کسین ع. بو خوشی است و دار و پیرانند - ۲
ذریک - بروزن حریص بلغت اندلس تهورا گویند
و آن پرنده است مانند کبک لیکن از کبک بزرگتر است - ۲

ذریک - بفتح کایر عین مملعه ع. شفیق و تیز و فروخ
گام - و مینه فی صفته علیه السلام کاذر ع. المشی
ای واسع الخطی - و امر فراخ و وسیع و مر کمری و قتل
ذریک ای سیر ع. فی الحدیث فاکل الاکل ذریک
ای سیر ع. کثیر او قریب ذریک - اسب سبک تیز و
فراخ گام و بفتح ذریک کذلک - ۲

ذریک - بفتح اول و کشتن و فتح عین مملعه ع. بمعنی
وسیل و ستاویز و آنچه بدو پیگیری پیوندند و ماده شتری
جز آن که صیاد در پس آن شده بر صید تیر اندازد - ۲

ذریک ع. بفتح اول و کسالة و ثانی و سکون عین مملعه
ثانی ع. خرابان بلایه و ردی - و قفر سقوا ذریک
متفرق و پراکنده شدند اینجا و آنجا - ۱

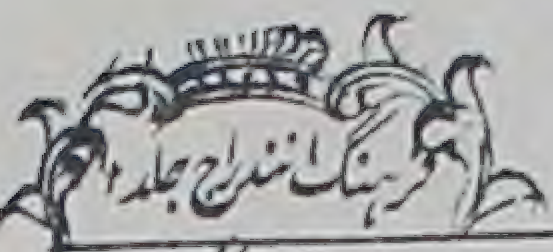
ذریک - بفتح اول و ثانی بلف کشیده و عین مملعه در آخر
ع. فرقا و گروا ذریک - یک و خرابان بلایه و ردی
و مسافت از خرابانی تا خرابان دیگر در رسته - ۲

ذریک - کفراب ع. زهر یا زهرکیست عت ذریک
کلب جمع - و موقت ذریک - مرگ سریع و زود گذشت
و ذریک - بفتح ع. روان گردیدن و هلاک گردیدن - ۲

ذُعَاب - کُزَاب - ع. آب تلخ سبط که خورده نشود و سبک باشد
 ذُعَالِيْب - بفتح اول کسر لام و موحده در آخر ع. جمع
 ذُعْلُوْب - بضم اول و ثالث کلمه جامه پاره خرقة یا نجاز
 جامه پاره شده بدان آویزان باشد و جامه کند - ۲
 ذُعْبَان - بالضم و بای موحده بالک کشیده ع. مگر جوان
 ذُعْت - بالفتح ع. سخت خبه کردن مالیدن در خاک و
 سخت راندن - ۲
 ذُعْج - بالفتح و جیم در آخر ع. سخت ماندن گامیدن
 جاریه را - ۲
 ذُعْدَاع - بالفتح بهر دو عین ممل و بهر دو ذال مجبه
 ع. مردی که از نتواند نگاه داشت و سخن چین - ۱
 ذُعْدَاعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پراکنده
 و جدا گردیدن مال را و ظاهر و آشکار کردن از خیر و خفت
 جنبانیدن باد و دخت را - ۲
 ذُعْر - بالفتح و رای ممل در آخر ع. ترسانیدن و ترسیدن
 شدن و بالضم ترس و بیم - و ذُعْر - کسر و امر
 مخوف و ذُعْر - بفتحین تخیر و سرنگی - ۲
 ذُعْرَة - بضم اول و فتح ثالث ع. حلقه دیر و ذُعْرَة
 بضم و فتح ثانی و ثالث مغل است که در دخت آشیانه
 دارد و همواره دم خود را می جنباند - ۲
 ذُعْط - بالفتح و طای ممل در آخر ع. سبک گلو بریدن
 ذُعْف - بالفتح ع. زهر یکساعت یا عام است
 و حیا ذُعْف اللعاب - مار زود کشتن زهر خوانیدن
 و برون و هلاک شدن و با نیمه فتحین هم آمده و ذُعْف
 لکتاب جمع - ذُعَاف - زهر باز هر یکساعت - ۲
 ذُعْق - بالفتح ع. باگ برزدن بر کسی و ترسانیدن
 کسی را - ۲
 ذُعْل - بفتحین ع. اقرار نمودن به از انکار - ۲
 ذُعْلَب - بکسر اول و ثالث ع. شتر ماده و شتاب
 تیز رو - ۲
 ذُعْلَبَة - بکسر اول و ثالث و فتح موحده ع. شتر ماده
 تیز رو و شتر مرغ و حاجت اندک و کناره جامه یا نجازه از
 جامه پاره شده آویزان باشد - ۲

ذُعْلُوْب - بضم اول و ثالث ع. کناره جامه پاره خرقة
 یا نجازه جامه پاره شده بدان آویزان باشد و جامه کند
 ذُعَالِيْب جمع - ۱
 ذُعْلُوْق - کصفور ع. تره اسیت تیز بوی چون گند
 و کبود چالاک تیز فهم سبک روح و مرغی است و نوعی از سبک
 و گو سپند سبک جبهه تله مرغ نام شمشیر خالد بن سعید بن
 عاص و شیز بن ذعلوق تابعی است و ذُعْلُوْق ذُعْلُوْق
 کلمه اسیت که بدان گو سپند و شیزین خوانند - ۲
 ذُعْمَطَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. زن پلید زبان
 و سبک گلو بریدن - ۲
 ذُعْن - بفتحین و سکون ن ع. گزند ان کسی او را مگردان
 ذُعُول - کصبور ع. ترسناک زن ترسده از همت
 و سخن به و ناکه چون بر پستان می دست نهند خوشین
 در کشد - ۲
 ذُعْمُول - بالضم و سکون غین معجمه ضم ثالث ع. مرد
 کینه ور که بینهش از دل نرود - ۲
 ذُف - بالفتح و تشدید فاع. گو سپندان - ذُفَة
 یکی و آواز کفش با وقت رفتن و بدل ممل هم آمده و خسته
 راکشتن و سرعت نمودن در کاری و بالضم آب اندک - ۲
 ذُفَارِي - بفتح اول و باخرالف بصوت یاع. جمع
 ذُفْرِي - بالکسر پس سرگردن یا پس گوش شتر که خوی کند
 یا عام است - ۲
 ذُفَات - کُزَاب ع. شتاب سبک زهر کشنده و ذُفَات
 لکتاب هر کشنده و آب اندک یا نم و نرمی - ذُفَف لکتاب
 جمع - و مَا فیه ذُفَات نیست در آن چیز که تعلق گرفته
 شود بدان - و مَا ذَات ذُفَات آ ماده و همیا مگر چیز
 یا چیزی نکرده و نیز ذُفَات کشتن خسته را - ۲
 ذُفْر - بفتحین سکون رای ممل ع. بوی تیز و تند خوش
 یا ناخوش و فرق و امتیاز بمضاف الیه یا موصوف توان
 ذُفْرَة - بالتا مثله یا بهر دو حاصل اند بوی گنده بغل
 و بوی ناخوش و آب مرد و خلید بن ذفره روایت حدیث
 در دو نیز - ذُفْر بفتحین بوی آدن و ذُفْر لکنت
 مرد گنده بغل و مشک تیز بوی و ذُفْر سبک تر تیز تشدید

شتر بزرگ ذُفْر و سخت تشدید و بفتح فاع هم آمده و بزرگ خلقت
 و جوان چابک دراز بالا تمام بدن - ۲
 ذُفْرَاء - بالفتح ع. تره است ربعیه بد بوی که شتر از نجاز
 و شتر که بوی رنگ آمین دارد - ۲
 ذُفْرَة - بفتح اول و کثرتانی و فتح رابع ع. گیاهی است
 و مرغار بویا - و ذُفْرَة - بکسرتین و تشدید رای مفتوح
 ماده شتر نجیب ماده شتر بزرگ ذُفْر ی خرد و نوک
 درشت خلقت - ۲
 ذُفْرِي - بالکسر و باخرالف بصوت یاع. پس سرگردن
 یا پس گوش شتر که خوی کند یا عام است ذُفْر یات
 و ذُفَارِي - جمع - ۲
 ذُفْط - بالفتح و طای حلی در آخر ع. جربستن مرغ براده
 و کذلک ذُفْط التلیس - و بریدن گس او الصواب
 فیهما بالقات - ۲
 ذُفْطَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع که سین ممل است
 ع. ضلع کردن کسی مال خود را با نیمه بدل ممل
 هم گذشته - ۲
 ذُفْکَر - با کاف بروزن کفتر ف تخم کفر است
 و از بیونانی فطر اسالیون خوانند - ۲
 ذُفْل - بالکسر و الفتح ع. قطران تنگ - ۲
 ذُفُول - سلطای ممل در آخر کصبور ع. بست ناتوان
 ذُفِیْق - کامیز ع. سبک سبک یا سبک بر و زدن
 و سبک شدن و نام مرد - طاعون ذُفِیْق مرگ و با
 زود کشنده - و حَفِیْق ذُفِیْق - سبک زود
 یا از اتباع است - ۱
 ذُفَا حَة - بقاء کرانه ع. مشتم کننده کسی الگناه که
 نکرده است او - ۲
 ذُفْط - بالفتح و طای ممل ع. جربستن مرغ براده
 و بریدن گس - و ذُفْط - لکنت مرغ شمشاک ذُفْط
 کمر و گس بریده ذُفْطَان - بالکسر جمع - ۲
 ذُفْطَان - ککران ع. مرغ شمشاک و بالکسر جمع ذُفْط
 کمر و گس بریده - ۲
 ذُفْطَة - کمره ع. مرد پلید - ۲



ذوق - بفتح ذی و سکون ذون ج. رخ و بالکسر تم آمده مذکرت
 آذقان - جمع و فی المثل متقل استعان بکذا - حق
 شصه گویند که از خوارز خودیاری جوید و چاه و کوئی سیب ترنج
 از تشبیهات است صائب - آن ترنج ذوق خود که باومی
 نازی - از خط سبز چنانچه هفت خواهد شد - مولوی جامی -
 بر همه آن و ترنج و نقش می چیده که باز بچه زارنج تر
 میگرد و خوابه آصفی - آصفی میروا حال بجای که ترا طره
 چوگان سیاه است و ذوق گوی سپید - سیم ذوق و سیم ذوق
 از مرکبات است - ۲ ب
 ذوق - بفتح کسور ج. شتر ماده هست رخ که ذوق
 رخ خود را فروخته دارد و دلوک زاب - ۲
 ذکاء - بفتح اول ج. بمعنی دانش و تیزی طبع و زیرکی و
 فروختن و شعله کشیدن تمام شدن ندان سال عمر بقال
 بلغت الذی الذکاء از منتخب طرح و طائف کشف
 و مدار و سروری و ترنج نصاب کن و ذکاء بالضم معرفه غیر
 مصروفه بمعنی آفتاب بقال هذه ذکاء طالع و فی
 الحديث آخر قبی ذکاءها - ای شدت آفتابها و التها
 و این ذکاء - صبح بدان جهت که از نور آفتاب آتش
 ذکاء - بفتح اول نیز سمره ج. سخت شدن بانه آتش
 ذکاء - بالکسر فتح رای مهمل ج. جمع ذکاء بفتح ذی
 مرد خلایق زن - ۲
 ذکک - بهر دو ذال معجمه بفتح اول و ثالث ج. زنده
 يقال له اوفیه ذکک - ای حیاه القلب - ۲
 ذک - بالکسر ج. یاد کردن چیزی تذکار بفتح مثله
 و باز می بلفظ کردن و گفتن و رفتن و شنیدن استعمال بلفظ
 گرفتن بمعنی اختیار کردن ذکر و پیش و اندر وی گفته مرآت
 دلش ز ذکر گیری - آزاد شده از صور پیری و نیز ذک
 بمعنی هر چیزی که بر زبان و دوا و از و سناایش بلند و بزرگی قال الله
 ص والقران ذی الذکر - ای ذی الشریع و بمعنی
 نماز و عا و کتابیکه در آن تفصیل دین و وضع و مهارت
 باشد و مرد توانا و دلاور و سر باز زننده و باران سخت بزرگ
 قطره و سخن بلند و ستوار و رکن السور و حجر خطبه کردن
 خطبه کسی گویند و یاد داشتن حق کس را و رعایت آن کرد

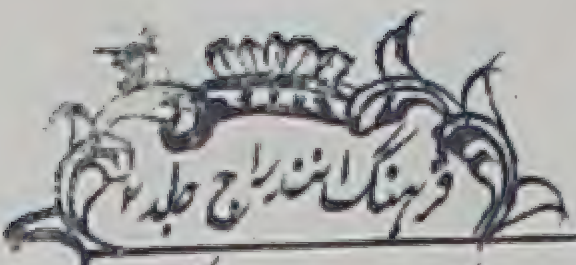
و ضائع نساختن و ذک - بالضم حفظ و یاد آوری - و ذک
 گفتن میگوید گیرنده و ذک - بفتح ذی کسی بر زده وی و
 مرد خلایق زن - ذک و ذک - جمع ذک و ذک -
 و ذکران - و ذک - کعبه مثله و بمعنی آهن پولاد و پلارک
 مانند آن خلایق انیت و بمعنی زده ذک - جمع مذاکیر
 مثله علی غیر قیاس کالنحو فرقا بین النحل و العضو
 و سیف ذک - شمشیر - اب
 ذک - بفتح اول و کاف و سکون و ثلث لغت زنده و یازند
 بمعنی زبانه که در مقابل ماده است و بر عین نیز همین معنی دارد
 و نوعی از عود الصلیب هم هست و آنرا ز ماده میباشد و بر عین
 و در الحامیر خوانند و آن گیاهی است دوائی - ۲
 ذک - بالکسر حرف چهارم مفتوح و رای حمله مشد
 ف - نوعی از ذکر در ویشان که تلفظ آن بشرکت زبان و سینه
 باشد و هر یک صدای اره و انداز کشیدن اره بدان مفهوم شود
 یعنی لفظ السدا بسوی دماغ کشند و لفظ هورا بجانب قلب
 و سینه و این کشیدن و فرود بردن هر دو لفظ مذکور بر و ثلث
 باشد لیکن با و از متوسط و صوت حزین از غیث و در بار عجم نشسته
 نوعی از اذکار مشایخ که بگویند زبانه و آن حق حق است سلیم
 بان خدای که از شوق او چو اهل سلوک به کار ابره و بر نهال خشک
 چمن صائب از آن زبیر چمن می برم ز خود پیوند که ذکر ابره
 زبیر شاعر می شوم -
 ذکران - بالضم ج. جمع ذک - بفتح ذی بمعنی مرد خلایق زن -
 ذکران من تو صا - کسور ف - روز سوم توبه باشد ذکران
 بمعنی یاد کردن و مرد تو نام دشمنی بوده است لغت سر بانی
 و آن چنان است که چند موبد بوده اند که هر یک چند روز را از
 روزهای دیگر افضل میدانستند و مردمان در عبادتخانه
 خود روزهای که منسوب به هر یک از ایشان بوده ایشان را یاد میکرد
 اند تا نوبت بذكران دیگر می رسید و هر مولودی که در آن ایام متولد
 می شده بنام آن موبد میکردند و در آن روزها جشن می نمودند
 و مرتبه ذکران از مرتبه عید نوروز است - ۲
 ذک - کعبه ج. جمع ذک - بفتح ذی بمعنی مرد -
 ذک - بضم اول و فتح ثالث ج. آوازه و پیاده پولاد که بر
 تبر و جز آن باشد و تیزی وجود مرد و شمشیر - ۲

ذکر جمیل و ذکر خیر - بالکسر ج. بمعنی حافظه گویند
 ذکر خیرش در خیل عشق بازان هر جا که نام حافظ در انجمن آید
 سعدی - نه ذکر جمیلش نهان می رود که صیت کرم و جهان
 می رود - ب
 ذکرش بخیر - این کلمه در محل تعظیم گویند و بلفظ باذیر مستعمل است
 صائب - صد عقده زه خشک بکام فکند هست و ذکرش
 بخیر باد که تسبیح من گسخت - اسیر - پیش از خوار ساختن تکلیف داد
 و رفت و ذکرش بخیر توبه که بی در در گذشت - ب
 ذکرای - بالکسر القصص ج. اسم مصدر است مرد را تقوی
 ذکرته ذکرای غیر مصروف - و اسم است تذکره اقبال
 ذکر فی المومنین - و بمعنی پند و مذکر ای لای الهی
 ای عبدی لیس - و توبه باز گشت از گناه قال فی الذکر
 ای من این که التوبة - ۲
 ذک - بفتح ج. سخت شدن زبانه آتش - ۲
 ذکوانه - بفتح اول و لون ج. زبانه خود کا وین جمع
 ذک - بفتح اول و ثالث ج. فروزینه که بدان آتش را فروز
 و تیر کنند و ذکر شعله زن و بشیه است شیر ناک - ۲
 ذک - بضم ذی رای مهمل و آخر ج. بمعنی مردان این جمع
 ذک است که بمعنی زبانه که طه ماده است - ۲
 ذک - بضم ذی رای مهمل و آخر ج. جمع ذک - بمعنی زبانه - ۲
 ذکی - بفتح اول و کسوف و تشدید یای ج. بمعنی تیزی طبع اطفال
 ذکیه - بالضم ج. فروزینه که بدان آتش را فروز
 و تیر کنند - ۲
 ذکیر - کامیز ج. نیکو یار گیرنده و آهن پولاد و نیکو - ۲
 ذل - بالکسر تشدید لام ج. روش و طریق و عادت اذلال
 جمع - و دعه علی اذلاله بگذار او را بر حال او واحد ندارد
 و مرد کم پایه - و ذل الطریق - سیاه راه و زمی و مرد با و ذل
 بالضم خوار می ضد و ذل مثله و ذل ذلیل خوار
 خوار کننده یا بسیار خوار می و قوله تعالی و کون لک و
 من الذل یعنی گرفت دوستی را که یاری نماید و بر خلاف
 ویرا سپار و جهت خوار می و نیز ذل بالضم و الکسر می نام
 شدن ضد صعوبت و نیز ذل بالضم خوار گردیدن - ۲
 ذل - کساحطی و آخر ذکران ج. بشیر باب آمیخته - ۲

ذَلَّكَ - بالفتح اول و کسر فال معجمه ثانی ع. عطفت دامن یا عطفت دامن دراز ذَلَّكَ - مقصور از است ذَلَّكَ
 کد به یکی و در ان لغات است ذَلَّكَ کز بهج و ذَلَّكَ
 کز بهج و ذَلَّكَ - کعطط و ذَلَّكَ کعططه - ۲
 ذَلَّكَ - بالفتح اول و فتح قاف ع. تیز زبانی و حصا
 یعنی تیزی و صفائی تقریر از منتخب کشف - غ -
 ذَلَّكَ - بالکسر ع. جمع ذلیل کامیر خوار - ۲
 ذَلَّكَ - بالضم و الفتح ع. خوار گردیدن - ۲
 ذَلَّكَ - بالضم و تشدید لام ع. خوار - ۲
 ذَلَّكَ - بالکسر تشدید لام مفتوح ع. بمعنی خواری و گناه
 از منتخب قاموس - غ -
 ذَلَّكَ - بالفتح و جمع در آخر ع. بهفت هفت نوشیدنی یا
 ذَلَّكَ - بالضم اول و ثالث ع. در ذَلَّكَ گذشت - ۲
 ذَلَّكَ - بالفتح و غین معجمه ع. گامیدن جاریه را خوردن
 طعام را یا نیک چرب کردن یا خوردن طعام نرم نرم را و مفتحتین
 برگردیدن لب - ۲
 ذَلَّكَ - بالفتح ع. خردی بینی و راستی تیغ آن یا خرد
 بینی یا بارکی یا اندک سطر عینی و راستی طرف آن آنف آذلف
 و کذا در محل آذلف اخت مکر است از ان و ذَلَّكَ لغت
 مؤنث ذَلَّكَ - بالضم جمع و نیز ذَلَّكَ از ناما می نال
 عرب است - ۲
 ذَلَّكَ - بالفتح ع. بالا گذشت - ۲
 ذَلَّكَ - بالفتح ع. مجرای محدود بکرة و تیزی زبان تیز زبان
 و تیزی هر چیزی و زبان تیز و فصیح و حروف الدلق حرفها
 که از زبان و لب بر آید بجمعها مؤنث یقبل سدا از ان
 ذَلَّكَ است لام و راونون و سدا از ان شفه هتیه -
 با و ف و میم و نیز ذَلَّكَ تیز و فصیح گردیدن و مفتحتین تیز شدن
 و سنان و نیز خلق - بی آرامی بی آرام شدن روشن شدن
 چرخ و بماندن سوسمار از ریگ و شست بسوی نرم و زور برگ
 بودن کسی از تشنگی و ذَلَّكَ لکف زبان تیز و سنان تیز و
 فصیح زبان و ذَلَّكَ - زن فصیح زبان و ذَلَّكَ بالضم
 و عنق بمعنی زبان تیز و فصیح - ۲
 ذَلَّكَ بیان - بالفتح ع. فصیح و بلیغ - غ -

ذَلَّكَ - کتب ع. جمع ذلول - کصبور بمعنی رام - ۲
 ذَلَّكَ - بالفتح اول و ضم ثانی ع. بمعنی رام یعنی نرم و مطیع
 ذَلَّكَ - جمع - غ - ۲
 ذَلَّكَ - بالفتح اول و ضم ثانی بیای مشدد و کسر لام ثانی ع
 نیکو خور و نرم خو - ذَلَّكَ لیسون جمع و خور و رام - ۲
 ذَلَّكَ - بالفتح ع. چیدن خرما ک تررا - ۲
 ذَلَّكَ - کامیز ع. تیز زبان و سنان تیز از منتخب کز ع
 ذَلَّكَ - کامیز ع. خوار از منتخب در لطافت بمعنی خوار
 و گنگار و رام و مطیع و نرم و آسان - غ -
 ذَمَّ - بالفتح و تشدید میم ع. چو گفتن بد گفتن کسی را و
 نکو میدن و روان گردیدن آب بینی جدی و خوار شدن
 و نیز نرم بمعنی مرد نکو سپیده و با نمین ع. بالکسر هم آمده نکو پیش
 و بالکسر بسیار لاغر و بالک امان و عهد و پذیرفتاری - ۲
 ذَمَّ - بالکسر و المد ع. جنبش و باقی جان در گلو بر یاقوت
 دل و قوی دل گردیدن و آشکار کردن قوت دل را و جلیب
 ذَمَّ - بالکسر ع. آنچه نزار بود نکو شدت آن بر مرد و دقا
 کسحاب نام ملکی از ملوک مین و با هم او نامیده شد همی که بر دو
 منزل است از صنعا و آزاد ناکر قطام هم گویند - ۲
 ذَمَّ - بالکسر و الفتح ع. حق و واجب حرمت و ابرو
 اذَمَّ - جمع - ۲
 ذَمَّ - بالکسر و فتح میم ثانی ع. امان و عهد و ضمانت
 و کفالت و جیا و کتمان باقی مانده چیزی - ۲
 ذَمَّ - بالفتح اول و کسر هزه که حرف چهارم است ع
 جمع ذَمَّ که بمعنی بد و نکو سپیده و چیز زشت است ع
 ذَمَّ - بالفتح دیگرگون متغیر شدن و لاغر گردیدن - ۲
 ذَمَّ - بکسر اول و میم مشدد مفتوح ع. امان و عهد
 و زینهار و پذیرفتاری و طعام مهمانی یا طعام عروسی و مردم با
 و پیمان و اهل الذمه - جود و تر سالد خولهم فی عهد
 المسلمین و اما نهم - ۲
 ذَمَّ - بالفتح و فتح حای حلی و لام ع. غلطانیدن - ۲
 ذَمَّ - بالفتح و سکون خای معجمه ع. بار دختی است خج
 کعب شد - ۲
 ذَمَّ - بالفتح اول و ثالث و رابع ع. کم کردن خشن

ذَمَّ - بالفتح و راسی مملو ع. نکو پیش و برایتین خنک تر ساندن
 و بانگ کردن شیر - و ذَمَّ بالکسر یعنی دیر و از نامهای دواهی
 و بلاهاست و ذَمَّ - ککف دیر و زیرک و ریا بنده و رسا
 و بسیار یاری گر - اذَمَّ - جمع - ذَمَّ بالکسر - ۲
 ذَمَّ - بالفتح و طای مملو در آخر ع. گلو بریدن ذَمَّ
 ککف طعام زود هضم - ۲
 ذَمَّ - ککف - ککف - ع. بسیار خوار و مرد رسا - ۲
 ذَمَّ - بالفتح و سکون لام ع. نرم رفتن و ذَمَّ
 ککف جمع - ذَمَّ - کصبور شتر ماده نرم رو - ۲
 ذَمَّ - ککف - ککف - ع. مرد چالپوس مرد سبک تیز زبان
 و شمشیر تیز - ۲
 ذَمَّ - بالفتح اول و ثانی و تشدید لام مفتوح و کسر لول
 ع. مرد زود گوی - ۲
 ذَمَّ - بالفتح اول و ثالث و رابع ع. چالپوس یا بهر گیر
 نرمی نمودن - ۲
 ذَمَّ - بالفتح اول و ثانی و تشدید لام مفتوح و کسر قاف
 ع. بنسب یا مرد فصیح زبان - ۲
 ذَمَّ - بالفتح اول و کصبور ع. شتر ماده نرم رو ذَمَّ
 ککف جمع - ۲
 ذَمَّ - کصبور ع. بسیار عیب شمارنده مردم را - ۲
 ذَمَّ - بالکسر تشدید میم ع. عهد و امان و زینهار و زمان
 و پذیرفتاری و اهل ذمه اهل کتاب که بعد و پیمان دار اسلام
 در آیند از منتخب صرح و کز - غ -
 ذَمَّ - بالکسر تشدید میم کسبو ع. اهل کتاب که زینهار
 باشد بنسب بعد و پیمان یعنی کافر مطیع الاسلام و چیزی
 گذار از منتخب غیره - غ -
 ذَمَّ - محکمه ع. شتافتن و ناخوش کردن بوی
 کس را - يقال ذَمَّتی ریحه کذا - یعنی اذیت و ریخ
 رسانید مرا بوی او - ۲
 ذَمَّ - کامیز ع. دیر و مرد صاحب جمال - ۲
 ذَمَّ - کامیز ع. دیدگی پوست که بر روی اگر آید
 پیدا آید و نم یا سفید که بر دخت افتد و از خاک که بر
 نشیند پاره گل گردد و سپیدی که بر بینی بزرگ باشد و چیزی



مانند بعضی موری که از مسام نموده بینی بیرون آید و آنرا خوش و کروه
گویند و آنرا آب بینی که از رزقه که باید و نشیری که از پستان
گویند چکد و در جل ذمیلو مژگن میوه و بیگانه میگو
چاه کم آب و چاه بسیار آب ضدگ - ۱
ذنب - بالفتح و تشدید نون - جمع است هلاک شوند از
نهایت پیری یا از مرض - ۲
ذنباء - بفتح اول و تشدید نون - جمع مونث آذنی که
حیض می نه است و زنی که آب بینی از هر دو سوراخ بینی و بیرون
ذنباب - بالکسر - رشته که بدان مژگن را به تنگ آن بندند
تا آن را چپ راست نزنند و رکب را بدان آلوده نگردانند پس
و آخر هر چرخ آب در میان دو پشته ذنائب جمع - ۲
ذنابیه - بالکسر و فتح موحده - ع - میانه راه یا عام است و
خوشی و قرابت و موضعی است و ذنابیه - بضم اول پس
رو و نوک کفش و موضعی است و بالضم و الکسر یا به درستی
و نهی که از مرغزار بجانب دیگر رود و ذنابیه الوادی جا
منتهای سیل راوی و هوای کثرت ذنابه الوادی و آب
راه - درستی و ذنابیه الدهر او اخر زمانه - ۲
ذنابلی - بالضم و القصر - دم و دم مرغ و دو مغزه و پس
روندگان و آب که از بینی شتر فرو آید - ۲
ذناذن - بفتح اول و کسر زالی معجمه ثانی - ع - عطف جامه - ۲
ذنان - کفراب - ع - آب بینی تنگ آب بینی روان یا عام - ۲
ذنانة - کثامه - ع - حاجت و باقی مانده چیزی هلاک شده
و باقی مانده و ام و وعده و باقی مانده چیزی ضعیف و سست - ۲
ذنائب - بالفتح و کسر موحده و سکون موحده - ع - جمع
ذنباب بالکسر میان دو پشته و نیز جمع ذنوب کصبو
بمعنی بیهوش - ۲
ذنب - بالفتح - ع - گناه و هر کار کردن آن نادره باشد
ذنوب - جمع ذنوب بکسر جمع الجمع - و بفتحین بمعنی
دم حیوانات و نام ستاره است که آنرا ذنب الفرس گویند
و نام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقه فلک جوزهر
و اهل بصورت مار بزرگ بهم میرسد یک طرفش را اس گویند
و طرف دیگر را ذنب از متخبط لطائف و غیره - ۲ - ع
ذنبة لفتحات - ع - آب به درستی و جای منتهای

سیل و او اخر زمانه - ۲
ذندن - بکسر اول و ثالث - ع - عطف جامه و من قیص
بضم هر دو هم آمده - ذناذن - جمع - فراك -
ذنب - بفتحین و سکون نون - ع - بینی کسی که ذنب بر او
ذنوب - بضمین و بای موحده - ع - بمعنی گناههای این
جمع ذنب است که بمعنی گناه باشد و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی دلو
پیر آب و مطلق دلو و بمعنی اسپ از دم از متخبط لطائف - ع
ذنوبات - بضمین - ع - جمع الجمع - ذنوب که جمع
ذنب است بالفتح بمعنی گناه - ۲
ذنین - کامیر بر د و نون - ع - آب بینی تنگ یا آب بینی
روان یا عام است - ۲
ذو - بالضم و سکون و او - ع - بمعنی خداوند و آن مرد - ع
ذوایة - بالضم و فتح موحده - ع - گیسو و پیشانی یا جا
روئیدن موی پیشانی در سر و موی بالای پیشانی اسپ
و از جندی و شرف و علای هر چیز و پوست پوست
پاره آویزان بر موخ یا لان و گیسو کفش ذوایة جمع
و علامه شمشیر - ۲ - ع
ذوات - بفتح - ع - ذات بمعنی خداوند و هستی و حقیقت
هر چیز است - ع
ذوایع - بفتح اول و کسر می مملو سکون عین مملو - ع - جمع
ذایع - کصاحب خیک خرد شراب - ۲
ذوایف - بکسری مملو - ع - آبهای وان - م - ف
ذواف - کفراب - ع - سرعت موت و زهر یا هلاک کننده
و موت شباب و زود کننده - ۲
ذواق - بفتح اول - ع - چشیدن و امتحان نمودن مزه
طعام را و کشیدن زهر را برای دریافتن سختی نرمی کمان و
ذواق کشاد مرد طول - ۲
ذواق - بفتح اول و کسراف و سکون نون - ع - جمع ذاقه
انچه زیر زخم است یا هر طعمی یا تند یا طعم یا چرب کردن
یا فرو شکم متصلات یا چاه سینه - ۲
ذوالجین - بالضم - ع - آنرا لون و سکون نیز گویند
عبارت از کلامی که از بد و جرتوان خوانده و بیاض عارض تو
در سودا طره پر خم و لبان غره روز است طالع از شب پرچم

که بر وزن بیت اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مار از کعبه
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن - میتوان خواند و هم
بر وزن سه نه هر که چهره بر فروخت دلبری داند از کعبه علفن
فعلاتن مفاعیلن فعلاتن - می شمرد از رساله عبدالواسع
ذوالآلة - کثامه - ع - هم است گرگر را ذنلان ذولان
جمع - ۲ ذوالثلاثة عبارت است از کلامیکه او را سینه بان باید
خواند عربی - منك جنین جوی هر گاه باکی فارسی منجنین
جوهری یا کی - هندی منجنین جوهری یا کی - عربی بدلیتی
خود نزدیک - فارسی - بینی خود برید - هندی بیٹی خود برید -
از رساله عبدالواسع -
ذوالجناح - بالضم و فتح جیم و نون - بالف کشیده و باخر
حای حلی - ع - شمر بن اسیع حمیری است و ذوالجناحین
لقب حضرت ابی طالب ضی السعد و نیز ذوالجناح نام
اسپ سواری سید الشهداء امام حسین علیه السلام -
ذوالجناح - بضم حای مملو و ضم بای موحده - ع - کنایه از
آسمان چه حباب - جمع حبابه است که بمعنی راه در ریگ
توده و شکن آب و شکن زهره و موی جعد باشد ذوات
الحباب - نیز آمده - ع
ذوالخمار - بکسری حای مملو و آخر می مملو - ع - نام مرد که مقصد
بر روانداختی و آن مردی بود کاهن و بغایت مشبه و از او
امور عجیبه ظاهر می شد - از لطائف - ع
ذوالعقل - بالضم - ع - آنکه خلق را ظاهر بیند و حق را باطن
و حق نزد او آئینه خلق باشد و آئینه پنهان گردد و بصورتی که ظاهر
بود در آئینه هر آینه این احتجاب مطلق است بمقید خلق
پیدا بیند و حق را نهان - انجین بیند یعنی عاقلان و ذوالعقل
و ذوالعین آنکه خلق را و حق را با یکدیگر می بینند آنرا که
خلق و حق بهم می بینند بی حق بر خلق یک نفس نشینند
محبوب ازین هر دو نباشد یک م از هر شجر میوه آن
می بینند - ع
ذوالفقار - بضم اول و بفتح فایح است نه بکسر آن - ع
نام شیخ حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه حقیقتش این که شمشیر
عاص بن منه که روز جنگ بدر کشته شده حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم منقل شد و از پیچید مرتضی علی از تحب

و کشف و قوس و صراح و منبر و قضا و فتنه قطار استخوان هر که
 پشت از گردن تا کمر گذاشتی و کشتی چون بر پشت شمشیر مکتور قطار
 مهرای پشت یعنی عیدم الار قلع ساخته شد بود و مانند یاقوت و لؤلؤ
 موسوم شد چنانکه صاحب قاموس همین اشارت کرده سیف
 مفقر که عظم فیه جز و مصمند عن مسنده و آنچه
 درین زمانه نقل ذوالفقار شمشیر و زبان سازند تحلیلات بر غلط
 بعضی متاخرین است - غ
 ذوالفلک - بالضم - غ - نام پیغمبر است - ک
 ذوالقرنین - بالضم - ع - لقب سکنه از آنکه دو کیسودا
 چه قرن کیسودا گویند یا آنکه رسید به طرف عالم که مشرق و مغرب
 باشد یا آنکه کریم الطرفین بود از مادر و پدر یا آنکه داخل شده بود
 در نور و ظلمت از مجمع البحرین که جامع لغات قرآن و حدیث است
 و بعضی محققین نوشته که ذوالقرنین که در قرآن مجید احوش
 واقع است یادشاهی دیگر بوده است سکندر رومی پدر
 فیلیقوس چرا که میان این هر دو تفاوت زمانه بسیار است - غ
 ذوالجناز - بالضم و فتح جیم و زای محمده در آخر ع - نام بازار است
 در متاخرین که معطر از طرح و غیره - غ
 ذوالمعینین - و آن آوردن لفظ مشتکر المعینین است
 در کلام آن هر دو معنی حقیقی بود یکی حقیقی و دوم مجازی و مراد
 متکلم هر دو معنی باشد فاضل فرامانی در تشریح انوری نوشته فاعله
 آنست که در عبارت محتمل المعینین ابراهه نمایند و مراد از ابراهه
 کلام المعینین است که هر دو معنی مخطوط و منطوق باشد مثال
 هر دو معنی حقیقی از الفاظ تازی سید علی مهری شهیدی گوید
 آن خال غبرین که کلام برورده و بدل میبرد از آنکه بوجه مکتور
 از لفظ وجه هر دو معنی مراد شاعر است مثال و معنی حقیقی
 از لفظ پارسی قتل با شتمان امید گوید ای گل زین بنیاده
 سخن بشنوی چرا که کج و کج هم بیار هزاران شنیده و به ابله شیراز
 به بتلخی کوه کن میزد و میگفت آبی جان شیرین را بقاوه
 مخلص کاشی که در جیادلم از خاطر جانان جدا دست مشاطه
 آبی شود از شانه جدا صفای صفایانی به شانه مشاطه را
 باید شکست با و پریشانی بزلع یا رست به شانه دو معنی در
 و هر دو معنی شاعران است و اینکه بزرگی و شعر مخلص کاشی صفت
 ایهام فحمیده و تسامح و زبده و زیاده که در ایهام مقصود بودن هر دو

مشت و نمیت بلکه معنی باید مراد باشد و در اینجا هر دو معنی منظور است
 زیرا که جدای شانه از دست مشاطه و دست او از شانه هر دو معنی
 لفظ شانه درین بیت حضرت میر خسرو به مار زلفت را جدا
 مشاطه که از شانه کرد و دست آن مشاطه را باید جدا از شانه کرد
 بطریق ایهام است چه اگر از شانه معنی دوم که قافیله واقع شده
 هر دو معنی مراد داریم قافیله غیر مرعی می شود پس شعر شعری تا
 و لیس که لک مثال لفظی که یک معنی حقیقی و یک معنی مجازی
 داشته باشد ملک قبیله سیح گفتم آن من یار شد در پیچ و تاب
 از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که سیح و درویش من به
 میان بلطف کشاد و دهان بخنده کشود به باز گفت مر از تو سیح
 بهمان نمیت به شیداه ماهر و من عرق از روی آتشناک
 رنجت و آبروی چشم خورشید را بر خاک بخت و در هر شعر
 اول لفظ سیح و در شعر سوم چشمه خورشید لفظ ذوالمعینین است
 لمولفه دولت بیدار بود حاصل عرفان سرشت گفت
 چون منصور حرف حق سرش بردار شد و همچنین این شعر
 ملا غیب بلخی به پیش آن لب میگون که در گل افشانی است
 چراغی شگفته غنچه گردان دارد و ذوالمعینین و قسم دیگر هم دارد
 و از ذوالمعینین غامض گویند یکی از آن آوردن لفظی است
 که در تازی معنی دیگر باشد در فارسی معنی دیگر مثل شاعر
 گوید بر سر آب بوده ایم که شاه و ناگهانی رسید بر سر ما
 ما در تازی آب است و در فارسی ضمیر متکلم مع الغیر یا لفظی که
 در تازی معنی دیگر و در هندی معنی دیگر باشد مثال خان آرزو
 گوید زن بقال هندی دوش دیدم که حسن شد شست
 شور و فتنه و بهامشت نک بنمو یعنی نه لئن لم تعلموا
 سلونی است و دوم لفظی که در فارسی معنی دیگر و در هندی
 مفهوم دیگر دارد مثال نعمت خان عکاسه حرف بجا کس
 شنیدم ز اهل هند به غیر از کسی که گفت به طرب بجا بجا بجا
 مترادف بموقع و در هندی صنم امر از نو اختن ساطحای کشمیر
 گوید ز من آن لب به بجا بجا کرد و به گوشت غم علی گفت
 آه و فارسی معلوم است و در زبان هندی پنجابی ترجمه
 آری دیگر نصاحت خال راضی به گوشت درین بهار که
 با ده میخوری باز نگفت آن بت هندی که و کد و کد و
 در فارسی معلوم است و در هندی گاهی قسمی دیگر هم بنظر آید

که لفظ ذوالمعینین در کلام آرنده به تناسب لفظی مراد معنی تزیین
 بود و معنی دوم از ایهام نتوان گفت چه در ایهام معنی بعید
 مقصود باشد و فیما نحن فیه معنی قریب منظور است مثال لفظ
 نقش بدین کان دغا و زبده را در نزد عشق به چون
 حریفان را گو گفتم بر سر دشنام شده را و دو معنی دارد یکی
 دشنام که بعید است دوم نقش نزد که قریب است و مقصود
 شاعر و ذوالمعانی این صفت متحد است بذوالمعینین فرق
 آنکه در اینجا معانی زیاد بر دو باشد عماد فقیه گفته دل عکس
 رخ خوب تو در آب روان دیده و اله شد و فریاد بر آورد که ما
 از لفظ مایه چهار معنی حاصل شود اول ده دوم مایه سوم مایه
 چهارم آب قاتل از مطلع اسعدی راسته -
 ذوالالمنان - بفتح میم و نون - ع - صاحب منتهای صاحب
 احسانا چه منن بکسر میم و فتح نون جمع منن است - غ
 ذوالفوارین - بالضم - ع - لقب عثمان رضی الله عنه
 چرا که دو دختر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در نکاح ایشان
 آمده بودند - غ
 ذوالنون - بالضم - ع - لقب یونس پیغمبر علیه السلام چرا
 هفت روز در شکم ماهی مانده بود و روزی در سوراخ کشته
 شخصه را ایشان بدگمانی دزدی گوهر خود کرده بود به عا
 ایشان ماهیان گوهر یار در دهان گرفته برآمدند ایشان گوهر
 از ماهی گرفته بدان شخصه دادند - غ
 ذوالایزن - بیای تخم و سکون زای محمده - نام
 پادشاهی که در لیری و نیزه زنی معروف بود از مؤید - غ
 ذوالین - بکسر نون - ع - جمع ذولون گیاهی است - ک
 ذوالناب - بفتح اول و کسر نونه و سکون موحده - ع - گیاهی
 و موی پیش سر و این جمع ذوابه است از منتخب
 و کثر - غ
 ذوب - بالفتح - ع - شهید یا هر چه در خانه زنبوران غسل شد
 یا خلاصه موم و نیز معنی کدافه شدن و سخت شدن گر می
 آفتاب و دوام کردن بر خوردن شهید و کول گردیدن بعد از
 دانش و واجب ثابت گردیدن حق - غ
 ذوبان - بالضم - غ - جمع ذوب بالکسر معنی گرگ - ۲
 ذوبان - بالضم - ع - باقی پشم یا موی برگردن شتر و اسب

ذنیان - بالکسر مثله و ذنیان العرب درویشان و زوان
آنها - و ذوبان - بفتح تین گداخته شدن و سخت شدن گری
آفتاب دوام کردن بر خوردن شهر و کول گردیدن بعد از غایت
و واجب و ثابت گردیدن حق -

ذو حیدرین - بالضم و حیم عربی مفتوح و فتح سین ممل
و دال ممل و ع مراد از ستاره عطاره چرخه خانه او جواز است
که آنرا حیدرین و دویکیر گویند زیرا که بصورت دو کودک نمایان
گردد که یکی بر دیگری در آمده اند - ع -

ذو ح - بالفتح و حای حلی در آخر ع - سخت رفتن و رفتار
و گرد آوردن گوسفندان و مانند آن - ۲ -

ذود - بالفتح و دال ممل و ع راندن و دور کردن جماعت
سه شتر ماده تاده یا پانزده یا سیست یا سی یا پانزده و نه - ۲ -
ذوق ذم - بالفتح و ذال مجع ثانی و سکون خای مجع و ع
کسیکه حدت کند وقت جماع یا پیش از ادخال انزال نماید یا
آن نام درست - ۱ -

ذو ذاب - بالضم و حرف سوم ذال مجع معنوم و حرف
ششم ای موحده - و ذو ذاب به لضم هر دو ذال مجع و حرف
چهارم نون و ششم ای موحده هر دو دست یعنی ستاره
منحوس که بشکل جابوب گاهی بر می آید مگر تحقیق این است
که اگر بوقت طلوع شمع و بطرف مغرب باشد ذوق ذاب
خواندنش مستحسن بنسب اگر شعاع آن هنگام طلوع
سبوی مشرق باشد ذو ذاب بگفتنش اولی است
و نکته این تقریر بر باب خبرت محجب نیست فافهم و تامل - ع -
ذور - بالفتح و رای ممل و ع ترسانیدن و بالضم خاک
ذو راق - بالفتح و حرکت مجهول طعامی است که از آرد
گندم پزند - ۳ -

ذو رویتین - عبارت است از کلامی که از نظر بصورت
حروف بے ملاحظه نقاط و زبان توان خواند خواه عربی
به سانسیدی ندیدی مرادی بجائی و سانسائی
بیاشی بیاری نشائی - خواه فارسی به رسیدی
بدیدی مرادی بجائی و زمانه بیاشی بیاری نشائی خواه
هندی و فارسی چنانچه هندی - بیرنگی سیرختی چنین هستی
آمی باسی - فارسی بیرنگی شترتختی چنین هستی ای باشی

و خواه عربی و هندی چنانچه عربی - ان بابی باب بیت
جاءنی - و هندی ان پایی پاپ بیت جانی - از رساله
عبد الواسع -

ذوش - بزورن هوش ف تند خو و بد خلق را گویند - ع -
ذوط - بالفتح و طای حلی در آخر ع - خبه کردن کسی را چنانکه
زبان و برآید - ۱ -

ذو کة - بفتح اول و ثالث ع - منده زرد پشت کدو
جمع - ۲ -

ذوع - بالفتح و عین ممل در آخر ع - از پنج برب کردن
و هلاک نمودن - ۲ -

ذوق - بالفتح و ع نزدیک کشاده کام گذاشته رفتن - ۱ -
ذوفان - بالضم و ع - زهر - ۲ -

ذوفون - بضم اول و ثالث و رابع ع - صاحب هنر - ع -
ذوق - بالفتح و ع چشیدن و چاشنی و فارسیان میگویند
لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند و بالفظ دادن و چشیدن
و چشاندن و گردن و زدن و بردن و شکستن و میخچتن
و داشتن و دیدن و دریافتن و شناختن و در گلو فرو رفتن
و تراویدن مستعمل ظهوری گفته اند که ذوق شهادت
فرو رود و گلو برای تیغ و عیش است کاین چنین نیز است
طالب علی - لالزاری شده جهان از کشته ناز و هنوز زخمی
ذوق خون از خنجر جلا من - صائب - خرد ز راز نترس
در سینه سیاه بود - سنگ زر و کس که ذوق صحبت آهن
شناخت - ۱ - اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه
دریابد - چو سنگ از مویای پاس میدارد شکستنش - ۲ -
حسین شناسی - آنکس که زمین چنین بود دور - ذوق
من ناتوان ندید است - طالب علی - ز بس هوا چین ذوق
اتحاد نیکیست - هزار غنچه بیک لب تبسم افشان شد سلیم - ۳ -
زین چنین گر لاله ذوق از تاج شاهی می برد - غنچه سر حسیب
خویش از بی کلاه می برد - ملا و حشوی - گر چه کردم ذوقها
از آشنایهای او - انتقام از من کشید آخر جدایهای او - ۴ -
معرفت - زیاد بوسه او بخود می ذوق طلاوت زد - ۵ -
شکر خواب آورد افسانه لبهای شیرینش - ملاطفا خطاب
لبسته - چنان ذوق بیداریم ده ز جام که بزم صبحم

ذوق سرشت و ذوق پیمای ذوق ناک - ف مشهور
طغراف گفته بهار آمد و میکشان ذوق ناک که خوابه شدن
سبز چون شیشه تاک - کسی چون قدح ذوق بهایشست
که زانو برانوی مینا نشست - ب -

ذو کان - بالضم و ع بشغال یا گرگ - ۲ -
ذو کباب - بالضم و ع خداوند خالص یعنی خداوند عاقل و صاحب
فهم از لطائف - ع -

ذوق - بفتح اول و ثالث ع - تیزی هر چیزی و گرازی زبان
و تیزه و تیزی آنها - ۲ -

ذوقیة - بفتح اول و ثالث و کسراف و تشدید تخلف
مفتوح ع - حرفهای که از کلام زبان بر آید و آن لام و را
و نون - ۲ -

ذو ناب - ع - کنایه از درنده مثل گربه و سگ و گرگ
و شیر و جناب یعنی دندان لیشک است که هندی از ترا کله
گویند و بعضی کیلا نامند بیای معروف - ع -
ذوق - بضم و ع در آخر کصبون ع - نیک سرخ - ۲ -
ذوی - بفتح کیم و کسروم مع تشدید ع - معنی پر مهر - ۱ -
ذویل کامیر ع - خشک از گلیا و جز آن - ۲ -

ذو نکه - بضم اول و فتح ثانی و لام ع - مصغر ذال است
که حرفی است از حروف هجا - ۱۰ -

شود بزم شام - علی خراسانی - کشور هندی عالم تشویش
و غنا است - بر سر شیفندام ذوق دیر در گریه کمال تجدد
ذوق عذاب تاکی دیوانه را چشانی - از رحمت تو مارا
هست اینقدر رشکایت - در اصطلاح سالکان ذوق
آزاد گویند که مستی از چشیدن شراب عشق مرعاشق رشود
و مفتوحی که از استماع کلام محبوب و مشاهده دیدار رخسار
نماید و از خواری عاشق بیچاره در وجد آید و در آن جد بخود
و بے شعور گردد و بے نام و بے نشان و محو مطلق شود و این
حال را ذوق گویند و در اصطلاح عبدالرزاق کاشانی ذوق
اول در جات شهود حق است بحق باند که زلمه میجو برق
و اگر ساعتی موقوف ماند بواسطه مقام شهود رسد و اگر بهایت
مقام رسد بر می گویند و ری چه باشد هزار مجنون که بهیم
از برای منصبی - ب ک

ذوق سرشت و ذوق پیمای ذوق ناک - ف مشهور
طغراف گفته بهار آمد و میکشان ذوق ناک که خوابه شدن
سبز چون شیشه تاک - کسی چون قدح ذوق بهایشست
که زانو برانوی مینا نشست - ب -

ذو کان - بالضم و ع بشغال یا گرگ - ۲ -
ذو کباب - بالضم و ع خداوند خالص یعنی خداوند عاقل و صاحب
فهم از لطائف - ع -

ذوق - بفتح اول و ثالث ع - تیزی هر چیزی و گرازی زبان
و تیزه و تیزی آنها - ۲ -

ذوقیة - بفتح اول و ثالث و کسراف و تشدید تخلف
مفتوح ع - حرفهای که از کلام زبان بر آید و آن لام و را
و نون - ۲ -

ذو ناب - ع - کنایه از درنده مثل گربه و سگ و گرگ
و شیر و جناب یعنی دندان لیشک است که هندی از ترا کله
گویند و بعضی کیلا نامند بیای معروف - ع -
ذوق - بضم و ع در آخر کصبون ع - نیک سرخ - ۲ -
ذوی - بفتح کیم و کسروم مع تشدید ع - معنی پر مهر - ۱ -
ذویل کامیر ع - خشک از گلیا و جز آن - ۲ -

ذو نکه - بضم اول و فتح ثانی و لام ع - مصغر ذال است
که حرفی است از حروف هجا - ۱۰ -

ذی - با کسر سکون با. ع. بمعنی این مرد و ذی بالفتح
و تشدید ثانی تیزی خاطر و نیک انای وزیر کی ۱
ذهاب - بالفتح کم. ع. زفق و گذشتن بر دین و در گردانیدن
و ذهاب - بالکسر جمع ذهاب بفتحین زده تخم مرغ - ۲
ذهاب - بفتحین و سکون موصده. ع. زرا ذهاب
و ذهب جمع. ذهبان بالضم مثله و زده تخم مرغ
به بیان است اهل من را ذهاب و اذهاب جمع
اذهاب جمع الجمع اذاهیب مثله و نیز ذهاب
بفتحین بمعنی برون و دور گردانیدن. و ذهاب کثیرین
ناگاه در آمدن در کان بر زربا پس متخیر گردیدن خیره
شدن چشم کسی از بسیار دیدن زرد در کان - ۲
ذهبه - بالتحریک. ع. قراضه و شکال و زو و هو لخص
من الذهاب و ذهبة کبر اول و فتح ثانی باران زیره
یا باران بسیار ذهاب - بالکسر جمع - ۲
ذهن - بفتحین و سکون رای دهنه ع. سیاه شدن دندان
ذهل - بالفتح. ع. که اشتن کسی را بر عهد سابق و برون
نمودن از جهت ناپرواوی یا آن خورسندی نفس است و بغمی
از دوستی و نیز ذهل بمعنی ساعتی از شب یا نیمه شب
هم آمده و بالضم در حق است خوشبوی که از اشام هم
گویند - ۲
ذهلت - بالفتح اول و ثالث. ع. غفلت. ع.
ذهلول - بضم اول و ثالث. ع. اسب نیکور - ۲
ذهن - بالکسر سکون با و نون. ع. فهم و دانستن عقل
در یافت و یادداشت قلب زیر کی و تیزی خاطر و توانائی
و با بمعنی بفتحین هم آمده و پیه آذهان - جمع و بمعنی اول
و قاذ از صفات اوست و بمعنی توباطن اشرف به بیان
آئینه از ساد و جویم خبری به من نیست ملاحظه هست
در ذهن است و نیز ذهن بالکسر بمعنی فراموش گردانیدن
و ضغول کردن و غالب آمدن کسی را در تیزی خاطر و حفظ
قلب - اب
ذهن خوان - ف. حرفهای کنایه گفتن و بسم
در آوختن - ب
ذهن دریا - ف. گرداب و قعر دریا اشرف گویند

زیر هم خورد گیاه ناشکیبا گرفته خاطرش چون ذهن دریا
ذهن کشتی - ف. خاک دریا است که سنگ دران بنده
شود و کشتی و اسبند چه ذهن در محاوره بمعنی خاک خوب
است که نهال دران زود میگیرد و ذهن یا نیز مستعمل لیکن
معنیش هنوز معلوم نشده تاثیر و دلیل بود طبعین
بوصل دبر را به ذهن کشتی یا تحت خورد لنگر یا محمد علی
ماهره در اصطلاح به یاد کشتی است ذهن یعنی
چون هنر تو معطل دراک مدعای ب
ذهو - بالفتح. ع. بزرگو نمودن خود را و گردن کشتی کردن - ۲
ذهوب - کسور. ع. نام زنی و رنده و در گذر رنده
و بضمین فتن و گذشتن برون و دور گردانیدن - ۲
ذهول - بضمین. ع. غافل شدن و فراموش کردن - ۲
ذهولة - بضمین و فتح لام. ع. غفلت و فراموشی
از لطائف و کثر - ع.
ذهیب - کامیر ع. زرا و د - ۲
ذهین - بفتح اول و کسر وزن متین. ع. بمعنی
زیرک از منتخب و کشف. ع.
ذی - بالکسر ع. خداوند و صاحب. ع.
ذیاب - بالکسر ع. بمعنی گرگان این جمع ذیاب است
که بمعنی گرگ باشد از کثر - ع.
ذیابیطس - کبر اول و ثانیة تحتانی بالفتح کشیده و
کسر برای ایجاد ثنایة تحتانی رسیده و ضم طار جمله و سین جمله
زده بیونانی نام مرضی است مانا بسلسل بول و فرق میان
سلسل بول و وی است که در سلسل بول اختیار نمی ماند و
درین مرض بیمار را اختیار اراقت بول می ماند - ۴
ذیاد - بالکسر ع. راندن و دور کردن - ۲
ذیاس - بالکسر و رای جمله ع. سرگین خاک آمیخته
که بر پستان ناته مالند تا بچه خیره نخورد - ۲
ذیال - کثرت. ع. اسب دراز دم یا ذیال دراز بالا
دراز دهن خرامان بناز است - ۲
ذی القعل - ع. معنی لفظی صاحب نشستن و چون
این ماه از جمله شهر حرام است که در آنها محاربه حرام بود
پس عربین از محاربه مقاتله نمیکردند ای باز می شستند ع.

ذیب - کبر اول سکون تحتانی و موصده. ع. بمعنی گرگ درنده و
بجا تحتانی نمره نیز آمده از منتخب کثر و ذیب بالفتح بمعنی عیب ع
ذیب - بالکسر ع. گرگ بیانی آمده - آذوب ذناب ذوبان
جمع و خانه خود - و ذال ذیب گر سنگی و اظفار الذیاب چه شکار
خود از پیش نهان ذال الذیاب موصی است به بدمنی کلاب - ۲
ذیابان - بالکسر کسران. ع. باقی مود باقی چشم بر گردن
و لب شتر و مثنی دو ستار داند میان عواکه و فرقدین
و نیز جمع ذیب که بمعنی گرگ باشد - ۱
ذیبة - کسر اول و فتح ثالث. ع. گرگ ماده و موی
پیشانی و نام مادر ربیع شاعر و آزاری است که در گلوئی شتر
عارض شود و کتادگی میان دو پهلوی یا لان و زمین
و چیزی که زیر مقدم ملتقای دو کوه زمین باشد و می گرد و
سرکفت ستور را - ۲
ذی یمنه پای تاریک یعنی تاریک نوشته که در ایران و قفقاز
موافق بیباغها میر و ند و ملاعبه میکنند و بر سر پامیر قصصند
از خوشی این لفظ را بر زبان میارند و لغتی که مسخر یا مسرید
و در کابل رسم است که روز دهن اهل شدن صوبه دارد و سر
عوام که با استقبال می آیند مسخرگان تمام بدن بوضعی
مقرر در پنبه گرفته رقص کنان همراه می باشند و آرزای ملون
پنبه هم گویند و تحمل که ذی پنبه نام نقش نام مسخرگان میباشد
اشرف که گرمی مجلس منصور و معاش بکر در رقص ذی
و حلاج تماشا دارد - ب
ذیت - بالفتح و الکسر ع. ذیبت ذیبت ای کدیت
کدیت - معناه چنین چنین - ۱
ذی حجه - ع. حجه کبرای حطی و تشدید جیم بمعنی یکبار حج
کردن و قیاس آنست که بالفتح باشد نه کسر چرا که وزن فعله
بالفتح برای مژده آید و فعله بالکسر برای حالت وقوع آید پس
چون درین ماه یکبار حج کرده می شود لهندازی الحجه گویند یا آنکه
حج بالکسر و تشدید جیم بمعنی سال هم آمده است چون این ماه شصت
سال باشد و سال برین کامل میگردد گویا که این ماه صاحب
سال است بهین جهت ذی الحجه میگفته باشند - ع.
ذیجی - بالکسر و خای عجمه ع. گرگ و مرد دیر و اسب نجیب
نیکو رفتار و بزرگی و بزرگ سالی و ستاره است سر خرنگ

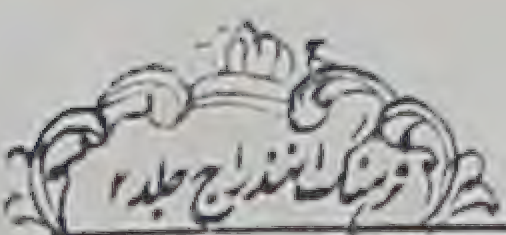
نیکو

که همی داشت از فلک بر مرم مختاری به جا آمد و بر کجاست
چنانکه نبود پیش مرگ بر تیغ و هنوز هست فلک را چیم کشتر
روی و هنوز هست سخن با قوی شدن بر مرم نور الدین مقدم
به هست آسان فتنم بر بوی وصل نزد من بسیار از بر مرم
وصل و ورشیدی گوید درین تامل است ازین کلام استفاد
می شود که نزد او بر مرم و او صحیح نیست و این محل تامل است
چند لغت نزد و یا نزد سودا و بوزن و معنی سرد آمده و این
الالت دارد بر صالت و او غایتش درین صورت معاند با
خواهد بود و بر مرم تقدیر تسلیم مخفف این است و در بر مرم بدل
بوزن سرد و بر مرم بوزن هر روز تحریف است و کلام و کلام
بمعنی غوک و محتمل که مخفف کلام و بود چون کلام و کلام
عکس مخفف کلام مثل کلام که آن نیز همین معنی است و
اعلم با هلوب و بهای موز چون آس و آس و آس و آس و آس و آس
کرده و بهور و بهور و بهای موز و او و مجهول گفت و شانه آد
و کاخ و کاخ بکاف تازی و قای مجهر قان که نام آدمی را
نزد کند و لیس و لیس بوزن غیر گرد و دور و بعضی گویند که کاخ
و لیس و آس و بهور و بهای تحریف است و صحیح با عکس و شیک
از سامانی آورده که آس مخفف الباس است و بیک که چو کاف
شعنا طایفه و زاز آس طبع سائل بر وید و عماره و چاک
خواج بخیل و زرش جو اند است و زنی چگون زنی میم ساعد
و لیس و دور آخر کلمات افاده معنی نسبت کند چون لیس و بیک
لام و ما شریکانه زیرا که بمعنی شراب است و لیس و بیک نو
وسین مملک سایبانی که بر سر کوه سازند از چوب خاشاک و لیس
گویند و برین قیاس انگشته پس انگشته می و انگشته بر علیه
این باشد و ممکن است که هر کدام لغتی بود ابو طالب کلیم
مید و ملک سلیمان از کف شهوت پرست و طفل در دست
طوا بهتر از انگشته است و کلیم و و کی و لیس و سخت
بر سر کوهسار و دور ماند از لیس و خورش و تبار و کلیم سنائی
دولت آراست درین وقت که آتش از لیس و صیت آراست
درین شهر کمالش از ملک و زاده هم آید چون مارافسا
آنکه مارا با نسون ام کند و شمار بمعنی دست و بازو در
و کاو و کف و او و اشیا و مرغان که فی الفریج و ظاهر است
که بضم باشد دلیل کاکب که مبدل آنست کابوک مستطیع

و بخور بیای تازی و قای مجهر و نون بوزن نفور هر چیز غنده
عموما و در خصوص و ورشیدی گوید و اینکه در نسخ معتبره مثل تفسیر
ابو الفتوح و سامی فی الاسامی بمعنی حرف نوشته اند ظاهر است
است و معنی برق و در عد انتی و در فرسنگ که بخور و بخور و بخور
بفوقانی نیز آورده تصحیف است و بخور می تواند که مخفف کی ازینها
بود حکیم و و کی چون بباگت یاد از بهو بخور و بخور و باگ
چنگ رود شنبه و زرشک کاک توانا که کند ابر و که خلقش نام کرد
بخور و عا جرش و زرشک و چشم و غریب و ابر و بار گاهی
و بخور و مطر و این حرف بحساب یک عدد دو صد باشد این حرف
مخفف البیوض شهر ربيع الاول مرقوم می شود و از جمل هر حرف
و فرسنگ فرنگ -
س - قال الشارح ان لفظ را علامة للمفعول
وقد يستعمل بمعنى اللام المجازة ای للتخصیص قد استعمل
للام وقد تكون نائبة - و فرامانی علیه الرحمة و شرح تصاد
اوحد الدین النوری نوشته هر گاه که کلمه بهر یا بر یا باز جرح شود حکم
بزیادتی را اولی است چه رای زائد در کلام اینجیکه از قد نیست
که نیست و در عصر ایشان متعارف بود و در اکثر مواضع از کلام ایشان
که توحیه ممکن نباشد زیادتی را قائل می شد چون از بوزن نصیر که
تیر و جفت همه و ایراجد و از مخفف ازین راست و برای فلان
و بهر فلان یا و از برای فلان او از بهر فلان او از پی فلان که درین
کلمات تنها لفظ برای و مترادفات آن افاده معنی علت و سبب
می کند پس لفظ از نیز زائد باشد و چنین یادت بلکه زاید ترین
در کلام قوم بسیار است مثلاً درین بیت میرزا صاحب
آدمی پیر چو شد حرص جان میگردد بخواب در وقت سحر گاه گران
میگردد و هر چهار لفظ یعنی لفظ و وقت و سحر و گاه دلالت میکنند
بر طریقت و اقتصاد از ان بر غیر درست است زیرا که در حروف تنها
نمی آید بر خلاف کلمات سه گانه ای لفظ از و برای و را دیگر که هر
کدام لیاقت آن ندارد که تنها آید و میرزا خسرو که چه تن من
زنی سوز است و رحمت توازی این و زراست و میرزا
و از بهر توازی و سوز و شکست و برکت قبح حاده نهادیم در هیچ
حکیم سنائی و ان کبک مرقع سلب چیده دامن و از غالی غل
ساخته از بهر نشان را و اوحد الدین النوری و فائمه و غش
از زمان بهیجواست و شیر سپهر برای لوح مرین را و حسین

اشرفی و از غیر سپهر زمانی بخور آسای و زیرا که خردمند نیاسود
ز اغیار و مولوی معنوی و بگوید که اگر غم نگردد و بهر آن
مثال که توفیق تو بران نبود و زائد طی نکند جز برای حتی را و بلکه بعض
مواضع بدون قید و کورای زائد نیز آمده چنانچه درین بیت حسین
اشرفی و یارب سببی ساز که آن سرور و ان را و در به نجات
علی الخرم جهان را و خواج جمال الدین سلمان و امید زندگانی
که دارد و تن رنجور من چون جان دانست و آمارای علم مقفول
گاهی در وسط ترکیب ضافی که مضاف الیه دران مقام باشد واقع
میشود و درین صورت دال میشود بر فاعلیت مضاف یا مفعولیت
و می نخستین چنانچه گوئی زید را پس هر دو ان شده و بهر شیخ نیز
و نماید که سازانند ناوک و در حریری که گفتی بسندان بهوزن نیز
سپین چنانکه گوئی زید را پس هر دو ان شده و بهر شیخ نیز
نظامی و نخستین صفت میبند ساز کرد و بهر شیخ نیز
باز کرد و چو شکست از میرزا پشت را و بر انداخت آیین در
کز اندازد و در کوه فروش و سخن با گوهر بر آموذ گوش اما جاک
که قصد ذکر مفعولیت محض محاسن لا ضاف باشد آنجا ذکر الزام
نیست بلکه اکثری نمی آید چنانکه گوئی خوردم طعام و شنیدم کلام
و حکیم شرف الدین شفا فی و هاک حوصله دید بای گستاخم
که چون نظاره روی نوناب می آرد و و برای تخصیص چون
خدای تو معنی فی چنانچه درین عبارت کشتب را بهوستان با
یکه از دوستان اتفاق بمیت افتاد و خواج نظامی و که چون
صبح را شاه چین بار داد و عروس عدن در به نیار داد و ز شاه
کاه جهان را پدید و بدست تو داد آفرینش کلید و چنان سخت گفت
خرطوم را که زندان او شد و بوم را بهو درین اشارت است باینکه
آن بوم که محل عیش و فطرت او بود همان بعینه مقام نکال
و وبال گوید و میرزا خسرو و تخم کبک غشای سینه را و پشت مدح
درینه را و بخنی علی خواج نظامی و شد از بهر آن بازی همنا
تبر سید کافه سپه را هاک و عرفی و حرام است اهل معنی با چشید
نعت خوانی و که بود سینه گرم و دل بریان نکند انش و بهر
صلح حرام و افتادن که برای نزول است بر می آید و معنی من اعلم
از آنکه سبب بود یا تبعیض یا تراجیح اول چنانکه شیخ شریز فرمای
قضا را من و پیری از قاریاب و رسیدیم در خاک مغرب آت
قضا را ای سبب قضای الهی و دوم چنانچه مرزا جلال امیر

و در کتب دیگر



دشت دشت از گرد راهم باز میماند شراب اگر چه دور افتاده
ام کابل وان عشق را ای از بعض کابل روان عشق و
چنانچه خواهی نظامی دهین ناکشاده لب بگیر که آید لب
غنچه را بوی شیر و ای از لب غنچه در وقت التماس طلب چنانچه
خواهی شیر از خدا را سومی مشتاقان نگاهی پیایه گر
نباشد گاه گاهی از جواهر الحروف

سراب - بالفتح و سکون همزه و بای موحده ع. کلمه هفتاد و شش و
متر بزرگ و شکاف خور سراب جمع و نیز سراب پیوند
کردن شکاف را و فرام آوردن در آنرا و اصلاح و نیل کردن
در میان مردمان و روئیدن سفره زمین بعد بریدن - ۲
سراب - کشاد ع. مرد مصلح و شکسته بند - ۲
سرات - بتشدید موحده ع. مثنوی مادر - ۲
سراته - بتشدید بای موحده مفتوح ع. زن پدر - ۲
را بجه - بکسر موحده و سکون جیم ع. پرو سیلاب - ۲
را بجه - بکسر و سکون حای حطی ع. سود کننده هم
را بجه - بکسر موحده و فتح حای ع. خرید فروخت با شوی
سکاید بکسر و سکون دال محله ع. گنجینه دار - ۲
را بضم - بکسری موحده و سکون ضاد معجم ع. بعضی قلعه
چه سر بطن تختین دیوار گرد اگر دشمن را گویند و نیز بعضی مقیم
وساکن و منه لا تبعثوا البضیان ای التراف و الحشنة ع
را بضمه - بکسر موحده و فتح ضاد ع. فرشتگانی که با آدم
علیه السلام بر زمین فرود آمدند و کم شدگان را بر آه کردند و
مرد حقیر و عاجز از طلب معافی امور باز مانده و تباری مبالغه
است و رو بضمه مصفر آن - ۲

سرابط - بکسر موحده و سکون طاء حطی ع. بعضی راهب
و مرد زاهد و حکیم از دنیا رانیده و رابط انجاش مردی
که از جاز رود - ۲
رابطه - بکسر موحده و فتح طاء محله ع. لشکری یا
بر جاکه از پیش دشمن نگرید و گویا ایشان را به چیزی بسته اند و
انچه چیز را که بچیز بسته اند و بعضی جماعه از اسپان که بجای
بسته باشند و لغاری رابط باللفظ مستعمل مرزاضی
دشمن و گسلد رابط اهل و قایم اند همه چون حلقه زنجیر
گرفتار هم اند و با اصطلاح شطاریان رابط میشوند کامل را

نامند که مستر شد را با حق تعالی رابط در - ب غ م و
کرایع - بکسر موحده و سکون عین مملو ع. چهارم و چهار کننده
و شتر نوبت آب رسیده و کرایع جمع و نام وادی است از حقیقه
و چاهی است نزدیک کوه اسقف که آبش کمتر خشک شود و قدیم
کرایع می گفتند آنرا - ۲

کرایعه - بکسر موحده و فتح عین ع. چیز چهارم و نام زن ابله که
او پدر خود را دختر چهارم بود در بره - غ +
کرایع - بکسر موحده و سکون عین مجند ع. آنکه مقیم باشد برای
که قدرت دارد بران و معرفه وادی است میان حرین و یک
بحر و رایع بن یحیی ضهاجی دشمنی از متاخرین است و وی و
پسرش محمد بن رایع روایت حدیث دارند و نیز رایع زلیست
بازار نعمت و بهار بازار زانی و فراخی - ۲

رایع - بابای بکسر و او کشیده و ف. نام کلی است خوشبو
چنانکه گفته اند ع. نرگس و رایع شکفت بر طرف بوستان + ن
کرایعه - بکسر موحده و فتح تخانی ع. بلند و پشته و فروخته
قال الله تعالی فاخذهم اخذاً لا کرایه ای نژاد لا
شکل ید لا - ۲
کرایت - بکسری مثناة فوقانی و سکون موحده ع. نبات
و بر جاع - ۲

کرایتبه - حرف سوم فوقانی و چهارم موحده ع. بعضی نبات
و یکجا استاده و قرار گرفته مشتق از راقب بضم تین بعضی
ثابت و ساکن شدن - غ
کرایتبه - حرف سوم فوقانی و چهارم موحده ع. بعضی نبات
و یکجا استاده و قرار گرفته مشتق از راقب بضم تین بعضی
ثابت و ساکن شدن - غ
کرایتبه - حرف سوم فوقانی و چهارم موحده ع. بعضی نبات
و یکجا استاده و قرار گرفته مشتق از راقب بضم تین بعضی
ثابت و ساکن شدن - غ

کرایتبه - حرف سوم فوقانی و چهارم موحده ع. بعضی نبات
و یکجا استاده و قرار گرفته مشتق از راقب بضم تین بعضی
ثابت و ساکن شدن - غ
کرایتبه - حرف سوم فوقانی و چهارم موحده ع. بعضی نبات
و یکجا استاده و قرار گرفته مشتق از راقب بضم تین بعضی
ثابت و ساکن شدن - غ

ککتب و رتق مثل - ۱
ککب فوقانی ع. بعضی بسته کننده هم فاعل از رتق
که بعضی بستن است - غ

ککب فوقانی ع. عالم خدای - ۲
ککب فوقانی و باخرون ع. صمغی است که روئین
سازان بدان ظرف را پیوند کنند - ۲

ککب و دانتیا ع. هر دو صمغ درخت صنوبر باشد و آن
سه نوع است یکی روان که منعقد نشود و نوع دیگر صلب و بسته
باشد و نوع سیم صلب است لیکن آنرا با تشق نخته باشند
و این نوع را قلقونیا گویند و بشیرازی رنگباری خوانند - ۲
ککب - بکسری مثناة فوقانی و سکون عین مملو ع. بسیار حریص
و طامع و آنکه بدشمنان و حقیق قانع و راضی باشد و پادشاه
دوست گیرد و در وی دانه و فرومانگی و خستاست باشد و در
چیز با حرص و آز تمام نظر کند - ۲
ککب - بکسر جیم و فتح بای موحده ع. لفظی واجب بیاید که
جمع نیست - ۲

ککب جیم و سکون جیم و او و او و غالب فاعل و بهتر
بزاز و که از گران وقت بخجیدن بر ماند و مرجوح پله بالا و نام مرد
وزن بزرگ سرین - غ
ککب جیم و سکون زای هوز ع. در حوزه خوان
ککب جیم و سکون سین مملو ع. آنکه در جاس
در چاه اندازد و ابر غنده - ۲

ککب جیم و سکون عین مملو ع. زنی که شورش
بیرد و او بخانه مادر و پدر خود باز گردد و اما المطلقه نهی
المسودة و مرغ که از کله خود باز گردد و ناقه و ماده خر که دم
بردارد و کیز بطوری اندازد که آلبستن نماید و چنان نباشد
سرا و اجمع جمع و المصدر جاع - ۲

ککب جیم و فتح عین مملو ع. پارکین و ناقه دوم
که از بهای ناقه اول مثل آن خریدیده باشند - ۲
ککب جیم صاحب ع. تپ لرزه - ۱
ککب جیم و فتح فای ع. نفخه و اولین و نفخه ثانیه
سرا و فای است - ۲

سراجل - بکسر ثالث و سکون لام - ع پیاده خلاف
فارس سراجل - بالفتح جمع سراجله و سراجال کرمان
و شتراده به پستان بند با بچه خود - ۲
سراجله - بکسر ثالث و فتح لام - ع بکراعی که بران متاع خود
را برکند - ۲
سراجیم - بکسر ثالث - ع بزود کردن با کسی در شرف و شتاب
رومی یا عام است و سخت مبالغه کردن در مغاخرت در حرب جا
سراجین - بکسر ثالث و سکون نون - ع خورده و الفت گرفته
بجاء - ۲
سراجی - بکسر جیم - ع امیدوار - غ
سراج - در آخرهای مهمله - ع شاد شدن و شادمانی و معنی
شراب و کفهای دست و با معنی جمع راحت است که معنی گفته
باشد از متعجب لطافت و معنی راه و معنی قرار گرفتن بر آمدن - ۲
سراحة - بفتح حای مهمله - ع بنچه و راحه و سراحات
جمع وزین هموار است نیک و مانند گیاه وزن باشوی
و کشادگی برای و نور و جامه و موضعی است برین موضع است
نزدیک حرص و موضعی است ببلاده و خراجه و شادمانی و
آسایش سرور که بحصول یقین حادث شود با معنی بفرار
و با لفظ کردن و تراویدن و دیدن و بردن و کشیدن و دان
مستعمل و دکی به خاک پایش مغر را راحت دهد چون غالی
کرد پیش دیده را روشن کند چون توتیا به ظهوری - ۲
عطایت که راحت بجان میکند به طلب سخن از زبان میکند
وله به آنکه این دم داد تیغ غم را به راحت از زخم تود در هم
کشید و وله به بنش غمزه دل در خرید است به ریش
سینه راحت می تراود و وله هر وی به آرام و راحت
که دل تاقی تو برد و چون مرغ اشک باز نیاید با شیان و خلص
کاشی به سفل از دولت بغیر از محنت خواری ندیده و راحت
چون گاوماهی از جاننداری ندیده - ب
سراحت گاه و راحت به است و راحت طلب حد است
نشین و راحت آزار و راحت فشان و راحت فروتن
هر کدام معنی از معنی شرف سایه گل از سر راحت پستان کم مباد
بوته خاری درین گاشتن پناه مایست و وله به شتم راحت طلب
دانش طبیدن برده است و قوت پر و از این پستان مال

پر و ظهوری به امید است که راحت نشین شود خاطر
که دغهای تود در سینه خانه میخواستند و وله به نبود از دوستی
در یوزده زخم به شوق راحت آزاری تو کردیم به ع
هر کجا تا شرف غم را داده اذن عموم به شادی راحت فشان از آن
انداخته به در دهم و شرف بلا بر اثر و غم در پیش به تابرحت که
تسلیم به مینان رنم - ب
سراحتی - طشت متوا و سند آن در دارا حد است گذشت
و نیز چراغی است که با پیا دارد و از چراغ پیا به راحتی گویند
سراح - بفتح - ع به دورای مهمله و به دورای حلی نام کنی است
از سی کن باریدی میسر و به چوراح روح را در پرده بسته
ز شاکش هر در پرده نشستی - ب
سراجل - بکسر ثالث و سکون لام - ع کوچ و سراجل که جمع
سراجله - کصاحبه - ع بتور بار کش و شتر سواری و مرکب
خواه نر باشد خواه ماده و تا و آخر برای مبالغه است - غ
سرا حله را - و او بعد رای مهمله - ف آنکه راحله به
الاعالم حجت روا - ب
سراجیم - بکسر ثالث و سکون جیم - ع رحم کننده و
سرا حول - بضم حای - ع پلان شتر و احوالات در قول و فرود
پلان منقش است - ۲
سراجیل بکسر حای - نام مادر یوسف علیه السلام - ۲
سراخه - بالفتح و حای معجزه آخر - ع فراخ نسبت رخساری
مثله - ۲
سراخه - بجای معجزه بوزن شلخ - ف به معنی غم و اندوه
فردوسی گفته به دو گوشش ز خنجر چو سوراخ کرده دل
مرز توران پراز راخ کرد - ن
سراد - با خردال مهمله بوزن شاد - ف سخی و جو اند و به
گفته اند سفل و انداجو را و شجاع را و دانان را نیز را و گویند
خسر و گفته به از ان داماد کا زرد و ادیده اش و دانان
و مصداق و کف را و حکیم فرخی گفته به برابر یک از معجزه
موسی بود و در آب دریا شکر کشیدن شده را و - ن
سراد - بالفتح - ع زن جوان نیکو و غایت چاشت
و خلاصی زمین - ۲
سراد - ع مرآب و علف جوینده - ۲

سراد - بتشدید دال - ع بمعنی رد کننده - غ
سراد بادا - بکون دال - ف صمغ و دخت انجیر است
که بهر طلیث خوانند سامانی گفته این مرکب است از راد
یعنی رای که در لغت بهر معنی لیس است و با و به معنی شراب
چه بهر راد خوردن آن ولوع است خاصه بزرگان ایشان را
بافزوده میل تمام است و معنی ترکیبی این عبارت یعنی بادو
بزرگان بهر و در فرنگ رشیدی چنین نوشته و الله علم
و این صحیح است - ن
سراد بوی - بابای لاجد بوزن ماه و روی - ف عود را
گویند و از راد بویزه خوانند و آن اصح است همانا
قلب کرده اند فخر ز کوب گفته به مفلس کف مردم را
بوی و چو زوغنی عین راد بوی - ن
سرادا - بفتح اول و ثالث - ع زن جوان نیکو - ۲
سرادا - بدون همزه - ع زن که در خانه های همسایه
سبار آمد و رفت نماید - ۲
سرادا - بتشدید دال - ع چوبی است در مقام گردن
و پنا بسته می شود میان دو چوب بمعنی فائده - ۲
سراج - بکسر دال و سکون عین مهمله - ع آنکه در و افروزی
خوش باشد و باز ایستاده کننده از چیزی - ا غ
رادعه - بکسر ثالث و فتح عین مهمله - ع پیراهن پیچیده
بر عفران یا دیگر بوی خوش - ۲
سرادقه - بکسر ثالث و فتح قاف - ع شاخ نر و نری که از تنه
خرابن برآمده باشد و پیچ و آواید - جمع و سرین و نفخه
دوم صور اسرافیل علیه السلام و کار سخت قرازا اول - ۲
سرا دم و راد ممش - ف کریم الطبع را گویند
حکیم سنائی گفته به راد موی کریم پیش پیر و از چندین
هزار برده زر گفته به با صلیبه من کو گفته قسم تود
خزانه بود حکیم اندی گفته به وفا و کن و درع رای
پوش و مکان از خرد ساز خنجر نهوش - ن
سرادن - بکسر دال و سکون نون - ع زعفران سرخی
آمیخته و منه بکسر سراجی و نواقه سراجیه ای
خالطت حق ته صفره - ۲
سرا دی - بکسر ثالث - ع شیر غنده - ۲

رادی - بر وزن شادی . ف . سخاوت و جوانمردی و
 حکمت و شجاعت - غ
 سادیان - بکثرت . ف . نام قومی است - ف
 سادان - بذال مجع . موضع است و موضع است بهمن
 اصله بر وزن . و یا قوت گفته که از نواحی مدینه منوره است
 و در حدیث ابن مسعود مذکور است و قریه است از سواد عراق
 و ابن راذان از مقربان عبدالمدین محمد فرد است - ۲
 سادوم - بکسر ال مجع . شتر ماده که شیر راند و ماده گوشت
 که شیرش روان باشد از کثرت - ۱
 سادانات - بفتح ثالث . ع . روستا است - ۲
 ساداسا - بفتح هروای مطلق . ع . زن آراسته چشم و دم
 تیزگزیده و برگرداننده سیاهی چشم - ۱
 ساداسا - که حرجه . ع . برگرداننده سیاهی چشم را یا
 حرکت دادن و تیزگزینستن و خواندن گوشت از لفظ آرا
 و درخشیدن سحاب و درخشیدن سرب برگردیدن
 چشم و آراستن زینت دادن هر دو چشم را و درخشیدن
 و دیدن در آینه و دم جنبانیدن سوسمار - ۲
 ساز سزار هموز . ف . بعضی پوشیده و پنهان است نظای
 گفته بهی خواهی شدن گردیده راز است - بی برگی
 مشکین ره دراز است - شیخ سعدی - چنان این
 سخن در دلت دراز که گردل بجوید نیایدش باز
 اسدی گفته اگر چند پنهان کند دراز و پدید آید
 روزگار دراز سخن گوید گشت از میان و تن پرانگنده
 بر سر نخمن - دیگر معنی رنگ است امر از رنگ کردن فظ
 شیرازی گفته به بازید تا بوم از چوب رز و کفن نیز رنگ
 خرم به راز - فخر گرگانی گوید بهی رفت از زمین آسمان
 گرد و تو گفتی خاک جامه رازی کرد و در جهانگیری معنی
 خالیت نیز آمده روحی سمرقندی گفته چون کرد
 روز شب تار تار کتاز و دشت کشید روز سراسیم شب جو
 راز و نام قریه است در یک فرسخی سبزوار راز و خوشخانه
 دو قصبه است که در میان شمال و مغرب بوزن و مشهور
 به بوجورد و کنار اطک واقع است و چهار صد خانه دارد
 سکنی دارند و گویند راز نام بانی شهر می است و هر دو برادر

بوده اند و در تسمیه شهر مناشه کرده اند عقلا مقرر داشته اند که
 شهر را بنام برادری می خوانند و اهل شهر را بنام برادری را
 خوانند و چنین کرده اند و از اینجا است فخر رازی مولوی گفته
 اگر کسی از علم با تمکین بدی و فخر رازی راز درین بدی و شیخ
 بهائی گفته به رازان نگردد بر تو هرگز کشف راز و اگر نشود شکار
 تو صد فخر راز و خود فخر رازی گفته به اگر دشمن کرد با تو
 ای دوست - تو می باید که با دشمن بسازی و اگر بخیر شدت
 سینه باز و توکل کن بطاعت بی نیازی و اگر نه چند روزی
 صبر فرمائی و نه توانی نه آن فخر رازی و حکیم نور می در تو
 شهر می گفته به چار شهر است عراق از ده تخمین گویند
 طول و عرضش صد در صد بود و کم نبود و اصفهان کامل
 جهان جمله مقررند بدان - کاندرا فاق حبش شهر ششم
 همان جای شهران که قبل از بهو در جهان خوشتر از آن
 بقعه خرم نبود و تم به نسبت کم از اینها است ولیکن آن نیز
 نیک نیک اگر چه نباشد بد بهم نبود معدن مردمی و کان کم
 شیخ بلاد و ری بودری که چوری در همه عالم نبود و آن که
 انوری دیده اکنون ویران است اما در دولت قاجاریه
 خاصه شاهنشاه عصر ابو النصر ناصر الدین شاه طهران ضربه
 ری قدیم شهرت و شکوه و آبادی یافته و بتازه ناصریه نامند
 از فرهنگ ناصری در بهار عجم نوشته که راز و ترجمه سر
 که عبارت از مافی الضمیر است و هر چیز پوشیده و پنهان و مخفی
 راز گفتن نظامی گفته به شکر پاره بانوک دندان بر راز
 شکر پاره را کرد دندان دراز -
 ساز با کسی کردن و راز دل با کسی کردن - کنایه از راز خود
 گفتن میر می یارب چه بود آن شب کان بهروی
 من و با من بخلوت اندر تار و راز کرد و باقر کاشی -
 بر من شبی نمیکزد و ز جفای تو به تار و راز دل کنم با خود
 سازبان - موصوفه - ف . معنی صاحب راز باشد و کسی را نیز
 گویند که سخن را باب حاجت را بغرض سلاطین راز و دومی
 به گفتند بازبان راز خویش نمودند انجام و آغاز
 خویش - ن
 ساز بر روی روز افتادن و از بیرون افتادن و
 راز بیرون دادن و راز بر سر بازار نهادن و

راز بر صحرانهادن و در صحرانهادن و بصحران گفتن
 و افتادن و راز بر سناک نهدن - کنایه از بسیار شدن
 و آشکارا کردن و شدن بر سر و گرد جهان شدت قصه
 خسرو از آن به عشق بصحران گفتن راز دل تنگ را به شیخ شیراز
 به ملک هر چند میزد بادل خویش - که در صحرانند سوز
 دل خویش - و لهه راز من ترسم که در صحرانند افک
 من چون وی در صحران کند و اسمعیل به نیم جریه که از سناک بهو
 بکشید و نهاد خاک همه راز خویش بر صحران باقر کاشی به عکس
 که بابل در گوید رازش - هر چند طلب کند نیاید بازش به راز
 دل خود اگر بصحران گفتی به بهتر که سپاری بدل غمازش و ظهوری
 به راز بهر سر راز راز نکرده اند و از بخی بیای دل دیوانه ما
 ز لالی به اگر بیرون هم راز دل خویش - کند پروانه شکر
 سوزش خویش - حیاتی گیلانی به قصه گل کند و راز بصحران
 افتد و آه اگر باد صبا نامه ماکثید به
 سرازح - بکثرت و سکون های حلی . ع . شتر افتاده از
 لاغری سرازح - که جمع و نام پدر قبیله است از خولان
 و عاصم بن رازح محدث است - ۲
 سرازح و راز زمین - کنایه از سینه و ریاحین
 سرازح و راز دیدن - کنایه از راز دانستن و راز
 دریافتن و در سپین دعا است بی راز چیزی نیست که از اس
 توان دید بلکه به عقل توان یافت ظهوری به توان دید راز و
 نقاب - اگر غیک آرد قرح از جباب و خواجه شیراز
 هر آنکه راز و عالم ز خط ساغر خواند و رموز جام جم نقش
 خاک ره نیست به
 سرازح و راز خان - هر دو ال . ف . محرم راز عرف
 به ای دل معنی شربت رازان آفتاب و تابا بر خوان
 دولت میهمان آفتاب و لهه بهی که طلب راز در طلب
 شد و که تشنگی بدل سیرا بجوان است میر می می
 سرازح کمال عقل بود راز و راز شاه و در زمان ملک تراز و
 خویش - ب
 سرازح آب - کنایه از و چیز است اول کنایه از رطوبت
 و برودت باشد که در جواب آب است و آن باعث نمو
 نباتات گردد چنانکه انوری گفته به خوش خوش نظر

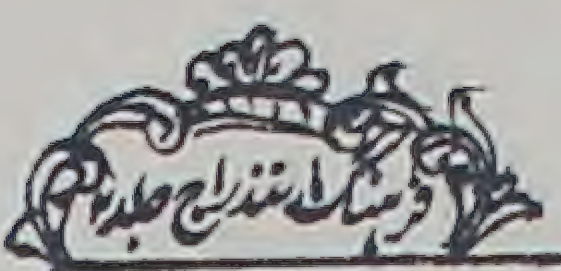
نهان راز دل آب و تا خاک همین عرضده و دراز نهان
دوم کنایه از عکس بود که در آب فاده باشد - ن
ساز دل زمانه - ف کنایه از آفتاب - ب
ساز دل کردن - کنایه ظاهر کردن راز دل سمش در راز
با کسی کردن گذشت - ب مض
ساز دیدن - در راز خواندن گذشت - ب
ساز زمین - باضافت - ف - سبزه و گلها از مویخ
سازینق - بکسر و سکون قاف - ع - پیدا کننده روزی
و دهنده آن - ف
ساز قی - بروزن عاشقی نوعی از انگور است که دانه
کوچک میباشد و بعضی گویند تخم کتان است و از آن غن
گیرند و بعضی دیگر گویند سوسن سفید است دیگر میگوید
راز قی زینق سفید است - س
ساز قیقه - بکسر ثالث و راجع - ع - جامه کتان سپیدی - ۲
ساز کش - ففتح کاف عربی - ف - کیک افشای راز کند خرا
ساز کشون و در آن کشادن - ف - کنایه از راز آشکارا
و فاش کردن و این مقابل از پوشیدن است مولانا بنای
گفته بسیار بچو غنچه بخون جگر نشست و در باغ دهر
هر که چو گل راز خود کشود و میر معزی در غمر و غلزش
رازم نکش دستی و از خلق جهان رازم هموار و نهانستی
سازینام - بکسر ثالث و سکون میم - ع - شتر بر زمین مانده
از لاغری بر هام کتاب جمع - ۲
ساز منک - نام قدیم خوارزم بوده چنانکه هاراپرت و سغدا
سمرقند و دریا باستان و ندیه عراق و جها هموار و خوار
و باریس بابل و دریا مصر و ارمنا و منستان و مارولا و
خراسان و بکسر تلخ و این لغات از حجه کتب باستان
پارس است آمده - ن
ساز نهان خاله - کنایه از نباتات و سبزه باشد - ن
ساز ناله - بروزن تازه - ف - بمعنی راز است که پوشیده
و پنهان و اسرار نهفته دل باشد - س
ساز زی - ف - منسوب به بری بزیادت زای مجده و
نام شهری است شرح این در لفظ راز گذشت - ع
ساز یام - ف - بروزن و معنی بادبان است که راز یانه

باشد و راز پنج معرب است - ن
ساز یکا - ع - معرب از یانه که آن بادبان نیز گویند
ساز یانه - ع - بمثله - ف
سازش - بکون زای فارسی - ف - قبو توده و خرمن غله
پاک نکرده را گویند - س
سراس - بالفتح - ع - سیر و سر و سرور و سرور و سرور
و سراس جمع و لعل لک من راس یعنی کلام خود را از سر گوی
و راس آیه آخر آن و انت علی راس امیر ای تو
بر سر کار خویشی و راسیت منک فی السراس یعنی بشد
رای تو در حق من و اعراض کردی از من بر سر برداشتی
سوی من و ناخوش داشتی و گران شمردی مرا و راس عین
موضعی است بجزیره و راس لاجل موضعی است بزمین
و راس لاجل انسان کوهری است بکه و راس لاجل شهر است
نزدیک حضرت و راس لاجل ممتد در سنگان و راس
الکفر و جال است یا شیطان و راس الشیطان گیاهی
سراسل بشیاطین مثله و راس کیفی موضعی است
بجزیره از دریا مصر و و راس لقب جری بن عطیه ق
راس المال اصل مال است و سرایه تجارت و بدیت
راس موضعی است بشام و می را بوی نسبت کنند - ۲
سراس - بروزن طاس بلغت زند و پازنده راه و جاده را
گویند که بعرب طریق و صراط خوانند - س
سراساء - بالفتح - ع - میش سفید سیاه سرور و می
سراس المال - ع - سرایه تجارت قبول و تا به شتم از سر
زلف تو راس المال بود و از غلامان کمینم دولت اقبال بود
سراسیب - بکسر سین ممل و سکون بای موصده - ع - مرز
عاقل و بردبار و زمینی است و کوه ثابت و ستور و بنور است
قبیله است - ۲
سراسیبه - بکسر سین و فتح موصده - ع - ستور - م
سراس - بروزن ممت - ف - برحق و واقعی راستی و
راستین مزید علیه آن و مقابل کج و مقابل چپ نام مقام
از سر و از دوازده مقام موسیقی و بعضی نوشته اند که
آن بعد از طلوع تا چاشت است و بعضی گفته اند که
سری را گویند و نیز راست بمعنی مستقیم و مطابق و

دوست و قائم و ستوار نیز آمده چنانچه از مواقع استعمال معلوم
خواهد شد و سر و سوسمی است کرده فغفور چین و
امیر فتح سوسمی چپ گشته راست و انوری سوسمی کو اصف
جم بیا و بین و برکت نشسته سلیمان راستین و عبد الواح
جیل و در دل عدای ملک تو زیادت کرد و رنج و شاد
تطویر این شهادت گان راستین - ب
سراسنکس بروزن پارسان - ف - بمعنی راست باشد که نقیض
کج است و راز نیز گویند که بعرب طوط خوانند - س
سراسنک - بکون سین و وزن بانداده - ف - وظیفه و آیه
را گویند فردوسی گوید خدایا بخوهم ز تور استاد و چو جوت
همه وظیفه بداد و محض آن استاد است - س
سراسنک آمدن - سازگار آمدن نظیری س می باشد
و از مزاج حریفان نشان طلب و با طبع هر که راست نیاید
گران طلب و از غم مض سخن -
سراسنک آمدن صحبت - بمعنی موافق آمدن صحبت
و صحبت راست روان است نیاید با چرخ و تیر یک خط
در آغوش کمان میباشد - ب
سراسنک - بموحده و بالف کثیده و زار مجده در رخ
ف - صادق و امانت دار و راست معامله - ف
سراسنک بالا - ف - درخت سرور را گویند - ن
سراسنک - بابای ایجدی و اور سیده - ف - و حقیقه
که ذات باری تعالی باشد و در آن شبه نیست - ن
سراسنک بدین - بکسر موحده و تحتانی رسیده - ف
منصف مزاج و فاضل و عادل - ف
سراسنک یا آمدن - بای فارسی - ف - از جای بجا
آمدن به تاخیر در راه کمال خجند گفته و در چین میرفت ذکر
قامت دلدار ما سرور و من برزد و آمد بهستان است پاد
سراسنک پوشش - ف - پوشنده و انچه است باشد و تباری
کافر خوانند - ن
سراسنک خانه - بخای مجده - ف - آدم است و امین
را گویند و در اصطلاح کسی را گویند که با همه کس از قرار استی
و درستی معاش کند چنانکه کمال معین گفته و چو ت خانه کسی
که روزگار ما بهی طراز و بر خط استوار و د و نیز کنایه از چرخ

راست و درست تاظم هر وی گوید که بجهانند ز شریعت
 راست خانه که گمانیز آمد بر نشانه ن ب غ
 سلامت خلدیو - ف - اشاره بباری تعالی است - ن
 سلامت خواستن - طالب مر واقعی و نفس لایم بودن
 از کسی نظامی - اگر راست خواهی سخنهای بیست و هفت
 در آرایش بزم خواست - میاخی چه باشد که بسن بهشتند
 اگر راست خواهی میاخی کشند از غواض سخن
 سلامت سرو - بفتح رای ممل و سکون و ف - بمقابل کج و
 سلامت رفتن - بفتح راوشین قرشت و سکون او و نون
 ف - نام وزیر برام گور بوده که بواسطه نظم بسیار کشیده
 سلامت سکن - ف - نوعی از فنون سازندگی و صنعتی از
 صفات سازهای ذوالاوتار است - سا
 راست شدن خواب - بمعنی مطابق رویا بفعل آمدن
 میخسرو و شب خواب دیدمت بر بخوشی تو یک - آن
 گو که راست شود خواب عاشقان - ب
 سلامت قلمو - ف - نویسنده که محاسب و دست متین
 باشد چنانکه از تذکره نصیر آبادی بوضوح می پیوندد - ب
 سلامت کلاس - ف - صادق و متدین و امانت دار و
 صالح و پیر بهیزگار - ف
 سلامت کردار - ف - نیک فعل و خوش معامله - ف
 سلامت کردن چیزی از چیزی - بمعنی درست ساختن
 چیزی از چیزی صائب - اگر از سینه من آینه درست
 کنند دراز پوشیده عالم همه پیدا گردد - ب
 سلامت کردن قد و قامت - بمعنی مستقیم کردن اینها
 و برین قیاس راست کردن لباس است کردن ساز و آهنگ
 و شغل کار و درست کردن نفس مانند آن صائب -
 بهر و صادق و سامان اقامت بهیهات - صبح چون کرد
 نفس راست روان خواهد شد - ب
 سلامت کردن نفس - بالا گذشت -
 سلامت مزاج - ف - معتدل مزاج میر مغزی -
 و خدمت او شخص را ب راست مزاج است - در مدحت
 او از سخن پاک عیار است - ب
 سلامت من - ف - هر چیز خوش مزه که تندی نداشت

باتر کاشی - ساغر صحبت هر طائف لب چش کردم - آدم
 راست مزه در همه عالم نیست - ملاحظه در طایفه الفتوح آوره
 نشر - از راست مزگی آواز نقش می الف در عراق نیست
 سلامت معامله - ف - بمعنی راستکار و امانت دار و
 صادق - ف
 سلامت نما - ف - خوشنما - ف
 سلامت - بروزن خاسته - ف - بمعنی آنکه همه کارها
 را بدست راست کند ضد چپ و بمعنی صفت و قطار رسته
 است نه راسته از فرنگ ناصری اما در بار عجم رسته نه زیاده
 الف بمعنی صفت و قطار آورده چنانکه در ذیل مرقوم شده
 راسته بمانند رسته بازار و راست بازار - صفت بازار
 که عبارت از احدى الطرفين بازار است و در آن دکانین
 میباشد و ظاهر امر کب است از راست بمعنی مستقیم و های
 نسبت دانش - رونق رسته بازار اگر رسته باشد نسبت
 که من از بک یا دارم - طالب آملی - عمری است که دل طلب
 قیمت تاثیر در راسته بازار قمر ناله فروش است - علی نقی
 که در دل ناشاد من در راست بازار زیانکاری - نه بسیار
 بصد سودا خریداریانی را - ب
 راستی - ف - مقابل کجی و در محل استی نیست مستعمل طبر
 فاریابی گوید عقل خوش خوش جوهر یافت از معنی گفت
 راستی خوشخبری و دلیم سحری - از فرنگ فرنگ و غوغا سخن
 و نیز راستی بمعنی تساوی آمده چون راستی روز و شب بدر چاه
 گوید همیشه تا کی من ز قرب خورشید است - چنانکه راستی
 روز و شب بمنزله است -
 راستین و راستینه - بروزن استین و راستینه - ف
 بمعنی حقیقی و واقعی انوری گفته که آصف جم کو بیابین
 بر تخت سلیمان راستین - ن
 راستینها و راستی اینک که و راستی اینست - در مقام
 گویند که کسی حرف زده و خواهد که حرف او بر مخاطب ثابت شود
 چنانچه شبیه و شک در آن دخلی نباشد سالک قزوینی -
 راستینها جز عشق نداریم هنوز من و محبوب که شکریم
 درین کار بهم - ب مص
 راستین - بکسر سین ممل و سکون خای معجم - استوار

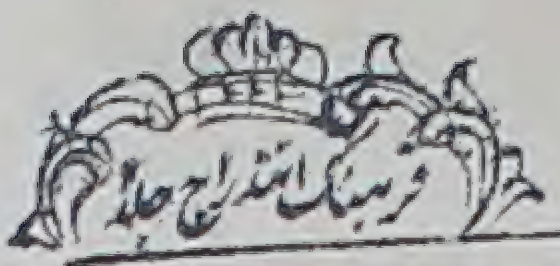


پای بر جای - غ
 راستی - بضم ثالث و سکون خای نقطه دار و تایی قرشت
 ف - صفت سوخته و روی سوخته و معرب آن را و سوخته بهترین
 آن مصری است - ن
 راستی - بکسر سین و سکون میم - ع - آب روان - ۲
 راستین - بکسر نون بروزن دامن - ف - درختی است
 که آنرا یلگوش گویند و آن دوی است نافع گویند که
 جانوران انوری گفته در بوستان خاطر من گرچه جایگاه
 با من و یاسین مثلاً سیرور من است - ن
 راستی - بضم سین - ف - جانوری است که از اموش خرما گویند بهر
 خسرو است - بفریفت مرطوب جوانی جهان پیر - پیران
 رو کنند بی مکر بر جوان - عمر انجود شب روز و ماه سال
 پنهان و نرم نرم چو موشان را اسوان - و بحر بی آزار این
 خوانند اگر درون ویرا کشید کنند و خشک سازند خوردن
 قدری از آن گزندگی جانوران نه در در نافع باشد گویند
 اگر کعبه را بوقتی که زنده باشد بیرون آورند و بر پای است
 زن بزدند و با و جماع کنند استن گردد و گویند طامی که نیم
 داشته باشد همین که ببیند موهای خود را راست کند و نه
 آید اگر خون او را بر مفاصل و خنایر طلا کنند نافع باشد - ن
 راست و ذنب - بزال معنی آنچه در آسمان از تقاطع منطف
 فلک جوهر و مائل صورت مار بزرگ همه سد یک طرف راست
 گویند و طرف دیگر از ذنب این راستین فلک نیز گویند
 مستفاد از منتخب برهان و صاحب قاموس گوید که تنین
 سید می است در آسمان که تنه اش در شش برج است
 و دمش در برج هفتم و سیر میکند چون کواکب سیاره - غ
 راستی - بضم سین ممل - بمعنی روستی است که در
 راستی - بکسر سین - ع - ثابت و استوار و ایسی جمع
 راستیات - بکسر سین - ع - جمع راستیه - که بعضی کوه
 استوار است از لطافت - غ
 راستی - بشین معجم - ع - مست و ضعیف - ۱
 راستی - ف - توده و انبار غله پاک شده را گویند و در
 جاش که مرقوم شده همانا که هر دو را اول زای فارسی باشد
 چه چیم را بسیار برای فارسی بدل کنند - ن

سراشتند - بکسر عین مجر و سکون ال مملعه ع. راه رست
یا بنده و نیز نام مری - م ۲
سراشتن - بکسر عین ع. تیر اندازنده - فن
سراشتن - بکسر ثلث و سکون نون ع. آرامنده و ثابت و برجا
وزراندگی که استاد بعد از اجرت بطریق انعام بشاگرد دهد و بفار
آزاد سازد و گویند و ناخوانده بهمانی در آئیده و هکذا کفیل
و اما الذی یختلج وقت الطعام فیدخل علی القوم
و هم یأکلون فهو المارشی - عبد الله بن محمد رشتی
ادیب شاکر و حریری است - ۲
سراشوم - کطاوس ع. مهر جوین که بدان برانبار و جز
آن مهر کنند بسین مملعه هم بدین معنی آمده - ۲
سراشتی بکسر عین ع. رشتوت و سنده قال المبنی صلی الله
علیه و آله و سلم لعن الله علی المارشی و المارشی
و المارشی - غ ۱
سراصد - بکسر صاد و سکون ال مملعه ع. چشم دارنده از
منجم و شیر غنده ع ۱
سراضی - کقاض و ضاد مجمر ع. مرخو خنود و ضاد بضم
اول کقضاة جمع - ۲
سراضیب بکسر ضاد مجمر و سکون موحده ع. نوعی از کنار
سراضیة - یکی تراضیة محرکه مثله و نیز تراضیب
باران بکیار و درخت - ۲
سراضیع - بکسر ضاد و سکون عین مملعه ع. شیر خوار و مرد
نخیل ناکس تراضیع که کعب و تراضیع که کفار جمع و نیز نخوت
نخیل ناکس که شیر نخل از پستان مادر خورده و شبانی که از نخل
با خود شیردوشه ندارد و هرگاه از وی احدی شیر طلبد عذر
عدم شیردوشه پیش آرد و آنکه غلال دندان خود را بخورد تا
طعام چیزی فوت نشود و مائل ستیمنده و فی المثل الشکر
سراضیع و حتی کسی گویند که در نخل بغایت رسیده - ۱
سراضیعتان - بکسر ضاد و فتح عین ع. دو دندان شیر کو
سراضیع جمع - یقال سقطت سراضیعتا - ۲
سراضی - کقاضی ع. خوشنود و شونده و فارسیان
بسیل تصرف یا حی را بر مصداق آرند مثلاً خلاصی کسار
و قحطی و سلامتی و فراغی و قبولی و نقضی و نقصانی و زیاده

که در اصل هر همه بدون یاست مثل رضی ولی دشت بیانی
گفته و ماضی بخلاصیم نشد مرگ معدوم ولی نیاز مندیم +
شواهد هر یک بجل خود مرسوم است از منتخب مطلع اسعدین
سراضی بفلان چیز و داضی از فلان چیز - بمعنی معرو
تایر سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم
از داده من گشتم و راحت کردم - م
سراضی - کصاحب بکسر طای مملعه ع. ملازم چیزی - ۲
سراطینی - بکسر ط و نون سکون هر دو تختانی لغت یونانی
مطلق صمغ را گویند خواه مصطکی خواه کند و خواه کثیر اوئند
سراعیب - بکسر عین مملعه کصاحب ع. مرخو و صمغ کوی و مرخو
زمینی است و منها الحمام المرعی یعنی نوعی از کبوتر و
الموت بالها و نیز راعب توجیه که برگردانده و درار - ۲
سراعیبی بکسر یای موحده ع. نوعی از کبوتر و الموت بالها
سراعی و اعدا - بکسر عین ع. ابر یا بانگ ابر غنده یا بان
و منه المثل صکت تحت الرعدة و حق پرگویی و خج
گویند و بنور اعدا بطنی است از عرب - ۲
سراعیسة - بکسر عین و فتح سین مملعه ع. ناقه با نشاط
سراعیف - بکسر عین و سکون قاف ع. تیزی بینی و بینی کوه
واسپ سبقت گیرنده بر اسپان - ۲
سراعیل - بکسر عین و سکون لام ع. خرابانان زربینی بی
یا بلایه بار آور - ۲
سراعناگوی - فن کنایه از منافق و معنی راعنا این است
که مراعات کن ما را صحابه این معنی را قصد کرده بحضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خطاب میکردند و میبودند که
تغیر داده را عینا میخوانند یعنی شبان با حق تعلق صحابه را منع
کرد که کلمه را عینا بگوید خطاب با حضرت گفتند بلکه انظرنا کبوتر
گذاشتی از منتخب ظاهر آن بود منافق باشند و کلمه را عینا
بلعجه میگفتند باشند که مومنان را عینا مفهوم می شود و عینا
گوی همان راعنا است که در تحت لفظ آن را عینا متلفظ
و مراد باشد - غ
سراعناة - بضم عین و فتح نون شش ع. سنگی که بر کفش
بدان استاده شود یا سنگی که در تنک چاه وقت کنند
گذاردند تا بران پاک کنند چاه شسته چاه را پاک سازد - ۲

سراعی - بکسر عین ع. نگهبان و والی و حاکم و شبان
چراستند و چهار پایان از منتخب شرح نصاب خیابان
و نیز راعی کنایه از حضرت رسالت آباء صلی الله علیه و آله
و سلم - غ ض
سراعی العباد - بکسر عین اولی و دوم و یای تختانی ع
در عبارات فارسی غیر ملفوظا مگر در عربی بحالت نصبی بمعنی
نگهبان بندگان مراد از پادشاه و رعایا و رعایای رعایا
مد و او بکسر جمع - غ ۲
سراعیة - بکسر عین و فتح تختانی ع. اول پیری -
سراعیة الاذن - نوعی از مرغ و راعیة الخیل مرغی است
سراعیل - بکسر عین و وزن قایل نام از نجاشی مشهور است
سراغ - بوزن باغ - فن بمعنی دامن کوه که بجانب
صحرا باشد حکیم اسدی در صفت اسپ گفته که یک
دشت پیمایی بر بنده راغ + بیدار و رخسار راغ و زراغ +
چو شب بود لیکن چو شتابت به تنگ روز بگذشتت را یا فتمی
سعدی گفته که در باغ سبزه نه در باغ شمع و باغ بوستان
خورد و مردم باغ + شمع عطار گفته که بهر انگشت در گیم
چراغی و تراجمی که از هر دشت و راغی + ملول و فرسنگ
ناصری که یکی باغ و دیدم به پهنای راغ + اگر راغ باشد
پراز گل چوراغ + ن
سراغیم داغم - بکسر عین ع. از اتباع است - ۲
سراغی - بکسر عین معجمه ع. بانگ کننده - ۲
سراف - بالفتح - می و مرد مهربان یا سخت و بسیار
مهربان سراف ککف و نداس و سراف کصبول
و راکف کصاحب مشه و معرفه موضعی است یا یکی است - ۲
سراف - بوزن کاف - فن بمعنی بزباز باشد که سیاست
معر ب آنست و در نصاب بانمعی را ب آورده و در شرح الله
بمعنی جو تره - غ
سرافة - بالفتح و فتح قاف ع. مهربانی و مهربان شدن نیز
سرافة سخت بخشون و مهربانی کردن - ۲
سرافند - بکسر فاد سکون ال مملعه ع. دهنده و یار گیر
و از اسما است - ۲
سرافکان - بکسر ال مملعه ع. در جوارق است - ۲



سرافق - برای هوز کصاحب ع. رگ جنده - ۲
سرافق - لفظاً و معنی کصاحب ع. تارک مانده چیز
و در قول بابی مرد سنگ انداز است - ۲

سرافضه - کبیر فاضل ضاد ع. گروهی از لشکر که در خود
گذاشته باشند و جمعی از شیعه که زید بن علی علیه السلام را
گذاشته بودند تا شهید شد و راضی منسوب بان است - م
سرافضی - کبیر فاضل ضاد ع. منسوب راضی راضی که در
لشکر که در خود را بگذارند و عرقه از شیعه که زید بن علی
بن حسین را سبقت کردند بعد از آن گفتند که از شیعیان تیرا کن
تا با تو همراهی کنیم زید انکار نمود و گفت که چگونه تیرا کنم ایشان
کو زیر و معاون جد من بودند پس ایشان او را راضی کردند
یعنی گذاشتند تا آنکه حجاج او را شهید کرد از منتخب - ع
سرافع - کبیر فاضل سکون عین مهمل ع. بردارنده و حرکت
بیش دهنده کلمه او داد خواه و قصه و حال خود پیش
حاکم برنده از منتخب - ع

سرافع - کبیر ثالث و سکون عین ع. عیش فراخ و خوش
سرافع جمع - ۲

سرافق - هر دو فاعل معنی خوش شده از منتخب و صراح - ع
سرافقه - کصاحبه ع. شهری است بفرات و آنرا راقه
گویند بناها المنصور و دهی است به بحرین - ۲
سرافقه - کبیر فاضل سکون ع. زن فیرنده بنار خزان - ۲
سرافقه - بر وزن بابونه. ف. پودنه را گویند و با معنی
بجای قاف و بجای نون تالی فرخت هم بنظر آمده است
که راقه باشد - م

سرافه - بر وزن ناه. ف. گیاهی باشد مانند سیر که آنرا
بریان کرده بخورند - ن

سرافه - کبیر فاضل سکون م. ع. مرد فراخ عیش تن
و عید سرافه شیر سیر علف و آب بر آب آینه هرگاه
خواهد ایل سرافه جمع و مرد مهربان - ۲

سرافق - کبیر ثالث و سکون دال ع. خوابنده -
سرافق و سرقد که جمع - ۲

سرافق - کبیر قاف و سکون زای هوز - ع. رگ جنده - ۲
سرافق - کبیر ثالث و سکون صاد مهمل ع. رقص کننده
دوانده - ۲

و نام ستاره است که در دهان اژدهای ملک واقع شده است
سرافق - کبیر ثالث و سکون عین مهمل ع. پیوند و زنده
بر جامه و غیره - ف

سرافق - کبیر ثالث ع. نویسنده - ع
سرافق - بضم ثالث و با خردال مهمل ع. خم بزرگ یا
در از تک یا خم قارند و شکم یا عام است سرافق جمع
و ماهی است کوچک و نوعی از پیمان - ۲

سرافق - کبیر قاف - ع. افسونگر و عنایت خوان کسیکه
بر مرصیان افسون دعا بداند از منتخب غیر آن و بمعنی با
رونده نیز آمده است - ع

سرافق - بر وزن خاک. ف. بمعنی فوج جنگی باشد منصور
شیرازی گفته بیافت بازوی حکمت به پنجه قوت +
زموی گردن شیر زیان قلاده را که و بمعنی کاسه و رشته
سوزن نیز گفته اند و کاسه چوبین را نیز گفته اند و کشف
لاک پشت مناسب گفته اند و در فارسی را بلام تبدیل میاید
بسحق اطعمه گفته مالمشم دادند و لاک فلک شد گیس
سرخانم فلک - ن

سرافق - بر وزن آواره. ف. در برهان بمعنی زن
بر کار و فاحشه آورده است - ن

سرافق - کصاحب ع. سوار و آنچه بر تنه نخل بر آید شاخ
و آنرا کوب نیز گویند و در اکثر لغت عرب را کوب سوار شتر
را گویند و فارس سوار اسپ را گویند و کاب را کب
و را کوب بضم هم جمع را کبة کبیر اول فتح ثانیه
و نهال خربار تنه مادر رسته و تازمین نرسیده یا شل خرما
بر تنه نخل بر آمده و سرگود هم را کاب السوفینه یعنی
کشتی سواران - ۲

سرافق - کبیر ثالث و سکون دال مهمل ع. آب استاده
که جاری و روان نباشد از شرح نصایب ثابت بر جای از
هر چیزی - ع

سرافق - کبیر ثالث و سکون عین مهمل ع. و گادی
که در مرکز زمین بندند بوقت کوفتن را کبته موند - ۲
سرافق - کبیر ثالث و سکون صاد معجم ع. اسپ
دوانده - ۲

سرافق - کبیر ثالث و سکون عین مهمل ع. سر فرو دارند
و فروتنی نمایند - ۲

سرافق - بضم ثالث و موحده و رخرع نهال خربار
بر مادر رسته یا شاخ خربار تنه خربار بر آید و کافه
سرافق - کبیر قاف - ع. کاف فارسی لفظ اول هندی الاصل
و دوم مشترک در هندی و فارسی و هر دو معاد هندی کنایه
از صحبت نغمه و سرود عیش و طرب بود و مردم ولایت که هند
آمده یا نیامده اند و همانجا شنیده اند این لفظ را بسیار
در اشعار خود آورده اند و اشارت هندی بودن آن نکرده
محسن تاثیر که وزیر بود و در هند و سیستان نیامده گوید
و در گزشتنهای راگ و رنگش بر فصل آرد فلک را
ساز و چنگش و در رسالهای ملاطفرانیز واقع شده و
این از جهت التزام الفاظ هندی است و او در هندستان
آمده - ب

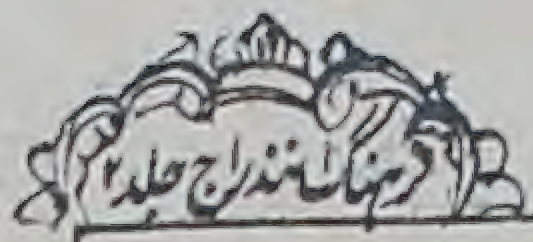
سرافق - بفتح ع. بچه شتر مرغ یا بچه کیساله آن سرافقه
موندت کرد و سرائل و سرائل و دیالذ جمع - ۲
سرافقه - بفتح لام و سکون م. ف. مشک چرمین - ف
سرافق - بفتح ع. شتر بچه و پوست شتر بچه و جز آن
آگنده بکاه برای تسلی شتر ماده و غیر آن و موضعی است
بفتح تین رأم دوست داشتن چیز را و الفت گرفتن
بان و فراهم آمدن سر را و نیکو و گردیدن و مهر بانی آوردن
ناقد بر بچه خود و لازم گرفتن آنرا و این معنی بفتح نیز آمده - م
سرافق - بفتح اول ع. درختی است - ۲

سرافق - ف. ضد توبین و نام روز نسبت و یکم از ماه فارسی
و نام ملک موکل بر مصالح روز رأم و آن مهرگان بزرگ است
و روز ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک و درین روز پارسایان
شکر و پرستش و زمزمه کردند که از ظلم ضحاک عجب فارغ
شده اند و نجات یافته اند و دیگر نام عاشق و پس وضع
ساز چنگ بود خاقانی گفته که گر چن چنگ شب
ناقیلی است + ناله مجنون ز چنگ رأم بر آید + چون در
اصل فرس رأم بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیش بود
او را رأم گفته اند و فرخ گر کانی در مثنوی و پس و این گوید
شعی خوش زندگانه بود و خوش نام که خورد و لفظ

ایسان خوش بود رام + واورار متین مراستینه نین
گفته اند دیگر معنی خوش فردوسی گوید ع شهنش ازین
گفته ارم گشت + و نام دره است در هند فرخی گفته
زان کرد گونام که اندر دره رام + با پیل همان کرد که برگ
بخاری + و لقب ملک هند و با عقاد هندو یکی از انجای
خداوند جل جلاله باشد و رام رام تکرار مثل الله تعالی
فارسیان بالفظ گفتن وزن استعمال نمایند فرخی گوید
گاهی بد ریادشوی گاهی بچون بگری که رای بگریز
ز تو که رام و که خان که نین + ملاطفا در تعریف صنم خان
گفته در و بسکه هند وزد و رام رام + پریده دم از
طبع مرغان نام + اشرف + خود بخود هستند چون
با عاشقان خود کام رام + از چه میگویند باخوبان هند
رام رام + و معنی روان در جاگیری آمده و این بیت
فردوسی شاهد آورده بسوی زفر کردم آن تیر رام
بدان تاب و زم زبانش بکام + و بعضی گفته اند که رام
بمعنی ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش
نباشد و فرمانبردار و رام پیشه بود اطلاق کنند و بطریق
مجاز بر جادات نیز اطلاق نمایند چنانکه تیر را که از کمان زود
کشاد دهند گویند تیر و کمان را رام گویند و ازین باب است
رام درین بیت فردوسی نه آنکه معنی روان است چنانکه در
فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز نین در بیت اول
چون معنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت
بمجاز نیست - ن ب
رام امر است و ف نام شهری است بنا کرده اردشیر
و معنی ترکیبی آن مسخر و فرمانبردار اردشیر است و بعضی گفته
اند طرب از شیر چرام و رامش معنی طرب است و درین
تأمل است چرام معنی شاد و خوش آمده نه شادی و خوشی
و بخاطر میرسد که رام معنی شهر و بنا باشد چنانکه رام شهر
است در آنکه آمو از بنا کرده هر گاه تحفیف داده رام
نیز گویند و رام گرد نیز نام شهری است و رام جرد معرب
آنست - ن
رام برزین - ف - و معنی دار و اول نام آتشکده
باشد حکیم فردوسی گفته بران نام بر هر زین نهاد

بر موبد رام برزین نهاد + دوم تا پهلوانی بوده چنانکه هم او گفته
سپاه بزرگ از میان رفت + بشد رام برزین سو
جنگ لغت - ن
سأمة - بفتح اول مثلث ج ع مهره افصون بر محبت - ۲
سرا متین و رامین و راحی - ف - نام همان رام است
که بخوبی جنگ معروف است و وضع جنگ بوده هدایت
شد جنگ و طرب بگریز و آهنگ + بگرفت بچنگ متین
جنگ + عبد الواسع جلی گفته بر فلک داشته خورشید
جام و انگهی + بر سمانوخته ناهید جنگ متین + منوچری
گفته حاسد خواهد که شعرا و بختها و بس + باز نشنا
کسی بر طرب جنگ متین + و هم گفته اند + چور این که
لکمی بنوختی جنگ + ز خوشی بر سر آب آمدی جنگ - ن
سرا - ۲ - بکسر ثالث و سکون جیم ع مرغی که بدم بستند
تا بدین مرغان شکار بر آتشکار کنند یا چند است که پای آن
بندند تا باز آتشکار کنند - ۲
سرا - ۲ - بکسر میم و سکون حای جمله ع نیزه دار و نیزه دار
وساک را ح شده است که نزدیک و ستاده دیگر است که از
نیزه ساک گویند و ساک دیگر نیز است که نزدیک خود ستاده
و گیرند و آواز ساک اعل گویند یعنی بی سلاح از منتخب ع
رام رنگی - نورالدین جهانگیر بادشاه بن که بادشاه و شریک
باین نام میخواند طالب علی نه ایم منکر صها و لیک میگویم
که رام رنگی مالشده و گرد دارد + صها شرب انگور درین صورت
رام رنگی غیر شرب مذکور خواهد بود - ب
سرا - ۲ - بکسر ثالث و سین مهله بالفت کشیده و قای
ترشت در آخر ع با واک راه و پی را پدید کند و افسس شده
رامش و رامشت و رامشک - بکسر میم و ر سه - ف
بمعنی شادی و طرب است و گفته اند رامش تحف آرامش است
چه آن سبب شادی و آرمیدگی خواهد بود و رامش سازنده و
گویند و مطرب است منوچری گفته نه رامشگران رامش
کن طلب + که رامش بودند و رامشگران + می زعفرانی
ز دست تھی + که کوئی قضیبی است از خیزران + می زعفرانی
که چون خورشید بر روی دل رست چون عفران
و رامشگران رامش نیز گویند چنانکه دانشور را دلش گویند

این کلمات لغزش نین انوشیروان بوده - راه بسیار تاریک است
مراچه بنیش هستی عمر و باره نیست مراچه خواش مرگ است
مراچه مرش و رامشت معنی روز چهارم از خسته مشرقه سال ملک
شاهی نیز آمده از فرهنگ صری در باره عجم نوشته که رامشت
و رامشگر نیز علیه رامش است -
سرامش جان - ف - نام نوای است از مصنفات باربد
جهرمی شیرازی که سالار باربد ویز بوده شیخ نظامی در صفت
باربد گوید + چو کردی رامش جان را روانه + ز رامش جان
قد کردی زبانه - ن
سرامشخار - ف - نام نوای است از موسیقی - ن
سرامشک - بکسر ثالث و سکون راج و کاف - ف - بمعنی
رامشت است که آرامش و آرمیدن و رامشگر باشد -
سرامشگاه - ف - انجمن و آرمگاه خواجه نظامی +
برامشگت نیز بنیم شگرت + حریفی نداری بدین دور
سرامشگر - با کاف فارسی برون دانشور - ف - بمعنی
مطرب از بهران نوشته اند که رامش تحف آرامش است
چون ساز و نغمه باعث آرامش دل میشود و ازینجا مجازا
سبب بر سبب کردند از سراج - غ
سرامشتی - ف - مطرب - غ
سرامع - بکسر ثالث و سکون عین جمله ع آنکه سر او در
سپس آن بردارد - ۲
سرامیق - ک صاحب - ع مرغی که صیاد در دام بندد و آنرا
تا باز آتشکار کند - ۲
سرامق ک صاحب ع چیزی است سیاه که بشک میزند
و از امشک عین گویند و بفتح میم نیز آمده و مردی که بیکی میقیم
باشد و از آن جدا نشود - ام
سرامک - بفتح ثالث و سکون کاف - ف - بمصغرام است
که نقیض وحشی باشد و مرکبی است از زاج سیاه و مازو
و پوست انار و صمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن نفخ
اسهال کند - ف - ۴
سرام گرد - بکسر کاف فارسی - ف - نام شهری بوده در کنار
از آمیند بهرام شاه چه گرد و دلخت فارسی بمعنی شهر و حصار است
و رام مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده بهرام



جود مشهور است - ن
 رام گیر - کبرکات فارسی تجتانی رسیده و رای ممل زده
 بعضی گویند - لا ض
 سلا موال - باخرزای هوزن بوزن ناموس - ف - در فنگ
 گفته نام مایی است دلیر و جنگجو که بادی مائل است و با کشته
 هم می کند اگر با هیان یک قصد کشتی کند دفع سازد و اگر کشتی
 غرق شود مردم را بکنا ساحل رساند شیخ آذری در عیال دنیا
 این الماس را نقل کرده و بعد از چند بیت تحقیق کرده گفته
 است هست را موز مرشد کامل که بر دم در اسوس ساحل و بان
 تفصیل و تاویل صاحب فرنگ جهانگیری از اول حکایت
 غافلانده و معنی نا خدا آورده صاحب برهان نیز بتقلید
 او معنی نا خدا و کشتیان نقل کرده - ن
 سرامون - بعضی شامث مع - دریا و اصل چیزی و نمونه - ۲
 سراموس - بعضی شامث و سین ممل در آخر مع - گور - ۲
 سرام همن لبکون ثالث و ضم ها و رای بی نقطه ساکن
 و میم مضموم برای نقطه دزده - ف - نام شهری بوده از
 بناهای هضر پادشاه در اهواز حوالی شوشه و آنرا تخفیف داده
 را مژ گویند و منصوب بدانجا را مری و را می گویند همانا برتی
 در آنجا نیکو می ساخته اند که خاقانی در تحفه العراقین گفته
 از راه که متی بهر میل برانده زابریق را مری نیل مهر ا
 صاحب جهانگیری نوشته شهری است از اهواز و آنرا
 در قدیم سمنگان میگفته اند بوزن قلمدان و برهان نیز
 بدو اتفاق کرده - ن
 سرامی - بکسر میم مع - ترو سنگ ندانده تمت کننده
 از منتخب و لطائف - غ
 سرامی - بوزن جامی - ف - نام شخصی است که وضع
 چنگ بوده و آن سازی است مشهور سنده در بین کشت
 سرام یا کرا - بایای حطی بوزن کامکار - ف - بعضی
 شبان در جهانگیری و برهان آمده و اصل درین لغت رمان
 بوده یعنی المخی بان و برمه بان چنانکه حکیم نزاری قمتانی گفته
 رسیدیم در میان مرغزاری و دران دیدیم رمی بی
 رامیاری و بعضی گفته اند رمه در اصل رمه است یعنی
 رام شبان و مطیع او که آنرا رمه بان گویند و رمه از کا و

و گویند و اسب شامل همه است و در مقام ازدحام و اجتماع
 بر آدمی نیز اطلاق شود ابوالمعانی نحاس گفته - قومی اند
 نهان بدم گفتند می شنیدم ز دور همه نشان به خوشترین
 چو گرگ خواهیم کرد تا بر آرم و مار از ریه شان زمین
 کی اندیشیم که کیر خرد کسین به شان - ن
 سرامیتین - بکسر میم و بای معروف و فتح تا ف - نام
 قصبه اسب بزرگ از ولایت بخارا محصور و آباد و از آنجا است
 خواجه علی رامیتنی که او را خواجه غریزان گویند و از اکابر نقشبند
 بوده و در اوائل حال ساجی می نمود چنانکه خود گفته -
 خواهی که بخت رسی بیارم ای تن و دند رطب است بیار
 تن و خواهی بدواز روح غریزان یا بی پالاسر خود ساز
 بیارامیتن - آخر از بخارا بخوارزم رفته و مسکن گرفته تا در گذشت
 در سفارت خیره فرار کش در اور گنج خوارزم زیارت شده و
 مولوی معنوی در باب او گفته که گرنه علم حال فوق قال
 بودی کی شندی ببنده اعیان بخارا خواجه نساج - ن
 سراحین - بانالت بنجمله رسیده و بنون ده - ف - نام
 عاشق و لیس و نیز نام چنگی که چنگ خوب می نواخت و قیل
 نام واضح چنگ است و بعضی نوشته که نام زن چنگ نو
 از لطائف - غ
 سران - بوزن جان - ف - معروف که ترجمه نوح باشد لفظ
 گوید در پیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک و همساخت
 از نقطه پیوده ران را و امر براندن و راننده حکمران سلطنت
 و کامران و زبان ران سیل ران از مرکبات اوست و بعضی
 درخت انغره - ن ب
 سران - بوزن دانا لقب اچه چیت پور و در چای هدایت
 نوشته که رانابون لفظ هندی است یعنی راجه عمو و لقب
 راجهای او دیو که ملکی است مابین بالوه و جمیر و گجرات
 و رانالغت یونانی اند باشد که بر بمان خوانند - غ
 سران - لغت حسن - ف - کنایه از تیز کردن برانجستن چرخ
 عمو و اسب خصوصاً سنج کاشی گفته شاه تمام حمله
 با یکجهان شکوه و بر پیل مست کشته سوار و فتنه ران
 سراجی - بکسر ثالث و سکون جیم - ع - خرامی است
 سیاه نرم تابان سراجی که و جود هندی یعنی چار

که هندی اخروط است - ۲
 سرائدن - ف - دور کردن کسی از جای دور کردن رک
 سرائش - بوزن دانش - ف - بمعنی راندن و دور کردن
 باشد و ترجمه سلب در مقابل احاب هم هست - س
 سرائقه - بکسر نون و فتح قاصح - کرانه استخوان نرم بینی و گوشت
 بن کف دست و پوست پاره طرف بینی طرف باریک
 از جگر و کرانه استین فردوسین مردم وقت قیام و می عام است
 و فردوسیه و کلیم که بر شکاف خانه های اعراب تازمین آویزند
 سرائف جمع - ۲
 سرائ کشتادن - ف - کنایه از چار خیز است و این لغت
 از ضد است اول کنایه از سوار شدن و رفتن بود چنانکه
 حکیم خاقانی گفته لشکر غم ران کشت آمد دوران او و
 البق روزه و شب است نام زوران او و ده سه سر لعلی
 بهای سم اسپت کتم آن وز و کای کجین دل من ان کجنا
 دوم کنایه از فرو آمدن از مرکب باشد سوم کنایه از عیب
 ظاهر کردن است چهارم کنایه از پنهان شدن باشد - ن
 سرائنگی - بکسر کاف - ف - پاردم شاعر در سنج گوید
 و سبه برابر و چو کشیدی شلف و را کای اختر خورده علف ب
 سرائین - لغت نون - ف - شلوار باشد عوجی سمرقندی
 در چهار مقاله آورده که چون رودکی قصیده در ترجمین حجت
 به بخارا بر امیر نوح سامان خواند ملک چنان سرعت کرد که در دو
 فرسخی هرات رانین و موزه در پوشید خاقانی گفته چپرا
 بند و کس دستار و فوطه و چرا پوشد ملخ رانین دیبا هم او گوید
 که گر ملخ را نیست بر پاموزه زرین شاه ران و رانین
 دیبا بر تابد پیش رین هر شیدی گفته بعضی بکسر نون گفته اند
 و بعضی رانان گویند و از بیت انوری که باشین قانیه
 کرده ثابت میشود که لغت نون است چنانکه گفته مرا که
 طوطی نظم درین چنین حله و چو جوزه پای بگل رنبا شد
 آخر شین و مگر چو بطو بهایم کند کرامت تو بچیز بر یور سحر
 وزینت رانین - ن
 سراوت - لغت واو و سکون تایی قرشت لفظ هندی است
 بعضی بهادر و قهر از شرح قران اسعدین - غ
 سراوچه - ف - در برهان نوعی از انگور گفته - ن

سراود - بفتح واو و سکون دال محله برون آمد و ف
جائگیزی گفته زمینی که مشتمل باشد بر فراز و نشیب و دران
آب روان و سبزه فراوان باشد و دوسی گفته سبزه
بر او و همیداشتی و شب و روز در دشت بگذاشتی و سبزه
بروزن و سبزه که ورمه را گویند - ن
سراود - برون و داور و ف بده است از کرمان و کجاست
بروزن و بجهانت معروف را بمن نیز از بلوکات کرمان است و
بروزن سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه
عصدا ولد دلیلی بوده - ن
سراود - بسکون ثالث و رازی بی نقطه بالفت کشیده
بروزن چار پا و ف. قاریت را گویند و آن جالوری است
معروف عماد الدین یوسف گفته که سبزه سبزه سبزه سبزه
او سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه
ظاهر اهر و تزاری فارسی باشد چنانکه بیاید - ن
سراود - برون و کاش - ف در برهان گویند یعنی
ستاره مشتری است و چنین نیست زانوش بزی مجتهد
بروزن خاموش و در سبزه کتب لغت همچنین آمده و ف لغت
برهان هم بهین معنی موجود است چنانکه بیاید - ن
سراود - بفتح واو و سکون قاف و ع. پالو که شراب
یعنی جلد و غیره که آن شراب را صاف کنند از طرح و
مویید و در مویید نوشته که معنی شراب نیز آمده و در رساله
معربات آورده که راق و معرب زاوک است و این حاج
نوشته سراوق بروزن فاروق است یعنی پالو نه شراب
نه راق و ففتح و او تم کلامه حق نیست که راق و ففتح و
ضعف راق و ففتح و او ثانی راق و ففتح و او اندر زیر که
در کلام عرب فاعل لضم عین نیامده است بهر تقدیر
در استعمال فارسیان سراوق معنی شراب مجاز باشد
بالملاق مسیب بر سبب - غ
سراود - برون و ناوک. ف. یعنی صاف و روان
و بی غلظت راق و معرب آن ظمیر فارابی گفته که
بگذشت ماه و روزه بخیر و مبارکی و پر کن فتح جز باد
گل رنگ را و کی و اثیر الدین اهل گفته که تهنیت فراید
از زیر ریش و تهنیت فراید از راست سبزه دست

همه زمینی باد و ف. گفت همدم باد و ناوک - ن
سراود - کطاوس و ع. آب من سبزه و عوام و سبزه
و سراوق کراک که مبالغه است و هر دندان زانکه بر روش
رویدن دندان نباشد در مردم اسپ - ۲
سراود - ف. در برهان یعنی انغور و نوشته آن خطا
و تحقیقش را داده بدل و موحه است و او و میم - ن
سراود - بفتح ثالث و سکون نون دال محله و ف. یعنی
رسمانی باشد که خوشهای انگور و جامه و لوطه بران آویزند
و نام جای از توابع قزوین - ن
سراود - بکسر واو و ع. روایت کنند و سبزه شونده و
بعضی کسیکه قصیده و شاعر با کمان و خوش آوازی پیش
ملوک خواند از منتخب شرح خاقانی. غ
سراود - کحاجبه. ع. توشه دان و مشک در آن آب
باشد یا عام است و ستور و کیش و باز گویند شعر و سخن از
کسی و التاء للمبالغة - ۲
سراود - بروزن فالیز و ف. درخت اشتر خار که آراشتر
نیز گویند و بخار شتر مشهور است - ن
سراود - بروزن ماه و ف. معانی متعدده و در بعضی طریق
و طریقه و سنت و بعضی هوش و شعور هم آمده است و مقام
و پرده موسیقی نوبت و مرتبه و روش و مذهب چنانکه گویند
رسم و راه و از اینجا است راه به معنی نغمه و آهنگ و مقام خاص
حکیم فرخی گفته که بدین بهانه که شعری بر او باید خواند و بخانه
در شد می دست برد می بفقان و حافظ گفته ع. راهی بران
که آهی بر ساز آن توان و ده شیخ نظامی گفته که بزین راهی که
غله بی راه کرده و بگرگین و اوری کوتاه کرده یعنی طریق خاص
بزین که شاد را همیشگی بگذارد و راه است طریق مستقیم و راه
خسروانی یعنی نغمه و آهنگ خاص که بخبر وانی معروف است نه آنکه
راه خسروانی نام سرودی است چنانکه صاحب فرهنگ گمان
خسروانی گفته که نوا چون گفته شد بکشاد و جوهره راه
خسروانی عشق خسرو و در مروج الذهب نیز گفته که خسرو
نام سرودی است و فارسیان را و در است هیچ و تدریج
بی انجام نامن از صفات راه که به معنی طریق باشد و راه و
گمراه و سر راه از مرکبات آن است - ن ب

سراود - بایش پای بود اشتان - در مصطلحات کنایه از ترک
تلاش و تردد کردن و گمان فقیر مولف عبرت گرفتن و بدو
بکار بردن اسمعیل یا به خوش نامده و جهان الکاه را باز
پیش پای خود بردار - ب
سراود - کنایه از راه و پیش آمدن و راه زدن باشد چنانکه
امیر خسرو گفته که دلم از سر لغت و افتاده غریبان بهر دست
راه افتاده و راه افتادن گرفت از هر گرانها بهمانند از ره رفیق
کار و آنها از فرسنگ ناصری در بهار عجم نوشته راه افتادن
بمعنی وقوع را حقیقت است و بصله با و در و بر مستعمل چنانچه
درین بیت در مصرع اول صائب که اگر چون خطره در دریای
کثرت راه افتاده خیال دور کرد یار تنها میکند مارا و در
همیشه راه باب بقانمی افتاده مشویدین از آن لعل جان فرا
قانع و ظهیری زاهد افشرد که کرمی مکن خواهد افتاده راه
برق حتمی بر خرمن عصیان ما و نیز کنایه از زائل شدن راه
خواجہ جمال الدین سلمان به خیل غوغا خیال طراوت چشم
من گرفت و آسپهان کردید که من را خواب افتاده است ب
سراود - افکندن در جای و راه انداختن در جای
کنایه از راه رفتن - ب
سراود - انجم - ف. یعنی اسباب سفر برای سفر از نایل
و اسپ سارا اسباب به معنی قاصد و یک هم آمده از راه
انجام نیز گویند چنانکه گفته اند که تنوری چنین گرم بر بند
نان و در انجام را گرم تر کن عنان - ب
سراود - آورد - ف. کنایه از مسو فاعل است که مسافران
بیارند چنانکه حکیم سنائی گفته که کار روزی چور و زدن
به دست و کرده آورد و روز روزی تست - ن
سراود - بکسر های هوز و سکون موحه و ع. پارس
و عابد ترسیان و بعضی نوشته که راهبان اکثر دگر با در دست
زنجیری دارند از منتخب و غیره - غ
سراود - بار یک - ف. کنایه از راه تنگ لیکن درین بیت
خوب نشست نمیکند و در بار یک صائب سید
آرام هر در را و سخن سنجید و زان بهنای گوهر بار میریزد - ب
سراود - بکسر گاهی نه نوی - کنایه از راه دشوار گذار نظامی
توزان ره که شد باز گونه نورد و بخواه از خدا حاجت باز کرد - ب

راهبان - ف. محافظ راه و نیز مسافر و زود - ف.
سلا به بست آمدن - ف. بند شدن راه و راه دیوار
کردن بند کردن راه جلای کاشی تادل شیفته از بزم
مست آمده است + راه اندیشه اغیار به بست آمده +
واله هروی - آه سردی کرده ام فوج نفس پیش رویت
هر چند راه تو به راه دیوار کرد + ب

سلا بجای حق - کنایه از باندک چیزی منتفع و کلیت
شدن خواه شیراز - گرچه دلم که بجای نبرد راه غریب +
من بهوی سران زلف پریشان بروم + ب

سلا بخت - ف. راه عیش ننگانی - از غمگین کند +
سلا بدله حق - راه بدله داشتن و راه حساب
داشتن و راه بجای داشتن - کنایه از صورت
مقبولیت داشتن است مرزا اسمعیل - راه مشب
ز شرم جانان هر دو دل که گفتم + راهی بد نمی برد چون حرف
روستانی + شاه که بود جامه گفته - عشق و پیری سر بر
زشتی و رسوایی بود + راه بد بردی اگر باری لم برناستی +
کمال اسمعیل گفته - مقصود بنده راه بدی می برد هنوز +
اگر باشد شرف و غمیر به ایتی - استاد فرخی گفته - نه خجسته
این از نعمت آن بار خدای + این سخن را نمون است و بدو +
راه + صاحب - دل نهادن و نفس چشم همیشه صاحب دل
گرفته اگر راه بجای میداخت + ب

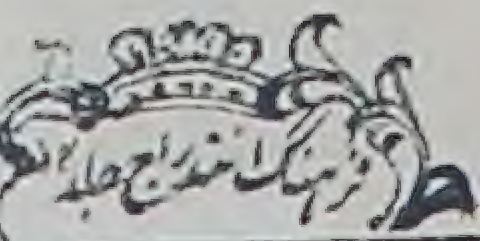
سلا هب - ف. بدرقه - رهناور بنمون و راه آموزی
طالب آملی - دلم را موسوی تیغش خضر توفیق + با گشت شهر
بنمون است + میر معزی - در سیاهان شدی بطالع
سعد + هم بدان طالع آمدی بیرون + دولت اندر شدت
راههای + بخجسته آمدنت را بنمون + و این معنی مصدر
نیز آمده خواه شیراز - و انکو تراب سنگی کرد بنمون +
ای کاش که پاش سنگی در آمدی + استاد فرخی - راه آموز تو
اندر کار بار و روح الامین باد + همه شغل تو بانیگان سالاران
دین باد + سبیل - ساتی سومیخانه در بنمون کن و انگار
بیکر معنی دفع بنمون کن + و این بیت خواه نظامی مختل
بر و معنی است - بدانش تر بنمون کرده اند کمال
ترا حکم خون کرده اند + میر خسرو - است کردی بنمون

حکیم - صورتی ز آهمن مس و زو سیم + از بهار و معنی و نده
راه نیز آمده بدر چاچی - پیش و پیر جدی راهنمای قبله
عابدی را که سوکبه نباشد بهر از خواص سخن
سلا بر آوردن بچیزی - ف. بند کردن راه بنگ
و خشت و جز آن نظامی - نالی من مودی اهل وم + و کو
آتش آری بوم + ب

سلا بردن - ف. معنی راه رفتن و راه یافتن هر دو آمده معنی
و وزیر اندرین شمه راه برده نخست این حکایت بر شاه برده
صائب - بعیب خویش جو صائب کیسه راه نبرد + گل
نچیز نور چراغ بینائی - راهی که مرغ عقل بیکسال می
در یک نفس بنمون سبکبال می برد + ب

سلا بریدن و پیچیدن و سپردن و کوفتن و فرم کوفتن
و یوئیدن و نوئیدن و نوشتن و طی کردن - معنی
معروف دانش - بیابان حرم را طی بیا کردم خطا کردم + بسر
باید بریدن راه کوی در بایان + وحید - چون قد می چند
بریدند راه + گشت نگه غرقه بحر شاه + شفیع اثره - بکه
فرش و کوشش بود چشم انتظار + همچو میل سرمه عاشق راه پیچید
بچشم + واله هروی - زیر فلک آمدی بخواری + باید ره بر
شدن سپاری + ظهوری - فرو کوب ستانه راه سماع + که آد
دلم دستگاه سماع + خاقانی - دستی که رفتی سران لب
چو شست + پای که ره وصل نوشتی پیوسته دران دست
کنون دگر غم دارم پای بهزان پای کنون بر دران دست + ب
سلا برید - با ضافه - ف. راهی که سبب هنگامه نمان
مسدود باشد صائب - در عهد سبکدستی آن غمخیز
شمیر تو آسوده تراز راه بریده است - ب

سلا لبستن و فرم بستن و گرفتار کردن کسی - مقابل راه
کشادن و کشودن و وا کردن که داشتن لازم است امیر
جنون ز حمت کشتی کشیده منت فوج + پای شوق تو و اگر
ره در آب + حکیم - هیچگاه راه جدای در میان شان نشد
روشنه از انتم آن ابرو پیوسته راه و له - بکف عنان
دو طوفان نگاه نتوان داشت + چو راه گریه کشادم در فغان
بستم + ظهوری - زمره زهر که چتر شاه + برافعی خوان
فرو بسته راه + خواه شیراز - فریاد که از شش جستم راه



بستند + آن خال خط و زلف و رخ و عارض قامت + شمع
او حدی - دل می برد مشب من آن ماه بگیر بهر دست و
شب تیره بر و راه بگیر + ب

سلا لبس کردن و سوار کردن و سوار شدن
بآخر رسیدن و رسانیدن راه لیکن در غیر راه نیز آمده چون ایام
و عمر و عهد و عمارت و جز آن - ب

سلا هب عسلی - بفتح و بای موده و عین جمله و فتح بنین
محلله را بهرودان که پارچه زر و بخت علامت دارند چه عسلی
پارچه زر در آگونی بهرودان برای امتیاز بر و ش طبله خود و
کذا فی البرهان و از منتخب چنین دریافت شد که معنی لفظ
عسلی آنست که راهب خوش آینه و مقبول خلق چه معنی
خوش آینه ساخته حق تعالی است کسی را سبوی خلق + غ
سلا به منزل بردن کسی را - رهبری کردن کسی را سبوی
منزل نظامی - می کو مار و منزل برد + همه دل برد او غم
دل برد + از خواص سخن

سلا بند - ف. کنایه از راه زدن باشد چنانکه شمع نظامی
گفته - سنگ من گرگ راه بند من است + بلکه قصاب گوشت
من است + - ن

سلا پلش گذاشتن - رهنمایی کردن مرزا صائب -
اگر آوارگی راهی گذار پیش من ورنه چنان خود را نکردم گم
که خضر رهمنون گردد + - مص

سلا جامه دران - بفتح دال مملو - ف. نام راهی است
از تصنیفات نکبسی چنگی پرویز گویند این نوار چنان نوا
که خضر مجلس همه جاها بر تن پاره پاره کردند و مدحش
گردیدند بنابران بدین اسم موسوم شد - ن

سلا چپ کردن و زدن - ف. راه است گذار شده
براه دیگر فتن طالب علی - راه چپ کرد حریفانه بهار از چیم +
غچه ماندم من و هنگام شکستن بگذشت + ب

سلا حسن چپ کوچه مردم و صاف گذشتن
در جای گویند که در راه رفتن با جو خط از دور پیدایش از کوچه
دیگر چشم پوشیده بگذرند یعنی عیاری کردم و از شرم خجل و شرم
حسن نم عیاری است که چپ دست بوده - ب مص
سلا خا خا کش و راه خا خا کن و راه خا خا کن

هر یک نام نوای است از موسیقی سندی بیاید - ن
ساز اخضر وانی و را لا قلند و را لا گل - بضم کاف
فارسی - ف - نام نوای از موسیقی میرغزی ای صنم
چنگ ساز چنگ سبکتر بزن + پرده مستان بسیار قلند
بزن + استاد گفته در عشق بزم او در پرده ناهید
زند همواره راه خسرانی + ب

ساز خفته و را لا خوابید لا - ف - کنایه از راه دور
و در از و همچنین جاده خوابیده و صحرای خوابیده و منزل خوابیده
صائب در بخت آوردن زلفش مرا تقصیر نیست + این
راه خوابیده و کوته میکند شبگیر را و واضح عشق آگاهی
در بخشد جان غفلت دیده را + برق تواند بریدن این ده
خوابیده را + ظهوری را ملک عشق را خفته است +
صد و اندی خفته در پهنای او + بیدل و عنایم بر بنخیزد
ازین صحرای خوابیده و ما سیرم همچو طفلان در طلسم پناه خوابیده
سعد الدین را تمه جاده خوابیده و اندای شوق برق را
دست کو تا هر جا عنان گردد بلند و میرزا با قاسم قائم ولد
سید میر علی موسوی سسی بیوده است در بیداری بخت
زبون + این راه خوابیده را آواز یا فسانه است + ب
ساز خور و ن - ف - را و بریدن بر سرعت ظهوری صفت
اسب + این خوش که شلش بجهد برق جهان + چون
شهنشاه رود گرد جهان بر مانده طی مکان همان است

در راه خوری نفس سمس گشته دهان - ب
ساز دادن - ف - گذارستن راه برای کسی تا بگذرد
ملا سخانی را از کوچی تنگی که خرمی میگردد + راه دادن
او نه از ره عظیم است - ب

ساز دادن فال - ف - حسن کتاب امر معجز افال
و استخاره معلوم کردن قدسی را هم در چو فال بزن
ز دوستی با هر که مشورت کنم از اهل این دیار + شاعر گوید
صحف را عاشق نه در جانب عشوق + فالگم گر از واقع
و عذر بکشائی - ب

ساز دار - ف - اگر چه راه معنی رضا شائع هفت چنگ
گویند اسب خوش راه و اسب فلانی را ندارد و لیکن معنی
اسب خوش رفتار صحیح را هموار بود و است و را در راه

در قوسی را بن و ایضا کیمیکه بی فطرت راها از طرف حکام
ماور باشد و ضبط خراج امتعه تجار بکنند و لهذا محصول را که
میگیرند را هاری میگویند و بمعنی مسافر نیز آمده و این همه
مجاز است طغرا را به ارغمت دستک ساغر نهند
آورده ام از شیشه بکف دستک بگیر + اثره مردم چشم
مرا باشد مدار از خون دل + گر نیاید کاروان به توشه
ماند را در - ب

ساز هادی - ف - محصولی که از امتعه تجار میگیرند
ساز داشتن و ساز خواستن و را لا دانستن و را لا
غوج و را لا که کردن و گوشتن و را لا پاک کردن
هر کدام معروف صائب به پیشان لب چون شکر
سخن منجواستم + بوسه واری جادوان کنج دهن منجواستم +
حافظه بکوی میکده هر سالگی کرده است + در گردش
اندیشه تبه دانست + مخلص کاشی + چون کسی کوکل
کند در خانه تاریک او + طفل شک است بخت تاسع
گردیده است + بیدل به بذوق جستجویش هستی خود
چاک میسازم + غبار می میدهم بر باد و راهی پاک میسازم + ب
ساز دان - بال - ف - آنکه بر حقیقت راه و قوف ارد
صائب + تو که در خانه ره کوچی نمیدانستی + چون چنین
راهن و رهبر و رهبران شده + نظامی + همواران
هم فرس را در ره می شاه مرکب می شوسا + ب

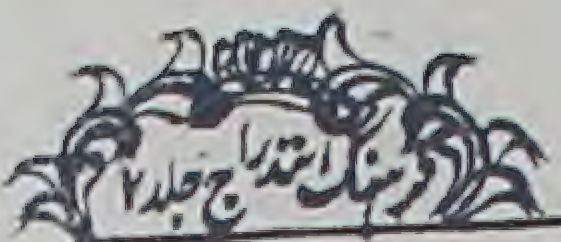
ساز دید لا - باضافه - ف - سعی و تلاش پیچیده چون
کسی بسفر رود و بی نیل مقصود برگردد و پیر بسفر چه فایده
دارد گوید راه دیده یعنی منازل طی کرده اصل مثل آنکه مرد
گون میدا و از وجه آن هر چه بدست می آورد بر فقر قسمت
می نمود چون ریش بر آورد و دزدی پیشه گرفت و بهر ستور
اعطا میکرد روزی از آن خود نظریه مسئله پرسید آن خود گفت
صواب گناه برابر دارد دیده و کون در دیده و توبه و ماند -
تاثره مشتاق ترا ساغر می آه کشیده است + همچون
ترا سود سفر راه دوید است - ب

ساز را تخیر دادن - آن است که از راهی بیایند باز
بآن راه روند بلکه راه دیگر روند و این را مبارک دانند
چون بسجده رستم از میان تاثر آمدم + گاه رجعت به بود

تغیر دادن راه را + ب
ساز راسیا که کمرن بر کسی - کنایه از بی نام و نشان
کردن نظامی + چو در برقع کوه رفت آفتاب +
سر و زرع و غن در آمد نجواب + شبیه کرد بر شب و ان
راه را فر و بر چون از ده ماه راه + ب
ساز لا - ف - چنبر مخط معروف بر راه و تماشائی
بیاره یا خطوط رنگین است شده باشد و در هند آنرا محبت
گویند تاثره قبای راه را بهی داشت در بر + که هر راس
بر دلد را بهی + سلیم + در طریق شوق آسایش
نمی یابد تنش + جامه مرد مسافر گر باشد راه را + ملا طغرا
+ سری میوش از آه حسرت سیاه + سری پرده شش
از فغان را در راه + مرزا عبد الغنی قبول نیست از
سهن درین راه غمی که فیض عشق + در بر از خمی قبای
راه را بهی بیش نیست + سعید اشرف + شد از خون
راه آخر تن خاکستری پوشم + شهید از لباس کر بلائی
این چنین باید + جامه راه را + و چنینیث راه را و قبای
راه را از مرکبات است - ب

ساز هر و ره گرای و را لا گیر و را لا نفا + دورا لایمائی
و را لا سبزه - بمعنی معروف و تحقیق آنست که راه سنج
در اصل عبارت است از کسیکه نیک بد را خوب دریافته
سلوک کند و بی محابا رود و بمعنی راه و مجاز است نظامی
+ چنانچه به در قاصد راه سنج + که از جویند ل مغزش
آمد بر سنج + صائب + ظلمت از هستی است و در ره
نوردان عدم + شمع جان خاموش میسازد و راهی میشود
+ پاکوبان میشود از آوازه طبل رحیل + خوشیش پیش
از سفر چون راه بیایم جمع کرد + ب

ساز روشن کردن و را لا پیش گذارستن - ف
رهنمائی کردن مرزا فصیحی + برگلو از طوق راه تنبع روشن
میکنم + قمری این گلستانم بال سبیل میزنم + صائب
گر آوارگی را بهی گذارد پیش من ورنه + چنان خود را نکردم
کم که خضم رهنمون گردد - ب
ساز ندادن - ف - کنایه از سرود گفتن لهذا اطلاق
راه زن بر مطرب نیز آمده و تاراج نمودن اموال و باب



مسافران و گمراه کردن خواهی از گفته به چه راه میزند
این مطرب مقام شناس که در میان غزل قول آشنا آورد
و ده مابعد خرمین پندار زره چون نرویم چون ره
آدم بیچاره بیکانه زدند صاحب چشم خونبارم
شبی خون بر گلستان میزند راه خوابم ناله مرغ غزل خوان
میزند - ب

سراهن - ف. بعضی دزد و قطاع الطرق و راه زن معنی
سرودگویی چنانکه حافظ گفته به چه راه میزند این مطرب
مقام شناس که در میان غزل قول آشنا آورد و در سر
سراهنش - بکسر ثالث و شین معنی بلف کشیده
ع. نام دورک باز و یاد و باطن هر دو ذراع - ۲

سراهنش - بکسر ثالث و شین معنی بلف کشیده
ع. نام دورک باز و یاد و باطن هر دو ذراع - ۲
که راه پین و بزرگ عام است - خرد
سراهنش - ف. نام کن سیزدهم است از مصنفان
سراهنش - بکسر ثالث و طای حطی بلف کشیده ع. یکی
از سوراخهای کلاکوش که از آن خاک خانه را بیرون کشند
سراهنش - کهنه و مژ هطاه کنیلاء - مثله - ۲

سراهنش - ف. نام کن سیزدهم است از مصنفان
سراهنش - بکسر ثالث و طای حطی بلف کشیده ع. یکی
از سوراخهای کلاکوش که از آن خاک خانه را بیرون کشند
سراهنش - کهنه و مژ هطاه کنیلاء - مثله - ۲
سراهنش - ف. نام کن سیزدهم است از مصنفان
سراهنش - بکسر ثالث و طای حطی بلف کشیده ع. یکی
از سوراخهای کلاکوش که از آن خاک خانه را بیرون کشند
سراهنش - کهنه و مژ هطاه کنیلاء - مثله - ۲
سراهنش - ف. نام کن سیزدهم است از مصنفان
سراهنش - بکسر ثالث و طای حطی بلف کشیده ع. یکی
از سوراخهای کلاکوش که از آن خاک خانه را بیرون کشند
سراهنش - کهنه و مژ هطاه کنیلاء - مثله - ۲

سراهنش - ف. نام کن سیزدهم است از مصنفان
سراهنش - بکسر ثالث و طای حطی بلف کشیده ع. یکی
از سوراخهای کلاکوش که از آن خاک خانه را بیرون کشند
سراهنش - کهنه و مژ هطاه کنیلاء - مثله - ۲
سراهنش - ف. نام کن سیزدهم است از مصنفان
سراهنش - بکسر ثالث و طای حطی بلف کشیده ع. یکی
از سوراخهای کلاکوش که از آن خاک خانه را بیرون کشند
سراهنش - کهنه و مژ هطاه کنیلاء - مثله - ۲

دامن مکن - از غوا مض سخن
سراهنش - بکسر ثالث. ف. سفیدی را گویند که شبها
در آسمان می نماید و آنرا آسمان دره خوانند و آن صورت
راهی است که در فلک ششم از اجرام کوکب سماویه ظهور
یافته است بعضی مجره خوانند - ر

سراهنش - ف. راه سر کردن و این مجاز با کذف است
ر. هندییم بمقصود خود اندر شیراز و وقت آنست که حافظ
ر. هندییم بمقصود خود اندر شیراز و وقت آنست که حافظ
ر. هندییم بمقصود خود اندر شیراز و وقت آنست که حافظ

سراهنش - ف. نیز نوای است از موسیقی و اصل
در آن گلد رست بکاف فارسی و قلندر معرب آنست
سندش در راه خسروانی گذشت -

سراهنش - باضافه راهی که مردم در آن تردد
کنند و خط جاده اش عیان نباشد صائب بی سختی
ایام بصیرت نتوان یافت و کور است همان که لکد کوب
نباشد - ب

سراهنش - باضافه راهی که در آن آمد و رفت کنند
میر معزی در تعریف اسپ گوید چه جواز کام او بر ره
گرفته به شود شکلهای مدور عیان و توگویی پیرای عیان
کرد چرخ هزاران قمر بر ره کمشان - ب

سراهنش - عمل لواطت کردن
و کوه با صطلح شعر کنایه از سحرین است و این
زبان تحقیق پیوسته اشرف سخن بکسریت تحسین
سخندان چهره آرایش و ز راه که در رفتن باشد او را
دخل بجایش و سلیم در بجز راه کشمیری به بسی کس
جهان زین تنگ جاده و ز راه که در رفتن تو به داده - ب
سراهنش - ف. بر وزن معنی رایگان است و شرح
آن بیاید - ن

سراهنش - ف. در رگد زیاید - ف
سراهنش - بضم کاف فارسی و سکون سین به نقطه
و فوقانی مفتوح برای قرشت زده - ف. کنایه از کوب
مطلقا اعم از اسپ اشتر و شتر و گا و امثال آنها و کب
راهوار و تارخ کام و خوش راه را نیز گویند - ف. راه
راه گل - بضم کاف فارسی و سکون لام - ف. نام

نوای است از موسیقی - سراف
راهگیر - بکسر کاف فارسی. ف. بمعنی مسافر
و بمعنی قطع الطريق نیز آمده خاقانی به کابین عوی
روح شناس و از ره گیران دیو بر سر - از فرنگ
فرنگ و غوا مض سخن

سراهنش - بکسر ثالث و سکون نون. ع. ثابته و آماده
ولا غر از مردم و شتر و گاو کنند و دادم - ام

سراهنش - ف. گدای که بر سر راه نشسته
گدای کند و طبعی که بر سر راه نشسته دارد و فروشد و نیز کنایه
از مسافر و رگداری بمعنی اول میرا آبی بهدانی گفته به
دلخواه که هست ماه خرگاه نشین و خورشید بود بکوی او

راه نشین و از دیدن من برون نخواهد رفتن و کوشا است
و چشم من شاه نشین و او حدالدین انوری به ای
بدرگاه تو هر قصه سان صاحب ری و ره نشین بر کوی
گرمست حاتم طی و خواهی شیراز ساکنان حرم ستر

عفاف ملکوت و یاسمن انشین ساغر مستانه زدند - ب
سراهنش - ف. هادی نماید راه
سراهنش - ف. بفتح نون و او سکون را و دال به نقطه
ف. کنایه از مرکب قاصد و مسافری که پیاده میرفت باشد

و گد او مردم بی خان و مان را نیز گویند و ره نور دشت - ب
سراهنش - ف. نوعی از رفتار اسپ که بسیار
هموار بود و گاهی بر اسپ صاحب این رفتار طلاق کنند
چنانکه گویند فلانی اسپ را هموار می دارد و میر خسرو
به ارعنان ادب در کشم درین میدان که بی تشیب
و فرازش بنای هموار است و بحث این لفظ و راهدار

گذشت - غ ب
سراهنش - ف. در رگد زیاید - ف
سراهنش - بضم کاف فارسی و سکون سین به نقطه
و فوقانی مفتوح برای قرشت زده - ف. کنایه از کوب
مطلقا اعم از اسپ اشتر و شتر و گا و امثال آنها و کب
راهوار و تارخ کام و خوش راه را نیز گویند - ف. راه
راه گل - بضم کاف فارسی و سکون لام - ف. نام

سرا هوای - ف. بمعنی راهبان که بمعنی محافظ راه باشد
سرا هوای - بضم او کسر او تختانی رسیده. ف. نام
مقامی از موسیقی شیخ نظامی گفته که کیسار و زبانه
جادوی ساخت و پس نکه این غزل را بهو ساخت
انوری نیز گفته که غزلکهای خود میخواند و به نواوند
و راهوی و عراق و رشیدی گفته راهوی قول عوام است
اصل راهوی است مؤلف گوید در لغت پاریان مقلوبات
مستدول و جائز است - ن

راهی - بر وزن ماهی. ف. نان بواش اگوسید
حکیم سنائی گوید که باد خوری و لیکایی نه و دوع
خوردی و لیکایی نه و راه رونده نیز گفته اند - سرا
سرا هیته - یکسر ثالث و فتح تختانی. ع. می و میرا
سرا هته - و زبور عسل بیان جبت که در پریشان کت میباشد
سرای - بفتح. ع. اعتقاد و بنیای دل - آرا - جمع
آرا - و آخری - و ساری و ساری و ساری - یعنی مثله - ۲
سرای - ع. نکر و اندیشه آرای جمع و نفی آن بالفظ نا و بلند
و روشن رزین جهان آرای ملک فروز ملک آرای
جهان افروز فرخ آفتاب ضیا خام متین - صائب
از صفات اوست و بالفظ جستن و زدن و کردن بر انداختن
و افتادن و دشتن و نهادن و آمدن و آوردن و عمل خیر و
به زمین بوس شاه رای آورد و به شرط تعظیم را بجای آورد
و ده چشم توری زد که شد بنده را بظلم انصاف
میدهم که چه رای متین ده است و نظامی به باز زدن
کس نیار و رای به برون از خط عدل نهاده پای بود
بر اندازی که یاری دهد و ازین چشم رستگاری دهد
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای به تونیز آنچه گفتی بیاور بجای انوری
به خیز و رای صبور دولت کن و بین که خصمانت اخار
گرفت است و فرخی به هر جا که رای کند و لوتش فنی
هر جا که رای کند بخت رهنمای و ده به شهبان
پیشین فرهای بر وندی به زهر فال به کس که نشان فدا
رای و ده زمانه نوشتند و گیتی ز سر جانی یافت و امیر به
ایک بهاده دارد رای به گفته ستاره و از زنده روز نرم
رای به گفتا مجره و از زنده روز نرم خوان و خواجیه شیر

ولا همیشه وزن رای زلف و بلند ان و چو تیره رای شده
کی کثایت کاری و شیخ شیراز به خلافت رای سلطان
رای جستن و بخون خویش بید دست شستن و فردوسی
به جنبید مرسام را دل ز جای و بیدار آن کو درک بدش
رای و ده به سده و زاندرین کار رای آوریم و سخنهای بهتر
آوریم و چه گوئید و این را چه پاسخ دهید و همه کس رای
فرخ نمید و قوی رای آهسته رای روشن رای تیره رای
تیز رای تند رای پاک رای تخته رای پریشان رای پسندیده رای
خام رای خود رای خود رای دیو رای حسرت رای از کربلا
آن است - ب

سرای - بر وزن جای لقب ملوک قنوج است چنانکه خان
لقب ملوک ترکستان شاه لقب ملوک ایران و سراج لقب
ملوک غر جستان و تیغ لقب ملوک حمیر و مین و قیصر لقب ملوک
روم و آتشید لقب ملوک فرغانه و نجاشی لقب ملوک حبشه
و هر قل لقب ملوک شام و اسپند لقب ملوک تبرستان
و از مهران و افشین لقب ملوک اسروشنه و قهرج لقب
ملوک جزائر بحر شرقی و بطیموس لقب سلاطین سلجوقیه و
نمرد لقب پادشاهان کلدانی و سربانی و فرعون لقب
پادشاهان مصر و قبط و خوارزم شاه و شیروان شاه لقب
ملوک خوارزم و شیروان و مضمغان لقب ملوک دیباوند
و ماهویه لقب ملوک مرو و ترخان لقب ملوک سمرقند
و رازویه لقب ملوک سرخس و کرکان ناخدا لقب ملوک
گورکانان و برقیاس و اصل درین لغت یعنی قنوج کنوج
بوده قنوج معرب است فردوسی گفته که کار خرم را
ز قنوج رای و فرستد همی سوی خاور خدای و کنوج
از ملک سندا است - ن

سرایات - ع. ن. انهای لشکر - ع
سرای العین - بضم تختانی. ع. دیدن چشم - ع
سرایت - یکسر همزه و سکون موحده. ع. کار شنبه
و مکر و بمعنی گشته شوریده عقل مست و گران جسم گران
از سیری شکم با از غلبه خواب یا از راه رفتن و شیر خفته جگر
شده یا شیر مسکه بر آورده آب آمیخته - ۲
سرایت - یکسر همزه و فتح موحده. ع. مطلق بواگرفته

بوی خوش - ع
سرایت - بفتح تختانی و سکون فوقانی. ع. نیزه و علم نشانی
لشکر - رایات - جمع و لوا مع آیات و خوابیده از صفات
و شمشاد طاکوس از تشبیهات اوست و بالفظ لغز خشت
و اثر اشتن و انگینتن و کشیدن و جنبیدن و زدن مستعمل
میر معزی به چه رایتی است که نسرین زده است بر کس
که شد بلون در عالمی بدیع آئین و انوری گفته که چون
در سواد ملک بنجید رایت و آن در هوای سایه او بچ و بار
ملک به تقدیر گفت ضمه بکن بین که آمد آنکه به هست از
هزار گونه شرف یادگار ملک و رضی الدین نیشاپوری
کنون نشاط کشید است بر فلک رایت و کنون سرور
سناد است بر سپهر سر بر و میر معزی به در دوباره دم
اند رشتی رایات خویش و هر کجا در روم کاریزی بود
به خون شود و نظامی به در آن دل که و رایت آمیخته
سر کو تو ال از در آوخته و عبد الواسع جیلی به جامه از
صابری برد و خیمه رایتی از شاطری افراشتیم و صائب
میکند خون در جگر باد و خزان را به چو سر و رایت سبزی که
که از آزادی افراختیم و خواجیه جمال اندین سلمان به
و گر طاکوس رایت را که در مغرب می جلوه و کلاغ پیشه
شب را بمشرق باز گردانی و عرفی به قبضه شمشیر کینیت
دستگاه آفت است و سایه شمشیر رایت چشمه شاپور باد
سرایت فریدون و رایت کاویان و علو کاویان -
ف. همان درفش کاویانی میر معزی به و گر چو تاج
فریدون شد از شکوفه درخت و خجسته رای تو چو رایت
فریدون باد و سحر کاشی به بایست ثبات کلم چون
رایت فتح کاویان است - ب

سرایت - یکسر همزه و سکون جیم. ع. زری که در دار الطیر
مسکوک شده باشد مقابل خارج که آن کم عیار و قلب است
میر سخات به بی اصول قدش سکه را کج زنی و خارج
فاقه دم باش که خارج نزن - ب
سرایچور - یکسر فارسی بواور سیده نام جای است
در دکن - ع. ف
سرایت - یکسر همزه و سکون حامی حلی. ع. شبگاه آینه

سرا و جمع سرائحه مونت سرائحه و باران شبانگاه
سرا و سرائحه جمع و معنی خون يقال فی وجهه سرائحه
ای دم و معنی بوی خوش یا ناخوش و قولهم ماله
سرا حه و لا سرائحه یعنی نیست او را چیزی - ۲
سرایدل - بکسر هزه و سکون دال ممله ع آنکه او را بر آب
و علف فرستند و معنی دست آسب - غ
سرای نمان - بفتح زای هوز و سکون نون ف کیکه در
کار با با و مشاورت کنند - ن
سرایکش - بکسر هزه و سکون سین ممله ع گوشتی
و چاقی است و سردار و حاکم - ۲
سرایش - بکسر هزه و سکون شین ممله ع میانجی
میان پاره دهنده و پاره گیرنده و تیر بار و الحارث
الکراش - یک از پادشاهان یمن - ۲
سرایض - بکسر هزه و سکون ضاد ممله ع رام ترا
و مواضع جمع نیز سرائض کیکه اسپانزار یا ضت آموزد
و آن چابک سوار باشد از سروری و کشف - اغ
سرایع - بکسر هزه و سکون عین ممله ع فنا می است
از فناهای مدینه و شکفت آرنده کسی را از حسن جمال - ۲
سرایعه - بکسر ثالث و فتح رابع ع منزلی است میان
که و بصره و دار و رایعه - بکه است و در نجاست
مدفن آمده مادر نبی صلی الله علیه و آله و سلم - ۲
سرایع - بکسر ثالث و سکون عین ممله ع راه مالک و کر
سرایف - بکسر هزه ع مهربان و ناسخت
مهربان و بسیار مهربان - ۲
سرایق - بکسر هزه ع آب جاری و صاف
و هر چه صاف و لطیف باشد - غ
سرایکا - بروزن سالکا ف در فرنگ معنی
محبوب و مطلوب و معشوقی است و مردم تبرستان
الف آنرا خدفت کرده رایکا گویند و در نسوان استعمال
کنند و پیشتر در پیران استعمال کنند دختر او را کجا گویند
مولوی گوید رایکاروی نمود است و غلط افتادی
باشنادر طلب بویه جهان پیمانی و مولف گوید چنان
بخاطر میرسد که صاحب جهانگیری رایگان را رایکا خوانده

و معنی رایکا فهمیده است اگر چه رایکا معنی پسر است
ولی باین شعر مناسبت ندارد - ن
سرایگان - یکا ف فارسی بروزن شایگان ف معنی
مفت و بی بدل بے مایه و بے زحمت بی تحمل گویند
در اصل رایگان بوده یعنی چیزی در راه یافت شده وقتی
گفته ام از ابر رشته رشته چکد در شاهوار و خاک
توده توده و مد گنج شایگان هزاران رشته رشته رشته
لو لوست بی بها هزاران توده توده توده یا قوت رایگان
سامانی گفته است رایگان رایگان بوده چه گان فاده
معنی لیاقت و نزار و می و د خوری کند و حاصل معنی نزار
را هست چه چیز کم مایه و فرومایه و خور است که بر سر راهها
افتاده باشد چنانکه شایگان نزار و صاحبی خداوندی
باشد و مجازا رایگان دوتن را گویند که باید گیرایی و ند
و بیکراه روند از فرسنگ ناصری در بار عجم نوشته که رایگان
و رایگانی و رایگانی معنی مفت و آسان باشد از عالم
ارمغان و ارمغان و نشان نشان میر معزی حسن
رایگان دزد ز و گوهر و بد اندیش تو جان رایگان
کمال اسمعیل مروت و ماچو جان عزیز است از کف
ندیم رایگان و له بوقت منصرف از جوارماف
بشارتی ز قد و شش باصفهان برسان -
سرایگان خوار ف کنایه از مفت خوار و که انظار
به بچم سر از رایگان خوارگان و مگر بے زبانان بیچارگان
میر خسرو که یقین کوشش که سجده خواب و ز به
رایگان خوار بالانشین - ب
سرایع - کصاحب ع شتر ماده مهربان بر بچه بران
پوست آگنده سرائحه ممله - ۱
سرایه - بروزن مایه ف جوششی که بر سر و رو
الحقال بر آید و بر بے سعه خوانند - ن
سرایب - بفتح و تشدید بای موعده ع پروردگار
و خداوند و این اسمی است از اسمای الله تعالی و گاهی
مخفف آید و نیز گاهی بای دوم را بیابد که کند قسم
و منه قی له لا و ساریک لا افعل کلا یعنی قسم
پروردگار است و مالک و مستحق چیزی و صاحب یاران

و نیز معنی برادر کلان که کلایمق انان ند خلها مادامو
فیه با فاذ هب آنت و ربک فقاتلای آنت و
هائرون - و معنی پادشاه و منعم و مولی و سیدار با
و ساجوب جمع و نیز سرب فراهم آوردن و افزون
کردن و لازم گرفتن و آرام نمودن و اقامت و زین
و مهتری کردن بر قومی و نیکو کردن کار او تمام و کامل
گردانیدن و خوشبو کردن و روغن را و مالک چیزی
گردیدن و نیکو کردن مشک را بر لب و بانی معنی بضم هم آمده
و پروردن کودک را تا بلوغ و بچه آوردن گویند و بضم
شیره سطر از هر شمر بعد فشاردن آن و در روغن آب
سطر از هر چیز و معرفه نام جمادی الاولی و سرب نیز
لسا و آن حرف جار است و در نیاید مگر بر نکره یا هم است
و معنی اندک نیز آید - اغ
سرب - بفتح ع طلایه شدن و دید بانی نمودن
و بر بلندی بر آمدن و بلند گردیدن و برداشتن چیزی را
از چیزی و بلند پنداشتن و نیز سرب اصل نمودن
و بر بودن چیزی فراهم آوردن هر نوع طعام را و گرا بزارفتن
و چشمداشتن و نگهبانی کردن و از بالا بر نگرستن
و مطلع گردیدن بر چیزی - ۲
سرباب - بالکسر و القصر ع بیشی یعنی به نسبه خریدن
و فروزون گرفتن در و ام و بیع سربابان و سربابان
تشبیه و نشو و نما کردن - اغ
سرباب - بضم ف معنی ربودن است که مصدر است
و امر بر بودن هم است یعنی بر با و چون مرکب شود
جمعه صیغها موافق آید مثل ربودن و ربایده و ربود
و میر باید ترکیب آن مانند دلربا و کربا و امثال آن شیخ
شستری گفته که کجا شهوت دل مردم رباید که
حق که ز باطل میناید - ن
سرباء - بفتح ع فروزون شدن و کوالیدن
و بر بلندی و شسته بر آمدن و پرورش یافتن و منت
نهادن و فروزون نمودن بر کسی - ۲
سرباب - کصاحب ع ابر سپید و گاهی سیاه را
هم گویند سربابا یک و نام زنی است جمیله معشوقه

عدد و موضعی است بکوه و کوهی است مدینه و فید
 و نام محدثی و سازی است که نواخته شود و در باب
 کفراب بالضم موضعی است و کواکب باب محدثی است
 که از معتقل بن بسیار روایت میکند و بالکسر بیان عهد
 و ده یکم و یاران و پنج قبیل از عرب یکی شده اند و در
 زادن رسیدن گویند - ۲
 سر باب و سر باب - بالفصح ف نام سازی
 معروف و بعضی بر آنند که عرب روده معنی ترکیبی
 آن آواز حزین بر آورنده چهره و آواز حزین و آده معنی
 بر آورنده و درین ترکیب برای معنی نسبت است فحسیر
 مولف گویند تحقیق آنست که آب آب مبدل آو و آو است
 که کلمه نسبت است چون گوار آب گوار آب بکاف فارسی
 مقبره و گورخانه و سرداب سرداب خانه که زیر زمین سازند
 برای محافظت از تابستان میخورد من صوفی
 خرابم گویند که در وی هر قصی کنم چوستان با بر بوی آب
 سر باب - بکسر اول و فتح رابع ع ملک سلطنت و مالک
 رب شدن و ربوبیت - مثله عهد و پیمان و ستم و حبیبه
 تیرهای قمار یا رشته که بان تیر یا بند یا پارچه که در آن
 تیر را چیند یا پوست تنک که بر دست بر آرد و تیرهای
 قمار یا چیند تا مس تیر و دست خود را که میخواهند در نیاید - ۱
 سر باب - بالفصح ع پشت و بلند ی - ۲
 سر باب - بفتح اول و ثالث ع آب شتان سه پلو که
 از چهار پارچه چرم سازند - ۲
 سر باب - بفتح اول و جیم ع کولی و سستی و کتد خاطر
 سر باب - بفتح و کسر رابع ع سطر تند و درشت خوک میان
 قریه و بادیه باشد - ۲
 سر باب - بالتخفیف لکرا بیت ع زن کول - ۲
 سر باب - بجای حلی و آخر کسباب ع سود و نام ساق
 و جانوری است مانند گربه که کافور از وی گیرند و کافور با
 بدان منسوب است و این غلط است چه کافور صمغ و حتی آ
 و نام جماعتی و قلعه است اندلس و با کسر لاسی مولایی است
 صلوات الله علیه و سلم و الوکر علی بن الحارث بن ابی سفيان و بالکسر
 فروختن چیزی و اسب و فائده یکس و درین رباب کرمان بر غاله

و یکی نزدیکی شتر لاغر و نوعی از خرما - ۲
 سر باب - بفتح اول و کسر حاشیه محتانی ع
 نوعی از کافور - ۲
 سر باب - بدل مملکت شد و ع کل ساز و بانی از کل - ۱
 سر باب - بالکسر و ذال معجزه در آفرین جمع بر آنند که یکسر
 اول و فتح ثالث پشتم پاره زنگین که بگوش و گردن شتر غیر
 آن آویزند و پارچیزن حاضری هر پیدی - ۲
 سر باب - کلمانی ع بدی یقال بدین القوم سر باب
 ای شل - ۲
 سر باب - بفتح اول و کسر رابع و سکون موصوع جمع
 سر باب - بفتح هر دو رای ممل پاره گاوان و شتی - ۲
 سر باب - بفتح اول و فتح زای هوز ع زیر گردین
 مرد و آگنده گوشت و فریشتن کبش - ۱
 سر باب - بضاد معجمه لکنان ع شیر درنده - ۲
 سر باب - بالکسر طای ممل ع انچه بوی بندند ستر و مشک
 و جز آن را ربط لگت جمع و دل و دوام نمودن کار
 و نگهداشتن و ملازمت کردن جای درآمدن و تسمین نیز با
 پنج عدد و زیاده از اسپان بسته و همان سر باب طاعت
 جمع و انتظار نماز بردن بعد از نماز دیگر از منتهی الارض منتخب
 در غیاب نوشته سر باب بالفصح معنی مسافر خانه -
 سر باب - بکسر اول و فتح طای ممل ع سخت شدن دل
 و الهام کردن کسی را خبر و قوی دل گردانیدن کسی را -
 سر باب شل - بشین معجمه ف نام رباطی نزدیک نجف
 معنی ذکی ندیم گفته سه آدم موسی طور دشت نجف است
 خورشید فروغ نور دشت نجف است آبی که خضر عمر
 جاویدان داد و آن آب با ط شورش دشت نجف است - ۲
 سر باب - بالضم و عین ممل ع چهار گان و رابع با فتح
 آنکه دندان با عیبه انگنده باشد رابع بالضم و بصفتین جمع
 سر باب و سر رابعان بکسر ها و رابع کسر و رابع و
 سر باب عیات مثله سر باب عیات بالتخفیف مونت و چهار
 دندان که میان دندان شایا و انیاب باشد سر باب عیات
 جمع و سر باب کشتار بسیار خرید کننده خانه و متر لهاب
 سر باب - بالفصح و الکسر ع شان حال یا طریقه و روشن

و استقامت و سر باب ع بالکسر نوعی از دوال شمشیر - ۲
 سر باب - بفتح اول ع شش هفت ساله و گا و اسب
 و گویند چهار ساله و شش هفت ساله را سر باب عی از آن گویند
 که به هفتم سالگی چهار دندان می شود و بضم اول در اصطلاح
 شعری بجم چهار مصرع که مصرع چهارم باول ثانیه هم فیه
 باشد و مصرع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد این
 رباعی در بحر هزج اخرب و آخرم شمن آید و زلش خاص
 اینست لاجل لاقوة الا بالله و اگر برین وزن نباشد آنرا
 قطعه گویند رباعی گویند از سر وری و شرح نصاب منتخب
 نوشته که رباعی بفتح اول اسب گا و چهار ساله که یاد سال خیم
 نهاد و باشد و گویند سه ساله که یاد چهارم نهاد و باشد و شتر
 شش ساله که یاد هفتم نهاد و باشد - ع
 سر باب عیات - بضم اول و فتح چهارم ع دندان که میان
 شایا و انیاب باشد و این جمع را با عیبه است که بفتح
 اول بر وزن ثمانیه باشد از منتخب - ع
 سر باب عیبه - بر وزن ثمانیه ع یکی از چهار دندان که میان
 شایا و انیاب است سر باب عیات جمع - م
 سر باب خواندن - ف ضابطه است که گفته سوار چون
 بر سر کشتی گیری آید رباعی بشود و دخوله میر خات
 چون با عیش بمیدان فصاحت سر شد و خضر گوی که
 اسکندر شد - ب
 سر باب - کجیال ع جمع ربقة بالکسر و بفتح گوشه
 از ربوق و منه اکثرت خلع ربقة الاسلام من
 عقیقه و ربوق - بالکسر سن یا گوشه که بر بره و بر غاله بند
 سر باب - بالفصح ع بسیار می گوشت - ۱
 سر باب النوع - بالفصح ع فرشته که حق تعالی برای پرورش
 و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات جبار
 مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشته علیک است ع
 سر باب - کرمان ع رکنی است از کوه اجار و مشربان
 که کشتی را در آنجا می اندازند و جماعت به نجیبی بالفصح هم آمده
 و تمام یا اول زهر خیز یقال آخذن بربانیه یعنی تمام
 گرفت آنچه را اول آنرا - ۲
 سر باب - بتثلیث ع پشت و بلند ی از رابع جمع - ۲

سر بایا - بفتح اول جمع سر بلیقه - کسفینه طلایه - ۲
 سر بایث - بفتح اول و کسر همزه و سکون موحده - ۲
 جمع سر بلیقه - وایه و آنچه بجای او باشد و پرورنده و خزان
 مرد از غیر او گویند خاکی حجت شیر و بره در خانه پرورده - ۲
 سر بایث - بفتح اول و کسر همزه و سکون ثانی مثلثه جمع
 سر بلیقه کار باز دارنده از خیر و نه اذیت اذاکان یوم
 اجمعه بعث ابلیس و جفود کراکی الناس فخذوا
 علیکم حجة بالسر بایث - ۲ م

سر بایند - ف - چیزی که بیک بدن بخود کشد از خود
 بر و چون حسن باینده و غمزه باینده و ناز باینده صاب
 تا از آن حسن باینده نظر یافته است آب آینه زبانه
 از سیلاب است و فکر باهوش را با استخوان با بوسه با
 که با آهمن را با تیر کامل را با نفس با چونه را با مرکب می آید
 شیخ از زهر عتاب تو دم چشمه نوش است و دادی
 بشکر غوط لب بوسه را با صائب به چشم پر حور
 لب بوسه را با می باید حسن سهل است ز معشوق
 دایمی باید و ملاطفت درین عبارت آورده درید ح
 مدوح که حرف و کلمات در سلاست چنان خرج آشنا
 و نفس بایاید که در خواندن لکنت بزود خواندن طلاقت
 مبدل گردد - ب

سر بایه - بالکسر و تشدید ثانی مفتوح و گویای است
 و درختی یا آن درخت خروب است و جماعت کثیره سر بایه
 جمع نبات و سر باب بالکسر مثله یاده هزار و با نیمه ضم
 هم آمده و با فتح کعبه بود مرند حج را در جاهلیت ولات در
 حدیث عروقه بن مسعود و خانه بزرگ و کلان - ۲
 سر بایث - با فتح و ثانی مثلثه در آخر جمع بازداشتن
 که را از حاجت - ۲
 سر بایج - با فتح و جیم در آخر جمع درم خورد سبک
 سر بایج - مثله - ۲

سر بایج - بالکسر حای معلوم نفع و سود که در تجارت
 حاصل می آید و بفتحین سود و سپان شتران که از شهر
 بشهر برند برای فروختن و پیوستن ریزه کاه کعب
 یک یا شتر بچه از مادر جدا شده را با کسر جمع و سر بایج کسر

شتر بچه و بز غاله و مرغیست - ۲
 سر بایج - بالکسر قطره پر گوشت و از بالا تمام اندام بزرگ
 میکل از مردم و شتر - ۲
 سر بایج - بفتحین و سکون حای مجمع و دشوار شدن شتر
 رفتن در ریگ - ۲

سر بایج - با فتح و بفتحین و ال مهمل در آخر جمع کل تنگ نیز
 با فتح بازداشتن کس را و سر بایج - کسر در یک جوبه
 شمشیر جز آن -

سر بایج - با فتح و بلامی بد و شتر مرغ ماده خاکسترون
 سر بایج - با ضم جمع و بز ماده سیاه که خجکهای سرخ دشته باشد - ۲
 سر بایج - با ضم اول و فتح ثالث و خاکسترون و تیرگی
 سر بایج - بفتحین و سکون و ال مجمع و سبکی دست و سبک
 شدن دست در قدام و سر بایج لگت سبک پا در رفتار
 و سر بایج العنان تنها گریزنده - ۲

سر بایج - بالتحریک و چشم پاره که قطران بوی لعل
 بر شتر در کوی که زرگران پیرایه را بوی مالند تاروشن شود در
 هر دو معنی بکسر هم آمده و نام جای بر چهار منزل از مدینه
 که خاک ابوذر غفاری رضی الله عنه آنجا است و از آن موضع
 است موسی ربندی بن عبیده و بجمع چاقق تازیانه و شد
 و یکسر اول و فتح ثالث مردی خیر و سر بایج و چشم پاره
 رنگین که گوشت و گردن شتر و غیر آن آویزند و پارچه زان لعل
 و هر بلیدی را بایج و سر بایج جمع فی الک - ۲

سر بایج - بضم می و چله کمان و تازیانه - ۲
 سر بایج - با فتح و فتح رازی ثانی و پارچه گاو انشتی
 سر بایج - بالکسر اول و رازی و شتر و سکون ثانی و قان بلغت
 سر بایج سبک انگور باشد که تیزی غلبه شکر خنده - ۲
 سر بایج و نون - بانون و فوقانی بر وزن پهلوشکن بزبان
 زنند و پازند یعنی مردن باشد که در برابر لستین است - ۲
 سر بایج - با فتح و زای هوز در آخر جمع زیرک گردیدن کننده
 گوشت و فریاد شدن - ۲

سر بایج - با فتح اول و زای نقطه دار بر وزن مرجا بلغت
 خند و پازند خورشید را گویند - سر بایج
 سر بایج - با فتح و سین مهمل در آخر جمع زودن کس را به

دیر کردن مشک را و با ضم سخته و بلا - ۲
 سر بایج - کجای و بلامی سخت - ۲
 سر بایج - بالتحریک و زین به هیئت چکر کناک - ۲
 سر بایج - بفتحین و سکون شین مجمع سپیدی که بزخم
 نوجوانان پدید آید - ۲

سر بایج - کجای و زمین بسیار گیاه - ۲
 سر بایج - با فتح و صاد مهمل در آخر جمع انتظار نمودن
 و چشم داشتن نیکی یا بدی را که فرود آید و بر انتظار داشتن
 کس را کای - ۲

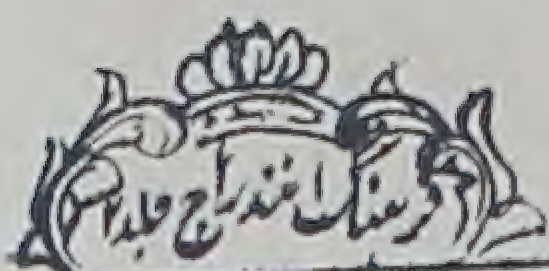
سر بایج - با ضم اول و فتح ثالث و گوناگونی رنگ
 و چشم داشتن و مدت انتظار زن در خانه شوی وقتی که
 او جماع را نتواند - ۲

سر بایج - با فتح و ضا و محمده در آخر جمع بزاف و آمدن
 گو سپند و گاو و اسب سگ چنانکه بروک برای شتر و جثوم
 برای مرغ و جای دادن یا جای گرفتن و بفتحین و ده بایج
 دشمن است سوای دل و دیوار گرد شهر و جای باش گو سپند
 و سن پالان یا سن پالان که بجانب من است نه سن
 بالائین پالان وزن مرد و هر چه بسوی وی جای گیر و بدان
 آسایش یا بد از اهل و مال و خانه و جز آن اگر با ض جمع
 و قوت انسان از شیر که سبده و سنده باشد و کرانه چیز
 و مکر بند مانند تنگ پالان که در هر دو همگانه فاذله راخته
 از هر دو سرش بگذرانند و بالکسر و گاو ان در جای باش
 خود و با ضم میانه خیر و بنیاد بنا و هر چه زمین مس کند
 از هر چیزی وزن مرد و نه یعنی بضمین و بفتح و بفتحین
 هم آمده زیرا که زن جای آسایش میدهد شوی را یا مادر
 یا خواهر که قریب میگردد صاحب قرابت را و چشمه بی است
 و پاره از درختان طلح و سر و ریاض - بضمین جمع
 سر بایج - کعبور درخت بزرگ سبط فرخ شاخها - ۲
 سر بایج - بالکسر اول و فتح ثالث و گشتنگاه هر قوم
 که گشته شده باشند در یکجا و تن و جماعت هم
 و نه عی از شست گو سپند و با ضم پاره و شکنه و مرد و سا
 و راجعه کمره مرد شکنه ساز - ۱
 سر بایج - با فتح و طاء مهمل و بر بستن و بالفتاد

واقفان و برهم زدن و برهنه شدن به ربط آنکه بر بسته
 نباشد کلیم ع. حرف بی ربط زدیوانه خفیدن دارد
 و در آشفتنی زلف تور بطا منجم بر دوزین پیشتر این
 رشته شوریده سری داشت و نیز از پیدل سه مبادا
 تاله ربط داغهای دل زنده برهم مسوزان می چون این
 شعله زنجیر بر بار و واله هروی به ربطی بدختر زرش
 افتاد و از منش و بیگانه کرد الفت گیسو بریده - ب
 صریح - بالضم و عین مهله ع. چهار یک چیز و
 بصمتین نیز آمده و آلتی است منجازه از قبیل اسطراب
 که بدان ارتفاع آفتاب گیرند و ساعت و عملهای دیگر معلوم
 کنند و آنرا ربعی ربع مجیب بضم میم و فتح جیم و تشدید یانیز
 گویند و بالکسرتپ در وزه در میان چنانکه از روز نوبت
 تا روز نوبت دیگر چهار روز باشد نوبت چهارم روز آب نوبت
 و نام مردی است از حذیل و بالفتح سری رباع و دیوع
 و اسربع و آنرا کس جمع و معنی محله و نود آنگاه و تن و
 جماعت مردم و جای اقامت در ایام بهار و مرد میانه و
 چهار تو بافتن زره و جز آن و بهر چهار روز یک نوبت آب
 یا فتن شتر و آن چنان باشد که شتر از سه روز یا چهار روز
 و سه شب از آب باز دارند و در چهارم بر آب آیند و بهت
 سنگ برداشتن جهت آزمایش قوت و آن سنگ را ربع
 گویند و باز ایستادن خود را باز کشیدن از کار می بار بر شتر نهادن
 و آن چوبی است که بار را بر روی اندازند و دو کس بردارند
 و بر شتر بنهند و چشم و آشتن چهار یک مال گرفتن از قوم و
 چهارم قوم شدن و چهار یک قیمت شدن و این در جاهت
 بود و در اسلام خمس است و در نواحی سال رسیدن قوم
 و تب ربع گرفتن کسی یا وسیل و مهر یا نمودن بر کس و باز
 ماندن و کوتاهی نمودن از کس و بچه گذاشته شدن شتران و
 خوردن و آب نوشیدن شتران بطوری که خواهند چهل
 تا ساختن قوم را بذات خود یا چهل و چهار و اگر گرفتن و آرام
 نمودن بکمان و باران ربع رسیدن قوم را و ربع کسر
 شتر بچه که در بهار زاید و آن اول تلج است و آخر تلج را
 هبع گویند و منه مقاله هبع و لا ربع ربع و آنرا ربع
 جمع مربعة مؤنث مركات و رباع جمع - ا م

در بهار عجم نوشته ربع بالفتح منزل و بفارسی بالظ برهم زدن
 مستعمل خواجه شیراز ع ربع را برهم زدن طلال اچون کیم
 مربعة - بالفتح اول و ثالث و غیره ففتحین ع مر میانه
 وزن میانه مركات بالتحریک جمع و بالفتح طبله عطار و
 صندوق اجزای مصحف و هذه مؤکده کانهها
 ماخلخ لا من الاولی و حی است از اسد از ان حی است
 اوس بن عبد الله یعنی تابعی و ففتحین سخت رفتن یا سخت
 دیدن شتر یا نوعی از دیدن شتر که سخت نباشد و قبلیه آ
 از ارد و مسافت مابین پایهای و یکپایه که در آن خدرک
 آتش فرا هم شود - ۲
 ربع زمین - ف. در ربع مسکون بیاید - ف
 ربع شداد - بالفتح اول مسکون موحده ع مراد از این
 ربع مسکون - بالفتح میم و مسکون سین مهله ع ربع
 که مسکون کرده شده انسان است و مراد از ربع مسکون
 هفت اقلیم باشد چرا که هفت اقلیم مانند هفت بساط طولیم
 از مشرق تا مغرب در ربع مسکون واقع اند بر یکدیگر یکبارگی
 زمین کروی شکل است بصورت گوی که دوره آن هشت هزار
 فرسنگ است که سبت و چهار هزار کرده باشد باین حساب
 طول ربع مسکون دوازده هزار کرده است و عرض میانه
 آن شش هزار کرده و حکما کرده زمین را سه صد و شصت و شش
 قسمت کرده اند هر بخش را درجه نامند و هر درجه را شصت و
 هفت کرده پا و کم میباشد چون زمین کروی شکل است
 یکصد و هشتاد درجه تحت و یکصد و هشتاد درجه فوق
 از جمله یک صد و هشتاد درجه فوق و درجه جنوبی زیر
 در یک محیط است و نود درجه شمالی که خشک است آن را
 ربع مسکون نامند از جمله نود درجه ربع مسکون سی درجه از
 سمت قطب شمالی خارج نموده چرا که تمام کوههای برت
 در آنجا جانوری کمتر زیست شصت درجه که باقی ماند محل
 آبادانی است و نود بعضی عرض معمره عالم از خط استوا
 تا پنجاه و نیم درجه است و نود بعضی شصت و شش درجه
 و طول معمره عالم از جزایر خاللات تا ساحل بحر محیط شتر
 یک صد و هشتاد درجه و مساحت تمام کره زمین شش و
 ده که نود هزار صد و هشت کرده است و مساحت معمره

ربع مسکون بقول کثیری از ثقات یک کره چهل یک سی هزار
 دو صد سبت کرده است از غیاث و محسن تاثیر ربع مسکون
 را ربع زمین بسته و این غریب است ع نیز ربع زمین
 از تسلط سخف و بچار پای رباعی بود سوکارا - ب
 رباعی - کسیر اول و ثالث ع بنسبت اکتوبر ربع ربع - ا
 رباع - بالفتح و عین معجز ع سیر ب و خاک بار یک آرام
 نمودن و ثبات و رزیدن در مال نیکی نعمت و ففتحین فراخ
 زندگانی و فریج - کلفت تباہ کار بی باک - ۲
 سابق - بالفتح و الکس سبتن و در ربع کشیدن سر کس
 و انداختن کس را در کاری و بالکس سن با گوشه که بر بره نغان
 بندند و سابق - کعب جمع مربعة - بالکس گوشه از ربع
 مربعة - بالکس و الفتح و فتح قاف ع حلقه رسن که در گن
 سوزیدند یک گوشه از ربع و منه الحدیث حلقه مربعة
 الاسلام من عنقه سابق کعبه ارباق کا صحاب
 و ارباق کجبال جمع و نیز بالکس اهن و دور کردن از کس
 رنج و شدت را - ۲
 سابل - بالفتح ع در آمیختن و نیکو ساختن شکسته را و انداختن
 کسی را در کل و لای و بر یک ساطق و آن طعانی است که از خوا
 و ر و غم ماست سازند و رابلک کلفت مردست حیل
 و رابلک کسر مرد شوریده عقل در کار خود و رابلک کجفت
 مثله و ففتحین شوریده شدن و برهم گردیدن کار - ا
 سابل - بالفتح ع نوعی از درختان که در آخر تابستان
 مسیری شب بی باران برگ و بار برین آرد و سابل جمع
 و سابل آسابل - مبالغه است و بسیار شدن شتران و لاد
 آنها و و یانیدن زمین گیاره ربل را یا بسیار شدن شتر
 در آن و بالکس مرد بسیار گوشت و ففتحین بناتی است سخت
 و آن در دیار بلخ بسیار باشد و در سها از آن تریاق است
 مرز بهار را - ۲
 سابل - کسیر اول مسکون ثانی و لام ف. نوعی از این
 که بوی مادران باشد و بعرب اقول خوانند - سها
 سابل - بالفتح و ففتحین ع هر گوشت پاره سطر یا
 شکم آن است یا اگر در استان را بکشد مثله و اگر در
 کس را بلات بالتحریک جمع و سابل - کفر خزن فریه



لبیار گوشت وزن بزرگ سبلات یا بار یک ران خرد کس ر بلا ۲
سبم - بختین ع گیاهی با هم پیوسته - ۲

مرا کجا - بضم اول و تشدید موحده مفتوح ع. بجای سبأ
 سربو - بافتح و و او ع. پشته و بلند ی ربو و سربا و
 بتثنیث فادر دو و سربا و - مثله و تاسه و جماعت مردم
 آسربا و - جمع و نیز سربو بافتح فزون شدن و گوا میدن
 و بر بلند می و پشته بر آمدن و منفتح گردیدن اسپ از دیدن یا
 از ترس و وحشت و گرض آنرا تاسه و پنجین آب بر سوین
 و بالیده گردیدن آن - ۲

شربوب۔ یعنی بای موحده در آخر ع. جمع شرب
بالضم شیرة سطر از هر ثم بعد فشاردن آن و شربوب
کعبور پس زن مرد از غیر او و شربوبی۔ بتشدید تحتانی
علم خدای منسوب الی الرب علی غیر قیاس۔ ۲
شربوبیة۔ یعنی شربوب کسر موحده و ففتح تحتانی مع یعنی
خدای ویرود گاری۔ ۲

برای بقا - کبر اول و فتح ثالث ع ده هزار و دهم سربسته
 مثله و نیز برای بقا به شصت و نهم فایسته و بلند می - ۲
 رُبُوح - بجای مجید آخر کتب و معنی زک که وقت جماع به پیش گوید - ۲
 رُبُوحه - یعنی رافع را و معنی فایسته و معنی سیکه بغایت لذت جماع
 برسد منجیک مذی گفته که رُبُوحه گردد و او به پیش گوید که رُبُوحه
 و رُبُوحه خواهرت ۴۸

سود الضمیتین و ال ممل در آخر ع اقامت کردن بجای - ۲
سابق - الضمیتین و بنو و عت چیز را از شخص برون کشف و سرور
سابق - بالضم و با مضموم و سین ممل و معجزه گیر گفته اند آنچه
بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره و آن در اصل پوشه بود
و مخفی رو پوشه که معنی چادر و مقنعه و رو پاک زنان باشد
و رو پوش را سر پوش نیز گفته اند - ن

رابع ض - ايضا معجبه در آخر كصبيوع و دخت بزرگ سطر
 فراخ شاخا ربيض - كلب جمع و بسيار اهل و زنجير بزرگ زرد
 فراخ و ضبطين باز ماندن از كشتي و بزانود آمدن گاؤ و گوسپند
 و اسب چنانكه بروك برامی شتر و جثوم براس
 مرغ و اقامت نمودن بجا و منه اكد يث انه صلى الله
 عليه وآله وسلم تجت ضحا اهل بن سفيان

الى قومي و قال اذا اذنت لهم فارض في دارهم
 ظبياً اي اقم فيها امناً لا تبسح كالك ظبي
 في كئاسيه قد امن حيث لا يري النسيب
 وگویند که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم اور امر کرده که چون
 میان کافران مسکن خواهد کرد باید که پر خذر و بیدار و متجش
 باشد و هر گاه از ایشان چیزی خلاف بیدار از آنها همچو آمو
 رم کند و نیز سربو ض باز ایستادن و تقهار از کشتی یا عاجز
 آمدن از آن وزیر گرفتن شیر شکار خود را و بر نشستن بر آن
 سربو ض - بضم تین و عین مملو ع جمع تاجع بالفتح بعضی سربو
 سربو ض - بضم تین و ع جمع تاجع بالفتح نوعی از دوختن
 که در آخر تابستان بسوی شنب بی باران برگ باریدن آن
 سربو ض - بفتح اول لام و ثانی بوا و رسیدن ببلغت اندک
 رسنی باشد که آنرا کنکر گویند و با ماست خورند - سره

سابعون - بافتج و بای مضموم . ف زری که پیش
 ز مزد مزدورده و بعر بیعانه گویند دقیق گفته
 می خریدار من ترابد و چیز به تن جان مهر داده ربون +
 فسرده و بوی گفته به خصم تو در زم بپرداز خوار + دیده
 ربون داده و دل مزد کار + نا ضرر گفته به ای متر اگر گفته
 است خوشن بان ربون + تو خوش بد و سپرده دل مهربان ربون
 گفته اند ربون زری باشد در بهای چیزی مشروط بر این که
 خوش آید نگاه دارند و اگر نه واپس دهند چنانکه در خریدن
 بوزه دهند وانه عوام بشرط کار گویند و بعضی گفته اند
 ربون زری است که زیاده از آنچه مزدور قرار داده بهیتر
 بلغت عربی انعام گویند و این نیز عربی است که صاحبان
 منگهایارسی دانسته اند - ن

بوالا - بافتن ع زمین بلند از شرح نصاب منتخب
لطائف بركات ثلاثه بعضی پشت و جای بلند و مراد از
بن بیت المقدس بجهت آن که بلند ترین زمینهاست
یمن که زمین بیت المقدس از زمین مهند چهار فرسخ بلند است
بی - لفتح اول و کشراف و تشدید تحتانی ع پرورش یافتن
بی - جمع مؤنثیه - بالضم و التحفیف نوعی از حشرات
ج و رابی - بالضم و کسر موحده مشدده شیر و فروش
ابی - بالکسر و تشدید یا واحد برتین است و هم

الْوَفَّ مِنَ النَّاسِ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَكَاتِبٌ مِنْ نَبِيِّ
قَاتَلَ مَعَهُ مُرَيْيُوتَانِ كَثِيرَيْنِ - وَرَبِّي كَجَلِي كُوفَسْتِ
بِجَهِّ آوَرْدِه وَكُوفَسْتِ بِجَهِّ مَرْدِه وَكُوفَسْتِ نَوَزِه وَرَبَّاب
بِالْضَّمِّ جَمْعٌ وَهُوَ نَادِرٌ قَالَ فِي النِّهَايَةِ وَنِيكُو فِي نِعْمَتِ
وَحَاجَتِ وَكَرِهَ مُحْكَمٌ وَنِيزِ رَبِّي نَامُ جَمَادِي الْأُولَى وَجَمَادِي الْآخِرِ
وَرَبِّي بِالْضَّمِّ وَتَشْدِيدِ بَايِ كَسُورٍ مَنُشُوبٍ بِرَبَّابٍ بِكُسْرِ
بَعْضُ بَنِي قَبِيلَةِ إِذْ نَزَعَ عَرَبٌ كَيْفَ شَدَّ - ٢

سرای - بفتح اول وتشدید موحده مکسوع بمغنی خد شمس
سرایب - بهر دو موحده لکریم ع پسر که آزار از شوهر
سابق آورده باشد پس آن کوک این مشهور حال را
باشد و بمغنی پرورده و عهد و پیمان داده و پادشاه و شوهر
و نام جد حسین بن ابراهیم محدث - ۲

سراییدیه - بفتح ماول و کسر تکلف و فتح موحده و دایه و نجبه
بجای او باشد پیر و رنده و دختر زن مرد از غیر او و گوشت
خانگی حبت شیر برده در خانه پرورده سر بایب جمع - ۲
سراییدیه - کسفیتیه و طلایه سر بایا - جمع - ۲
سراییدیه - بضم اول و فتح ثالث و نوعی از حشرات و گربه
سرایبی - جمع - ۲

سَرَبِدْتَا - بفتح اول و کسره ثانی و نای مثله بر وزن مسیحا لغت
مسیحان فوعی از ناهی کوچک باشد که از جانب هر موز آورند
و از ادر کرم سیرت مایی استند گویند و ماهیان از ان پزند
و همچنان خشک نیز خورند قوت باه دهد - س ر ا
سَرَبِدْت - ثنای مثله در آخر کلمه بازداشته شده
ز حاجت - ۲

تَرْبِیَّتَه - لغتِ ح اول و کثرتنی و فتح تهای مثل شمع باز
دارند و اگر بآفت جمع - ۲
نایب - بخانی حجه کامیزع: پالان بزرگ - ۲
نابید - بدال معله کامیزع: خرابه برهم نهاده که آب
سند بران - ۲

ابیدت - بفتح کسر حده و فتح دال مطلق صدوق
 در آن محض با و چنانکه دارند - ۲
 باین - برای هوز کامیر و زیرک و انا و قیقا آگنده
 مشت فربه و حزن آن و ماه نرگ در فرخنده نور است

فَوْضَلًا كَلَّةً قَطِيفَةً رَبَّيْنَاهُ أَيَّ ضَخْمَةٍ - ۲
 سربیش - بسین ممله کامیرع و لیر خوشه پرزادانه و
 قبحار آگنده گوشت و کار سخت و مشتبه و مضروب و سیکه
 بشتران و مال و آفت رسیده و باشد و ختی و بلا و بسیار از شتران
 و جزآن و بر تلبیس کسبیت بزرگ و متهافتان گویان و
 ام الرکبیس - کزیر مار بزرگ - ۲
 سربیش مصلاد معجمه کامیرع - گو سفندان باغل کرد
 آمده باشان و گرد آمد نگاه چرب و روده - ۲
 سربیش - بطای حطی کامیرع - ستور بسته و خرمای خشک
 در انبان نهاده آب بران پاشیده و غوره خرمای نهاده و پارسا
 ترسیان و زاهد و حکیم که خود را از لذت دنیا باز داشته و لقب
 غوث بن مرین طایفه زید که مادرش از فرزندی نمی نسبت
 پسند کرد که اگر این فرزند زنده ماند بر سر او صوف
 به بندم و او را ربط کعبه کنم پس زنده بماند و او را
 خادم خانه کعبه گردانید تا بالغ گردید پس آن بسوی
 بخود کشید و لقب بر ربط شد و مردد لیر که گریزد - ۲
 سربیش - لفتح اول و کشتانی و فتح طار ممله و ستور که
 آنرا بندند - ۲

سربیش - بعین ممله کامیرع موسم بهار و آن در هند حیت و
 بسیار است و در دیگر ولایات بسیار و جلیقه و بلان بهاری و
 بهر آنرا بد زمین را بقال لغلان من هذا الماء سربیش
 و نه خرد و چهار یک سربیش بعین ممله جمع و سربیش سربیش
 مبالغه است یعنی بهار بسیار و رخ بار زانی و ابو الربع
 هر دو و یقونم السربیش - از روزهای اوس و خرج است
 و نیز سربیش هفت صبحی اند و جماعت محنتان و سربیش
 ابن سلیمان مرادی و سربیش بن سلیمان چیزی از اصحاب امام
 شافعی ماند و کوهی است یا مناره خرد - ۲

سربیش اول - چون بوقت تسمیه شهر این ماه در
 ابتدای فصل - سربیش واقع شده بود و این اسم سربیش
 از رساله نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد - ع
 سربیش الاخر - لفتح غای معجمه سربیش است نه سربیش الثانی
 که در استعمال است چرا که استعمال عرب بیشتر سربیش الاخر است
 و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی است بکنند که برای آن ثالث

نیز باشد چون بوقت تسمیه شهر این ماه در آخر فصل - سربیش
 شده بود و این اسم سربیش گشت از رساله علم نجوم که بسیار
 معتبر بود نوشته شد - ع
 سربیش - لفتح اول و کشتانی و فتح عین و سنگ در
 آزمائی و خود آهنی و مرغار و توشه دان و ظرفی است که در آن
 طیب غیر نهند و رهی است بصید مرغی ربه را و نیز
 سربیش - پدر حی است از هوزن قان ربه بن عامر
 بن صمصا است و اینها پسرن مجذبه و مجذبه نام مادر اینها
 بوده و نیز ربه سربیش کس از صحابیان اند - ۲
 سربیش - لفتح اول و کشتانی و ثالث و فسوف مع فرما
 سربیش - کزیرع وادی است بحجاز و اقل السربیش بلا
 سربیش - کسبیت ستور ریزه کردن بسته و در
 کشیده و صید بدم افتاده - ۲

سربیش - کامیرع طعامی است که از خرمای و غوره است
 سازند و گاهی بران آب ریزند پس نوشیده شود یا خرمای
 و قروت است یا شیر یا آرد یا به پست آمیخته یا طایفه خرمای
 و گندم یا آرد و قروت و روغن آمیخته و نیز سربیش شمره
 عقل در کار خود - ۲

سربیش - لفتح اول و کشتانی و فتح کاف و بعضی سربیش است
 که طعامی باشد و آب آمیخته بگل تنگ مسکه که از شیر جدا نشود - ۲
 سربیش - کامیرع دزد حیت که تنه در پی دزدی باشد
 و بی سرخنگ نماید و سربیش کسیت برادر حال سدی است
 لها انما فی خراب القادسیه - ۲
 سربیش - کسبیت سربیش و سربیش و سربیش و سربیش
 سربیش - لفتح اول و بای فارسی و سکون ال بجد
 گیاهی است که چون حیوانات چرنده قدری از آن خورند
 مست گردند - سربیش

سربیش - بهای فارسی و زای عربی و بعضی خوش
 و خرد از لطافت - ع
 سربیش - بروزن کبودن بعضی ربه است - سربیش
 سربیش - بعین بروزن بت بنای ممله فوقانی و
 بعضی برهنه شیخ عطار گوید سربیش آن کاخا با خاک هموار
 در مینی است و مانده دیوار فقیر گوید بخت بعضی برهنه است

و چون آنرا خف کنند و تایی آنرا بپایند و ماند و چون غای
 آنرا بپایند و تایی ماند چون لام و را با یکدیگر بدل می شوند
 شود و چنانکه شیخ فرموده بعضی برهنه است و برین قیاس ظن
 مولف نیست که لوط معرب نحت بوده است و در لغت عرب
 لوط به معنی نیامده مگر نام پیغمبر و عمل قوم او لفتح لام است
 و اینکه در بازی شطرنج شاه بی اسباب را لوط گویند به معنی
 است زیرا که عری بعضی عریان است چنانکه انوری گوید
 از محقق قضا برون شده ماه و وزعری خطر برآمد شاه
 ظمیر الدین فاریابی گفته است چون پیش شاه خرمای
 پیش تیر شهاب دیو لعین پس طار بعینه لفتح و دیو پادشاه
 بندیک فرزین - ن

سربیش - لفتح و تشدید تایی فوقانی و سربیش
 بالضم و سربیش بعین جمع یقال لوطی و سربیش
 البلدای سربیش و سربیش و سربیش و سربیش و سربیش
 سربیش - یکسر اول و جیم در آخر و در وازه بزرگ که در
 خرد میان او باشد و بعضی بند و در و خردان لاغر از لطافت
 و نام مک - اغ

سربیش - بالکسر فتح جیم و سنگ سربیش جمع - ۲
 سربیش - بالکسر و عین ممله و چریدن ستور و آب
 خوردن بر سر خود در فراخی یا چریدن بر حص تمام در زمین
 با علف یا عام است و نیز سربیش جمع سربیش و سربیش
 سربیش - بالکسر و دو جامه که برهنه است - ۲
 سربیش - بالکسر جمع سربیش کسبیت رسته که
 بر انگشت بندند و حجت یاد دادن چیزی که گفته باشند و
 سربیش کفر شکسته و ریزه شده - ۲
 سربیش - کسران ع پویه و دیدن خرد - اص
 سربیش - لفتح اول و کسر نه و سکون جیم جمع
 سربیش - بالکسر سنگ - ۲
 سربیش - لفتح و سکون موحده و سربیش و سربیش
 و زمین بلند و برآمده و سنگها نزدیک بهم افتاده بعضی
 از بعضی ربه کذلک و در شتی زندگانی و میان
 دو انگشت خف و خف و خف و سربیش و سربیش و سربیش
 و هر چهار انگشت را فرام آورده - ۲

سراشته - بضم اول و فتح ثالث ع یعنی پایه و منزلت و
جای دیدبان بر سر کوه و بلندی و بختین زمین بلند برآمده
و سختی و بمعنی اول بلند از صفات اوست سه گر بگفتار تو
آن تبه کردار گرفت و صاحب از خوش سخنان خامه در پیش
سراشته - بضم اول و تشدید فوقانی مفتوح ع کس
زبانی که بیان سخن را نتواند و در اندن و سخن - ۲
سراج - بفتح ثانی و سکون جیم ع در بزرگ بسته شدن بر
سخن و با فتح بند کردن در او بالکس و مال بند -
سراج - بفتح و خای مجمع تنگ گردیدن گل و عین یافت
نمودن در جانی پس ماندن تخلف زبیدن از کار و سرخ
گفت کنه که بالای پوست شکافه چسپیده باشد - ۲
سراخته - بالتحریک ع گل تنگ سخت - ۲
سراشته - بضم اول و ثانی و سکون شین مجمع و فتح لام و
سکون غای مجمع خون بدن از شاخ و شیشه کشیدن
و مابین آنرا بر عجاج و بفارسی شاخ کش و شیشه کش گویند
و بندی سبکی و الاخوانند - فن
سراج - بفتح و عین ممل ع چریدن ستور و آب خوردن
بر سر خود در فراخی یا چریدن بحر ص تمام در زمین با علف
یا عام است سراج کرم و سراج ککت جمع سراج
شتر چریده - ۲
سراشته - بفتح اول و ثالث ع فراخی درازانی - ۲
سراشته - بفتح ع بستن صدق و بمعنی بسته
و منه قوله علی کانتا رتقا ففتقناهما و بفتح ثانی بسته
شدن بکارت زائل شده - ۲
سراشته - کجاء ع زرنیکه کسی جماع از آن تواند کرد لیتی
لاخرق لها لا المبال - ۲
سراشته - بالتحریک ع پایه و پایگاه رتق جمع -
سراشته و فتح - هر دو لفظ بفتح اول و سکون ثانی ع بستن
و کشادن از طرح و بجا بجا هر - غ
سراشته - بفتح و بفتحین ع پویه و دیدن شتر و اقیال
هذا الا لبعیر خا صة - ۲
سراشته - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف و ح -
پودنه بری باشد که اگر گویند از آن بخورند شیر و مانند خون

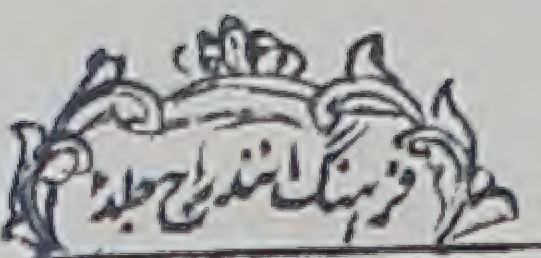
بر آید و از مشکط اشج مشکط است و نیز خوانند و به تعبیر الغزال گویند
سراشته - بفتحین ع پویه و دیدن شتر - ۲
سراشته - بفتحین ع خوبی و آراستگی و نیکویی هر چیزی
و سپیدی دندان و بسیار آب آنها ورشته دندان هموار
و سخن هموار نیکو و سراج - کشف سخن هموار نیکو و خوب
و نیکو از هر چیزی و مرد کشته دندان دندان نیکو هموار
سخت سپید بسیار آب خوش شیرین و سرد - ۲
کشتو - بفتح ع شکستن و ریزه و باریک گردیدن
چیز یا خاص است شکستن بینی و مرد شکسته بینی
و پرورش یافتن در قبیل و بهوش گردیدن کسی خوردن
سراشته - و چریدن نبات رتم را و نیز سراج گری باشد
که در حالت مسافر وقت سفر و شاخ و ختی را به هم می بست
و هرگاه از سفر باز می آمد اگر آن هر دو شاخ را بجا می یافت میگفت
کذا اهل و خیانت واقع شده و اگر بحال نیافت میگفت
که تحقیق از اهل و خیانت واقع شده و بفتح ثانی بسته
کانه من دفته تشبیه بالاسم - سراج که شکسته
آن مانند خیری است و ثمر آن مانند لوبیا و دانه آن مانند
عدس و درم از ثمر آن معنی است قومی و آشامیدن عصا
آن بر نشانه برای اخراج انواع کرم شکم و جنین مرده و در اربول
بقوت و عنق النسانافع و همچنین احتقان به نقوع آن با آب
دریا و فروردن مسیت و یکدانه آن بر نشانه انواع و امیل را
و بمعنی توشه دان پر و راه روشن کلام پوشیده و خفی که بفهم
نیاید و منه احدث فی کل شیء صدقة حتی فی نباتک
عن الراش و نیک شرم و جاور سراج بضم جمع سراج
بفتح رسته که بر انگشت بند نهجت یاد دادن چیزیکه گفته باشد
سراج - بفتح ع ناله که رتم خورد و بدان الفت
دارد و شیفه آن باشد و ناله که توشه دان پر از بار برد - ۲
سراج - بفتح اول و ثالث ع رسته که بر انگشت
بند نهجت یاد دادن چیزیکه گفته باشد سراج بضم
جمع و قد لعل عنه - ۲
سراج - بفتح ع آمیختن بیهنجیر - ۲
سراج - بفتح ع بستن و سخت کردن و سخت فروخته
گردانیدن از لغات اصدا است و قوی گردانیدن قلب ا

و منه احدث رات الحیة تروق فواد المریض ای
تشده و تروق به و حریره نوعی از طعام بیماران است
و کشیدن لور از بر می و نیز سراج بفتح و سراج بضمین
و تشدید و او اشاره کردن بر سر خود و کام زدن و سخت
باز گردیدن - ۲
سراج - بضمین ع سخت کردن گره را و بکشد کسی او آرام
کردن و برقرار آید و بر باری نمودن و يقال ما رتک کبد
لطعام یعنی نخورد طعامی که دفع کند گرسنگی او را صلیکد - ۲
سراج - بضمین و باری موصوفه در آخر ع ثابت شدن
و بر حای استادن و در وادی بودن - ۲
سراج - بفتح اول و ثالث ع کام و فی احدث فی محاذ
انه يتقدم العلماء قوم القيمة بارتق و ای بفتح
و يقال بدرجته و کام زدن و جای بلند از زمین اندک
ساعت از زمان و دعوه و قطره و یک تیر سراج یا یک گره
یا منتهای مدبر است - ۲
سراج - بضمین و باری موصوفه در آخر ع جمع سراج
بفتح و سراج بضمین و باری موصوفه در آخر ع جمع سراج
و نیز سراج - کند زبان گردیدن - ۲
سراج - بضمین و عین ممل در آخر ع چریدن ستور
و آب خوردن بر سر خود در فراخی یا چریدن بحر ص تمام در
زمین با علف یا عام است - ۲
سراج - بضمین ع غت و غلبه و شرف - ۲
سراج - بول و ثانی مفتوح و بار درختی است و منه
شبهه بفتح اما کو چکر از آن و سیاه رنگ میباشند
آنرا در آب کنند و دست بر آن زنند چون صابون کف برآورند
جامه بدان شویند خصوصا جامه ابریشمی و چون با سرکه
برخا زیر طلا کنند تحلیل دهد و اگر آب مرز نکوش و چشم
کنند شب کوری را به برد و بهر بے فندق بپزند و بپزند
سراج - بول و ثانی بفتح زرسید و باری اجد
بالف کشیده و نون مفتوح بجم زده نوعی از سرطان بحر
باشد و بعضی گویند سنگی است مانند سرطان و در
دار و باری چشم بکار برند - سراج
سراج - بضم اول و بضم صغیر و اقصی ع جانورکی است

زهر دار بقاری آنرا دله گویند و آن انواع است که در این
 شبه الذباب الذی بطیر حول السراج - و نوع
 ازان است سیاه یا خجک سپید و نوعی است زرد
 رنگ غیب دار و نیز گیاهی است که شکوفه آن با شکوفه
 سوسن مانند گردیدن رتیل و عقرب را فائده نبخشند - ۲
 سرتنگ - کامیر ع سیر نرم و در شکسته بینی - ۲
 سرتنگه - کسفینه ع بمعنی رفته است که رشته باشد
 سرتنگه جمع سرتنگ با کسر مشد و نیز سرتنگ و سرتنگه
 که هر یکی باشد که در حالت مسافر وقت سفر و شلخ و خنجر
 را با هم می بست و هرگاه از سفر باز می آید اگر آن هر دو شاخ
 را محال می یافت میگفت که از اهل و خیانت واقع نشده
 و اگر محال می یافت میگفت که تحقیق از اهل و خیانت
 واقع شده - ۲
 سرت - بالفتح و تشدید تهای مثلثه ع بمعنی کهنه و بلایه
 از رخت خانه و جامه کهنه سرتاها با کسر جمع و بمعنی
 به حال و يقال فلان سرتاها یعنی بد حال
 و به هیئت است - اغ
 سرتاها - بالفتح ع کولی و کم عقل و دوشیدن
 شیر را بر ماست تا سطر گردد و ستایش کردن مرده را و
 گریستن بر آن و ماست گردانیدن شیر را و نیز سرتاها
 برای قوم و فرزند شستن غضب است دادن کس را و بیا
 ر شانه گردیدن بغیر آن بیماری است که در دوش شتر عارض
 شود و باعث لنگی آن گردد و نیز سرتاها سطر گردیدن
 شیر و باضم سیدای سپیدی آمیخته کشتن آنرا و نفعه
 سرتاها لغت است ازان - ۲
 سرتاها - بالفتح اول و ثالث ع بیماری است که در دوش
 شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد - ۲
 سرتاها - بالکسر بهر دو تهای مثلثه ع جمع سرتاها
 بالفتح کهنه و بلایه از رخت خانه و جامه کهنه و نیز جمع
 سرتاها بالکسر ردی و بلایه از متاع خانه - ۲
 سرتاها - بالفتح اول و رابع سرتاها بمعنی کهنه
 و بوسیدگی و به طله - ۲
 سرتاها - بالکسر ع جمع سرتاها بالفتح و لغتین بر آن

نرم ریزه - ۲
 سرتاها - کسحاب ع باران پیایی که مابین آن اندک
 سکون باشد - ۲
 سرتاها - کسرا و اول فتح تحتانی ع گریستن برای میت
 و ستایش وی نمودن و در آن نظم آوردن و یاد گرفتن حدیث
 را از کسی و یاد آوردن و رحم کردن بر کسی و هر یک نمون - ۲
 سرتاها - کسرا و اول و تشدید ثانی مفتوح ع ردی و بلایه از
 متاع خانه سرتاها کعب جمع سرتاها با کسر مشد و زن کولی
 و فرومایه و ضعیف از مردم - ۲
 سرتاها - بالفتح و دال ممل ع بر هم نهادن خت را و
 درنگ کردن انتظار چیزی نمودن و پهلوی هم دیگر نهادن
 متاع را و لغتین خت بر هم نهاده و تیره رنگ گردیدن - ۲
 سرتاها - کسرا و اول و فتح ثالث ع جماعت مردم که مقیم
 باشند سرتاها - کسرا و اول و فتح ثانی جمع سرتاها با کسر مشد - ۲
 سرتاها - لغتین سکون عین ممل ع خرس و طمع سخت
 و ناکس و فرومایگی و سرتاها - کلفت سخت حریص و طامع
 و ناکس و خسیس سرتاها - جمع - ۲
 سرتاها - لغتین سکون عین معجمه ع شکسته زبان
 یعنی حرف را رام یا عین و سبب آنرا گفتن لغت است و لغت
 سرتاها لغتین ع سپیدی سر مینه است یا سپیدی
 که تالب بالاین اسپ رسیده باشد یا سپیدی اسپ
 و سپیدی گردیدن یا سپیدی سر مینه شدن اسپ سرتاها
 کلفت لغت است ازان و بالفتح شکستن بینی یا دهان
 کس را و خون آلوده کردن و طلا کردن زن بوی خوش بریدن
 و آلودن آن - ۲
 سرتاها - بالفتح ع مونث سرتاها - کسرا و اول
 یعنی سپیدی یا سپیدی لب بالاین باشد و گو سپند که سر مینه
 آن سیاه و سیاه بدن سپید باشد - ۲
 سرتاها - بالفتح و لغتین ع باران نرم ریزه
 سرتاها - بالکسر جمع و نیز سرتاها - بمعنی کناره نان - ۲
 سرتاها و سرتاها - اول لغتین و ثانی بالفتح
 ع کهنه و بوسیدگی و به حال -
 سرتاها - لغتین و طای ممل در آخر ع و رشتن خود

ثابت ماندن و پائیدن - ۲
 سرتاها - بالفتح ع گریستن میت را و ستایش وی
 نمودن و در آن نظم آوردن - ۲
 سرتاها - کسفینه ع ماست و فی المثل سرتاها
 نفسا العصب و حق شخصه گویند که خشم را بیاخت
 چیزی فرو خورد و کولی و کم عقل - ۲
 سرتاها - بالفتح اول و ثالث ع - در دوازده و مفصل
 و درد دستها و پایها یا ور می است در توأم ستور
 سرتاها - جمع و بازداشتن الفتا بجهت کلان سالی
 یا در ردی یا ضعیف و کولی سرتاها - مثله در معنی اخیر - ۲
 سرتاها - بهر دو تهای مثلثه - کامیر ع کهنه و مجروح
 بالندک جان - ۲
 سرتاها - بدل ممل کامیر ع متاع بر هم نهاده - ۲
 سرتاها - کامیر ع شکسته بینی خون آلوده و شکسته
 و خون آلوده از هر چیزی - ۲
 سرتاها - کسفینه ع موش - ۲
 سرتاها - بالفتح و تشدید جیم ع جنبانیدن و جنبیدن
 سخت بازداشتن دروازه ساختن - ۲
 سرتاها - بالفتح اول و بعد الف هزه ع بمعنی امید
 و امید داشتن و بمعنی ترسیدن نیز آمده و منه
 قوله تعالی و مالک کولا ترجون لله وقار ای
 لا تخافون عظمه لله - و غیر هزه جانب کناره
 چیزی مثل کناره آسمان و کناره چاه را جوان
 شیه آن آرتاها جمع و کسرا و اول چنانکه مشهور شده
 خطاست - غ
 سرتاها - کسرا و اول و ثانی سرتاها - کسرا و اول
 کوهانش بجنبه - ۲
 سرتاها - بالکسر و موحده در آخر ع جمع سرتاها
 لغتین نام ماهی - ۲
 سرتاها - بهر دو جیم کسحاب ع گو سپندان غسر
 سرتاها - مثله و ضعیف و ناتوان از مردم و شتر و
 فرومایگان و جهال - ۲
 سرتاها - بجای حلی در آخر کسحاب ع زن کلان سیرین



سراج جمع - جمع - ۱

سراج حقه - کرانه - ع بانوح و آن یسانی باشد که از جا بلند ی باشد و ختی آویزند و زانی دختران بران شسته و می آیند و روند - ۲

سراجاد - بالفتح و دال مملو ع خوشه را بخمرنگاه بودن و سراجاد کشاد آنکه خوشه را از گشت بخمرنگاه برد - ۲

سراجا ساره - کسر اول و فتح زای هوز ع مری است زانرا کو پیکر از هودج یا کلیم است که درن سنگ کرده بر یک طرف بار آویزند که سبک باشد یا بر پشت و یا موسی یا پشم که برای زیب بر هودج آویزند - ۲

سراجاس - بین مملو کشاد ع دریا و ابرغنده و شتر بانگ کنند - ۲

سراجا ع - بالکس و عین مملو ع مهر یا خیری از مهر که بر شتر شتر باشد سراجا ع - و ر جمع کتب جمع و نیز جمع راجع بالفتح استادگاه آب و پارکین یا زمین که دران سیل دراز کشد و در گذر و نیز سراجا ع و م برداشته بول کردن ناله و برگردیدن خیز از خیز - ۲

سراجا ف - بالفتح اول بدوزن طواف ف آواز و صدا که در نقاره را گویند - سراجا

سراجا ف - کشاد ع دریا بخت اضطراب آن و زرقا و خشر و نوعی از سیر - ۲

سراجال بالفتح اول ف غلبت و کس گیر از فرنگی ستار نقل شد و در بران برای معجم آورده همانا سو کرده - ن سراجال - بالکس ع معنی مردان جمع راجل - و نیز سراجال جمع راجل کسری زن پیاده و سراجال کرمان جمع راجل پیاده خلافت فارس - ۲

سراجالات - بالکس ع جمع راجل معنی مرد - ۲

سراجال الغیب - بالکس ع معروف - ۲

سراجالة - بالفتح و تشدید ثلث و فتح لام ع جمع سراجال - ۲

سراجام - کتاب ع - موضعی است و سنگی که بر سبزه بندند و بجاه اندازند تا آب را معلوم نمایند و سنگی که بر دل و بندند تا زود فرو شود و آنچه بر چاه بنا کنند تا در عرضان

چوب گذارند برای دلو - ۲

سراجا قان - بالکس ع دو چوب است که بر سر چاه نصب کنند و بران چوب چرخ گذارند - ۲

سراجا وة - بالفتح و فتح و او ع امید داشتن و امید

سراجا ع - بالفتح اول کسر نزه و سکون عین مملو ع جمع سراجا ع - شتر ماده که از سفری بازگردد و کسوفی - ۲

سراجب - بالفتح و سکون مملو ع ماخوذ از تیر جیب که معنی قظیم است چون این ماه را عرب شهر اند گفتندی و قظیم کردند و این ماه را سراجب شهر اند گفتندی علیه و آله و سلم نیز روایت است که رجب جوی است و شتر شیرین و از برف سفید تر هر که درین ماه روزه دارد از ان جوشش آب هند ازین سبب مذکور راجب نام کردند از رساله نجوم که کمال معتبر بود اسراجاب و راجوب و راجاب و سراجبات جمع و نیز راجب - ترسیدن و حیا کردن و جهالت کسی نمودن و بزرگ داشتن و راجب

بضم اول و سکون ثانی مابین استخوان پهلوی و سینه و یا

حیا نمودن و بزرگ داشتن کسی را و تنهار آمدن چوب و پنجن بد متهم کردن کسی را و دشنام دادن - ا غ

سراجبان - بالتحریک ع ماه رجب شعبان است - ۲

سراجبة - بضم اول و فتح ثالث ع دام رگ ستون یاد و یاری است که زیر دخت پر بار بنا کنند تا بران اعتماد کنند سراجب - کسر و جمع - ۲

سراجببة - کسر نیه ع دخت ستون بناد و منسوب است لبوی رجب که ستون است و بنشد یحیم از نواد سراجب - ۲

سراجح - بحامی حلی الکلب ع کاسهای پلزد شکنه و گوشت و شکرهای گران و نیز سراجح جمع سراجاح

کسحاب زن کلان سوزن - ۲

سراجحان - بالضم تنقیدیم جیم ع چرمیدن یا مل کردن ترازو و مانند آن بلیط و افزون آمدن از منتخب و معنی زیادتی و فوقیت نیز مستعمل میشود - غ

سراجدل - بالفتح و دال مملو ع لرزیدن - ۲

سراجراج - بالفتح بهر دورای مملو و جیم و آخر ع لرزان و جنبان از هر چیز و پالوده - ۲

سراجرا حقه - بالفتح اول و فتح جیم ثانی ع لرزان از هر چیز يقال كُنْتُمْ رَجَاجَةً اى تموج من كثرتها و اقرا الا سراجرا حقه اى التی یترجرج علیها الخمرها و یترجرج کفها و نیز سراجرا حقه دهی است به بحرین - ۲

سراجرج - بالفتح بهر دورای مملو و سکون جیم ع جنبان لرزان سراجراج کمد و زبرجرج - گیاهی است - ۲

سراجرجا حقه - بالفتح اول و ثالث و رابع ع لرزیدن مانند کردن و کبر اول و ثالث باقی آب بر روی لای آمیخت بگل تنگ در حوض که از ان نفعی نباشد و جماعت بسیار در حرب و آب دهن و کول - ۲

سراجرجا - بالکس و الضم و در آخر زای مجمع ع معنی بلید و بت پرستی و بت و منه قوله تعالى الرَجْرَجُ قَاضٍ و بضم

شکر و طاعون و عذاب قال الله تعالى رَجْرَجُ السَّمَاءِ اى العذاب و رَجْرَجُ الشَّيْطَانِ و ساوس شیطان است و رَجْرَجُ الْفِتْنَةِ نام جری از نوزده بجز شکر که در نش نشستن است

مستقل است و هشت بار نیز و معنی اشعاری که عربان معرکها و جنگها در مقام مفاخرت از مرداگی و ثرافت قوم خود میخوانند و نوشته اند که سراجرج الفتحین و لغت بمعنی اضطراب سرعت است و نیز نوشته اند که رجز نام پیاده

سراجرج است که شتر در رفتن میارزد و چون حرکت کند باز ساکن شود چون اول ارکان کبر رجز و سبب خفیف است ازین جهت بعد حرکتی سکونی واقع است بدین مناسبت

این کبر رجز نام کرده است و نیز رجز بهار رجز گردیدن بعیر بعید است رجز لغت مذکور است از ان و ماقه یا حبراء لغت مونت و بالفتح رجزه خواندن و رجزه بالضم

مانند از کبر رجز - ا ع

سراجس - بالفتح و سین مملو ع آواز بلند تند و بانگ شتر و سخت غریدن ابرو و جنبیدن و بانگ کردن بعیر و انداز کردن آب را بر جاس بالکس و آن سنگی است که می اندازند از راه چاه تا معلوم شود با و از ان عمق چاه و باز داشتن کسی را از کار و بالکس لیدی و بد معنی لغتین و لغت

اول و کثرتی هم آمده و نیز رجس بالکس گناه و کفر و هر کار بلید و زشت و کاری که موجب عذاب باشد شک

و عقوبت و خشم و لعنت و منه قوله تعالى و يحجل الجرس
 على الذين لا يعقلون و منه راجع لفتح الجرس و منه راجع لفتح الجرس
 و باید گردیدن - ۲
 راجع بفتح و عین مملو ع باران که بعد باران آید و نفع
 و منه قوله تعالى و السماء ذات السحاب جمع راجع راجع بالضم جمع
 و روئیدگی ایام بهار و نام شخصی و ایستادن که آب پاکین
 یا زینتی که در آن سیل دراز کشد و در گذر در راجع بکسر
 جمع راجع بالضم کسر مثله آب و سرگین سگ و جز آن
 و غلط و طاعون و بالای شسته راجع جمع و زیر کتف
 و خطر زدن و شمشیر و گام زدن و ستور بار کردن و دوست
 در سیر و فو و فتن و قوی بهای آن دیگری خریدن مثل آن
 و جواب کتاب و شتر ماده که از سفری باز گردد و بسفری و شتر
 گشت جمع راجع بکتاب چهار یا چیزی از چهار که برین
 شتر باشد و نیز جمع راجع کامیر ستور که از سفری باز
 گردد و بسفری - ۲
 راجع بالضم ع بالکذبت -
 راجع اول و ثالث و معنی بازگشت و باز
 گشتن مرد بسوی زن مطلقه و به معنی کسر نیز آمده اما
 فتح اصح است و بازگشتن کوکب سیاره سوار ماه
 از سیر طبعی خود که از مغرب بسوی مشرق است و بازگشتن
 بسوی دنیا و منه هوای من بالرجعة - یعنی ایمان می آرد
 بر جمیع بسوی دنیا بعد مرگ و بالکسر شتر نیز کان که بهای
 آن دیگری خرید نمایند و نفع بردارند و بالضم جواب کتب
 يقال هل جاءك راجعة کتابك - م غ
 راجعة الفقهی - بهر دو قاف ع بجانب پشته
 خود رفتن چنانکه رو بسو مغرب کرده بطرف مشرق رفتن
 چه تفرقی بروزن فعلی و قهقره بروزن زلزله مصدر است
 معنی پس بای رفتن از صرح و مجمع البحار - غ
 مرجعی - بالضم و آخر الف بصوت یاء جواب مکتوب
 مرجعان بالضم مثله يقال ان سكت اليك فدا جاءني
 مرجعی یا سالتی ای مارجعها و کذا جاءني
 یعنی رسید جواب کتاب من - ۲
 راجع - باغین نقطه در بروزن نقره و آب و غ

را گویند و آن بادی باشد که زلزله را بکوبد - ر
 راجع - بالفتح ع زلزله و سخت جنبیدن زمین و جز آن
 و جنبانیدن - غ ۲
 راجع - بالتحریک ع سخت جنبیدن و جنبیدن
 و لرزه در آمدن زمین و بکنک در پیوستن قوم یا متحد
 جنگ شدن و بغرض بانگ در آمدن تند در برابر - ۲
 راجع اول و ثالث ع زلزله زمین جز آن غ
 راجع - بالفتح و جیم مضموم معنی آروغ طبلان
 و از خای می گفته به بندد و آن خود از فرط بخل و کبر یا به
 از سینه او رجاک و بجم فارسی هم آمده - ن
 راجع - بالفتح ع برادر خود پستان میکند شتر نیز و برتن
 ز بر ماده و مرد و فرشته موسی یا آنکه موسی او میان و زو
 و مرغول باشد آن رجا و رجا لی جمع و نیز رجا سبر یا
 کس زدن و رسیدن پای کسی را و بستن هر دو پای
 گویند رجا بر یک پای او عقاب بستن یا بیک پای او خنجر
 او را و از آمدن زن بچه را که برون آید پای او پیش از رجا
 و بختین بچه شتر را مادر وی گذشتن تا شتر که هر گاه خوا
 و میکند شتر بچه مادر را و بزرگ پاگردیدن و بیمار شدن رجا
 بالکسر پای یا از بچران تا پای آن رجا - جمع و پاره از هر چیز
 و نصف مشک از خراب و از روغن زیت و پاره بزرگ
 از مرغ و هو جیم علی غیر لفظ الواحد و هو کشتن
 کلامهم لصلو الجماعة البقر و خیط الجماعة النعام
 و عانة الجماعة الحمير - و نیز رجا بالکسر از رجا
 و بهره و حصه چیزی و مرد بسیار خواب کاغذ سپید و هلاکت
 و عذاب فقر و پلیدی مردم و شکر و پیش سی کرد جال
 جمع و نام مردی و عهد و زمانه يقال کان ذلک فی رجا
 فلان یعنی در عهد و حیات و زمانه و يقال فلان قانع
 علی رجا - یعنی مستعد و آماده است برای آن
 و نیز رجا گوشه برگشته ز برین کمان و معنی جوی شاخ
 دریا و هر دو طرف تیر و رجا الطائر - آهنی است که با
 داغ کنند و رجا الحباد - تیره ایست که بر زره یا
 ماند و خواص بدل وی آید و رجا الغراب نباتی است
 و نوعی از بنه پستان شتر ماده تا بچه اش شیر نمک

و ذوالرجل لقمان بن نوبه شاعر است و رجا بالفتح
 و ضم جیم و سکون آن مرد خلاف زن و آن وقتی باشد که
 بالغ و مختل گردد یا آن رجا است هرگاه پدید آید و در بسیار
 جماع و رجا کامل پیاده و رجا مصغر آن است و رجا
 مثله علی غیر قیاس کانه تصغیر راجل رجال و رجا
 و رجا و رجا کعبه کعبه و رجا و رجا و رجا و رجا
 راجع - بالفتح ع آبی است در بنی سعید بن قسرا
 و سنگستان بهوار و زمین سنگنا که گویند یکپای غید
 راجع - بالفتح ع پیاده و بالضم هم آمده راجع بالفتح
 و رجا بالکسر جمع و رجا بالکسر تنه رجا معنی
 دو پای - اخ
 رجا - بکسر اول و فتح ثالث ع جای روئیدگی زخم
 و در مرغار و آب راه سیل از زمین درشت بسوی زمین
 نرم رجا - کعب جمع و نام مردی و نوعی از زره و زخم
 و منه المثل هو الحق من رجا لا لها لا تثبت
 الا فی مَسِيل و العائمة تقول ممن رجا
 و رجا بالفتح و الکسر قنار سخت یا بضم قوت رقا است
 و بالضم سپیدی که در یکپای ستور باشد و مردی رجا
 و رجا بضم هر دو و رجا بالفتح مثله و قوت
 در رقا و سپیدی یکپای اسپ - ۲
 رجا - بالفتح کسری ع زن پیاده و رجا جمع و رجا
 سخت که در آن پیاده رفته شود یا زمین هموار سنگریزه
 و نیز جمع رجا بالفتح پیاده - ۲
 رجا - بالفتح ع امریکه حقیقت آن معلوم نشود و خل
 و ندیم و عیب لعنت و دشنام و اسم خبر که بدان جیم کنند
 رجا - جمع و جدائی و کشتن و سگسار کردن و بفاشه
 نسبت کردن کسی را و بگمان گفتن و راندن و دور کردن
 و دشنام دادن جدائی کردن و نیز رجا نشان در سخت
 گور را یا سگله اندادن بر آن و نیز رجا رفتن و رجا
 چاه و تنور و جای فراخ کرد و کوهی است به اجا و کوه و برادر
 واحد آن رجا بالفتح است یا بفتح و رجا بضم و رجا
 که بدان دیوار اند و سنگهای کلان است که بر گور است
 تا خیزشته شود رجا کسر و رجا جام کجا جمع و

و

و علامت و نشان - ۲

ترجمة - بالفتح و الضم و فتح میم ع گور و بضم سنگها که بر
نهند و علامت و نشان و خانه کفار و خاها و چوبها که اگر در
خوبه باین نیک نهند تا دست کسی بر آن نرسد - ۲

ترجوة شیاطین - ع - راندن شیاطین آن نوعی استاره
باشد شعله مانند که ملائک بدفع شیاطین از آسمان می اندازند
و نزد حکما تجارت بوقی است که بکره ناری شعله میشود - ۲
ترجین - بالفتح و نون ع بازداشتن ستور را از چرا و
آخور خورشید آن را یا بازداشتن ستور را در خانه بر علف - ۲

ترجوة - بالفتح ع امید داشتن - ۲

ترجوب - بضم تین ع جمع رجب و بزرگ داشتن و تنها
بر آمدن چوب و بسنج بدست کردن کسی و دشنام دادن - ۲
ترجوح - بضم تین حای حلی در آخر ع چرمیدن ترازو
و مایل گردیدن آن - ۲

ترجوس - بالفتح و ضم ثانی و سین ممله در آخر ع شتر
بانگ کننده - ۲

ترجوع - بضم تین و عین ممله ع بازگشتن و بازگردانیدن
و رجعی و رجعان بضمها و مرجع و مرجعة بضمهم و مثله
و بازگردیدن مرغ از سر سیر گرم سیر - و بعضی اول بفارسی
بلفظ داشتن بصله باستعمل طوری است زلفت بر پیشانی
من داشت رجوعی جمع آرد که طره بر شستم و رفتم - ۲
ترجوف - بضم تین ع جنبانیدن و جنبیدن و زمزمه کردن
ترجولة و رجولیت - بضم تین در هر دو ع مرد و
مرد بودن از صراح و منتخب نیز سوار و کلان پا - ع غم
ترجوم - بضم تین ع ستارها که بآن مانده شوند شیاطین
و رجوم - بالفتح راننده - ع

ترجون - بضم تین ع افاست کردن بجا و خوردن و
الفت گرفتن شتران بجای و باز ایستادن ستور از چپرا
و شرم داشتن از کسی - ۲

ترجہ - بالفتح و سکون جیم و با ع ببردن چنگل در زدن
و در آویختن بآن و گوایدن کودک - ۲

ترجاء - بالفتح و تشدید حای حلی ع زن فراخ کف
که همه بزمین رسد - ۲
ترجاء - بالفتح و ثانی بالفت کشیده ع سنگ آسیا

ترجیة - بالفتح و اول کشرانی و تشدید تحتانی مفتوح ع
امید داشته - ۲
ترجیة کافیه مثله - ۲

ترجیع - بضم تین ممله کامیز ع بسنج که بطرف صاحب خود
باز گردد و سرگین پلیدی و کلان شکم و ستور که از سفری باز گردد
سفری و لاغر و انجیکه شتر و مانند آن وقت نشخوار از شکم باز
آرد و هر چیز که باز گردانیده شود و هر چیز که باز آرد از سفر
ترجعم - ککلب جمع و جامه که منته خط دار و بی استهزیلی
را بر پشت کرده از هده و عرق و خوی و رس که بار دیگر
تا فته شود و هر طعام سرد که باز آید بر آتش گرم نمایند و این
در از لکام و خربانان و پارکین - ۲

ترجیة - بالفتح و اول کشرانی و فتح عین ممله ع آبی است
مرتب اسد را و شتر ماده که از سفری باز گردد لبوی سفر
ترجائع - جمع و فاقه دوم که از بهای فاقه اول خریده باشد - ۲
ترجیف - بالفتح و اول کشرانی ع سخت جنبیدن و جنبیدن
در آمدن زمین و جنگ در پیوستن یا مستعد جنگ شدن
قوم و بغیرش و بانگ درآمدن تند در ابر - ۲

ترجیل - کامیز ع اسپ که پای او سوده نشود
و مرد پیاده بسیار و رجلی بالفتح و رجالی کسکاری مثله
و مرد سخت قوی که در اندوه از جای نزود یا بزودی در دفع
آن کوشد و جای دو رازد و راه و اسپ رام سوار
یافته که عرق نیارد و سخن بدیده - ۲

ترجیلاء - مصغر اگر تیلار و رجیلون بفتح تین و کسر لام
ع قومی بوده از پیادگان و احد آن رجلی است - ۲
ترجیکو - کامیز ع سنگسار کرده شده رانده شده و کشته
ترجین - کامیز ع زهر کشنده - ۲
ترجیدة - کسفینه ع جماعت و رجیدة کجبنه
موضعی است بغرب - ۲

ترچک - بالفتح کیم و ضم جیم فارسی کاف فارسی ف
آر و غ و قیل با کاف تازی است سندش در جک بجیم
ع به گذشته - ن

ترحاء - بالفتح و تشدید حای حلی ع زن فراخ کف
که همه بزمین رسد - ۲

ترجاء - بالفتح و ثانی بالفت کشیده ع سنگ آسیا

مؤنث است ترخوان - بالتحریک تشبیه - ۲

ترحاب - بالکسر موصه در آخر ع جمع ترجمه
بالفتح زمین فراخ بسیار و رو بایسته گیا که در مردم
بسیار فرو آید و ترحاب کفراب موضعی است بخوان
و فراخ از هر چیزی و دیگر فراخ - ۲

ترحابة - بالفتح و اول فتح موصه ع فراخ گردیدن - ۲

ترحاق - کفراب ع می خالص صاف - ۲

ترحال - کتاب ع کشته زنی و نیز ترحال جمع
ترحل - بالفتح پالان شتر و ترحال کثرت و نیک دانا
و ماهر در پالان نهادن - ۲

ترحالة - بالکسر فتح لام ع زمین یا زمین چرین بی چوب
که جهت سخت تاخیر آنرا نهند ترحائل جمع و قولی
استقدمت ترحالتک وقتی گویند که شخصی در حق یار
خود در بدی و اذیت تعجیل نماید و نام اسپ عامر بن طفیل
و ترحاله ترحاله - کلمه است که بدان پیش را خوانند - ۲
ترحامة - بالفتح اول و میم ع در رجوم بیاید -

ترحائب - بالفتح اول و کسر نزه و سکون موصه ع
فراخی اطراف زمین - ۲

ترحائل - بالفتح و کسر نزه و سکون لام ع جمع رحالة
بالکسر زمین یا زمین چرین بی چوب که جهت سخت تاخیر
آنرا نهند - ۲

ترحب - بالفتح و یای موصه ع فراخ و المونث بالها
يقال لکذا ترحب - و ارض ترحبة اذا علمت
و ترحب - بالضم فراخ گردیدن و ترحب بفتح تین
ایوانهای مساجد و خانها و زمینهای فراخ جمع ترجمه است
و نام پدر قبیله است از قبائل همدان - ام

ترحبة - بالفتح اول و ثالث ع زمین فراخ بسیار
رو بایسته گیا که در روی مردم بسیار فرو آید و ترحاب
بالکسر رجبات تجر یک هر دو تسکین آنها جمع و سخن مسجد غیر
و کار و آساری و آب را به وادی از دو جانب جای غیب
و جای گیاه ناک و ترجمه است مراکب بن طوق را
بر کنار فرات و دی است بدشتن و محله است در آن محله
است مکتوبه و موضعی است به بغداد - ام

ترجاء - بالفتح و ثانی بالفت کشیده ع سنگ آسیا

سرحلی - بالضم والف بصوت در آخر هر کس
استخوانهای پهلوی و سینه در آنجاست در پهلوی شتر - ۱
سرحه - بالفتح و تشدید ثانی مفتوح ع مار بصوت
طوق بیخ خود و اصله سرحیه - ۱
سرخ - بفتحین و سکون حای موله ثانی ع فراخی سم
و هو محمود - بضمین کاسهای بزرگ سرخ - ۲
سرخس - بالفتح و آخر حای موله ع چیز فراخ پستان
سرخس - بلا الف مثله و نیز سرخس زیت عیش
فراخ و کاسه فراخ نزدیک تک - ۲
سرخض - بالفتح و ضا و مجز ع مثله بده و نوشته ان
کونه و نیز سرخض شستن و عرق آوردن تن و در حوض
بالضم سم است ازان - ۲
سرخضاء - کثیر ع عرق که در پت آبید یا عرق
سباز که جلد را بشوید - ۲
سرحل - بالفتح ع پالان شتر سرحل و رحال جمع
و جای باش مرد و خست و سباب پهلوی و نیز و رحل
پالان بر نادن بر شتر و بر اذیت صبر کردن و کوچ کردن و
چیزی باشد از چوب که در وقت تلاوت قرآن مجید
بر آن گذارند و شعر خط و ابروی خوبان بدان تشبیه میدهند
سرحلاء - بالفتح و المد ع گوسفند سیاه بدن سپید
پشت یا بر عکس آن - ۲
سرحل اقامت - فروکش کردن تاثیر گوید
بصفا حسن خت تا بقیامت باشد و مصحف بر او در
رحل اقامت باشد - ب
سرحله سبک اول و فتح ثالث ع هکیت پالان نهادن
و کوچ کردن و بالضم مقصد و آنچه بسوی آن رفت شود
از هر جا - ۱
سرخس بالفتح و الضم ع نجشودن مهر بانمودن
و بفارسی بالفتح کردن و آوردن و افشاندن و بردن بصله
برستعل و در شعر حضرت شیخ رحم افتد واقع شده
خان آرزو میفرمایند بهتر رحم آید است و هو هراس
شکار اندازد اما کی افتد رحم خاطر و گی داریم و شمشیری
سری داریم و نه اسک و در رحم - بفتح اول و کثرت

و نیز بالکسر سکون ثانی جای کوک و شکم که آزار دهن
گویند و معنی قرابت که در رحم شریک باشد و خوشی و خجسته
سرخماء - بالفتح ع شتر ماده یازنی که بعد وضع بیار رحم
گردد و میرد - و بضم اول و فتح ثانی جمع رحیم است - ابغ
سرخمان - بالفتح ع بخشایند و حیوان مثله و همد
اسمان مشتقان من السرحه الا ان الرحمن مختص
بالله تعالی و لا یجوز ان یسمی به غیره و رحمان
الیمامة میله کذاب است - ۲
سرحمه - بفتح اول ثالث و نیز بفتحین ع نجشودن
و مهربانی کردن من رحمة - بالفتح و رحم بالضم و بضمین
مثله و نیز سرحمه یعنی نبوت و منه مختص رحمة
ای ببقیاده - و از اسما و علام عربان است و سرحمه
یعنی اول بفارسی بالفتح کردن و آوردن افشاندن و
بردن بصله بر عمل خواجه نظامی گفته نوایند و زوزان
شد انصاف شاه که رحمت برد خاصه بگینا و میفرماید
ایمرو زبشمنه رحمت همی افشاندیم و هم در شست خون
هم بر سپهر اختر و علی خراسانی رحمت حق با دربار و ارح
خاقانی که گفت اولت سکینا دهند از چهره و اگر شویا
خواجه جمال الدین سلمان رحمت من از مردم چشم بزد آخر
ترا و رحمتی بر اشک مردم زادمی بالیت کرده و نیز رحمت
یعنی باران آمده و این مجاز است حافظ گوید رحمت
از سحاب مل رحمتی ولی و جز دیده اش معاینه بیرون نمود
این شعر در ندمت دشمن باد شاه گفته است غالباً رحمت
یعنی باران از زمین رحمت گرفته که بارش رحمت الهی است
و ازین سبب باران رحمت گویند از غواض سخن و بهار
و منتی الارب -
سرحمن - بالفتح ع مشتق از رحمت صیغه صفت مشبه
معنی آن بخشایند و اطلاق این لفظ بجز ذات حق تعالی
بر دیگری روا نیست بخلاف رحیم زیرا که حق تعالی امر کرده است
قُلْ ادْعُوا اللَّهَ اَوْ ادْعُوا الرَّحْمٰنَ سُبُلَ الرَّحْمٰنِ اَتْبَعْتُمْ وَاَنْتُمْ سَوَاحِدٌ
که رحمن هم مثل لفظ الله که اسم ذات است حکم خصوصیت
پیدا کرده و در رسم الخط بدون الف باید نوشت زیرا که رحمان
یکی از نامهای سیله کذاب هم هست و آن کافری بوده

که دعوی نبوت کرده پس نوشتن و نوشتن الف بجهت تمیز
و تفرقه باشد و دیگر آنکه در نوشتن الف اتباع خط قرانی است
از شروح نصاب و صرح و غیره و غ
سرحموت - بفتحین و ضم ثالث ع من السرحمة
یُقَالُ رَحْمُوتٌ خَيْرٌ لَّكَ مِنْ رَحْمُوتٍ اِیْ لَانَ
مُرْهَبٌ خَيْرٌ مِنْ اَنْ تُرْحَمَ - یعنی ترسانند
قویتر است برای تو از اینکه مهربانی کرده شوی و لا تستعمل
الا مَرْدُودًا - ۲
سرحی - بضم اول و سکون ثانی و در آخر الف مقصوده بصوت
یا ع مهربانی - ۲
سرحی - بالفتح و او در آخر ع ساختن آسپار اگر در آن
آزار گردیدن مار - ۲
سرحول - کصبور ع ستور بارکش رحول مثله - ۲
سرحوم - کصبور ع شتر ماده یازنی که بعد وضع بیار رحم
گردد و میرد یا علقی است که در زبان عارض شود و مانع قبول
آب منی گردد یا آنکه بزیاده و سلاقی آن بر نیاید سرحامه
بالفتح مصدر است ازان رحم بالفتح و بفتحین مثله - ۲
سرحی - بفتح اول ثانی ع سنگ آسیامونث است حیوان
تنفیه آماج آرد حاکم آرد حکی و سرحی جمع و من
مَدَّهَا قَالَ رَحَاءٌ وَ رَحَاءٌ نَوَاحِيَةٌ مَثَلُ عَطَاءٍ
و عَطَاءٌ اَنْ وَاَعْطِيَةً - یعنی سینه و نیم سبیل شتر و
پاره زمین گرد بلند مقدار یک گروه یا عام است و سخت ترین
جای حنک و در تر قوم و جماعت عیال دندان و قبیل بزرگ
و عمر رضی الله عنه از نیز رحی میگفتند بر سر خود تیره است و
شتران که بانو هی گرد بگردند و پیل شتر و پیل و شتران بسیار فرام
آمده آرد حاکم جمع در همه نام اسپ و کوهی است میان یاسه
و نصره و موضعی است بسجستان ازان موضع است محمد بن
احمد بن ابراهیم و نیز سرحی بالفتح و سکون ثانی ساختن آسپار
یا گردانیدن آزار گرد حلقه شدن مار - الک ض
سرحیض - بفتح اول و کثرت و ضا و مجز در آخر ع هر چیزی که
شسته باشد از منتخب غ
سرحیق - کامیر ع شراب فالص صاف و خوشبو و زعفران
سرحاق - نوعی است از خوشبوی - غ ام

سرخیل - کامیر ع. کوچ و کوچ کردن منزلی است
 میان که و بصره و شتر پلان بر نهاده و شتر توانا بر شتر
 باها و معنی اول بفارسی بالفظ کردن آوردن مثل عمل نگاه
 به چو در شکر و شمش آری ریحیل + برغان کشتی فیو و حجاب
 فیل + میر مغزی به رسید عید همایون و روزه کرد
 ریحیل + بجام داد فلک و شنائی قندیل + اب
 سراجیو - کامیر ع. بخشایند و حسن مثله - ۲
 سرخ و رخسار و رخسار - بضم اول و سکون خای مجسم
 ف. معروف و فرق بینا آنست که اطلاق رخ بر تمام چیز
 کنند بر خلاف رخسار که ترجمه خداست و بمعنی رخ
 میشود و ظاهر همین سبب تصویر نیم رخ تصویر یک چشمی را
 گویند که یک طرف روی او ظاهر باشد و در صورت اطلاق
 رخ بر رخساره مجاز بود بر تقدیر آتشین رخسار آفتاب
 آئینه رخسار پری رخ تازه رخسار خوب رخسار ترش رخسار
 خورشید رخسار ز رخ زهر رخ - تبیین رخ از مرکبات
 آنست و زربا خوب نیکو خوش منظر شادانه حیرت آفرین
 حیرت افزای روح پرور جان پرور دلجوی و دلفروز عالم آفر
 آتشبار آتشناک آتش اندود آتش افشان پرتاب
 برشته خورشید پیکر خورشید فروز آفریننده تابان
 روشن جهان آرا ماه سیما زنگار سوز آل بهار رنگ
 رنگین نیم رنگ تشکوف رنگ آلا رنگ گل رنگ قرنگ
 فرخ گلگون گلغام گل بوی گلپوش نگارین کافور خام
 تازه تازه خط تشکفته خندان نرم نازک شیرین لطیف
 صاف تغزیه اندیشه ناصبر کاد محبوب شرم آلود و شوخ
 سیراب می کشیده ساع کشیده آئینه پرداز عرق ناک
 عرق آلود عرق فشان ستاره فشان شبنم فشان شبنم
 فریب گندم گون نوحه غلبه آلود پاره پاره گرفته بنا خسته
 از صفات اوست و برق فرقه شعله شمع صبح عید لوح
 صفح کل دیبای سوسن بوستان مصحف پروین حبیب
 سیم عقیق مسجد قبله از تشبیهات اوست مفید بلخ
 به چرا شعله رخسار جان فدا کند + چو شمع آنگه بر انجام
 خوشین یابد + صائب به صبح عید است در دل شبنم
 در شبستان زلف رخسار شش + و در خط از ان صفحه

رخسار سخن باز شود و طوطی از پر تو این آئینه غبار شود و در
 هر که رخساره آئینه گدازی دارد + او بدول که گذرد در باز
 دارد آصفی به کشادی مصحف رخسار سازی مرکب
 بر آنگر چه بمل صد ورق را باز گرداندی + میر مغزی به ای
 و رخ تو پروین می و لب تو مرجان + پروینیت بکادل
 مرجانت شقای جان + چشم شده چون گردون اندر پی
 آن پروین + چشم شده چون دریا اندر غم آن مرجان + و
 رخ تو فرقه و دندان همچو پروین است + بسوختند دلم را با ش
 مرقد فراق فرقه پروین تو را به شب کند محدث پروین +
 مونس مرقد + و در خست سیم پاک است در زیر سنبلی
 مشکاب است بر طرف طوق + رباعی بدین مهرانو بری
 و شوی + بدان روی شوهر تنای زبانه + و نیز
 سرخ - بالضم ف. بمعنی نام مهر از مهرهای شطرنج و نام مرغ
 موهوم مانند سمیرغ و عنقا و در برهان بمعنی شکاف و خند و غم
 و غصه گفته و این معانی معروف اند ولی در جاگیری بمعنی ع
 اسب آورده و این شعر حکیم عنصری را شاهد آورده به شطرنج
 کمال را تو شاهی بارخ مهر اسب جمال را رکانی بان + سرخ
 بالفتح شکاف و غصه و اندوه سوز می گفته به توشاد بادی
 و آلا دبادی از غم دهر + عدوت مانند ز بار عنا و غم رخ +
 عمید بودی گفته به صبا مثال و آینه خورم خوشحال + بخاکوس
 جنابش صد و از غم و رخ - ن
 سرخ - بضم اول تشدید تانی ع. گیاهی است نرم یا گیاه
 تازه و مهر و است و شطرنج سرخاخ و سرخاخه کعبه جمع
 و مرغی است بزرگ جسته که گردن را بمقار یا بچنگال بر داشته
 می پرد قال الجاحظ و هذا الطائر في جزائر الصّين
 لیكون جناحه الواحد عشرة آلاف باع و نیز مرغ
 بمعنی لشته است از سبتهای غیاور از آنجا است هادو
 سرخی ابن عبد الصمد نیشابوی و معنی پاسبی کردن
 و آمینختن شراب را - ۲
 سرخاء - بالفتح و المدح سستی و نرمی بقصر آمده
 و سست و نرم شدن سرخاوة بالفتح و سرخا - بالکسر
 مثله و الفل من کرم و سمع و معنی فراخی زیست و فراخ زیست
 شدن و سرخاء بالضم باد نرم قال الله تعالی قسیر ناکله

الریحی سستی یا مده رخاء - ای جملهاها رخاء
 سرخاخر - بهر دو خای مجسم کسحاب ع. زیست فراخ و زمین
 نرم یا زمین فراخ یا زمین و میده که زیر پا شکسته گردد و سرخاخی
 جمع و سرخاخ بالکسر جمع سرخ - مهر است و شطرنج - ۲
 سرخاخذة - بالفتح اول و صاد مملع نرم و نازک شدن - ۲
 سرخاخ - بالکسر ع. جمع تراخت بالفتح مسکه تنگ نرم
 و سست و نیز جمع تراخفة - کسفیه خمر تنگ و سست
 و مسکه تنگ نیز سرخاخ بمعنی سنگهای نرم و سست - ۲
 سرخاقة - بالفتح اول و فتح فای ع. تنگ سست گردن عجب
 سرخال - بالکسر و ضم ع. جمع ریخال - بالکسر مده - ۲
 سرخام - کفراب ع. نام موضعی و سنگی است سپید نرم و ان
 انواع است برنگ می و زرد و برنگ زرد و زرد که مرغی است
 سیاه رنگ در و رسوخه آن جهت قطع خون جرح و دجال
 و خوردن یک مثقال سائیده آن باشد سه روز جهت انواع
 دامیل و خوردن سائیده آن که از ان لوح قبری ساخته باشد
 بر نام معشوق است یا بخش عاشق از عشق - ۲
 سرخامة - بالضم و فتح میم ع. گیاهی است نرم و سهل
 گردیدن کلام و نرم و آسان کوی شدن جاریه - ۲
 سرخامی - بالضم و با نزالف بصورت یا ع. گیاهی است و باد نرم - ۲
 سرخان - بالضم ف. مزید علی سرخ شاعری گفته به رخا
 خوب تر از رخا خط چیز یان + که گفته است چو خورشید
 شهر و آفاق - از غوا مض سخن
 سرخاوت - بالفتح و فتح و اویع سستی نرمی - ۲
 سرخاخص - بالفتح و کسر نزه و سکون صاد مملع ع. جمع
 سرخصة - بالفتح انگشت نازک - ۲
 سرخابین - بکسر و بای موحده و ف. چیز سیاه بسیار
 ترش که بقرا قروت مانند و از شیر و آرد گیرند و بعر به کج شوند
 بضم کاف و سکون بای موحده و حامی مملع در آخر و کتب
 طبعی یعنی قرا قروت گفته اند ناصر خسرو علوی گفته به سرخ
 رشته تیر چو زنجیر لیک + شیرینیش جدا کند از زنجیر +
 سوزنی سمرقندی گفته به آژنگ میان ابرو افکند و رخ
 کرده ترش مثال زنجیر + مولف گوید در سخن بالفتح و آرد
 و بلور شکسته جمعه کرده و گفته لغت سر بانی است الله علم ن

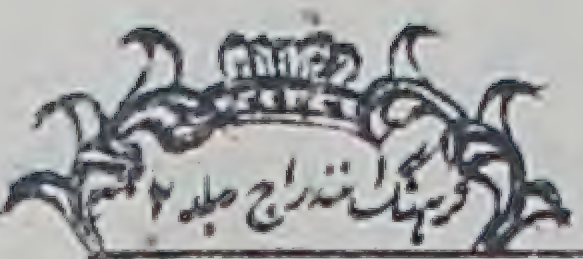
سرخسینه - بضم اول ف معنی زخمین است و آن هر زخمی باشد که از دوق ترشش سازند و صغ صغر برانیز گفته اند
 سرخت - بر وزن سخت ف معنی اسباب کالای متاع خانه و لباس و در فرسنگ جهانگیری معنی راه است و معنی عموما و اسب خصوصا و معنی طعام یکیده گفته و شاه و این ابیات است نظامی گفته که یوه بلند است سیلاب سخت و گردان عنان خود از راه رخت و معنی از راهی که مرکب من آسانی از آن گذرد معنی کرده اند و چون عنان من نیز نوشته اند و معنی اسپان بیت شاه آورده که بر دوال که لبست سخت و بختگه دوال روان کرد رخت و در شیدی گفته در شوه معنی ابیات تامل است و دست گفته چه می شاید که پیشان عنان من از رخت بگفته باشد و بختگه دوالی روان کرده سخت یعنی گوز و عجم باشد و بختگه آنکه از آن تواند رخت و توانند سخت باشد و توانند سنجید و شمر چه سنجید یعنی شمرده و سنجید از همه عجیب تر یعنی طعام یکیده آورده و این بیت را شاه آورده که دل مینوار از غم داد و رخت و در بر نفس چیست این استشهادی که کرده از شعر شهابی گفته که زانده و آتش بجان در زده و بلب مهری از خامش بر زده و زده بر در لطف من فصل سخت و دل مینوار از غم داد و رخت و این بیت برهان یکیده می شود رخت افگندن - ف معنی شدن و سندن در رخت کشان بیاید غ
 رخت بیازار افگندن و بیازار کشیدن و رخت بردار افگندن و بردار نهادن و بدر نهادن و رخت بدین کشیدن و بدین رختن و بدین رختن و رخت بصل کشیدن و بر صحر کشیدن و بر صحر کشیدن و رخت افشانیدن و رخت با ختن - ف هر کلام معروف حسین ثمالی که سر و گردان رخت ثمالی باشد و یک این جامه از آن رخت بیالای دلم طالب و دلم دارم که چون رخت خنابر بخشد و غبار آرزو خیزد و از امان نسیم آتش و دره اشک گرم چون زها مومن رخت بر چون کشید و از طاران صدق را

آب در گوهر لبخت و سید حسین خالص به آتش از خوی تو گز رخت بصر کشید و دغ بزدل که نهد لاله صحرای را و محمد قلی سلیم و نیز دیکه ساحل چمن رسیدیم و زوریا رخت بر صحر کشیدیم و نظامی که چرخ خون نگریم بران تاج و تخت که دارنده را بر و افگند رخت و ستون علم جمله در خون زده و نجات از جهان رخت بیرون زده و شیخ اوحی ع و گز رخت ازین خانه بردر نهادم و در چاهی که حاکم طول و عرض ارض نکر و عدلش از جهان و ظلمش از خانه رخت سفر بدرختی و صاحب و پیش از آن که رخت گرد دست و پای سعی لنگ و رخت خود بیرون ازین دنیا می باید کشید و خواجه شیراز که آرموده ایم در شمس رخت خویش و بیرون کشیده باید ازین رخت رخت خویش ظهور که مکن شکوه کرد و جوابم خموش و که رخت شنیدن بر دین رخت گوش و کلیم و کلیم رخت بیازار و سیر و شان کش و لبان شیشه خالی و مانع مانشک است و خسرو بران میدارم این چاره که رخت که عصمت را بیازار افگند رخت - ب
 رخت بر چیدن و برداشتن - یعنی معنی و اخیر و ترک سودای خام کن خسرو و که دفار رخت ازین دکان برداشت و کمال خجند و رخت بر چید و سودا من آن عشوه فروش و سر بازار و گریه طلب و اتم و ب
 رخت بر خور لبستن - مراد از این شدن از فرسنگ سکنند و رخت لبستن - ف بمعنی کردن از برهان چهار شتر تیغ رخت تغیر کردن - ف بمعنی تبدیل کردن صاحب و هیچ تشریف جهان را به از آزادی نیست و رخت خود در محال است که تغیر کند و ب
 رخت خود کشید و صاه - ف کنایه از شعاع - ب رخت سلامی و رخت سلام علیک و لباس که برای رفتن در بکنند نعمت خان عالی و فرح القلوب آورده و رخت سلام علیک پوشید و بطریق هر چه تمامتر بخانه آن گرسنه چشم در آید - ب
 رخت کسی بر آسمان بران - ف بلند مرتبه و منظر رخت کش - بفتح کاف تازی و سکون نشین معنی کنایه

از مسافر خواجده نظامی که بر لبی که خواهم شدن رخت کش و ره آورده و بس بود و خوی خوش - ب
 رخت کشادن و افگندن و نهادن و درختن و درختن کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن صاحب و معنی از سادگی رخت اقامت و گذر گاهی که آتش در بر پا زده باشد که هسارش را و دور بدینان در فراز کوه میدارند و ماه در ره سیل حوادث رخت خواب افگند و ایم و دره گرسنه از جیره ما شسته نگردد و تارخت جو سیلاب بدر یکشتا و درویش و در طمع رخت بر رخت جو سیل در گذر یابی و بوس کرد و نه بر کش چو تنی بر فسان مینی - ب
 سرخ - بضم اول و سکون ثانی و جیم در آخر - ف نام جمیع است از لواحق است - سره
 سرخا - بفتح و سکون ثانی و خای مجید در آخر - ف کل کنگر سرخا - ف مثله - ۲
 سرخا و سرخساره - بضم ف در رخ گذشت -
 سرخش - بضم اول و سکون خاوشین معنی روشن و یک از نامهای آفتاب و بافتن رنگ سرخ و سپید بیکدیگر آمیخته اسدی گفته که ز بس سر که گزشت زتن و بخش و زمین گشت گلگون و خورشید رخش فردوسی گوید که پنجشای بر من توای داد بخش و که از خون دل گشت خساره رخش و و بورا برش را با اعتبار آنکه رنگ آن سرخ و سپید و در هم است نیز رخش خوانند و واسطه سوار و رستم بدین رنگ بوده است چنانکه حکیم فردوسی گفته که همی رخش خوانیم بورا برش است و بخوبی جواب و رنگ آتش است و نقش بر نگار از کران تا کران و جوهر گل سرخ بر زعفران و هم بمعنی سرخ خالص آمده فردوسی گفته که جوهر گل کران بدر که بخش و یکی رنگ خسارشان کرد و در فرسنگ جهانگیری معنی قوس طرح نیز آورده و این بیت شاه کرده که من چون ترکش و تیر انداز و برق تیر از تو و از رخش کمان و اول گفته سنجی گوید و این خطای اول است چه شعر از فرالای است که از شعری قدیم بوده و این شعر را غلط نوشته اند و چنین گفته صحیح او این است که نوشته میشود من چون ترکش آشفته که تیر انداز و برق تیر است گر

اورا سرولیه کمان و سرولیه یعنی قوس و قزح است نمیدانم
 این سهود رسوا ز کجا شده است و بعضی فرخنده و میمون
 نیز آورده آن نیز صحیح نیست و بالمعنی خوش است نه خوش
 سرخشا و رخشان - بالضم و ن رخشنده و تابنده
 هدایت و سحر که رخسیند خورشید رخشان و جهان
 ز نورش چو لعل بخشان و وصف آتش گفته ام
 ببالان اثری ماند که از کینش تنی لرزان و غضبان
 روسی ماند که از خشنش رخ رخشا و فردوسی گفته
 جهان است رخشا باین شاه و در نیست پروا که نام برده
 بخش بهار و ف. بفتح بای موحده و های موزیالف کشیده
 کنایه از باد بهاری و ابر بهاری - ن
 رخس بیجاده لعل - مراد گلبن از تو سنگ سکند نامه
 رخشنده - بفتح اول و ثالث و جنبش - ۲
 خورشید و شمع است کنایه از شعله و پروا آفتاب ماه و
 سرخش عنان تاب به ایسی که محتاج چاک نباشد
 از تو سنگ سکند نامه
 رخشیدن - بفتح و بمعنی درخشیدن و تابیدن
 و روشن شدن و نیز کنایه از فخر و مباهاات نمودن - فرا
 تراخص - بفتح و صاد موله ع. نرم و نازک و بالضم
 ارزانی و ارزان شدن و فصل من کرم - ۲
 مخصه - بضم اول و فتح ثالث و نیز بضم تین ع آسانی
 و فراخی در کاری و آسان فرمودن کار یا دستور و دادن
 خدای بنده را در تخفیف کاری و فوت آب دادن در بها
 نوشته رخصت بالضم اجازت و دستوری و بالفظ داشتن
 و دادن و گرفتن و دادن و حاصل کردن مستعمل محمد علی میله
 و همانا کرده حاصل رخصت منع در امشب که در بیرون
 بر مش مدعی خوشنود میگردد و ملاطفا و تانکشد بدم
 او تهمت بال و پروان و مرغ دلم در ایشان رخصت
 بال و پر کند و وحید گفته و باز برق از دم او جان گرفت
 سوی زمین رخصت جولان گرفت و خواجه جمال الدین
 سلمان و نه نشست در درونم و غیر از خیال خوشین
 رخصت نمید که کسی در ورون رود و صائب
 رخصت بوسه اگر از لب جامی داری و تلخ نشین که عجب

عیش دایمی داری و در مخصه بفتح اول و کثرانی انگشت
 نازک رخخالص بجمع شد و ۱ - اب
 رخفت بفتح و مسکه تنگ یا نرم و مست رخفته
 مثله رخافت جمع و نوعی از رنگ و نیز رخفت بفتح
 و سختین تنگ و مست گردیدن خمیر - ۲
 رخفته - بفتح اول و ثالث و نیز بضم اول ع. تنگ
 و سستی خمیر و مانند آن رخفته بالتحریک مثله و يقال
 صاها لماء رخفته یعنی گل تنگ گردید آب - ۲
 رخ فروز - بضم اول و ف. نام و زخم زانها ملکی باشد
 رخ کار - باضافه ملوف روی کار که عبارت از رو
 قماش است تا غیر گوید و با وجود اختر بدو شناسا رخ مرم
 تیره بخجی حال بگیرد رخ کار - ب
 رخ کردن و رخ نهادن بچیزی - متوجه شدن بچیز
 در ویش و اله روی و قطره رخت سفر بند اگر اکت
 ابر و چون رخ خویش ز اعلی نهند در فعل میکشد تا برین
 آمده بی هیچ سخن و قوت نامیه بر سطح پوشش جدول
 برین برتن خار خوش وادی تنگ است و یار این تنگدان
 رخ که سوی صحر کرد - ب
 رخ کسی بردن. ف. آبروی او ریختن خواجه شیراز گو
 و راه مانع از آن ترک کمان ابر و زده رخ ماسنبل آن
 سر و سبی بالا برد - ب
 رخ گردید - بکاف عجمی بر وزن همیشه و در برین
 بمعنی دستینه آورده و بفتح گفته در و سنگ جهانگیری بنام
 رشید می گفته دست او ریختن که چهار قوت یافته باشند
 و بجهیده نیز گفته اند - ن
 ریاخل بالکسر ع. برده ماده ریخته - بالکسر و فتح ثا
 و کلف مثله - آخر خل و ریخال بالکسر و ریخال
 و ریخته - و ریخته - جمع - ۲
 رخخم - بفتح تین ع شیر سطر و مهربانی و دوستی و
 و موضعی است میان شام و نجد و آب راهی است بکه یا
 راه در کود است در آن مرغی است مرد و خوار که بغدادی آنرا
 گر گس گویند - رخخمه - سیله ذر و پوست آن قاطع
 زوف الدم و التیام و همد و جرح است و با سر که جرح قوبا



و خرازان و تلخ آن طلا و حبت زهر مار و جز آن و خورگشت
 خشک آن با خردل هفت بار حبت حل انعقاد مردی که آنرا
 زنان بسته باشند و حبت تسهیل و لاد تسهیل و لاد و قطره
 راست یا چپ آن میان هر دو پای آن حبت تسهیل و لاد و قطره
 مسرگین آن با سر که در چشم حبت رنغ بیاض و در گوش و با دیت
 حبت از آنه کری و نقل سامعه و طلای سرگین آن با سر که انگور
 بر برص باعث تغییر لون جگر بریان یا خام آنرا سائیده در
 روزی سه بار و هر بار سه دانگ با سر که بنوشند تا سه روز
 متوالی حبت رنغ جنون و رانخم - بفتح بای بازی کردن ن
 با بچه خود و نرم گردانیدن چرخ و نرم و آسان گردانیدن
 کلام و بیضه را زیر بال گرفتن ماکیان و باین معنی بفتح تین
 هم آمده و رخخمه بفتح تین و گو سپند سفید سیاه بدن - ۲
 رخخمه - بفتح اول و ثالث ع موضعی است ببلد نهری
 و نیز بمعنی مهربانی نمودن بر کسی و محبت کردن و سختین بیضه
 در زیر بال گرفتن ماکیان و مرغی است مانند کرگس و آنرا
 فوق هم گویند - ام
 رخخنه - بالضم و فتح نون. ف. کاغذ و بفتح سولخ
 دیوار و جز آن خاقانی گفته و عمری است رخنه رخنه
 سبل بل شکن و گوش که نارسیده سیل از بل رخنه بگذری
 و بالفظ انکندن و کردن و آوردن و زدن و بستن و گرفتن
 و هم آمدن مستعمل مرزا صاحب و رخنه متعارف بلبل زود
 می آید بهم و هست اگر این چاشنی با خنده چون گلپوش
 گل و دله و زخراگان قدسیان از رخنه افکنند و ایمان
 زدل روی زمین شد پاک از زلف زمین سایش و دله
 رخنه و رسد سکندر میگوید اقبال حسن و در برای یوسف
 از دیوار پیدا میکند و ملک قبیله جانب هر نیم تکلیف
 از پخته آنم کند و تا کند لطفی بغیر و رخنه در جام کند و طاب
 املی و یا جوج و اهر یک با تیشه زبان و آورده اند رخنه
 بسد سکندری و نظامی و فرن رخنه در خاندان که
 تو در رخنه باشی دیر می کن و ابو طالب کلیم و گل گلشن
 بسکه از اشکم فراوان شد کلیم و بلبل و گل رخنه دیوارستان
 را گرفت و مفید و بستم و مان خضم بر زمینی چین

و نقتنه بزرگ و سخت - ۲
سَرَدَحَه - بضم اول فتح ثالث ع پاره زانکه در دهن
خمیه یا سپس خرگاه در آرند یا بر ده که در آخر خمیه بغیر آیند
و نراخی و منه لك عنه سَرَدَحَه ای سَعَه - ۲
سَرَدَح - بفتح و خای معجم ع سر شکستن و هر چیز که
میان کاداک باشد و الفعل من فتح و بفتحین کل تنگ - ۲
سَرَدَح - بضم تین سکون ال ثانیه ع مردم رست - ۲
سَرَدَح - بفتح اول و ثالث ف بمعنی مردود به چا
گفته که سیکه روزه تست روز حشر و راه شفاعت
همه بضمیر ندارد سود - ب
سَرَدَح - بفتح و سین مهمل در آخر ع سنگ آهنت
و کو فتن دیوار را بر داس و کو فتن زمین او بهر کردن گفته
ریز و کردن سنگ را بنگ - ۲
سَرَدَح - بفتح و عین مهمل ع کردن زعفران یا لاری
از رنگ بوی زعفران یا خون و اثری از بوی خوش در بدن
و اثر گرفتن از رنگ بوی چیزی و نیز سَرَدَح ع باز داشتن
کس را و رد کردن و باز ایستادن از چیزی و کشاده کردن
گریبان خود را و در مالیدن و آلوده ساختن چیزی بجا
وزدن پیکان تیر را بر زمین تا بجای خود نشیند و جماع
کردن با زن و برگردیدن کونه - ۲
سَرَدَح - لگفت و سکون غین معجم ع جای گنگناک کدغ
بفتح جمع حقه بالتحریک و نیز بسکون دال آب گل تنگ و
گل زار سخت - ۲
سَرَدَحَه - بالتحریک نیز بسکون ثانی ع آب گل تنگ
و گل زار سخت سَرَدَح ع کسب خدم و سَرَدَح ع کجبال
جمع و نیز سَرَدَحَه بفتح و بفتحین زرد آید و زخیان - ۲
سَرَدَح - بالکسر ع سپس سوزن نشینده و هر چیز که
چیزی لازم باشد و ستاره است نزدیک سواقی و انجام
به از کلامی و یا بمعنی بکسرتین هم آمده و سرین کوهی است
و شب روز جلیس پادشاه که بطرف دست راست
نشیند و در کل مصالح تالشست بر خاست خوردن
و آشامیدن و با بچه در هر کار دوم ملک باشد و چون
ملک بجنک رود او بجایش نشیند و یک از حروف

علت ساکن که پیش از حرف روی بی فاصل آرند در شعر
و سَرَدَح بفتح پس وی کردن کسی او پیر او شدن
بفتحین هم آمده - ۲
سَرَدَح - بالکسر ع روز و شب - و در قول لبید که
در وصف کشتی گوید فالنام طاقها القدیم
فاصبحت ما ان يقوم در آها سَرَدَح فکان و دملح
انکه در آخر کشتی باشد و سَرَدَح فکان بالتحریک معجم است - ۲
سَرَدَح - کسری ع گو سپندان ریزه که در خلیف گراما
در آخر تاج گو سپندان زاده شده باشند - ۲
سَرَدَح - بفتح و بفتحین ع فعل آن نیامده و مستعمل
از ان جارية سَرَدَح که و سَرَدَح که - دختر نوجوان
خوبصورت و غلام سَرَدَح و سَرَدَح که کودک نوجوان
خوش شکل - ۲
سَرَدَح - بفتح اول سکون ثانی و کاف بفتح کشیده لغت
شوند و پارتند بمعنی راست و درست باشد که در مقابل کج و
دروغ است - ۲
سَرَدَح - بفتح و فاعل بمعنی باز گردانیدن است
و مجاز بر تری و استغراق اطلاق کنند اشرف ع ای آنکه خاطر
تو بهر مکر به کند و هر طری یا بس که کشیده است گردند و ب
سَرَدَح - بفتح ع دهی است به بحرین و موضعی است بکثر
قرار و منسوب بسوی بنی جمح و آنچه بر افتد از دیوار ویران
و شکسته و سدا جوج و ماجوج و آواز کمان یا عام است و در
بخیرو تیز و نیز سَرَدَح - بند کردن در را و آوردن خنده را
و محکم کردن تمامه آن یا سه یک یا سَرَدَح - زانکه از صد است
و در پی کردن جامه و بهر هاگ آوردن کمان را و ساکن بر جا
ماندن سحاب و برگ آوردن و سبر گردیدن درخت بعد خشک
شدن و جاری و روان گردیدن چیزی و بفتحین بندش
رخته اسم است ردم را سَرَدَح دوم بضم تین جمع و سَرَدَح
بضم تین جمع سَرَدَح - کسبینه سکرانه دو جامه بهم دوخته
و نیز جمع سَرَدَح - جامه که سَرَدَح بالکسر موضعی است - ۲
سَرَدَحَه - بکسر اول فتح ثالث ع آنچه باقی ماند و خور خراب
سَرَدَح - بفتح ع آواز گرفتن سلاح بر یکدیگر و در کردن
و بر یکدیگر نهادن رخت و بر هم تافتن و الفعل من نصر و بضم

سَرَدَح و بن استین آرد ان جمع و نیز در زم و لغزان و در
بفتحین تنگی یا پست تنگ که بروی شتر بچه در کشیده یا بچه
بیرون آید از رحم وقت زادن و نیز زادن - برگزین و در
در کشیده شدن پوست بر اندام - ۲
سَرَدَح - باجم بر وزن سمن بوف نام گرمی است سفید
رنگ بزرگی مائل که شمیمینه و پارچه را که در زمین باشد خراب
کند و بتازی آزار آرد گویند و در فرنگی بجای دال بجه
و او هم از نظر گذشته - ۲
سَرَدَح - بفتح اول و ضم ثانی و و او عاطفه و بای عربی
مفتوح و سکون دال مهمل ف سخنهای کج و کج که در حالت
بحث و مکاره بر زبان آرند - ع
سَرَدَح - سین مهمل در آخر کصبون ع مرد سنگ ناز
و سید را نند و بر آید بسکیت که الک نیما - ۲
سَرَدَح - بضم تین ع جمع سَرَدَح بفتحین بندش رخنه - ۲
سَرَدَح - بفتح اول و ثانی ف بمعنی صفت مطلقا و چینه
دیوار و هر چینه را یک رده گویند و دروسی بمعنی صفت
مکر گرفته ع رده بر کشیده هر دو سپاه - ن
سَرَدَح - لگفت ع مردنیک سخت استوار خلقت
ستینده که مغلوب نشود و سَرَدَح بفتح جمع سَرَدَحَه
بفتح اول و ثالث مفا که در زمین بلند درشت یا در سنگ
که آب در وی گرد آید و نیز سَرَدَح سنگ انداختن کسی
و بزرگ و کلان ساختن خانه را و بشجاعت و جوانمردی
مهر شدن قوم را - ۲
سَرَدَحَه - بفتح اول ثالث ع مفا که در زمین
بلند درشت یا در سنگ که آب در وی گرد آید سَرَدَحَه
بفتح و سَرَدَح - بالکسر و سَرَدَحَه بضم و نشدید دال مشتوح
جمع و نشد مانده ای از زمین درشت سنگناک سَرَدَحَه
بفتحین جمع و خانه بزرگترین خانه ها و هر سنگ که در تپ آب باشد
و آب برفت و جامه که سَرَدَح بوف و مدفن بشر بن ابی حازم
سَرَدَح - بفتح ع هلاک شدن و نیز سَرَدَح سَرَدَح بان
بفتح جهلان رفتن اسپ یا نوعی از رفتار میان رفتن
و دیدن و جهلان زانغ و یکپای برداشته بر پای
دیگر جهلان رفتن دختر در وقت بازی و شکستن

چیز را و ریزه کردن و بسیار شدن گوشتان کسی فروز
 شدن سال کسی بر پنجاه و کوفتن کسی او سنگ نداشتن
 کسی را و رفتن کسی و منه ما اذی این سرجی ای ذی
 و فروفتادن در چاه و سردی بالفتح و القصر بلاکی و رخی
 بالضم و تشدید ثانی و باخر الف بصورت یازن مطلقه که بخانه مادر
 و پدر خود باز گردد و رخی بفتح اول و کسر اول یا می شود و رخی
 فعل مضاعف و تشدید دال کسود خطاست از قول الاعظم
 سادی - کامیز ع متباه و هیچکاره اگر دیکه بدو مهر جمع -
 سدی الیکموس - ع غدا ی که در و خط غیر معتد القوام
 و الکلیفه پیدا شود - غ
 سادیة کسر اول و فتح ثالث ع نوعی از برافکندن چادر
 و منه هو حسن السادیة - ۲
 سادی - بهر دو دال مملکه کامیز ع ابر بالان نخته - ۲
 سادی سبک دال مشدده کسود سکون تحتانی و باخر
 الف بصورت یا ع باز گردانیدن - ۲
 سادیس - بین مملکه در آخر کسکیت ع مرد سنگ نداشتن
 و بسیار راننده و سادوس کذلک - ۲
 سادیج - بعین مملکه کامیز ع نیز بیکان فاده - ۲
 سادیج - بعین محجمه کامیز ع آنکه همه قران خود اندازد و
 سادیف - کامیز ع کیکه بیک اسپ پس نشیند
 و در لطائف نوشته پس بگیری سوار شوند و ماخوذ از حرف
 که بالکس معنی سرن است سادانی کسکارای جمع و بعین
 لفظ مکرر که در آخر مصرعها و ابیات آید و ستاره است بگزیند یک
 نسواقع و ستاره که از مشرق بر آید بعد فرو شدن قریب آن
 در مغرب و آنکه تیر خود را ببارد بعد پیروزی یکی از ایسار یاد و
 از آنها و بخوابد تیر وی را در تیرهای خود در آرد و ستاره ناظر
 و مقابل ستاره طالع - ۲
 سادیف سلطان - ع کنایه از برج اسد - غ
 سادیو - کامیز ع نام دلاوری سبی لعظم خلقه
 و نیز معنی جامه کهنه سادم کتب جمع - ۲
 سادیمة - کسفینه - ع کرانه دو جامه بهم دوخته سادم
 ککتب جمع - ۲
 سادیة - کجینه ع نام زن سمره و بهر دو نیزه راست

میکردندی و ازینجاست که گویند قنایه سادیة و رخی
 سادی - یعنی منسوب به ریزه - ۲
 ساد - بالفتح و تشدید دال محجمه ع باران و از باران
 ساداة بالضم و ذال محجمه الف تشدید ع جمع رخی
 کفنی بیمار گران از بیماری و ضعیف و سست از هر چیزی
 و شتر لاغر از رفتن و فرومانده بره - ۲
 ساداد - بهر دو ذال محجمه کسحاب ع باران نرم ریزه
 و هو فوق القطقط - یا باران پیوسته ریزه که بغبار آید - ۲
 سادال - کغراب ع ناکس و فرومایه و بلایه از هر چیز اگر خد
 جمع یا آنکه بهتر و چیده آنرا کوفته باشند سادال بالضم مشد - ۲
 سادال - بضم اول و فتح لام ع ثقل چیزی که خلاصه آن
 از و تشدید باشند کما فی القاموس مجازا بمعنی ناکس و فرومایه
 و بفتح اول نیز آمده درینجالت مصدر است بمعنی ناکس
 و فرومایه شدن کما فی القاموس و المنتجب در نیت اگر بقیه
 سادید عدل مصدر بمعنی صفت گرفته بمعنی ناکس و فرومایه
 گویند جائز باشد چنانچه در مدال بضم و در کشف بفتح است و
 سادال - بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته باین معنی
 در هیچ کتاب یافته نشده - غ
 سادام - کغراب ع روان از هر چیز یا مرناس - ۲
 ساداقاة - بالفتح ع بیمار و ضعیف و سست گردیدن - ۲
 سادایة - بالفتح و فتح تحتانی ع بیمار و ضعیف و سست
 گردیدن - ف
 سادائل - بفتح اول و کسر هزه ع جمع رخی بفتح
 و کشتن ناکس و فرومایگی و اقم السدائل - کنایه از جهل و نادانی
 مقابل اقم الفضائل که کنایه از علم و دانایی است - غ ف
 سادال - بالفتح ع ناکس و فرومایه و بلایه از هر چیزی اگر خد
 و سادول جمع سادال مشد و نیز سادال بالفتح ناکس و
 فرومایه گردانیدن کسی را صر ذول - فرومایه لغت است
 ازان - ۲
 سادال و سادالی - کفضلا و جباری ع جمع رخی
 کامیز ناکس و فرومایه و هیچکاره از هر چیز - ۲
 سادم - بالفتح ع روان از هر چیز یا مرناس و کشتن
 که از سرش بریزند و نیز سادم روان گردیدن یعنی کسی

و بفتحین پریشان و متفرق و کسند و روی و بیرون شدن آن -
 از سر دیکه نیز سادم جمع سادوم - کصبور کاسه پر که آب
 و مانند آن از سرش بیرون آید و با معنی بضمین هم آمده - ۲
 سادمان - محرمه ع جماعت اندک یقال هو فی
 سادمان من الناس - یعنی ادمیان مردمان است
 که اندک اند و نیز سادمان روان گردیدن یعنی کسی - ۲
 سادول - بضمین ع جمع سادال - بالفتح ناکس و فرومایه
 و بلایه از هر چیزی - ۲
 سادولة - بضمین و فتح لام ع ناکس و فرومایگی و ناکس
 و فرومایه شدن رخالة مشد - ۲
 سادوم - کصبور ع سائل روان از هر چیز و سنجان
 که مغز آن روانه باشد و کاسه پر که آب مانند آن از سرش
 بیرون آید سادم ککتب و سادوم بفتحین جمع - ۲
 سادومة - بضمین و فتح میم ع نوعی از قناری تباری
 سادی - کفنی ع بیمار گران از بیماری و ضعیف و سست
 از هر چیزی و شتر لاغر از رفتن و فرومانده بره سادیة
 مونت در همه سادایا - و ساداة - جمع - ۲
 سادیل - کامیز ع ناکس و فرومایه و هیچکاره
 از هر چیز ساد لاء کفضلا و سادالی کجاری جمع - ۲
 سادیکة - بفتح اول و کشتن و فتح لام ع ناکس و مقابل
 فضیلت و زن ناکس و فرومایه - غ
 ساد - بالفتح و سکون زای هوز ف رنگ کشته چون
 رنگرز و امیر رنگ کردن و انگور و خمر ز یعنی انگور و شراب
 و معنی باغ نیز آمده حکیم منوچهری گفته است چشمشیر تو
 رنگرز من ندیدم که رنگ سیر را کند از غوانه و رنگرز را
 رنگرز هم گویند حکیم اسدی طوسی گفته است شد از بیم شما
 چو برگ رزان و سر تیغ چون دست و شمشیر رزان +
 حکیم منوچهری در صفت رنگز گوید و تاک راستوده و بگل
 آن رز و آن پایک رز و داران + در هم لگنده چو ماران
 زبر ماران + دست در هم زده چون یاران در یاران +
 برگهای رز چو پای خشینساران + هم معنی باغ انگورستان
 گفته است دهقان بسج گاهان که خانه بیاید نه هیچ بیا
 آمد و نه هیچ بیاید + نزدیک رز آید در رز را بکشاید + تا

دختر رز را چه بکار است و چه شاید موقوف گوید که ازین رویت
 فردوسی که در باب رستم و اسفندیار گفته معلوم میشود که
 زهر نیز آمده از قول سیمرغ حکیم بنیم گوید به زهر که کمان را
 و این تیر گوید بدینگونه پرورد آید آب رز به هم گوید که کمان را
 بزهر کرد و آن تیر گزید که پیکانش را داده بود آب رز به
 و رزان جمع رز و معنی رنگ کننده حکیم سدی گفته
 خزان به که برگ رز رزان به جهان سبز و سیم بر روی زان
 و آزار زنده و نیز گویند و برین قیاس زنده رنگ کرده چنانکه
 معنی ریزان آورده مولوی گوید که کمان را خشک بیان
 تور زان چشمه حیوان به دو هزاران گل خندان زدل
 خار برآید +
 سراز - بالفتح و تشدید زای هوز ع. سبوح خلق و فروردین
 ملح دم خود را در زمین تا خایه بند خسته کردن کسی این نیزه
 و نیکو کردن زمین در را و ثابت و استوار کردن چیز را و چیز
 و بانگ کردن آسمان و سر ز باضم برنج و بالک آفرین
 که از دور آید سراز نیزی که دلیل آتش یا عام است یا آواز
 سندر یا بانگ شتر -
 سراز - بالضم ع. مصیبت آسرا - جمع و سینه
 سراز رسیدن خیر و رسیدن چیز -
 سرازخ - بالفتح و حای حلی ع. افتادن از ماندگی
 و لاغر و لاغر گردیدن -
 سرازحی - بالفتح و آخر الف بصورت یا ع. شتران
 لاغر -
 سرازنا - بهر دو زای هوز کسحاب ع. قلعه است -
 سرازخ - بصین معجمه کجبال ع. جمع رز غه - محرکه
 گل زار و لایستان -
 سرازاق - بالفتح و تشدید زای ع. رزق دهند و مکنی
 از اسمای حق سبحان تعالی -
 سرازاقی - بفتح و کسوف تشدید تخانی ع. می -
 سرازام - بالکسز ع. مرد درشت سخت و سرازام
 بن مالک آوا این حنظله - پدر قبیل است از نسیم
 و بالضم بر زمین ماندن شتر از لاغری و گرد آوردن
 چنبره را در جامه -

سرازان - بالکسز ع. جمع رزان - بالفتح حای بلند و هوا
 که آب است بروی و نیز جمع رزانه - بالکسز حای گردیدن
 آب و سرازان - بالفتح زن باوقار -
 سرازان - بالفتح ع. جمع رز که معنی انگه باشد و نیز
 رزان رنگ کننده -
 سرازانه - بالفتح و فتح نون ع. بز و جادوگر گردیدن
 سرازایا - بالفتح و تحتانی بالک کشیده ع. جمع رز تایت
 کتبیصه مصیبت و کمی و عیب -
 سرازب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. لازم گرفتن
 و از جای رفتن -
 سرازبان - بالفتح بر وزن بندان ع. پرورنده و رزبان
 تا که انگور ابو شکور بلخی گفته به بیار آنچه بردار دیده بود
 نخست روان روشن بستاند بقر از و رزبان به آنچه
 قطره آن که در فرج یکد بر زمین ضرر گوید چشم من است
 مرده روان به منوچهری گفته رفت رزبان چور و
 تیر بر تاب می به رزبان در شتاب زده و لایب می
 هم او گفته رزبان رفت سوی رز نسیم گاهان به گوشت
 بود همیشه سوی رز خواهان +
 سرازب - بالفتح و سکون زا و ضم موحده و سکون را
 حمل ع. آله رز و تاک بریدن باشد -
 سرازده - بالفتح و تشدید ثانی مفتوح ع. ز زمین -
 سرازح - بالفتح و حای حلی در آخر ع. نیزه زدن کسی را
 و خسته کردن و سرازح که جمع سرازح کصاح
 شتر افتاده از لاغری -
 سرازخ - بالفتح و حای معجمه ع. درختن به نیزه و آهکن
 بن سینه -
 سرازد - بالفتح و سکون زای حجه و ال مهمل ع. پر خور
 شکم خوار را گویند - سرازان
 سرازاق و سرازاق و سرازاق - کلمه بالضم ع
 معرب و ستا ساقیتق جمع - م
 سرازده - بفتح اول و دال مهمل ع. پنهان مانده
 و کوفته و آزرده و رز و بالفتح بخند شکم خوار را گویند
 سرازده - بفتح اول و ثالث و سکون زای حجه اول و فتح

زای ثانی ع. جنبانیدن و بربر کردن بار -
 سرازخ - بصین معجمه کتف ع. مرد افتاده و فرو شده و گل
 و در و شورای و بختین مصدر گرسنه و نیز بختین جمع شتر غه
 محرکه گلزار و لایستان -
 سرازف - بالفتح ع. بانگ کردن -
 سرازق - بالکسز ع. روزی و هر چیز که از آن نفع بردارند
 و مرسوم و معنی باران و منه قوله تعالی و ما انزل الله
 من سرازق - و معنی شکر آرزاق جمع و بالفتح روزی دادن
 و شکر کردن کسی را لغت از دی است و نیز رزق بالفتح
 بخند دادن و بانمینی بالکسز هم آمده و نفع بخشیدن -
 سرازقه - بفتح اول و ثالث ع. یکبار دادن ذرات
 بالتحریک جمع و سرازقات الجمل و آثر انا قیه
 رزق و مرسوم ایشان -
 سرازق هوای - بفتح ها و و بالک کشیده ع. روزی غیر
 مترقب که به توسط اسباب برسد طالب آملی که مشتی
 طفل از آن رزق هوای به شونده آسوده از انگشت خالی +
 سرازم - بالفتح ع. یکبار خوردن غالب مدن بر حلی خود
 و بر شستن بران و موضعی است بدین مراد و خوارزم شهر
 قیل اصله خوارزم باضافت خوارالی رزم مخفف
 و سرازم - کسر و ثابت و قائم بر زمین و شیر بشیر -
 سرازم - بالفتح ع. جنگ پیکار و بالفظر بختن و زدن
 مستعمل پسین کنایه از ظفر یا نعل بود و میر معزی به چورزم
 راندی بر کام خوشیستن یکچند به نرم نیز طرب جوی و کام
 خویش بران و نظامی به بر انگشت رزمی چوبارنده
 میخ و تگرش پیکار و باران ز تیغ و و رزم بر زبان خوار
 همیه و به نرم طعام بختن را نیز گویند و رزم بختن یعنی رنگ
 کنم نظامی گفته به بر انگشت جانس باهن گرم به
 جامه در سکا من رزم و و بدین قیاس زنده رنگ
 کرده و رزنده رنگ کننده است - بان
 سرازم آثر ما - بالمدف جنگ آزما -
 سرازمه - بفتح اول و ثالث ع. یکبار خوردن سر گردیدن
 شنا و بختن آواز ناله از طلق به دهان کشاده پیش بخت
 بر مثال ناله و هوا خفی من الحنین و فی المثل

در بیان سبب و علل

سر زخم یوش - بضم تختای و سکون واو و شین معجمه ف
 بعضی جنگجو آمده چنانکه حکیم اسدی در کتاب نامہ گفته
 نه پیدا باز خون تن رزم یوش که پولاد پوش است یاعل
 پوش هم او گفته بروی آمدی باز مصقول پوش
 زده پوش در صف شدی رزم پوش - ن
 سران - بالفتح ع. جای بلند هموار که آب است بروی
 سران ویران - بالکسر جمع و نیز سران بدست برداشتن
 چیز را تا گرانے و سبکی وی معلوم شود و اقامت کردن
 در مکان و بالکسر - ن
 سرانہ - بکسر اول فتح ثالث ع. جای گرد آمدن آب
 سران - بالکسر جمع - ن
 سرانده - بفتح تین و سکون نون و فتح دال معجمه ف بعضی
 رنگ کننده - فر
 سران - بالفتح ف. نام جرم فلک هره - ن
 سرانوف - بفتح اول و ضم ثانی ع. دراز یا کشادہ گام
 و سریع - ن
 سرانوم - بضم تین ع. بر زمین ماندن شتر را غمی
 و گرد آوردن چیز را در جامه - ن
 سران - بضم تین ع. جمع سران - بالفتح جای بلند
 هموار که آب است بروی - ن
 سرانہ - بفتح تین و سکون هاء ف. رسیانی که از لیضرا
 تابند و رغایت محکم است و آنرا سار و نیز گویند و طنبائی که
 بر آن رخت آویزند زیدن رنگ کردن است و رزده برای
 فدرسی همان رزده است بمعنی اول - ن
 سرانیه - کنقیصه ع. بصیبت و کمی و عیب یا جمع
 سرانیدن - بر وزن رسیدن. ف. رنگ کردن - رخ
 سرانین - بهر دوزای هوز کامیز ع. گیاهی است که بوے
 رنگ کند - ن
 سرانیری - که تلی ع. آواز کید و زور آید یا عام است
 یا آواز تندریا بانگ شتر - ن
 سرانیه - بفتح اول و کسر ثانی. ف. بانگ کردن ناقه
 و شتاب کردن از بیم و شتاب پویه و دیدن ناقه و نزدیک
 شدن کار و پیش و آمدن کسی راه - ن

سزنیو - کامیر ع. آواز شیر - ۲
 سزین - کامیر ع. صاحب قزو بردبار و نام مردی و
 چیز گرانیه با سنگ - ۲
 سزین - بروزن امین. ف. بمعنی محکم و استوار و مضبوط
 رث - بفتح اول و سکون نای قدسی. ف. بمعنی خشم و غضب
 و ملاست - ف.
 رث د - بفتح بروزن و جد. ف. بسیار خوار و حریص
 در همه چیز را گویند - ر ۴
 رث ۴ - بروزن ج. ف. رسیمانیکه بنایان بر آشتی آن
 دیوار سازند و آزار زده پنهانیز گویند و رسیمان که هر دو
 سر آزار بر جای بندند و بر آن رخت پوشیدنی و امثال آن
 اندازند و آزار ساز گویند و عربان شریطه خوانند - ر ۴
 راس - بفتح و سکون سین جمله ف. بمعنی رسیدن و امر
 از رسیدن یعنی برس و بمعنی رسند و بخیزی و بد بمعنی غیر
 مرکب مستعمل نیست چون دارد رس و فریاد رس و بصیر و بیابان
 میر خسر و گل که بصیر و بیابان رس است + لیل او چغد
 بیابان بس است + و در بعضی محل دست رسست بمعنی دست
 دیده شده حکیم سجی گفته دست مفلک چو دست
 رسست نیست + کار در خور دشان پست نیست + و
 معنی رس می کنند نیز آمده از موسی ز رخ دشمن شده
 فلک آرد + هنگام چه کردن و آتش خفتش رس + و در زبان
 گفته گلوبند ز ناز نیز گویند و بمعنی میوه خام و شراب خام
 که قابل خوردن نباشد و گل ناسگفته و طلا و نقره و مس سیاه
 و سر ج آهن و هر چیز از فلزات که آرا گشته باشند و در هندی
 شیر و هر چیز و هر یک از فلزات کشته را رس میگویند و جمع آن
 رساین گویند و نام رودخانه است که بارس استنداد
 آمده است و تمام رس و نورس دست رس خانه رس سنگ
 رس و در رس پیشتر رس فارس تازه رس از مرکبات است و لغت
 بمعنی حریص آمده حکیم سنائی گفته هر که در دام کس
 نیفتاد است + عقل شاگرد او چو استاد است + هر که
 بر کس بچیر و گرد در رس + عیش و تیره دان چو در کس
 استاد فرخی گفته راد مردان همه بر درگش آموخته اند
 چو بر رس که بیاموزد با سیر گیاه + و بمعنی محکم و سخت

نیز آمده و معنی حریف و احوال کمال نوری گفتم. هر که
نیستم چه گر بر سر + ابو شکور بنی گفته سی بود گویند
سالارسان بهمه سال چشمش بخیر کسان + و بکس اول مر
بر سیدان رشتن است یعنی بر سبب ن سلا
سراسر - بالفتح و تشدید ثانی ع. ابتدای چیزی و آن
و منه پس المعنی یعنی اول چاه بنگ بر آورده و نام
چاه بقیه نمود که نکذیب بنی خود کردند و در آن چاه بند ساختند
تا آنکه مردی بهی است و آن قوم را اهل ارس گویند نام
وادی و نام آبی و حرکت حرفی که بعد الف تاسیس است
یا قبل آن یا فتح قبل تاسیس معنی پاره از چیزی یقال
بلکنی را من خلدای شیء منه و بند کردن باز کردن
کس را و اصلح کردن میان قومی و افساد کردن از لغات
اضداد است و چاه کنن و در زیر خاک پنهان کردن چیزی
و در گور کردن مرده را و دانستن امور قوم و خبر آنها و زور
ملخ دم از زمین تاسیفه نمود دیدن کس را و الفعل من نصر
و گذشتن از پیشه بدل - ۲
سراسا - بالفتح اول و سین بالف کشیده ه. ف. بعضی رشتن
بجیزی و کامل و واصل و ملخ و این مجاز است چون در سا
و مصرع سا و گلبانگ سا و کامل سا و خرگان سا و آواز
سا و قیصر سا و آقبال سا و اخک سا و سودای سا و دنباله
سا و همت سا و جز آن کلیم ه. سرم از افسوس و از غل ه. یا
بزار است موی ژولیده و سودای سامیخواهد مصائب
از حلقه زنجیر محال است رسد نقص + کوتاه نگردد و برگرد
سایخ + و در چشم باز شود و در پرده بوی تو به
صد پیر من گمست یوسف سراسر است + و در جاک
ترحم است به لهای دردمند + کوتاه عاشقان تنبلیت
سراسر است + و در هر سهره خوابیده که در باغ جهان
بود + از خواب گران جست ز گلبانگ سایم + و در
نیم آگاه از زلف سایش این قدر دانه که از دانه از او
گشت خرگان سائی او + و در هر حلقه ز کامل سایش
چشمی است کشاده بر قفایش + تیزی زبان دارد
و نه از ابروی سایش + تاخیر گلزار کرد و زمین
بیک نظر از همت ساهمین آری گریم + و در سینه میکند

گل در بام تو کیفیت نازد باد + حسن تو خوش فیض س
دارد + سیر بر می آید فلک بانیغ نازد + و در آقبال سا
مژگان شوخ + و در سنجت برگشته ام آقبال سائی دارد
ناوک او بدلم و بقفایم آید + و در سنجت ساست از ت
دل میکند دعا + در خلوت وصال توره سخن مباد + و در
گره ز دست بهر تار زلف کین باب است + و در بوده است
زهر مصرع ساسخه - ب
سراسایتیق - بالفتح اول و کسری ثانی ع. جمع رشتن
معنی روستا - ۲
سراسا طون - بالفتح اول و ضم طای مملع ع. می و شتر
این لغت رومی است مستعمله عرب - ۲
سراسا غ - بالکسر عین معجم ع. رسن که بر سر سنجستور
جز آن بندند پس آن مینج استوار کنند تارفتن ند
یا عام است و بالضم موضعی است - ۲
سراسال - بالکسر ع. قوام ستور - ۲
سراسالک - بالکسر فتح لام ع. کتاب پیغام پیغامبر
و بالضم یعنی بالفتح هم آمده و ام رساله رحمت است رساله
بالفتح نرم رفتن یا نرم روگردیدن بغیر - ۲
سرسالت پرست - بالفتح بای فارسی و رای مملک
معروف هاتفی گوید بهر رسالت پرست +
در ایوان قیصر بصفت بر نشست - ب
سرساله - بالکسر ف. در اردوی هندی معنی پاره
از لشکر که زیر فرمان سپهسالاری بود خواه د و صد باشد
خواه دو هزار بعرب جماعتی را از لشکر که از پنجاه تا چهار صد
بود سیریه - بالفتح سین مملک و کسری مملک و تحتانی
شده و تاد آخر گویند و جماعتی را که از صد تا هزار بود کتلیبه
بوزن کریمه گویند - از نقایس -
سرساله داسر - بالکسر ف. کسی که زیر فرمان او
رساله بود بعربی از اقاقل - بقاف و دمل مملک بوزن
فاعل گویند قواد - بالضم قاف و و او مشد و بالف و ال
مملک در آخر جمع آن از نقایس -
سراسالی - بالضم و باخرالف بصورت ع. کله شتران - فر
سراسام - بالفتح و تشدید سین ع. نقش و مصور

مشتق از رسم که معنی نقش کردن است از کشف و منتخب
و در برهان کشف نوشته که نام نقاش نام آهنگر است این
قول هر دو خطاست - ع
سراسان - بوزن کسان. ف. رسانند چنانکه توره سالان رسانند
سراسان و انداختن چیزی بجیزی - معروف چون
مفعول آن مکرر واقع شود متوسط یا فاده معنی پیای
و تواتر کند چون آب بآب رساندن و آواز با آواز رساندن
و آه با آه انداختن باقر کاشی آه اگر سوختگان آه با
اندازد + و آوازندت در نیم خرچ بچاه اندازد سالک یزد
+ بانگ جرس قلندر است روانم + در بایه آواز با آواز
رسانم + نظام دست غیب + آن رسیده که خال از میان
کناره کند + و زلسکه چشم ترم آب بآب سازد - ب
سراسانه - بوزن بهانه. ف. حسرت و افسوس
ناصر خسرو علوی گفته + پدرت و برادرت + فرزند و مادر
شد سقند ناچیز و گشت فسانه + تو پنجاه سال ز پس مرگ
ایشان + فسانه شنیدی و خوردی رساند - ن
سراسانیدن - ف. در رسیدن بیاید -
سراسالغ - بالفتح و کسری سهره و سکون عین مملک ع. جمع
سراسالغ - بالکسر فتح عین و وال یافته که زیر دوال
شمشیر باشد - ۲
سراسالک - بالفتح و کسری سهره و سکون لام ع. مکتوبات
و نامه و همزمان و در لطائف بعضی همزمانان - ع
سراسالی - بالفتح. ف. بعضی کمال و وصال ملوغ - ن
سراسب - بالفتح سین سکون بای موصد ع. شمشیر
در گذرنده در ضریقه و سراسب - کسری - نام شمشیر
بنی صلی الله علیه و آله و سلم و مرد عاقل بر دبار - ۲
سراسیدینا - بابای فارسی بوزن تخمینا بلغث زنند و
پاخذ فصل یا نیز را گویند - سراه
سراسه - بالفتح و تشدید سین مفتوح ع. ستون استوار
و بالضم کلاه - ۲
سراسست - بالضم ف. بعضی روئید و برآمد و قسمی از
خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود الهوی گفته +
ای کریمی که در زمین امید بهر چه است از بهار تو دست